

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رمان گریه میکنم برات | الهام

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

دستامو بردم بالا توهم قفلشون کردم

گریه میکنم برایت
کشو قوسی به بدنم دادم و محکم

نفسمو فوت کردم.

اخیش کمرم خشک شده بود. اخه اینم شد زندگی؟!!!

یه پسر الاف و بیکار خیرسرمون

لیسانس گرفتیم نشستیم پای چت

روم. ولی خدایی خیلی حال میداد

معتادش شده بودیم منظورم خودمو

محمود و فرزاد دوستایه خل و چلم.

میرفتیم تو چتروم گاهی اوقات با اسم

دختر میرفتیم مخ پسرارو میزدیم

گریه میکنم برایت
گاهی با اسم پسر میرفتیم مخ

دخترارو میزدیم بعدشم یجا قرار

میزاشتیم باهاشون میرفتیم ازدور

میدیمشون اگه مالی بودن ک چه بهتر میرفتیم جلو اگرم نه که انقدر بدبخت

منتظر وایمیستاد که زیر پاش علف سبز می شد و ماهم هرهر کرکر میخندیدیم

حتی یادمه ییار مخ یه دختررو تو

چتروم زدم عکسشو برام فرستادبدک

نبودگفتم خوبه یکم میخندیم واسه

همین واسه فردا باهاش قرار گذاشتم

من قیافم خوب بود همیشه دوستام

گریه میکنم برایت
میگفتن برو مدلینگ شو البته اگه

پارتی داشتم حتما اینکارو میکردم

همیشه عاشق این بودم ک پول مفت

دربیارم.

خلاصه که با دختره قرار گذاشتم رفتم سرقرار اما با چه وضعی؟!

شلوار و پیرهن بابامو پوشیدم شما

تصور کنین شلوار پارچه ای با پیرهن

گشاد استین بلند با کتونی البته ازحق

نگذریم کتونیم مارک دار بود اما

موهامو خشگل کردم و از اتاق زدم بیرون...

گریه میکنم برایت
مامانم تا منو دیددهنش وا موند!...

اوا خاک عالم چرا لباسای باباتو

پوشیدی؟ ودر حالی که خندش گرفته

بود و هم تعجب کرده بود رفت سمت

گوشیه تلفن؛ خب خدارو شکر زیاد

سوال پیچ نمیشم.

همینطوری که میرفتم سمت جاکفشی گفتم مامان جان لباسامو نمیشوری همین میشه دیگه!!!!

صدای مامانو میشنیدم که به فحش بسته بود

-غلط کردی پسره ی الدنگ؛ معلوم نیست میخواد چه غلطی بکنه' هی تو اتیش بسوزون ببینم اخر میتونی بدبختمون کنی

اوه مامانو نگاه الان قضیرو جنایی میکنه !!!

گریه میکنم برایت
اون روز وقتی رفتم سرقاربا دختره

اولش که رفتم کنارش وایستادم اصلا

انگار منو ندید و مثل اینکه دنبال کس

دیگه ای میگشت یهو زوم کرد روم...

خیلی مظلوم درحالی ک سرم پایین

بود گفتم سلام...

صدای محمدو فرزاد ازبیست متر جلوتر میومد که هرهر میخندیدن.

دختره بنده خدا که حسابی جا خورده

بود گفت خودتی؟ منم همینطوری ک

سرم پایین بود و مثلا خیلی خجالت

گریه میکنم برایت
کشیدم گفتم بله سامیارم (اره جون عمم)...

اروم سرمو آوردم بالا تو چشماش نگاه

کردم و گفتم شما چقدر نازین فریبا

خانووووم ویه لبخند ضایع نثارش کردم

بدبخت فکر کنم عشق گرفته بود اخه

ناهار جاتون خالی ابگوشت زدم با پیاز مسواکم نزد (البته عمدا)

فریبا ک داشت گریش درمیومد گفت

تو عکست بهتر بود یا چرا لباسای

پیرمردارو پوشیدی (به بابای من میگه

پیرمرد زنیکه البته خدایی بابامم اینارو

گریه میکنم برایت

نمیپوشید)

اشاره کردم به صندلی ...

-بشین عزیزم خسته میشی

-باشه مرسی

-نگفتی؟

-چیو؟ اهان لباسام خوبه که عشقم من راحتم توش

-با قیافه برزخی بلندش دو گفت:

-منو مسخره کردی مرتیکه؟؟؟

-اوهوع این چقد زبل بود! نشد تیغ

بزنمش حیف معلوم بود پولداره ها

گریه میکنم برایت
همینطور ک مثل میرغضب نگام میکرد

گفت باتوام ها فک کردی گوشام درازه

چشمامو خمار کردم و گفتم جوووووون توفقط حرف بزن...

با کیفش زد تو سرم و برو گمشویی نثارم کرد و رفت.

محمد و فرزاد که دیگه داشتن چمنارو

گاز میزدن.

خلاصه این شده بود زندگی ما،البته بچه بدی نبودم ولی ...

آها یادم رفت خودمو معرفی کنم من

سوران فراهانی 23ساله مکانیک

سیالات خوندم عاشق رستمم بعضی

گریه میکنم برایت
وقتا ک خیلی بیکار میشینم واسه

خودم طراحی قطعات خودرو میکنم

زبانو کامپیوترم بدک نیست ولی چه کنیم این دخترا نمیزارن به جایی

برسم قیافم خوبه راضیم ازش

'یه برادربزرگتر دارم ک ازدواج کرده و تهران زندگی میکنه ماهم که ساری هستیم بله درسته مازندرانی هستم

بابام کارمند بازنشسته اداره مالیات و مامانم خونه داره... زندگی خوبی داریم خداروشکر

صبح با صدای ترق و توروق و جارو

برقی کشیدن مامان بیدار شدم اومدم

بیرون و تادهنمو وا کردم غرغر کنم

نگام افتاد به ساعت یا خدااا ساعت

گریه میکنم برایت
یازده و نیمه الان اگه حرف بزنی مامان

یه کف گرگی میاد برام پس سریع

کمونہ کردم رفتم سمت دسشویی و

بعد از انجام کارهای مربوطه رفتم

واسه خودم چای ریختم نشستم

پشت میز وقت ناهار بود دیگه پس

صبحونرو بیخیال شدم.

مامان اومدو گفت سوران پاشو برو

فروشگاه یکم خرید کن حسام اینا تو راهن تاشب میرسن .

به آق داداش چ عجب!!!!

گریه میکنم برایت

-مزه نریز پسر پاشو هزار تا کار دارم

-مامان چرا اخه برم فروشگاه بخدا سوپری سرکوچه همرو داره

-نه پسرم بن کارت داریم فقط برو فروشگاه...

رفتم آماده شدم یه نگاه بخودم انداختم

دخترای بمیرن برات جیگر.....

یه شلوار کتان یخی و یه کاپشن چرم مشکی پوشیده بودم هواسرد بود

موهامو خامه ای دادم بالا و زدم بیرون

206 بابا رو برداشتم و رفتم سمت فروشگاه

اوه اوه چقدر شلوغ بود اصلا جای پارک نبود خلاصه باهر بدبختی میشد پارک کردم و رفتم تو

مشغول تهیه ی لیست بلندبالای مامان بودم که یهو دیدم یه دختره پیچید تو ردیفی که من بودم

گریه میکنم برایت

مدام پشت سرشو نگاه میکرد و اصلا حواسش به جلو نبود و انگار اصلا منو نمیدید

خواستم دهنمو وا کنم و بگم حواسش به جلوش باشه که یهو ...

~بووووووم

به پاکتی که حالا پخش زمین شده بود نگاه کردم و برگشتم سمتش

و تا خواستم بگم خانوم مگه کوری...یهو زبونم لال شد

عجب هلووووی بووود بهشم نمیخورد سنی داشته باشه فوقش پونزده شونزده میزد لباس مرتب و ساده ای که تنش بود رو تکوند

خودمو جمع و جور کردم و گفتم دختر جون اینجا جای قایم باشک نیست ؛

جلوتو نگاه کن

هیچی نگفت فقط نگام کرد

تو چشمای اشکیش خیره شدم چقدر گیر بود یه مظلومیتی تو نگاهش بود "بخشیدی" گفتو زودی دور شد

گریه میکنم برایت

هاج و واج مونده بودم و من که چیزی بهش نگفتم چرا گریش گرفت؟؟؟؟

چقدر لوسن این دخترا....

به سلام برادر گلم مشتاق دیدار

باهش دست دادمو ب**و**سیدمش و کلی

رفع دلتنگی کردم.

خیلی حسامو دوست داشتم پنج سال

ازم بزرگتر بود شش ماه پیش ازدواج

کرد و رفت تهران اونجا تو یه کارخونه

مدیر فنی بود اوضاعش بدنبود.

گریه میکنم برایت
پشت بندش نادیا اومد تو باهمون

لبخند همیشگیش ینی اینو میزدی

بازم میخندید خیلی ماه بود خدایی؛

همسن سال خودم بود زدم پشت

کلشو گفتم نیش تو ببند...

-عه چرا میزنی مردم آزار عوض خوشامد گویته؟

-چطوری گلایی؟ خوش اومدی بابا

نمیگی این داداش ما دلش برا من

تنگ میشه خب بزار زودزود بیاد ببینتم.

-ایشششش خودشیفتگیت بدخیمه خوب نمیشی سوران جان.

گریه میکنم برایت

نزدیکای عید بود و قرار بود ده روزی

بمونن حالا ک دورم شلوغ بود کمتر

چتروم میرفتم بهتر کی بشه ترک کنم خسته شدم از الافی...

روز اول عید بود همه آماده شدیم بریم

خونه مادرجون این رسم همیشگی

بود روز اول عید میرفتیم اونجا کل

فامیل هم بودن. خیلی دوست داشتم

ماشاءالله زیاد بودیم خودمون یه ایل بودیم. و ازون جایی که دختر زیاد

داشتیم منم همیشه حسابی خوشتیپ میکردم.

خب کی بدش میاد مورد توجه باشه؟!

گریه میکنم برایت

از اتاق که بیرون اومدم نادیا سوتی زد و گفت:

خب حالا کی تورو میگیره انقد تیپ زدی؟!؟!!

-اوهوع دلشونم بخواد یه نیم نگاه

بهشون کنم(حالا خدایی ک به من زن

میداد مگر اینکه باهم میرفتیم گدایی.)

اونروز خیلی خوش گذشت.

چقدر ک با بچه های فامیل بازی کردیم.

کلی دخترارو دست انداختیم کلا با دختر عموهام و دختر عمه هام راحت بودیم مثل ناموس بودن برام و من هیچوقت به خودم اجازه نمیدادم که نگاه بد بهشون داشته باشم

طرفای ظهر بود تو رفت و آمد آماده کردن بندوبسات ناهار بودیم که گوشیم زنگ خورد

شماره ناشناس بود باخودم گفتم حتما ازون دختر سیریشاست ک خرجشون بالا زده بود و پیچونده بودمشون و میخواستم جواب رد بدم

گریه میکنم برایت

اما پشیمون شدم شماره مال تهران بود شاید ازمون قبول شدم زنگ زدن!!!! دکمه اتصالو زدم

-الو...الو...الووووو

قطع کرد!!!!!!

ای بابا مردم مریضن ها!!!!.....

*****-***-*****

روی تخت دراز کشیده بودم و به

حرفای حسام فکر میکردم 'دیروز رفتن

و قبل از رفتنشون باهام حرف زد.

-سوران تا کی میخوای ول بچرخه داداش؟؟

-چیکار کنم اخه حسام؟ چندجا ازمون دادم ولی میدونی که از کار پشت میزی خوشم نمیاد.

-ببین سوران یه قطعه هست تو شرکت ازالمان وارد میشه دونه ای هفت ملیون اگه بتونی طراحیش کنی قطعاً میتونیم نصف قیمت بفروشیم به کارخونه

-داداش مگه کشکه اخه فکر میکنی میخرن ازما اخه؟

-پسر به امتحانش می ارزه خدارو چه دیدی حالا تلاشتو بکن

-باشه چشم"

-پس من عکس و یسری مشخصات میفرستم برات ببینم چه میکنی"

با یادآوری قضیه لبخندی زدم و بلند شدم و به ایمیل سرزدم که دیدم بله عکشو فرستاده بود .

یه دوساعتی مطالبو خوندم و تحقیق کردم و بلند شدم.

داشتم آماده میشدم برم بیرون که گوشیم زنگ خورد ناشناس بود جواب دادم:

-الو!!!!

گریه میکنم برایت

الو...ببخشید....

و بعدشم سریع قطع کرد.یه دختر بود.

یه لحظه به شماره نگاه کردم بله همون شماره ناشناس بود که اونروز خونه مادرجون زنگ زد.

خوب چرا قطع میکنی دختر خوب؟

همین لحظه دوباره گوشی زنگ خورد.

این دفعه میخوام با تشر جواب بدم که دیدم اسم کوثر رو گوشی چشمک میزنه.

ای بابا این چی میگه دیگه باز!!!

-الووو....سلاااام

سلام کوثر خوبی؟

-خوبم بیمعرفت ولی انگار تو بهتری؟

گریه میکنم برایت

نه سرم شلوغ بود خب مهمون داشتیم گفته بودم که

-عزیزم دلم برات تنگیده

(اووووف اینو کجای دلم بزارم)

باکمی مکث گفتم: واسه همین بیست روز یبار زنگ میزنی؟

-خب حالا بدهکارم شدیم؟

بیا یجا ببینمت سورانی.

باشه کجا؟

-کافی شاپ همیشگی....

حالا واسه سرگرمی بدن بود حوصلمم سررفته بود ...

کوثر تویه اتلیه کار میکرد و از صدقه سریش کلی عکس گرفته بودم که البته هنوز نداده بودبهم.

گریه میکنم برایت

یه دست لباس مرتب پوشیدم و

با ادکلن دوش گرفتم و راه افتادم.

ازدور دیدمش ازهمین دور هم ارایش زنندش تو چشم بود؛

من نمیدونم این دخترا چرا انقدر ارایش میکنن؟ والا واسه ما پسرا همین قدر که سیبیل ندارین خوبه دیگه بابا خواهر من خودت باش 'طرف هلو میگیره لولو از آب درمیاد....

توهمین افکار بودم که رسیدم بهش، بلند شد ایستاد. بایه لبخند بهش دست دادم و نشستیم.

-سوری جون میدونی عاشق ژستاتم عشقم؟

-اووووووف، انقدر بدم میاد بهم میگه سوری جون

خوب میدونستم اونم فقط واسه قیافه که باهامه وگرنه افاده ای تر ازین بود که بخواد با بی.محلایای من بازم دنبالم باشه

دوتا بستنی سفارش دادیم (بیا باید خرج اینم بدم)

باید هرجور شده شر این یکپو ازسر خودم کم کنم وگرنه موی دماغ میشه

-هه .جدا؟خوش بحالت.کی هست حالا؟

حرصش گرفته بود کاملاً واضح بود.

با نامزد دیگه اسمش نفسه میشناسی؟

لباشو کج کردو گفت هه هه با مزه فکر نمیکنی الان با منی به نفس خانوم خیانت میکنی؟

نه چون اومدم بگم و برم وهمونطورم یه قاشق بستنی گذاشتم دهنم.

با صورت عصبی بلند شد و گفت فکر نمیکنی سرکار گذاشتن دخترا کار خیلی مسخره ایه؟

توچشماش نگاه کردم و جدی گفتم من کسی رو سر کار نذاشتم فکر نکنم توام عاشق سینه چاکم باشی ... پوزخندی نثارش کردم
و ادامه دادم یادم نمیاد قول ازدواج بهت داده باشم؟!!!!

کف دستشو زد رو میز و رفت.

چند قدم بیشتر نرفته بود که برگشت و از تو کیفش یه پاکت دراورد و پرت کرد جلوم (بی ادب) بعدهم با ناراحتی رفت .

گریه میکنم برایت

یه لحظه دلم سوخت آخه این چه کاریه ازخودم بدم اومد.

پاکتو باز کردم آخی تمام عکسام بود..

.چقدر نامردم من....بستنیشم که نخورد... همینطوری که خیلی عذاب وجدان داشتم اروم اروم بستنی دست نخورده کوثرهم کشیدم جلوم و مشغول شدم

(خب چیه نکنه فکر کردین مثل این فیلماشتهام کور شد میزارم میرم؟ نه من بمیرمم میخورم نه که خسیس باشم ها کلا از اصراف بدم میومدم... والا).

با طراحی قطعه حسابی سرم گرم شده بود و کمتر الاف بودم بعدازظهرها با بچه ها میرفتیم باشگاه بعضی شباهم میرفتیم بیرون.

یه نگاه به ساعت کردم عقربه ها ساعت سه رو نشون میداد سعی کردم تا شیش ک باشگاه میرم یه چرتی بزنم.

اما هرکاری کردم نشد که نشد؛ گوشیمو برداشتم یکم توتلگرام چرخیدم یهوپی یاد شماره ناشناسی افتادم که قطع میکرد.

کنجکاو شدم بدونم کیه تاجایی که من یادم میاد با دختری توتهران نبودم!

خلاصه شماررو گرفتم بعد ازسه تا بوق جواب داد:

گریه میکنم برایت

-الو....

صداش گرفته بود انگار خواب بوده (مثل اینکه سرظهره ها)

الو سلام...

-بفرمایید!

جواب سلام واجبه

-سلام بفرمایید

عذر میخوام دوبار با گوشیم تماس گرفتم منتها ظاهرا قطع شد با من کاری داشتین؟

با کمی مکث جواب داد:

-یادم نمیاد

ولی من یادم میاد همین شماره بود سیو کردم چون ممکن بود از همکارا باشن (همکار بی بیت خودمم خندم گرفته بود)

—حتما اشتباه گرفتم اقا ببخشید!

چقدر صدای قشنگ بود یه آرامش عجیبی داشت. نمیدونم چرا ولی اون روز شمارشو پاک نکردم و به اسم ناشناس سیو کردم.

آرام:

درو که باز کردم مهدیه جیغ جیغ کنان وارد شد و پرید بغلم همیشه همین بود بعدشم شروع کرد تف مالی کردن صورتم.

والای دلم برات یه ذره شده بود دختر خوش گذشت؟ زود تند سریع سوغاتی منو بیار ک میخوام برم

خندم گرفته بود تا یه دقیقه پیش دلت واسه من تنگ شده بود یا سوغاتی میخواستی؟

صداشو کلفت کرد و گفت: تورو که بد میخوامت ضعیفه...

همون لحظه مامان اومدو ازدیدن مهدیه چشماش برق زد. سلام دخترم خوش اومدی .

سلام خاله جون سفر خوش گذشت؟

جات خالی دخترم. آرام جان برید تو اتاق من چای و میوه میارم...

خدایی مامان بهترین مادر دنیاست....

خب من "آرام محبوب" تازه هفده ساله شدم یه داداش کوچیکتر ازخودم دارم پنج سالشه و باید بگم من عاشق خوانوادمم .

وضع مالیمون تقریبا خوبه خداروشکر بابت همه چیز...

-آرام راستی زنگ زدی به الینا؟

با یاداوریش یکم متعجب شدم و گفتم:آره ولی فک کنم شماررو اشتباه دادی

من و مهدیه و الینا دوستای صمیمی بودیم اما الینا بخاطر یسری مشکلات خانوادگی از تهران رفت و ما تقریبا ارتباطمون قطع شد.

یمدت پیش که بطور اتفاقی الینا' مهدیه رو دیده بود، شمارشو داده بود و ازش خواسته بود که بهم بگه حتما باهاش

تماس بگیرم.

گریه میکنم برایت

چند وقت پیش که زنگ زدم فک کردم شاید گوشیش دست داداشش بوده چون یه پسر جواب داد و من بدون حرف قطع کردم اما وقتی دوباره زنگ زدم و بازهم همون پسر جواب داد فکر کردم شاید اشتباه گرفته باشم و وقتی خود پسر زنگ زد مطمئن شدم ک اشتباه گرفته بودم.

با صدای مهدیه بخودم اومدم

-هووووی کجایی دختر؟؟؟

هیچی بابا همینجام میگم فکر کنم

شماررو اشتباه دادی آخه زنگ میزنم یکی دیگه برمیداره!

-برو باباچرت نگو بیار ببینم چی نوشتی؟

وقتی شماررو چک کرد معلوم شد بععله اشتباه نوشته بودم.

سوران:

تمام وقتم پر شده بود یکسر پای سیستم بودم.

یه ماهی میشد که روش کار میکردم به جاهای خوبی هم رسیده بودم، ولی هنوز خیلی کار داشت..

نه اینطوری نمیشد باید ابزارو از نزدیک ببینم با عکس نمیشه این شد که بلند شدم و شماره ی حسامو گرفتم.

یه بوق..دوبوق..ده تا بوق شماره خنوشونو گرفتم

یه بوق..دوبوق..ده تا بوق

ای بابا چرا جواب نمیدن نگران شدم و شماره نادیا رو گرفتم

یه بوق.. دو بوق..سومین بوق که خورد جواب داد.

بدون اینکه مهلت بدم شروع کردم:

الو بابا کجایی چرا جواب نمیدین؟

نادیا باز این داداشه مارو چیکارش کردی ؟

بله دیگه یا طبق معمول بردی جیبشو خالی کنی یا دستکش کردی دستش داره ظرف میشوره دستش بنده جواب نمیده...

سکوت بودو سکوت!!!

گریه میکنم برایت

عه چرا حرف نمیزنه ؟

الو... نادیا؟

-الو ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتید!

سریع به گوشی نگاه کردم اوه اوه من چرا بجای نادیا 'ناشناسو گرفتم؟؟!!!

ببخشیدی گفتم و قطع کردم.

به عکسایی که کوثر ازم گرفته بود نگاه میکردم خدایی قشنگ شده بودن ،چند وقتی میشد مخ زنی نکرده بودم یه آن بفکرم رسیدم مخ همین صداقشنگرو بزخم " پس شمارشو گرفتم.

وصدای آرامش بخشی بود که تو گوشم پیچید:

-الو

گریه میکنم برایت

الو سلام

-سلام بفرمایید!

ببخشید زنگ زدم عذر خواهی کنم ازتون

-بابتہ؟

(ینی یادش نیست من یه ساعت پیش زنگ زدم؟)

اومممم خب من یساعت پیش مثل

اینکه اشتباه شماره شمارو گرفتم

-اها بله یادم اومد اشکالی نداره

راستش من میخوامستم شماره زندا.....

-بله گفتم که اشکالی نداره

گریه میکنم برایت

یکم من من کردم و گفتم: میشه بازم اشتباه زنگ بزنی بهتون؟

-یعنی چی؟ واسه چی زنگ بزنی؟

(چقدر خنگه میخوام حال معلوماتونو بپرسم خب معلومه دیگه میخوام مختو بزنی کوچولو)

خب راستش نمیخوام مزاحمتون بشم فقط اگه امکانش هست گاهی وقتا...

و صدای بوق ازاد که نشون میداد تماس قطع شده

ای بابا قطع کرد که، داشتم واسه خودم حرف میزد.

زود رفتم تو تلگرام و با این که افلاین بود براش نوشتم:

چرا قطع کردین خب من قصد مزاحمت نداشتم صداتون خیلی آرامش بخش بود من فقط چون کسی رو ندارم خواستم یکم درد و دل کنم فقط همین (آخی بمیرم برا خودم انقد کوه دردم آخه یکی نیست بگه بیغم تر از تو مگه هست)

گوشی رو گذاشتم و برای شام از اتاق رفتم بیرون

بعدازشامم یکم با بابا فیلم دیدیم و برگشتم تو اتاق رفتم سمت گوشیم که دیدم

گریه میکنم برایت

بجعله جواب داده!

جواب داده بود:

-به خاطر صدام زنگ زدی؟

(پ ن پ عاشق چشمو ابروی ندیدت شدم اینم شاس میزدا و همین انگیزمو واسه مخزنی بیشتر کرد) حداقل یکم میخندیدم.

زود جواب دادم:

اره راستش خیلی دلم گرفته

بود'صدات ارامش بخش بود من هیچکس رو ندارم باهاش حرف بزنم گفتم شاید یه غریبه بتونه چند دقیقه تحمل کنه!!!!

جواب داد:

-خب آخه من که کاری نمیتونم انجام بدم براتون همینقدر که دلم سبک بشه خوبه

-باشه زنگ بزن

اخجووون مخرو زدم... خسیس حالا میمردی خودت زنگ بزنی؟

اونشب اولین تماس درست و حسابی بود که باهم داشتیم

هر چی گفتم اسمتو بگو میگفت اسمم به چه دردت میخوره!!! کلی واسش خالی بستم خودم خندم گرفته بود'الان از نظر اون من
یه پسر بی اعتماد بنفسم که چون زیاد قیافه ندارم هیچکس آدم حسابم نمیکنه و بازور خرج خودم و مادر پیرم رو درمیارم

بنده دراین شخصیت جدیدیچه طلاقم و شغلم هم نگهبانی تو یه شرکته..

انقدری دلش برام سوخته بود که همون اول قطع کرد تا خودش زنگ بزنه پول تلفنم زیاد نیاد.

برام عجیب بود با این توضیحاتی که من ازخودم دادم خودم از خودم بدم میومد اون چطوری انقدر اروم به حرفام گوش میداد و
بعدش سعی میکرد ارومم کنه.

اون شب ازش اجازه خواستم تا هرزگاهی باهاش در تماس باشم و اون هم قبول کرد...

آرام:

گریه میکنم برایت

نمیدونم بابا چرا انقدر ازین کوروش خوشش میاد!

من بعدازاون قضیه ازش متنفرم و اگه تحملش میکنم فقط به احترامه عمه ملوکه که یدونه پسرش زندگیشه،

با یاداوریش صورتم ازانزجار جمع شد

ده سالم بود کوروش تازه شونزده سالش شده بود

ازهمون اولم هیز بود، با بچه ها داشتیم تو باغ قایم باشک بازی میکردیم، پشت درخت قایم شده بودم، که پیدام کرد .

اومد جلو و به بهونه این که پیدام کرده و گیرم انداخته منو تو بغلش گرفت ،با این که

سرم کم بود ولی ،متوجه میشدم اینکه دستاشو رو بدنم میکشه عادی نیست

با ترس از دستش فرار کردم .ازون روز بعد ازش میترسم و سعی میکنم یجاباهاش تنها نباشم .

زرنگم هست تا میبینم کسی نیست با نگاهش ادمو درسته قورت میده ولی تا کسی میاد سرشو میندازه پایین

همه به عنوان یه الگو تو خونواده ازش یاد میکنن...

گریه میکنم برایت

با صدای نحسش سربرگردوندم یجوری نگاهم میکرد انگار ل*خ*ت جلوش ایستادم .

حالا خوبه من هیچوقت دوست نداشتم جلب توجه کنم.

-اینقدر بهم فکر نکن دختر بالاخره یا خودم میام یا نامم...

-هـــــه ،حالم ازت بهم میخوره البته جرئت نداشتم بهش بگم و تمام فحشای عالمو تو دلم نثارش میکردم.

ازش رو برگردوندم تا نبینمش و رفتم سمت اشپزخونه .

همون موقع با صدای زنگ گوشیم مسیر اومدرو برگشتم که دیدم کوروش خم شده رو گوشیم "با صدای عصبی گفتم فضولم ک هستی؟!"

برگشت سمتم و با یه پوزخند مسخره گفت یه دوست کارت داره و دور شد..

اه چندش...با لبخند رفتم سمت گوشی اما به لطف وراجی های اون هیولا تا برداشتم قطع شد.

گوشیو برداشتم رفتم تو اتاقم و شماره سورانو گرفتم نمیدونم چرا ولی حس خوبی بهش داشتم

هیچ وقت اهل دوستی نبودم اما سوران فرق میکرد تواین هفت ماه حتی یکبارم حرف نامربوط نزده و این حس خوبه منو تقویت میکرد.

اونطوری که میگفت مشکلات زیادی داشت و ازین که میتونستم با حرفام ارومش کنم خوشحال بودم.

سوران:

بعدازاون شب هر چند شب یبار بهش زنگ میزد

دیگه کمتر براش خالی میبستم و ازدرددلای واقعییم میگفتم.

ولی هیچوقت هم نگفتم حرفای روز اول دروغ بوده.

توهمون چند تماس اول اسمشو بهم گفت "ارام" اسمش واقعا بهش میومد

به صداش به حرفاش که توش آرامش موج میزد. دختر ساده ای بود از حرفاش معلوم بود چون هرچی میگفتم باور میکرد

بعضی اوقات انقدر دستش مینداختم ک خودم منفجر میشدم .

اما اون وقتی میفهمید فقط میخندید.

این چرا ناراحت نمیشد آخه؟

هفت ماه میگذره و من یجورایی بهش عادت کردم

هرچی اصرار کردم میخوام به عنوان یه دوست بدونم با کی حرف میزنم و عکسشو برام بفرسته اما قبول نکرد و میگفت تو فضای مجازی عکس نمیزاره

منم با اون دروغای شاخ داری ک از اوضاع ظاهریم براش شرح دادم جرئت نمیکردم عکس بفرستم

و جالب تر اینجاست که اونم هیچوقت ازم نخواست عکسی ازخودم بهش بدم.

حالا نمیدونم چرا گوشیش رو جواب نمیده

آخرین بار که باهاش حرف زدم گفت قراره برامون مهمون بیاد، سرش حسابی درد میکرد "یه لحظه نگران شدم .

توهمین فکر بودم که گوشی تو دستم لرزید

با دیدن اسمش که "سنگ صبورم" سیو کرده بودم لبخندی رو لبم نشستو بدون معطلی جواب دادم:

الو سلام دختر معلوم هست تو کجایی؟

گریه میکنم برایت

-سلام خوبم تو خوبی؟ همینجام بابا فقط یه خرمگس رو گوشیم نشسته بود تا کیشش کردم قطع شد

خرمگس؟

لابد از خرمگسم میترسی؟

-اره خب خیلی چندشه آخه

ای بابا ازدست شما دختر...!

اون روزم بعدازکلی چرت و پرت گفتن و خندیدن راضی شدیم قطع کنیم

البته اگه مامانش صداش نمیکرد هنوزم رضایت نمیدادم بره.

همون دومین باری که بهش زنگ زدم بهم گفت میخواد به مامانش بگه باهام حرف میزنه، شاخام داشت سبز میشد

این دیگه کیه میخواد بره به مامانش چی بگه خب؟

بگه به دردو دلای یه اسکول ترازخودم گوش میدم؟

گریه میکنم برایت

ولی خب بمن چه بزار بگه اینم یه مدلش بود دیگه!!!

از حرفاش میشد فهمید که با مادرش خیلی راحت، باباش براش حکم زندگی داره و وضع مالیشونم خوبه.

بعد از هشت ماه تلاش بی وقفه

بالاخره قطعه طراحی شد.

البته دردسراش هنوز ازین بیعد بود.

ولی خوشحال بودم که بالاخره تونستم به یه دردی بخورم...

قرار شد بریم تهران تا با حسام دنبال کارای ساخت یه نمونه از این قطعه و غیره باشیم.

اولش میخواستم خودم برم ولی، بالاخره مامان و بابا روهم راضی کردم

تا هم بیان یه سر به بچشون بزنن هم آب وهوایی عوض کنن.

سه روز مداوم با حسام دنبال جایی میگشتیم که بتونه یه نمونه تمیز از قطعه طراحی شدم بزنن

گریه میکنم برایت
و صد البته موفق هم شدیم.

در مقایسه با نمونه خارجیش حتی بهتر هم شده بود...

نمونه رو برای تست دادیم به شرکتی که حسام توش کار میکرد تا ببینن و نظر قطعی شون رو بدن...

یه هفته ای میشد تهران بودم، فرصت رو مناسب دیدم آرامو ببینم و صدالبته رابطه مون رو تموم کنم

به هر حال درست نبود بیشتر ازین سرکارش بزارم

اما خب از سرکنجکاوی دلم میخواست کسی رو هشت ماه باهاش حرف زدم رو ببینم .

این شد که گوشیه برداشتم و باهاش تماس گرفتم...

صدای اروم و قشنگش بود که توی گوشم پیچید:

الو سوران؟

-سلام بلند بالایی دادمو گفتم:

گریه میکنم برایت

خبر نگیرم اصلاً یادتم نمیااااد سورانی وجود داره مردست؟ زندست؟

-عه لوس نشو خدا نکنه ،کجا بودی حالا خبری ازت نبود؟...

هیچی دنبال کارای ثبت شرکتم....

-شرکت؟ کدوم شرکت؟

اوخ اوخ کلاً یادم رفته بود من نگهبانم

-هیچی ولش کن...

اومممم خب من تهرانم و باید بگم که میخوام ببینمت

...

اینارو خیلی سریع بزبون اوردم...

چی؟ تهرانی؟ راست میگی سوران؟...

گریه میکنم برایت
اره راست میگم حالا میای ببینیم همو؟

-نمیدونم صبر کن چند دقیقه دیگه خبر میدم بهت.

باشه ای گفتم و منتظر خبر شدم...

داشتم باخودم فکر میکردم خب الان

اگه منو ببینه که میفهمه کلی خالی

بستم براش!!!! اصلا نکنه ببینتم سیریشم بشه؟!!

ولی نه بهش نمیداد ازون جور دخترا باشه...

همین طور با خیالاتم دست به یقه بودم که زنگ زد...

الو جانم:

سلامی دوباره سورانی...

گریه میکنم برایت

خندم گرفته بود، سری تگون دادم..

بچه پررو ...صدای قهقهه زدن حسام میومد...

از دست این نادیا...

موهامو که خوب سشوار کشیدم رفتم سراغ لباسام که دیروز با فرزاد خریدم..

یه تیشرت سبز خوشگل با یه شلوار جین مشکی...یه نگاه به خودم انداختم

یاد حرفای مادر جون افتادم که میگفت:

پسرم مگه خدای نکرده شپش گرفتی که موها تو اینشکلی کردی؟

میگفتم مادر جون مده خب....

-نمیدونم مادر والا قدیما یکی که شپش میگرفت اینجوری دور موهاشو میزدن وسطشو میذاشتن...

با یادآوریش لبخند نشست و لبام..

داشتم باخودم میخندیدم که نادیا وارد اتاق شد

-بسلامتی خلم که شدی با خودت میخندی!!!!

در حالی که خندم کمی شدت گرفته بود گفتم:

-یاد حرفای مادر جون افتادم به موهام گیر میداد

نادیا که انگار یهو چیزی یادش اومده باشه گفت:

آررررره به شلوار منم گیر داده بود،

میگفت پارچه کم داشتی خب نمیدوختی مادر چرا کوتاه دوختی میپوشی!!!

بعدم عین خلا شروع کرد به خندیدن

به ساعت نگاه کردم داشت دیر میشد واسه همین زدم بیرون...

آبان ماه بود هوا خیلی خوب بود نه سرد بود نه گرم ترجیح دادم یکم پیاده روی کنم.

با خودم فکر میکردم الان ارام منو ببینه چه عکس العملی نشون میده؟؟؟

اصلا خودش چه شکلیه ناخودآگاه از تصور قیافش خندم گرفت ،

فکر کن شیش من سیبیل و پرز داشته باشه با دندونای زرد، رژ جیگری ام بزنه؛کلا جیگریه واسه خودش...

با لبخند رو لبم، قدم میزدم که، دوتا دختر از کنارم رد شدن یکیشون گفت:

والله ای الی بین پسررو چه خوشجمله جوووون لبخندشو...

اون یکیم زد تو کلشو گفت چشا درویش...

ایخدا آخه اینا رو با چی خلق کردی؟ته مونده گِلا بودن فکر کنم !

قدیما دخترا یکم حیا داشتن والا!!!

بدون توجه بهشون دستامو کردم تو جیبم و راهم رو ادامه دادم.

ده دقیقه ای زود اومده بودم.

روی صندلی نشستم و به اطرافم نگاه میکردم...

خب تا وقت دارم یکم مردمو دید بزنم..

اونیکی که انگاری قهره چون پسره داره منت میکشه!

اون دوتای دیگرو چه لاوی میترکونن. نمیگن پسر مجرد اینجا هست؟....

بعضیام چنان تیپای انچنانی زدن که با زبون بی زبونی میگه بیا منو...

خیلی آدم مقیدی نبودم ولی معتقد بودم ادم اولین هارو باید با عشقش تجربه کنه،

هرچند گاهی اوقات شیطون پیشنهادای خوبی میداد نمیشد ردش کرد.

تقریبا وقتش شده بود.

دیگه باید بیاد، همینطور که نشسته بودم، یکم خم شدم و ارنجمو گذاشتم رویام و با کف کفشم رو زمین ضرب گرفتم...

گریه میکنم برایت

سنگینه نگاهی رو، روی خودم حس کردم برگشتم سمتش خشگل بود ولی زود ازش چشم گرفتم، با خودم گفتم: دیگه چشم
چرونی بسه...

ولی چقدر آشنا بود، یهو یه چیزی مثل جرقه از ذهنم گذشت و سریع درباره برگشتم سمتش و نگاش کردم.

نگاهش رو من بود. نکنه ارامه ...

خودشه این باید ارام باشه .

ولی.....ولی....کجا دیدمش؟

عههههه- این همونیه که اون روز تو فروشگاه خورد بهمممممم.....ارررره خودشه

اونم با یه حالت بهت بهم نگاه میکرد چند قدم رفتم سمتش و همزمان با هم گفتیم:

-توووووووووووو

به انگشتامون که به سمت هم گرفته بودیم نگاه کردم یه لحظه از حالت خودم خندم گرفت.

تو چشماش خیره بودم و نمیتونستم چشم بردارم...

همونطوری که هنوز تونگاهش رنگ تعجب بود گفت:

تو سورانی؟!!!! بعدشم زیر لبی چیزی گفت که نشنیدم.

با یه لبخند ملیح گفتم اره سورانم ...

انگار باور نکرده بود چون مدام دور و برشو نگاه میکرد.

تازه نگاهم به زنی افتاد که کنارش بود انقدر تو بهت بودم که اصلا ندیدمش..

بیشتر از همه ازین خوشم اومد که با مادرش اومده بود. خیلی تعجب کردم ..

...همونجا بود که فهمیدم ارام با بقیه دخترای اطرافم فرق داره...همونجا بود که مسخس شدم.

اون چشما،اون نگاه گیرا ،اون رفتار ،اون سادگی تو پوشش ،همه و همه باعث شده بود منی که دخترارو درسته قورت میدم حالا در برابر این خاله ریزه لالمونی بگیرم.

ارام همچنان تو ناباوری دست و پا میزد بنده خدا حقم داره من که هیچی ازش نمیدونستم اونو یه دختر چاق و زشت تصور کردم. چه برسه به اینکه من از قیافه داغون خودم براش شرح داده بودم!!!

گریه میکنم برایت

دعوتشون کردم به کافی شاپی که همون نزدیکی بود.

در حالی که سعی میکردم افکارمو متمرکز کنم به آرام نگاه کردم که داشت نگاهم میکرد با لبخندی رولیم گفتم چیزی شده؟

تو...تو...ولی تو گفتی که....

میدونستم چی میخواد بگه خندیدم و گفتم حالا قضیه داره برات میگم...

مادرش زن خوب و روشنفکری بنظرم میومد.

اصلا نمیتونستم باور کنم این همون آرامیه که این همه به چرت و پرت های من گوش میداد.

منی که تا همین چند دقیقه پیش اومده بودم تا همه چیو تموم کنم حالا به همه چیز فکر میکردم الا تموم شدن این رابطه...

آرام بعد از عذر خواهی بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

مادرش یه نگاه بهش انداخت و وقتی از رفتنش مطمئن شد بی مقدمه شروع کرد:

-ببین پسر من با آرام اومدم چون خودش ازم خواست، از طرفی هم کنجکاو بودم کسی رو که هفت ماهه با دخترم درد دل میکنه و الان خواسته ببینتش از نزدیک ببینم اما الان میبینم اون شکل و ظاهری که توصیف کردی نیستی .

میخوام بهت بگم اگه واقعا هدفِت فقط وقت گذروندنه " بهتره ادامه ندی ؛

من دخترمو خوب میشناسم همونقدر که عاقله همونقدرم زودرنجه...

شاید تاحالا واقعا ازروی ترحم خواسته کمکت کنه

ولی با دیدنت.....

کمی مکث کرد و گفت:

نمیخوام اذیت بشه میفهمی که؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم.اره میفهمیدم...

با فنجون توی دستم بازی میکردم.خواست چیزی بگه ولی با اومدن انگار پشیمون شد.

سرمو بلند کردم بهش لبخندی زدم که با لبخند جوابمو داد.یه قلوپ ازقهوه اش خورد و گفت:

نمیخواهی قضیه ای که گفتی رو تعریف کنی؟

گریه میکنم برایت

باید چی میگفتم؟

ببخشید که سرکارت گذاشتم؟

یا ببخشید که تمام دردو دلام چرت و پرت بود؟ اونم جلوی مادرش؟؟!

وقتی ازخونه به قصد گفتن حقیقت اومدم بیرون حتی ذره ای فکر نمیکردم برام مهم باشه.

الکی به ساعت تو دستم نگاهی کردم و یه حالت نگران به خودم گرفتم و گفتم:

اوه اوه من خیلی دیرم شده یکار واجب دارم شرمندتونم باشه بعد درموردش حرف میزنیم.

با بلند شدن من اونا هم بلند شدن.مادرش گفت:

ماشین داری پسر یا برسونمت؟

نه نه ماشین هست(نمیدونم چرا اینو گفتم)فقط میدونستم میخوام برم.

ببخشید که اینجوری شد .

شماهم به زحمت افتادین همراه آرام اومدین.

لحظه آخر یه نگاه بهش کردم داشت نگام میکرد. با مهربونی لبخندی به صورنش پاشیدم و گرم خداحافظی کردم... ولی انگار دلم اونجا جا موند.

دستامو تو جیبم کردم وروی برگای خشک پاییز راه میرفتم.

یه حس عجیبی داشتم. قطعاً عاشقش نبودم ولی نمیدونم چرا همش تصویرش تو ذهنم بود.

پـــــوووووف- نه من نباید بهش فکر میکردم من هیچیم بهش نمیخورد. اون پاک بود. خیلی پاک ...

یه صدایی بهم میگفت مگه تو چیکار کردی که پاک نیستی؟

چیکار کردم؟

هـــــه! تو رابطه با دخترا فقط مرحله آخر و نرفتم دیگه.

اما اون خیلی پاکه من نباید بهش فکر کنم

گریه میکنم برایت

با نوک پام برگارو شوت کردم، هوا داشت سرد می شد.

سویشرتیم که حالا رو دستم انداخته بودم رو تنم کردم... سعی کردم قدم هامو تند تر کنم و دیگه بهش فکر نکنم....

با وجود اصرار نادیا و حسام ترجیح دادم یکی دوروزه باقی مونده ای رو که تهرانم برم پیش فرزاد.

نمیدونم چرا هر چی سعی میکردم بهش فکر نکنم؛ بیشتر میومد تو فکرم.

کلافه دستی تو موهام کشیدم، مگه اون با بقیه دخترا چه فرقی داره؟ همرو پیچوندی اینم روش...

صدای مادرش توسرم اکو شد-همون قدر که عاقله همون قدرم زود رنجه ...نمیخوام اذیت شه...

اره درستشم همینه، نباید بهش وابسته بشم، من هیچیم به اون خوانواده نمیخوره.

باخودم درگیر بودم...

تو فکر کردی همه چیز به همین راحتیه؟

اولش همه چیز واسه همه قشنگه، اون تو ناز و نعمت بزرگشده توجی؟ از بی پولی باید انگشتتو بکنی تو دماغت.

گریه میکنم برایت

وقتی ببینی چشمت یه چیزی رو گرفته و تو نمیتونی بخری براش میفهمی چه غلطی کردی!

حالا چه خودتو تحویل گرفتی؟

اصلا از کجا معلوم اون تورو بخواد.

اگر بخواد وقتی بفهمه این همه مدت سرکار بوده تفم نمیندازه تو صورتت پس ادامه ندیم بهتره.

تصمیم گرفتم بهش زنگ نزوم تا وقتی ببینه خبری نمیگیرم اونم بیخیال بشه.

کارم تقریبا تو تهران تموم شده بود.

این دوروزم فرزاد با زور نگهم داشت یکم بگردیم باهم، منم بدم نمیومد.

روی تشک زوال دررفته اتاق فرزاد دراز کشیدم، خیلی خسته بودم دیشب درست و حسابی نخوابیدم.

دست راستم رو روی پیشونیم گذاشتم و نگاهم به سقف دوخته شده بود مجموعه ای از حس های متفاوت بهم هجوم آورده بود
ازطرفی کشش شدیدی به ادامه رابطه داشتم ازطرفی عقلم بهم نهیب میزد.توی جام کلافه قلطی زدم .

اه بسه پسر تمومش کن چه مرگه_____ته؟

همون موقع فرزاد اومد داخل اتاق

چته پسر کشتیات غرق شدن؟ کلافه میزنی؟ ببینم نگو عاشق شدی که اصلا باور نمیکنم. گروه خونیت نمیخوره

عشق؟... فرزاد حق داشت... من هیچوقت معتقد به عشق نبودم. از نظرم عشق محدودیت بود.

چرا ریشاتو زدی؟ چرا ریشاتو نزدی؟ - کجا رفتی؟ با کی رفتی؟ - چرا نگاش کردی؟ چرا... چرا... چرا...

عشق مراقبت میخواد، توجه میخواد، دوست داشتن بیش از حد میخواد. عشق حسودی بی منطق میخواد. همه ادما که عشقو فقط خریدن کادوهای گرون قیمت نمیدونن. هر وقت تونستی همه اینارو برای کسی داشته باشی میتونی بگی عاشقی.

گوشیم زنگ خورد... خودش بود .. انگار منتظر زنگش بودم. بالاخره زنگ زد

میخواستم جواب ندم. ولی، حس کردم بی احترامیه یه عمر وقت و بی وقت واسه سرگرمیه خودم مزاحمش شدم حالا بدون علتی که اون درکش کنه نباید طرد شه.

دکمه اتصال رو زدم:

سعی کردم سردتر ارا قبل باشم.

گریه میکنم برای تو
الو...

با شنیدن صدای تو اوج تشویش بهم آرامش تزریق میشد.

الو سوران؟!

سلام آرام خوبی؟ چیزی شده؟

باید چیزی بشه که زنگ بزنی؟ کجایی خبری نبود ازت نگرانت شدم!

با بیتفاوت ترین لحن ممکن گفتم:

نه من خوبم مشکلی نیست. عجیبه که چیزی نگفت. ناراحت نشد و خیلی معمولی از من خداحافظی کرد.

مگه میشه مطمئنا ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد همیشه همین بود ناراحتی از صدای معلوم نبود.

از این همه بی احساسیه خودم قلبم فشرده شد، اما چیکار کنم که خودمو مجاب کرده بودم تمومش کنم.

یه آن تصمیم گرفتم همه چیو بگم و خلاص ...

گریه میکنم برایت

پیام دادم: میتونی ساعت ۶ بیای همون پارک؟ البته تنها؟

جواب داد:

اره میام شیش منتظرتم...

آرام:

وقتی دیدمش به چشمام شک کردم اولش فک کردم اشتباه گرفتم.

ولی وقتی دیدم اونم با تعجب نگام میکنه نظرم عوض شد.

اصلا فکر نمیکردم این شکلی باشه.

برام آشنا بود...اره تو شمال دیدمش تو فروشگاه خوردم بهش...همون موقع هم محوش شدم.

یعنی میدونسته منم؟

شمارمو از کجا آورده؟

گریه میکنم برایت
یا همه چیز تصادف بوده؟

نمیدونم چرا دیگه بهم زنگ نزد؟!

ازروزی که دیدمش دیگه خبر ندارم ازش...

نکنه ازم خوشش نیومد؟ قلبم با این فکر فشرده شد، ولی من که زشت نیستم؟!

نکنه اتفاقی براش افتاده؟ خیلی عجله داشت.

معمولا اون همیشه بهم زنگ میزد مگر اینکه تماس بی پاسخ از سمتش داشتم که من بهش زنگ میزدم.

گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم. باید مطمئن بشم حالش خوبه.

علاوه بر اون باید به من یه چیزایی رو توضیح میداد...

جواب داد... لحنش خیلی سرد بود... حس کردم نمیخواد زیاد حرف بزنه... بهتر دیدم زیاد سوال پیچش نکنم، اگه دوست داشته باشه خودش حرف میزنه... حتما نمیخواد رابطمون ادامه پیدا کنه... نمیدونم چرا ولی بجای اینکه از دستش ناراحت باشم دلم براش شور میزد.

تو فکر بودم که از طرفش یه پیام برام اومد.

تقریبا شیرجه زدم روگوشی...

خواسته ببینیم همو... خوشحال شدم منم دلم میخواست دوباره ببینمش.

سوران:

استرس بدی داشتم، اصلا نمی خواستم اینطوری تموم بشه، حتما وقتی بگم من کییم و اصل هدفم از تماسام عشق و حال خودم بوده ازم بدش میاد.

دوباره سرموقع. مثل اونروز ساده و شیک

باهمون متانت و آرامش همیشگیش اومد سمتم، سلام داد و بافاصله صندلی کنارم نشست.

به معنای واقعی کلمه چشاش سگ داشت.

سعی کردم خشک برخورد کنم... بالحن جدی گفتم:

خوبی؟

گریه میکنم برایت
سرشو تکون داد و گفت: من خوبم تو خوبی؟

زل زده بود تو صورتم و اصلا اثری از

ناراحتی تو صورتش نبود .

سربرگردوندم و تو چشماش خیره شدم ،سریع سرشو انداخت پایین .آخی خجالت کشید...

من که ارتباط با دخترا برام عادی بود و خجالت نمیکشیدم

اما انگار اون خجالت میکشید معلوم بود تو این فازا نیست.

همون طور که سرش پایین بود و با دسته ی کیفش بازی میکرد .دلخور گفت:نمیخوای حرف بزنی؟

از قبل منو میشناختی؟

چرا بهم دروغ گفتی؟ تو که بدبخت بیچاره نیستی...بعدم سرشو آورد بالا و منتظر نگام کرد.

دیگه وقتشه باید بگم...

گریه میکنم برایت

نگاهم روازش گرفتم و به روبروم دوختم و شروع کردم:

بین آرام، یه چیزایی هست که باید بهت بگم:

اونروز مادرت بود نتونستم برات توضیح بدم.

راستش -اولین باری که بهت زنگ زدم و گفتم دلم گرفته و همه ی حرفایی که بهت زدم دروغ بود هیچکدومش راست نبود.

ازقبلم نمیشناختمت همه چیز اتفاقی بود .

شاید بگی چرا؟ اما من تمام اون کارارو واسه تفریح کردم .خیلی موقعا تلفنی دخترارو سرکار گذاشتم اما نه هشت ماه.

اون روزم که خواستم ببینمت فقط ازروی کنجکاوی بود و بعدش تصمیم داشتم همه چیو تموم کنم و این هندی بازی رو که شروع کردم رو خاتمه بدم

اما وقتی دیدمت که بامادرت اومدی که چقدر پاک و ساده ای ازخودم بدم اومد.فقط میخوام که منو ببخشی ...

برگشتم سمتش دیدم با چشمایی که هرکدوم اندازه درقابلمست نگام میکنه

انگار خیلی داشت به خودش فشار میاورد، چون قرمز شده بود.

گریه میکنم برایت

یهو عین بمب منفجر شد...

یهو عین بمب منفجر شد و شروع کرد به خندیدن:

سواران شوخی نکن راست میگی؟

ماتو مبهوت نگاش میکردم .

همینطوری که میخندید گفت خیلی نامردی و در حالی که سعی میکرد خندشو کنترل کنه گفت :

یعنی تا حدی دلم برات سوخته بود که اونروزی که با مامانم اومدم واست پول آورده بودم بدم بهت خرج دوا دکتر مادرت کنی ...

و چون فکر کردم شاید نگیری مامانم گفتم باهام بیاد راضیت کنه

حالا دیگه این من بودم که خندم گرفته بود

اما اون آروم شده بود و با یه لبخند گوشه لبش به خندیدن من نگاه میکرد.

گریه میکنم برایت

خب خدا روشکر که ناراحت نشد نمیخواستم ناراحتش کنم.

دستمو انداختم به پشتی صندلی و یکم برگشتم سمتش و گفتم:

خب پس بخشیدی دیگه؟

—هرچند کارت درست نبود ولی خلیلیم مهم نیست.

بیشتر خوشحالم ازین که اون جوری که میگفتی نیستی.

.خیلی بده، بعضی موقع ها انقدر دلم به حالت میسوخت که گریه میکردم.

زبونم نمیچرخید که بگه این آخرین دیدارمون باشه از گفتنش قاصر بودم دلمم اینو نمیخواست.

با دیدن خنده هاش، با دیدن چشماش، لبخنداش، وهمه مهربونیش به کل یادم رفت چه عهدهی بسته بودم، چه قصدی داشتم که او دم اینجا، همشو فراموش کردم ینی انگار نمیخواستم که فراموش کنم.

ازهمون روز بود که فهمیدم دوشش دارم. شاید حسم هنوز درحد عشق نبود ولی دوشش داشتم که این قضیه که حتی ذره ای ناراحتش نکرد باعث نگرانی من شده بود.

اون روز خیلی خوش گذشت.

باهم بستنی خوردیم ،خندیدیم،ازخودم براش گفتم،ازخودش برام گفتم.

نمیدونم تاحالا براتون پیش اومده ازکسی انرژی مثبت بگیرین؟وقتی کنارشی احساس قدرت کنی؟

من کنار ارام یه همچین حسی رو تجربه می کردم.

عاشق ارامشش بودم ، داشت کم کم روم اثر میزاشت.

وقتی اومدم خونه ی فرزادحس میکردن دلم میخواد پیشش می بودم.

اولین کسی بود که بهش حس پیدا کرده بودم.

اون زیبا بود و من مطمئنم بخاطر زیباییش جذبش نشده بودم چون هنوز فکر میکردم عاشقش نیستم و حسم فقط در حد دوست داشتن بود.

این دوست داشتن به خاطر پاکی و مهربونی ذاتیش بود.

آرام خوش قلب بود از بچه تا پیرمرد رو و پیرزنو با محبت نگاه می کرد.و من اینرو خیلی دوست داشتم.

گریه میکنم برایت
یاد حرف های مادرش افتادم...

[اون دختره و زود وابسته میشه نمیخوام اذیت شه]

چرا یادم رفته بود؟

همه چی یادم رفته بود.

اگه این رابطه همینجوری ادامه پیدا کنه؟ اگه دل بیندم؟ اگه دل ببندم؟ اگه خوانوادش راضی نشن به من آسو پاس بدنش؟ که صد
در صد هم همین میشه، اونوقت چیکار کنم؟

اصلا گیرم دادنش ولی من که هیچی از ایندم معلوم نیست!

شدیدا روی این قضایا حساس بودم...

.خب دستشو بگیرم ببرم کجا؟

کسی که خرج ماهیانش اندازه کل حقوق بابای منه .اونوقت زود خسته میشه چجوری میخوای دلشو خوش کنی؟

من غیر از همین قیافه هیچی ندارم که صدالبته برای آرام بهتر از من پیدا میشد.

گریه میکنم برایت

نباید وابستش بشم،نبایدوابستم بشه

...ای خدا....چرا لال میشم وقتی میبینمش؟

افکارمو متمرکز کردم و سعی کردم منطقی باشم.

بدترین چیز برای من این بود که نتونم خواسته های کسی رو که قرار عشقم بشه انجام بدم...

با خودم گفتم:

منکه فردا قرار برگردم،حالا ک همه چیزروهم بهش گفتم،دیگه ام نمیبینمش،پس همه چیز فراموش میشه دیگه .

صدای فرزند باعث شد ازعالم هیپروت بیرون.

آی آی سوران تو چته؟فازت سنگینه ها!!...یمدتی همش تو فکری دارم بهت شک میکنما.

هیچی بابا.... خوابم میاد فقط!!!

راستی سوران کارات به کجا رسید؟

گریه میکنم برایت

هیچی قطعه رو دادیم قرار تست کنن، منتظر جوابشونم.

ایشالله حله پسر خودتو اذیت نکن

فرزاد فکر میکرد دردم اینه

زد رو شونم و ادامه داد:

پاشو آماده شو با بچه ها میخوایم بریم بیرون...

دستامو تو بغلم گرفتم و با نوک پا رو زمین ضرب میزد.

نمیدونم چی شد؟ من اینجا چی کار میکنم؟ کی اومدم اینجا؟

وقتی به خودم اومدم دیدم سرکوچشون ایستادم.

اون روزی که باهاش بودم آدرسشونو عگاز زبونش کشیدم.

قرار بود امروز ساعت ۶ با دوستش برن کتابخونه...

و من نمیدونم چی شد که اینجام، نمیدونم چی شد که به بهونه سردرد از بچه ها جدا شدم تا برم خونه ولی از اینجا سر دراوردم.

دلم میخواست حالا که قراره دیگه نبینمش و دیگه حتی صداشم نشنوم لااقل پیام برای بار آخر ازدور ببینمش.

دلخور دستی رو صورتم کشیدم.

دلخور بودم از خودم که حتی نمیتونم احساساتم رو کنترل کنم.

سرمو به دیوار تکیه داده بودم و چشمام رو هم بود .

حس کردم کسی جلو در خونشونه. یکم سرمو جلو اوردم تا بهتر ببینم.

فکر کنم دوستش بود، اومده بود دنبالش.

رفت داخل خونه و یمدت بعد همراه ارام اومد بیرون.

با فاصله زیادی ازشون رفتم دنبالش.

هیچکدوم از کارامو نمیفهمیدم!!!!

دوستش یک بند حرف میزد یعنی طوری که من از فاصله پنجاه قدمی صداشو میشنیدم.

یه عمر دخترا میدویدن دنبال من حالا امروز من افتادم دنبال این جقله...

رسیدن دم کتابخونه و رفتن تو.

چند دقیقه همونجا بودم دیگه باید برمیگشتم. به اندازه کافی فرزادو نگران کردم تا حالا ده بار زنگ زده بهم.

عقب گرد کردم تا مسیر اومدمو برگردم اما با چیزی که دیدم سرجام خشکم زد..

این... این کی اومد اینجا؟

این که رفت تو کتابخونه!!!!

یا بسم الله جنی چیزی نباشه؟

یا خدا حالا چی بگم بهش؟ اتفاقی رد می شدم؟

نه اینکه خیلی ضایست، اینجا مگس پر نمیزنه من آخه از کجاش رد میشدم تو کوچه بن بست!!

درحالی که تعجب ازسرو روش میبارید و زل زده بود بمن اومد جلو"

سوران تو اینجا چی کار میکنی؟

خب....من...راستش...این دورو بر کار داشتم،اتفاقی دیدمت. گفتم حالتو بپرسم(اره جون عمت حالا خوبه مچتو گرفته)

موشکافانه نگاهم کرد.یه خر خودتی عجیبی تو نگاهش بود.

اومدم مثلا ماست مالی کنم گفتم :شما اینجا چیکار میکنین؟

یه لبخند اومد گوشه لبش و گفت:

شما؟چیکار میکنین؟ازکجا میدونی تنها نیستم؟

دستشو آورد بالا و به کتابخونه اشاره کرد:

اومدم کتابخونه دیگه!!!

تازه نگاهم به پلاستیک تو دستش افتاد.

گریه میکنم برایت

بله اومده بوده خوراکی بخره، پس چرا ندیدمش؟ (بس که پرتی)

بهتر دیدم بحث رو عوض کنم

صدامو صاف کردم و گفتم:

آرام فردا دارم برمیگردم ساری"

حس کردم نگاهش گرفته شد

-کارت تموم شد؟

نه ولی فعلا اینجا کاری ندارم...

-باشه ولی مواظب خودت باش. رسیدی بهم زنگ بزن

باشه حتما...

آرام:

وقتی دیدمش برای اولین بار دلم لرزید

امروز سومین باری بود که میدیدمش، همیشه مثل یه دوست دوستش داشتم.

با این که در مجموع هشت ماه ندیدمش اما چهرش اصلا برام مهم نبود اون دوست خوبی بود.

اما ازروزی که دیدمش حسم نسبت بهش یه جوری شده انگار با دیدنش ته دلم قلقلک میده.

چرا دنبالم اومده؟

یعنی باور کنم ازینجا رد میشده؟

خوشحال ازین فکر که شاید اونم دوسم داره رفتم داخل کتابخونه اما هرکاری کردم نتونستم روی درس تمرکز کنم.

فردا داره میره، یعنی دیگه نمیبینمش؟

دلم براش تنگ میشه...

سوران:

حولمو برداشتم و رفتم دوش بگیرم تا خستگی از تنم بره.

دوسه روزیه درست حسابی نتونستم بخوابم، امروزم که تورا بودم.

دوش که گرفتم انگار خستگی کمتر شد. رو تخت دراز کشیدم

یه نگاه دوربر کردم چه قدر همه چیو مامان برق انداخته بود، من که بودم اتاقم بیشتر شبیهه انباری بود، مامانم از سرلج به اتاقم دست نمیزد.

انگار دلم برای خونه و اتاقم تنگ شده بود. یه اتاق با دکوراسیون سفید سورمه ای.

چیزی نکشید که پلکام سنگین شد و خوابم برد.

وقتی چشمم رو باز کردم اولین چیزی که به ذهنم اومد آرام بود.

یعنی الان چی کار می کنه؟

دستمو دراز کردم و گوشیمو از روی میز کنار تخت برداشتم.

گریه میکنم برایت

اوه اوه، ده تا تماس از دست رفته داشتم فقط هشتاش از طرف آرام بود. یکی حسام و یکی هم فرزاد.

گ*ن*ا*ه داشت نباید نگران بشه. حالا که دورم دلیلی برای نگرانی نیست. تازه قرار نیست همیشه بهش زنگ بزنم. حرکاتم بیشتر شبیهه این بود که دارم خودمو گول میزنم.

شمارشو گرفتم، صدای دلخورش پیچید، انگار منتظر تماسم بود که با اولین زنگی که خورد جواب داد.

-الو سوران؟

سلام آرام

-کجایی تو؟ چرا جواب نمیدی؟ نمیگی نگران میشم بیمعرفت؟

خدایا چقدر این صدارو دوست دارم چقدر آرامش داره. یعنی همه همین نظرو دارن؟ یا برای من قشنگه؟

بخش گلم، خیلی خسته بودم، تا رسیدم خوابیدم. بازم ببخشید که نگرانتم کردم.

-سوران؟؟

بله؟

گریه میکنم برایت

-اوم... سکوت کرد...

چیزی شده آرام؟

-نه نه فقط چیزه...

انگار می خواست چیزی بگه که هی حرفش رو تو دهنش مزه مزه میکرد و تعلل داشت.

دلم برات تنگ شده...

خشکم زد.

این الان چی گفت:

دلش برام تنگ شده؟

خون تو صورتم دوید...آی چقدر هوا گرم شد.

ای بابا حالا من هرچی میخوام مثل آدم فراموش کنم اگه گذاشت؟!!

گریه میکنم برایت

خب الان من چی باید بهش بگم؟

خب معلومه هیچی ...

نگفت که عاشقمه فقط گفت دلش تنگ شده.

اصلا اون بچست هنوز، دوسمم داشته باشه من نباید بزارم خودشو بدبخت کنه

-الو سوران ناراحت شدی؟

خیلی طبیعی گفتم:

نه ناراحت واسه چی؟

برو درستو بخون خاله ریزه منم برم که هزار تا کار دارم(اره خیلی کار دارم میخوام برم شپشامو بشمارم).

میدونم ازین که متقابلا جوابشو ندادم دلخور شد.شاید دلش شکست،ولی اینجوری بهتره همو که نبینیم یادش میره.

ولی اون مثل همیشه اروم بود و من اثری از ناراحتی تو حرفاش حس نکردم.

کلافه دور خودم میچرخیدم، گوشیمو پرت کردم روتخت و از اتاق اومدم بیرون.

یک ماه ازون روز میگذره و بعد از اون ارتباط ما باهم کمتر شد.

دوباره روال قبل رو پیش گرفتیم.

صحبت هامون مثل قبل تو محدوده ی کار و درس خلاصه میشد.

من از این پروژه لعنتی که هیچ خبری ازش نیست براش میگفتم و اون هم از درس و مدرسه.

میگفت خیلی برام دعا میکنه و امیدوار بود همه چیز درست میشه هرچند که من چشمم آب نمیخورد دیگه خبری بشه.

برام همین قدر که صداشو میشنیدم کافی بود.

آرام:

نمیخواستم خودم رو بهش تحمیل کنم. وقتی گفتم دلم براش تنگ شده حتی ذره ای هم فکر نمیکردم اونجوری جواب بده و حرفم رو نشنیده بگیره.

گریه میکنم برایت

به هر حال برام مهم نبود و من واقعا دلم تنگ شده بود.

اصلا شاید کسی تو زندگیش باشه. با این فکر طپش قلب گرفتم.

حتی میترسیدم بهش ابراز علاقه کنم و همین ارتباط دست و پا شکسته هم قطع بشه.

از این حسه یک طرفه احساس حماقت میکردم.

سوران:

صبح جمعه بود، طرفای اسفند ماه.

قرار بود با بچه ها بزنیم به کوه و جنگل، واسه همین صبح زود بیدار شدم.

یه سویشرت و شلوار اسپرت مشکی پوشیدم، کولمو برداشتم و زدم بیرون.

قرار بود من با ماشین بابا برم دنبال محمد و فرزاد که تازه امتحاناش تموم شده بود و برگشته بود ساری.

ناهار امروز با من و محمد بود. هر هفته برنامه تفریح داشتیم و هرسری دوتا از بچه ها مسئول نهار بودیم.

گریه میکنم برایت

وقتی رفتم دنبالش یه دخترم باهاش بود. قبلا ندیده بودمش

رفتم جلو و سلام دادم.

محمد جان خانومو معرفی نمیکنی؟ براش یه چشمو ابرو اومدم، ازونجا که شناخت کامل رو من داشت منظورمو تا ته گرفت. (یعنی دمت گرم خوب چیزی تور کردی)

محمد جواب داد:

آها چرا سمیرا دختر خالم. سمیرا جان اینم همون داش سوران که ازش برات گفتم. عزیزم من بچه ی خوبی بودم تا وقتی که سوران وارد زندگیم شد. بعدشم یه چشمک ریز به سمیرا زد که البته از نگاه تیز بین من پنهان نمودند.

(بله دیگه همون دختر خالش بود، که میگفت ازش خوشش اومده)

سمیرا یه دختر سبزه بانمک بود، چشم ابرو مشکی و قد بلند. مبارکشون باشه بهم میومدن.

بعدازینکه خریدامونو کردیم رفتیم دنبال فرزاد

توراه کلی با مسخره بازیایه محمد و فرزاد خندیدیم اصلا نفهمیدم کی رسیدیم.

هرکی یه تیکه دستش گرفت و رفت سمت اکیپ، من اما همچنان سرم تو صندوق عقب بود. گوشیم زنگ خورد، حسام بود.

ازونجایی که اینجا خوب انتن نداشت چند دفعه تماس قطع شد.

بالاخره باهرجون کندی بود تونستم باهاش حرف بزنم.

-سلام اقا داداش خوبی؟ آفتاب از کدوم طرف درومده مهربون شدی کله سحر روز جمعه یاد ما کردی؟

-واستا بابا تند نرو پیاده شو باهم بریم، عوض شرمندگیته الحق که نادیا راست میگه پرویی. مثلاً ازت بزرگترم ها.

جان خودم حسام زنگ زدم به نادیا گفتم بهت بگه که!!!!

عههههه ینی نگفته؟ این زنت همش میخواد مارو ازهم جدا کنه...

صدای نادیا رو از پشت تلفن میشنیدم که جیغ جیغ میکرد و نمیدونم چی میگفت...

دلم براش تنگ شده بود حسام واقعا از زن شانس آورده بود نادیا خیلی سرزنده بود. حالشو پرسیدم

-نادیا خوبه ؟

سریع گفت:

اره خوبه -سوران ول کن این حرفارو پسر زنگ زدم خوش خبری بدم؛ بده مزدگونی رو!!

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم.

واللای حسام بابا شدی؟ وای یعنی دارم عمو میشم؟ وای یعنی بابا، بابابزرگ میشه؟ واللای یعنی مام ...

حرفمو نیمه تموم گذاشت و پرید تو حرفم

سوران چی میگی تو عین پیرزنا تند تند میبافی!!؟

خو چی یعنی بابا نشدی؟ پس چی؟

یه لحظه چیزی تو ذهنم جرقه زد...

نکنه.....نکنه....

حسام نکنه از شرکت خبری شده؟

حسام که تو صداش خنده موج میزد، با خوشحالی گفت:

اررررره-همین الان باهام تماس گرفتن یکشنبه باید بیای تهران بریم شرکت .

باورم نمیشد، این بهترین خبر عمرم بود.

راست میگی داداش؟وای باورم نمیشه

حسام جان شوخی که نمیکنی؟من قلبم ضعیفه ها

نه بابا شوخی چیه منتها قرار شده فعلا ۵۰ قطعه ازمون بخرن اگه راضی بودن سالیانه تمدید میشه.

اینقدر خوشحال بودم که به ادامه حرفاش توجهی نمیکردم.

این یعنی یه پله به سمت ارزوهایم رفتن ،این عالی بود .خدایا شکرت...

وقتی قطع کردم بی معطلی شماره آرامو گرفتم،تو تمام این مدت غیر از حسام ،آرام تنها کسی بود که مدام پیگیر قضیه میشد و انگار براش مهم بود اخرش چی میشه.

میدونستم با شنیدنش خوشحال میشه.

گریه میکنم برایت

حتی مامان و بابا هم انقدر بهم امیدوار نبودن. البته حقم داشتن غیر از الافی چیزی ازم ندیده بودن.

بعد از چند تا بوق صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید:

-الو؟

الو سلام خوابالو

-با تعجب گفت: سوران تویی؟

اوهوم خودمم

-خوبی؟ اتفاقی افتاده

اتفاق که بـ... اصلا صبر کن ببینم تو چرا خونه ای؟ چرا مدرسه نرفتی؟

کلافه شده بود با حرص گفت:

سوران چی میگی؟ حالت خوبه؟ جمعهست ههههه. بعدشم اگه قرار بود مدرسه باشم پس چرا زنگ زدی؟

گریه میکنم برایت
حالا میگی چیشده یا نه؟ دق کردم.

ای بابا راست میگفتا داشتم چرند میگفتم... از خوشحالی زیاد همین یذره عقلمم زائل شد.

-سوران میگم چی شده بگو دیگه.

زنگ زدم خبر خوب بهت بدم سر صبحی شاد شی.

از شدت هیجان پاهام سست شده بود، این برام یه موفقیت بزرگ بود.

از شرکت زنگ زدن میخوان باهام قرارداد ببندن.

باورت میشه آرام بالاخره زنگ زدن!!!!

با ناباوری گفت:

-راست بگو سوران؟! وای خدای من !!!

-خیلی خوشحالم برات سوران...

گریه میکنم برایت
صدایش به وضوح میلرزید انگار بغض کرده بود.

یه چند ثانیه ای

چیزی نگفت.

یعنی داره گریه میکنه!!!!

یعنی انقدر برایش مهم بود؟؟!!؟

با صدای خشداری گفت همیشه خوش خبر باشی از ته قلبم برات خوشحالم...

میدونستم خوشحال میشه ولی واقعا فکر نمیکردم تا این حد که اشکشو دریاره. این بشر چه قدر مهربون بود...

تمام حس های خوب دنیا رو یکجا درخودم حس میکردم .

صدای غرغر کردن فرزاد ازدور میومد...

بابا میخوای دوتا وسیله بیاریا دوساعته استخاره میکنی؟ یروز اومدی بیرون ول کن این داف بازیارو.

گریه میکنم برایت

از آرام خداحافظی کردم و تو یه حرکت پریدم بغل فرزاد!

بیچاره فرزاد که ازین حرکت نادره هنگ کرده بود خودشو ازم جدا کرد و گفت :

سوران داداش اشتباه گرفتی قشنگ نگاه کن من فرزادم این جفنگ بازیا چیه درمیاری؟

شیطون شدو گفت :کبکت خروس میخونه ؟

تمام قضیه رو براش گفتم و ازش خواستم فعلا چیزی به بچه ها نگه.بعدشم رفتیم سمت اکیپ.

حدود پونزده نفر بودیم اکثرا یا با عشقاشون اومده بودن یا دوست دختراشون و این بین فقط منو فرزاد سینگل بودیم فرزاد که کلا اهل دختر بازی نبود .منم که فعلا کیس جدید نداشتم.هرچند همونجام دخترا نخ میدادن اما حسش نبود نخ بگیرم .

امروز دوباره اومدم تهران باید واسه بستن قرار داد و یک سری کارای دیگه میرفتم شرکت.

اونطوری که حسام میگفت،هرقطعه رو سه ملیون میخرن که پنجاه قطعهش میشه صدو پنجاه تومن .

البته همه این پول مال من نبود .یه قسمتیشو باید وکیل میگرفتم تا کسی نتونه زیر ابی بره.

یه قسمت دیگش سهم اون کارخونه ای میشد که این پنجاه تارو برام میسازه.

یه سری خرج هم واسه ثبت این پروژه به نام خودم می شد..

با همه این تفاسیر این پول تو اولین قرار دادم عالی بود.

باید زودتر میخوابیدم تا صبح سروقت بیدار شم.

چیزی نگذشت که از فرت خستگی راه خوابم برد.

صبح خیلی زود بیدار شدم یه دوش گرفتم و یک دست لباس رسمی پوشیدم.

تقریبا ساعت هشت بود که ازخونه زدیم بیرون.

حسام ترجیح داد خودم تنها برم دفتر مدیریت تا جلو همکاراش به عنوان پارتنی شناخته نشه.

وقتی رفتم اتاق مدیر اصلا باورم نمیشد این مدیر باشه، یه پسر هم سن و ساله خودم بود شایدم یکی دو سال بزرگتر.

خدایا ببین معلوم نیست سیکلم داشته باشه، اومده نشسته جای باباش. حالا من با این همه هوش و ذکاوت باید جلوی این خم و راست بشم.

گریه میکنم برایت
به اتاقش نگاهی انداختم. خیلی قشنگ بود

ایـــــول پرستیژ...

یه اتاق با طراحی و دکوراسیون مدرن روی میزش یه قاب عکس بود، عکس دوتا بچه یه دختر بچه سه چهار ساله با یه پسر ده یازده ساله.

نمیدونم شاید بچگی های خودش بود یا شایدم خواهر و برادرش بودن.

بهر حال معلوم بود خانواده دوسته که این عکسو تو محیط کارش داره.

بعد از امضای قرار داد جناب شایان (مدیر شرکت) بهم پیشنهاد همکاری داد.

اون لحظه به قول معروف همه جام عروسی بود اما موضع خودم رو حفظ کردم تا متوجه نشه دارم از خوشحالی جوون مرگ میشم.

در جواب پیشنهادش خیلی ریلکس گفتم:

جناب شایان من چه کمکی به شما و شرکتتون میتونم بکنم؟

پنجه هاشو توهم قلاب کرد و با خوشرویی گفت:

ببینید آقای فراهانی میدونید که شرکت ما رقبای زیادی داره و ما برای حذف نشدن از بازار رقابت به ذهن های خلاقى مثل شما احتیاج داریم.

شما اگر بتونید محصولات جدید برای ما طراحی کنید کمک بزرگی به پیروزی شرکت ما کردین.

از اتاق مدیریت که اومدم بیرون از خوشحال بسمت اتاق حسام پرواز کردم.

دوتا تقه به در زدم و منتظر جواب نمودم و رفتم داخل.

سلام داداش پاشو پاشو که باید حسابی به همکار جدیدت تبریک بگی.

با تعجب نگاهم کردودست از کار کشید

راست میگی سوران؟

بعدهم با یه اخم ساختگی گفت: میدونستم بالاخره میزنی رودستم

به به میبینم نادیا خوب روت کار کرده حسودم که شدی؟

گریه میکنم برایت

ببند بابا توام نیست به نادایای بدبخت گیره. حالا بشین ببینم تعریف کن چی شد؟

فنجون چایی رو میزو برداشتم یه قلوپ خوردم و شروع کردم تعریف کردن...

هر لحظه لبخند رضایت حسام پررنگ تر میشد.

درضمن حسام جان خوشحال باش و بالت نیستم، چون تو این شش ماه بهم یه سوییت دادن که فعلا مستقر شم.

یهو لبخند رو لبش ماسید و با دلخوری گفت:

این چه حرفیه سوران یکی ندونه فکر میکنه بیرون رفت کردیم!

بلندشدم روشو ب**و*سیدم و گفتم همه ی اینارو مدیون توام حسام، حقا که برادری رو در حقم تموم کردی.

خدا کنه بتونم یروزی جبران کنم.

همینطوری که به سمت سیستم میرفت گفت :

کاری بود که از دستم برمیومد میدونستم عرضشو داری. درضمن حتما جبران میکنی خیالت تخت

گریه میکنم برایت

از هفته ی دیگه باید شروع بکار میکردم، تصمیم گرفتم این چند روز مهلت رو برم ساری تا یه سری وسایل ضروری با خودم بیارم.

ولی نه اول میرم آرامو ببینم خیلی دلم براش تنگ شده بود. خدارو چه دیدی شاید منم وضعم خوب می شد و مجبور نبودم به خاطر اختلاف طبقاتی پا روی دلم بزارم

ماهی سه تومن حقوقم بود شاید برای آرام زیاد نباشه ولی من میتونستم باهاش یه زندگی

بسازم و پیشرفت کنم. بالاخره همه از یه جایی شروع میکنن دیگه.

با این فکر و با این کور سوی امیدی که از داشتن آرام تو دلم ایجاد شده بود، خوشحال، باهاش تماس گرفتم و گفتم میخوام ببینمش. در این که اونم بهم بی میل نیست شکی نداشتم کاملاً رضایتو میشد از صداش حس کرد.

حالا که خوب فکر میکنم میبینم تمام این مدت فقط خودمو گول زدم و من همیشه به آرام فکر میکردم.

برام جای تعجب بود، با این که زیاد ندیدمش ولی عجیب به دلم نشسته بود.

یه پیرهن سورمه ای اسپرت پوشیدم و استیناش رو تا ارنج تا کردم، با یه شلوار لی. موهامم خوشگل کردم و راه افتادم این دفعه باراولی بود که بی دغدغه میخواستم ببینمش.

شاخه گل رزی که تو راه براش گرفته بودم رو بهش دادم .

گریه میکنم برایت

تو صورتش صورتش دقیق شدم، بنظرم تغییر کرده بود .

هیچوقت حتی یتار موهاشم دیده نمیشد ولی امروز یکم ارایش کرده بود و موهاشم یکم از شالش بیرون ریخته بود .

لباسی که تنش بود هم سادگی همیشگیش رو نداشت!

با این که تو خوانواده ای بزرگ شدم که این چیزا زیاد مهم نبود ،وبا این که آرام خیلی زیبا شده بود نمیدونم چرا اونجوری دیدنش که هنوز هم نسبت به دخترای اطرافم خیلی ساده بود ولی ناراحتم کرد.

لبخند شیرینی به صورتم پاشید، بازهم همون آرامش، بازهم همون حس...

-سوران من عاشق گل رزم. مررررسی خیلی قشنگه.

بعد هم چشماشو بست و عمیق بو کشیدش.

و اما من تمام مدت نگاهش میکردم حالا میفهمم چقدر دلم براش تنگ شده بود.

-سوران خیلی بهت تبریک میگم برای بار هزارم. خیلی از خدا خواستم به خواستت برسی

-میدونم آرام تو همیشه پشتم بودی نمیدونم محبتات رو چجوری جبران کنم.... خانومه سنگ صبور....

گریه میکنم برایت

با تعجب نگاهم کرد .

سنگ صبور؟

اوهوم، اسمتو تو گوشیم سنگ صبور سیو کردم، الحق که سنگ صبوری.

لبخند زد و گفت قدم بزنیم؟

-اره چرا که نه-دستام رو تو جیبم فرو بردم و کنارش قدم برمیداشتم.

یک سرو گردن ازم کوتاه تر بود.یه لحظه فکر کردم خیلی بهم میایما، بچه هامونم خوشگل میشن .

سکوت بینمون داشت طولانی میشد، بیمقدمه شروع کردم:

آرام میدونی خیلی خوشگلی؟

نگاهم به روبرو بود ولی میتونستم حرکاتش رو ببینم.

سرشو به سمتم برگردوند و بدون حرف نگاهم میکرد انگار منتظر بود بقیش رو بشنوه پس ادامه دادم:

میدونی صورتت نیاز به هیچ ارایشی نداره؟

دست از قدم زدن برداشتم، اون هم ایستاد، برگشتم سمتش و گفتم :

اگه موها تم بدی تو دیگه عالی میشی، ویک لبخند ضمیمه حرفم کردم و اروم بدون اینکه دستم بهش بخوره شالشو کشیدم جلو.

بدون اینکه حتی کلمه ای مخالفت کنه دستمالی از کیفش برداشت و رژلبش رو پاک کرد.

به راهم ادامه دادم، آرام اصلا لجباز نبود، چه خانومه خوبی دارم من ...

از حرف خودم دلم قیری ویری رفت چند قدم ازم عقب بود

پاتند کرد و خودشو بهم رسوند.

حس کردم میخواد چیزی بگه، سکوت کردم تا خودش ادامه بده...

راستش راستش... یادته اون روزی که باهم چت میکردیم گفتی منو تو از لحاظ فکری خیلی باهم فرق داریم؟ گفتی اعتقاداتمون فرق داره؟ خب من فکر کردم شاید...

گریه میکنم برایت
تیز نگاهش کردم، سریع سرشو انداخت پایین.

اره خوب یادم بود، همون روزایی که فکر می کردم دارم دلبستش میشم و سعی می کردم یجوری بینمون فاصله بندازم!!!

بهش گفتم ما خیلی باهم فرق داریم .گفت ازچه جهت؟

گفتم از خیلی جهات...

حالا اون فکر کردی اگه اینجوری باشه بیشتر به چشم من میاد؟

پرسشگر نگاهش کردم و گفتم :

یعنی برات مهمه من چطوری خوشم میاد؟

معصومه تو چشمم نگاه کردو مظلومانه گفت:

خب نه ...یعنی اره...یعنی چیزه

حس کردم خیلی معذب شده سعی کردم ادامه ندم.

گریه میکنم برایت

کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم بریم چیزی بخوریم؟

برگشت تو جلد بچه گانه خودش و خوشحال گفت :

—اررره بستنی....

خندم گرفته بود از حالتش .

ارام تو غیر از بستنی چیز دیگه ای هم بلدی؟

ریز خندیدو گفت من عاشق بستنی ام .

زیر لبی گفتم فقط عاشق بستنی؟

چیزی گفتی؟

نه نه میگم بزن بریم...

فردای اون روز برگشتم ساری و چندروز بعد باز به تهران برگشتم.

گریه میکنم برایت

ارتباطم با آرام بیشتر شده بود و این حس تو وجودم با هر بار دیدنش شاخ و برگ میگرفت.

امروز چهل روز از شروع کارم میگذره. با اولین مبلغ قرار داد از ساختن ابزار و فروشش به شرکت یه ماشین دنا خریدم تا رفت و آمد برام راحت بشه. ولی هنوز هیچ حقوقی دریافت نکرده بودم.

تعطیلات عید تازه تموم شده بودو من تو مسیر برگشت به تهران بودم، این چند روز حسابی رفع دلتنگی کردم دلم برای غرغرکردنای مامان و دستای گرم و مردونه ی بابا تنگ شده بود.

این عید هم مثل عید هر سال خوش گذشت، با این تفاوت که نسبت به سال های قبل افکارم مردونه تر شده بود.

این همه تغییر تو چند ماه برای خودمم جای تعجب داشت چه برسه به فامیل .

آرام حسابی مشغول درس خوندن شده بود. بالاخره چند ماهی بیشتر تا کنکورش نمونده بود.

خیلی دلم براش تنگ شده بود ده روزی میشد که ندیدمش ولی نباید هواپیش می کردم تا راحت به درسش برسه.

یه گوشه نگه داشتم یکم خرت و پرت بخرم تا توماشین چرتم نگیره.

۲۴ساعتی میشد با آرام حرف نزده بودم

تصمیم گرفتم قبل از اینکه حرکت کنم بهش زنگی بزنم.

این شد که شمارش رو گرفتم.

باهاش که حرف زدم حس کردم صداش گرفتست، ولی هرچی پیگیر شدم چیزی نگفت.

یکم باهاش حرف زدم وقتی حس کردم حالش بهتر شد ازش خداحافظی کردم و دوباره راه افتادم.

یه ایده ی نو داشتم باید حسابی روش کار میکردم تا بتونم خودم رو تو شرکت ثابت کنم.

از حق نگذریم حسام خیلی کمکم کرد تا تو شرکت جا بیفتم.

تلفن اتاقم به صدا درومد و ازم خواسته شد تا به اتاق مدیریت برم.

باهمون ادب و نزاکتی که کمتر تو خودم میدیدم، که به لطف پرستی ز این شرکت بهش رسیده بودم، با شایان دست دادم و عرض ادب کردم.

به نشستن دعوتم کرد.

این مدت رابطمون باهم خیلی خوب بود به هرحال تقریباً همسن و سال بودیم. شرکت برای پدرش شایان بزرگ بود ولی پسرش تقریباً شرکت رو اداره میکرد.

گریه میکنم برایت

-دوست عزیزم آقای فراهانی "باعرض تبریک، اولین حقوقتون رو به حساب شما واریز کردیم

و بعد هم یه کارت حساب بانکی سمتم گرفت و گفت:

ازین ببعد حقوق شما به این شماره حساب واریز میشه.

باهمون ادب و احترام ازش تشکر کردم و از اتاقش خارج شدم.

خب...خب، اینم اولین حقوق کارمندی من.

دلم میخواست با اولین حقوقم برای آرام یه هدیه بخرم

فکر کردم شاید بهتر باشه با خودش بیام و هرچی دوست داره براش بخرم...اما نه خودم با سلیقه خودم بخرم بهتر سوپرایز میشه

میدونستم آرام عاشق ساعت و دستبنده، جلوی اولین پاساژ نگه داشتم و یک ساعت خوشگل مارک دخترونه براش خریدم.

هنوز از پاساژ بیرون نیومده بودم که،چشمم به یه کیف خوشگل زنونه افتاد و اون رو هم برای نادیا خریدم.

چند دست لباس برای خودم و حسام هم خریدم،دیگه ولخرجی بس بود .

یه نگاه به سوییت جمع و جور و نقلیم انداختم. یه سوییت یک خوابه ی شیک...

جای محمد و فرزاد حسابی خالی بود تا باهم گند بزنیم به همه چیز، یکی از یکی شل*خ*ته تر.

کتم رو روی دسته مبل پرت کردم و بدون اینکه لباسام رو عوض کنم، رو مبل ولو شدم.

هیچ وقت تو عمرم ساعت هفت صبح بیدار نمی شدم، دانشگاه هم که میرفتم کلاسای صبحم رو میپیچوندم.

ولی ازین بعد باید عادت کنم.

بازهم طبق روال این چند مدت تا بیکار میشدم آرام میومد تو ذهنم.

باید یه قرار باهاش میذاشتم تا بینمش، خیلی هواشو کردم.

قبلش زنگ زدم خونه. بیچاره مامان همیشه زنگ می زد اما من خیلی بیمعرفت شدم .

آرام:

خسته از این همه درس، از اتاقم اومدم بیرون و رفتم پایین.

بابا داشت با آراد بازی میکرد. آراد تا منو دید دوید طرفم عاشقش بودم. داداش کوچولو شیرنم بود دیگه.

بغلش کردم و محکم لپشو ب**و**سیدم.

مامان تو آشپز خونه بود، با این که اوضاع مالیمون خوب بود ولی مامان همیشه دوست داشت خودش خانوم خونه باشه و آشپزی کنه.

رفتم تو آشپزخونه. مامان کلشو کرده بود تو یخچال و نمیدونم چیکار میکرد.

-قربون مامان خوشگلم، ناهار چی داریم؟

با همون مهربونی ذاتیش بهم لبخند زد و گفت زرشک پلو با مرغ...

آخ مامان خیلی گشمنمه .

-الان میزو میچینم دخترم.

رفتم سمت بابا، که گفت:

گریه میکنم برایت
دختر خوشگلم نمیخواه باباشوهم بغل کنه؟

به سوی آغوش بابا پرواز کردم.

بغلم کرد . محکم لپش رو ب*و*سیدم.

چهرم بیشتر شبیهه مامان بود و تنها چیزی که از بابا به ارث بردم موهای حالت دارش بود.

-درسا چطور پیش میره دخترم؟

خودمو لوس کردم و گفتم :

خیلی سخته بابا ،خسته شدم.

-به خودت فشار نیار بابا جان از خودت که واجب تر که نیست .

و اروم پیشونیم رو ب*و*سید.

امروز با سوران قرار داشتم،مامان از تمام رفت و آمد هام مطلع بود.

گریه میکنم برایت

با این که نگرانی رو از چشماش میخوندم ولی همیشه می گفت؛ می دونم عاقل تر از اونی هستی که کار اشتباهی بکنی.

اما بابا چیزی نمی دونست، نه به خاطر این که پنهان کاری کرده باشم، فقط نمیخواستم بی خود نگرانم بشه.

آماده به خودم تو آینه نگاهی انداختم، همه چیز خوب بود.

یه مانتو عروسکی آبی با شلوار جین سفید و شال کرمی رنگ.

کلا عاشق رنگ سفید و آبی بودم.

آرایش نکردم و فقط یک رژ خیلی کمرنگ زدم که زیاد تو چشم نباشه.

سوران دوست نداشت زیاد آرایش کنم. چرا برام مهم بود؟

خب معلومه دوشش داشتم ولی دوست نداشتم تو ابراز علاقه پیش قدم بشم.

با تک زنگی که سوران زد. کیفمو برداشتم و اومدم بیرون.

سرکوچه تو ماشین منتظرم بود.

گریه میکنم برایت

نگاهش به روبه رو بود و با یک ژست قشنگ نشسته بود.

از دور که دیدمش دلم براش ضعف رفت.

خدایا یعنی میشه اونم عاشقم بشه؟!

با قدم های آهسته بسمتش رفتم.

انگار متوجهم شد که برگشت سمتم.

درو باز کردم و نشستم.

-سلام من اومدم...

ناخودآگاه ازدیدنش همه وجودم شاد شد و بی اراده لبخند روی صورتم نشست.

بهش نگاه کردم .برای چند ثانیه بهم خیره بود و نگاهم می کرد.

ارنج دستش رو شیشه ماشین بود . با دست دیگش فرمون رو گرفته بود و شیرین نگاهم میکرد.

گریه میکنم برایت

--خوشگل شدی...

--بووووادم...

--اعتماد به نفستم خوشگله!

--خودت بهم گفתי خوشگلی یادت رفته؟

--نه، یادم نرفته هنوزم سر حرفم هستم.

یکم نگاهم کرد و گفت:

این رنگ خیلی بهت میآد...

وبلافاصله ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم.

از این همه توجه قند تو دلم آب شد.

به نیم رخ جذابش نگاه کردم، یه پیرهن کرم رنگ که خیلی بهش میومد و رنگ چشماش رو روشن تر نشون میداد با یک شلوار مشکی کتان پوشیده بود.

گریه میکنم برایت

نفس عمیقی کشیدم و عطر تلخ خوشبویی که تو فضا پخش شده بود، به ریه هام فرستادم.

-خوردی پسر مردومو...

به خودم اومدم .

-ها؟؟

-هیچی میگم تموم شدم واسه بقیه هم بزار.

-کدوم بقیه؟

-بلند بلند خندیدو گفت:

فسقلی تو عوض بشو نیستی...

دست و برد سمت ضبط و یه آهنگ خیلی قشنگ از مهدی جهانیان پلی شد.(اروم اروم)

-کجا بریم خانوم؟

گریه میکنم برایت

خانوم؟؟!!

از خانوم گفتنش داشتم پس می افتادم.خدایا یعنی اونم دوستم داره؟(خب خانومی دیگه نکنه آقایی؟چیز عاشقونه ای که نگفته)

با خودم درگیر بودم...

-الووووو صدا نمیداد؟

برگشتم سمتش.

ها؟چی؟

-پرسیدم کجا بریم؟

یکم فکر کردم .

اوممممم...

و با خوشحالی گفتم:

گریه میکنم برایت

آه.....بزن بریم شهر بازی.

سوران:

جا آنا؟؟؟؟!!!!

گفت شهر بازی؟؟؟؟

وای من از شهر بازی بدم میاد، از بچگی میترسیدم، اما هیچوقت هم کم نمیآوردم ولی تا جای ممکن از زیرش در میرفتم.

آرام مگه بچه ای شهر بازی می خوای؟

-آره دیگه بچه ام، نیستم؟؟

خب خودت گفتی کجا بریم منم نظرمو گفتم اگه تو دوست نداری هر جا خودت خواستی میریم.

اوخی چه مهربون، خواستم ببیچونم ولی گفتن گ*ن*ا*ه داره حالا یه باریه چیز پیشنهاد داد نرم تو ذوقش.

پس پیش به سوی شهر بازی.

از پایین به ارتفاع زیاد رنجر نگاه کردم و آب دهنمو محکم قورت دادم.

اخه اینم شد جا؟ خب دختر خوب همه میگویند تو میگی بریم شهربازی؟

حالا خدا رو شکر نگفت بیا اینو سوارشیم. وگرنه درجا سخته میزد.

از سر اسودگی نفس عمیقی کشیدم.

زودی نگاهم رو از رنجر گرفتم تا فکر نکنه حالا کشته مردش.

چیه دوست داری سوارشیم؟

یه جواری برگشتم طرفش که تمام مهره های گردنم صدا داد

-ها؟؟ نه بابا این خیلی شلوغه ولش کن

-عههههه کجاش شلوغه از همه صفای دیگه خلوت تره بیا بریم دیگه.

بعدش هم از گوشه پیرهنم گرفت و کشوند سمت صف.

گریه میکنم برایت

یهو دست از کشیدن برداشت و برگشت سمتم ، چشماشو ریز کرد و گفت :

-ببینم نکنه میترسی؟

-منو و ترررررس؟؟؟

تک خنده ای کردم و زدم رو نوک بینیش.

-کوچولو نگو این حرفو!!!!

ناچار به بلیطای تو دستم نگاه کردم و هی به خودم دلداری میدادم.

-چیزی نیست که!میخوای این جفله بهت بخنده؟!

اصلا چشمامو میبندم....اره همین کارو میکنم....زودی تموم میشه

طولی نکشید که نوبتمون شد.

رو صندلی نشستم و هرچی دعا بلد بودم قاطی پاطی زیر لبی خوندم .

گریه میکنم برایت

سرعت اوج گرفت .

یا امام غریب...

الانه که سقط شم.

آرام اما همچنان با هیجان اسمو صدا میزد.

بی سوران شدی آرام جان صدام زن .

تو یک حرکت وسیله معلق بین هوا و زمین ایستاد کاملاً عین خفاش برعکس شده بودیم.

تمام ترس و اضطرابم روی فشار دستام به میله ها خالی کردم و جیک نزد، تاحدی که حس می کردم دستام به سفیدی میزنه.

حالم داشت بهم میخورد، عرق سرد رو پیشونیم نشسته بود.

فقط منتظر بودم زودتر تموم بشه.

تمام این مدت .چشمام بسته بود و بدنم هم بشدت منقبض شده بود.

گریه میکنم برایت

بالاخره ایستاد...

بلند شدم. بدنم سست شده بود. بازور بخودم مسلط شدم و حرکت کردم.

آرام با کیف دستاشو بهم کوبید و گفت :

والای چه کیفی داد سوران نه؟

هیچی نگفتم. تمام محتویات معدم داشت میومد بالا.

یه گوشه نشستم. دلم آشوب شده بود.

آرام نگاهم کرد و انگار متوجه رنگ پریدم شد.

سوران خوبی؟

سوران؟

-خوبم بابا یکم حالت تهوع گرفتم

-وای سوران رنگ زرد شده چت شد آخه یهوو؟

الان برات اب میارم.وبه سرعت دور شد.

متوجه لرز تو صداش شدم و نخواستم حالش گرفته بشه.

با یه بطری اب و یه آب میوه برگشت.

بیا یکم آب بخور حالت بهتر بشه.

چیزی نیست آرام فقط بخاطر چرخشا یکم حالت تهوع گرفتم.

بلافاصله از جام پاشدم.

آرام هنوز با تردید نگاهم میکرد...

-چیه دختر جون؟میگم خوبم پاشو بریم یه چیزی بخوریم که دارم از گرسنگی می میرم.

گریه میکنم برایت

واقعا هم حالم بهتر شده بود ولی هیچ میلی به خوردن نداشتم، فقط برای این که ازون مهلکه نجات پیدا کنم خوردن رو بهترین بهونه دونستم.

آرام بدون این که مخالفت کنه بلند شد و مثل یه جوجه اردک دنبالم راه افتاد.

قدم هاشو تند کرد و رسید بهم.

-سوران تو میترسی مگه نه؟

ای بابا حالاچه اصراری داره مچ منو بگیره!!!

-نه چطور؟

-آخه تمام مدتی که اون بالا بودیم جیک نزدی!!!

-خب الکی واسه چی جیغ بزnm وقتی هیچ هیجانی نداره؟

با صدای که خنده توش موج می زد گفت:

-پس چرا چشمتو بسته بودی؟

بسمتش چرخیدم و بالحنی اروم گفتم :

-آرام جان ، عزیزم، من الان بگم میترسم، شما بی خیال میشی؟

خندش اوج گرفت و گفت:

-خب از اول بگو دیگه چراهی آسمون ریسمن می بافی؟؟!!

مجبور که نبودیم خب میرفتیم جای دیگه...

-آره نمیدونم چرا ولی از وقتی یادم میاد از ارتفاع می ترسم ،دیگه تقریبا نزدیک ماشین بودیم

آخیش نجات یافتم.

و دقایقی بعد بود که به سمت یه رستوران خوب حرکت کردیم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم، اینجا رو به لطف شایان (مدیر شرکت) پیدا کردم. وقتی همرو به خاطر موفقیت شغلی به شام دعوت کرده بود.

گریه میکنم برایت
با صدای شکایت آرام قدم هامو آهسته کردم.

-جناب سوران خان پاهام شکست ، تقریبا دارم دنبالت میدوم، خب یکم آرومتر

-زود باش جغله غرغر نکن...

تقریبا خلوت بود.

منو رو گرفتم سمتش .

-چی میخوری؟

بدون این که نگاهی کنه گفت فرقی نمی کنه.

یهو یاد اون جک افتادم که می گفت:

انقدر بدم میاد وقتی به کسی میگی چی میخوری میگه فرقی نداره!!!

خب بنال چی میخوری دیگه ،بیا گوه بخور اگه فرقی نداره.

گریه میکنم برایت

سرم تو منو بود و سعی می کردم خندمو قورت بدم.

وای فکر کن من به آرامم اینو بگم.

چیه به چی میخندی؟

نتونستم خودمو نگه دارم و درحالی که واضح میخندیدم گفتم:

هیچی یاد یه چیزی افتادم که گفتنش مجاز نیست!!!

دوپرس جوجه سفارش دادم. دیگه حالم کامل خوب شده بود تازه می فهمیدم خیلی گرسنمه.

یاد کادویی که براش خریدم افتادم. خوب شد یادم اومد، یادم باشه رفتیم تو ماشین بهش بدم.

بهش نگاه کردم سرش پایین بود. چقدر رفتاراشو دوست داشتم، ایکاش میتونستم راحت بهش بگم دوستش دارم.

اما بعضی حرف ها رو نمیشه راحت گفت، مثل چقدر دوستت دارم ها...

آرام:

گریه میکنم برایت

غذا رو تقریبا تو سکوت خوردیم، من بیشتر با غذا بازی می کردم.

استرسم گرفته بود، ازین که نمیدونم تو ذهنش چی میگذره مضطرب میشم.

یعنی من فقط براش یه دوست دخترم؟

وقتی گفت یاد چیزی افتاده که همیشه بگه دلم گرفت، حس کردم حتما با یه دختر دیگه قبلا اینجا اومده و داره به خاطرات قبلش میخنده.

تو دلم درد خنده ای کردم، هه آرام خانوم حسود شدی؟

اصلا نمیدونم باید چی کار کنم.

همه چیز این پسر برام جذابه... خنده هاش، نگاه کردناش، نشستنش و حتی غذا خوردنش

یعنی میشه دوستم داشته باشه؟

خب اصلا چرا خواست موفقیت کاریشو با من جشن بگیره؟

پوووف خدایا نمیدونم چیکار کنم...

گریه میکنم برایت

باید بفهمم تو دلش چیه؟

من از این که فقط به عنوان دوست دختر کسی باشم خوشم نمیاد، دوست ندارم کسی باشم که فقط اوقات بی

کاریش رو باهام پر کنه.

-چرا نمیخوری آرام؟ نکنه چاق میشی هوم؟

لبخند زدمنه میخورم

-نکنه دوست نداری؟! اگه دوست نداری چیز دیگه ای بگیرم؟!!

نه، نه، عالیه می خورم.

بعد از خوردن غذا قرار شد سوران منو برسونه خونه دیگه تقریبا ساعت ۱۰:۳۰ بود حتما بابا تا حالا شک کرده من هیچوقت تا این موقع بیرون نبودم.

تو ماشین نشستیم منتظر شدم سوران حرکت کنه، اما انگار داشت فکر می کرد.

گریه میکنم برایت

یهو کامل برگشت طرفم و با یه شوق خاصی گفت:

-خب، خب سوپرایز اصلی امشب هنوز مونده!

سوپرایز؟

-اوهوم...

سوران من دیرم شده.

-نترس جایی نمی ریم همینجاست.

یک لحظه ترسیدم، چه اطمینانی کردم آخه تا این ساعت، این موقع شب، این جای خلوت و تاریک؟

بی حرف فقط نگاهش کردم.

برگشت سمت صندلی های عقب .یه پلاستیک برداشت و داد دستم.

این چیه؟

گریه میکنم برایت

-توشو نگاه کن...

داخلش یک جعبه کادو پیچ شده خیلی قشنگ بود.

با تعجب نگاهش کردم.

سوران؟ این مال منه؟

اره بازش کن...

کنجکاو نگاهم میکرد، انگار عکس المعلم براش مهم بود.

با هیجان بازش کردم.

واللی خداااای من، یه ساعت خیلی خوشگل بود.

سوران خیلی قشنگه، خیلی دوشش دارم.

قدر دان نگاهش کردم و گفتم:

گریه میکنم برایت
سوران تو خیلی خوبی واقعا ممنون.

-قابل شمارو نداره، بده برات ببندمش...

ازین که تمام سعیشو میکرد تا دستش باهام تماس نداشته باشه خیلی خوشم میومد. میدونستم سوران این چیزا براش مهم نیست ولی بخاطر من داره مراعات میکنه.

همزمان که سوران ساعتو برام می بست گفتم:

سوران از کجا میدونستی عاشق ساعتی؟

نیم نگاهی بهم انداختو و با شیطنت گفت:

کلا چشمتا بهم میگه عاشق چه چیزایی هستی.

(این حرفش با منظور بود، نبود؟)

ادامه داد:

-خودت گفته بودی یادت نیست؟

من تمام این حرفارو اونوقت ها که هنوز هم دیگرو ندیده بودیم بهش گفتم چه ذهن خوبی داره.

بیا آ آ...اینم ساعت،بستمش

یکم دستمو چرخوندم و خوب نگاهش کردم.

باباااا سلیقت خیلی خوبه ها..

دلم میخواست بپریم بغلش کنم،اما حیف آدم این کارا نبودم

با لبخند ملیحی هنوزم نگاهش میخ شده روی من بود.

ازنگاهش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.

ایکاش میتونستم بگم سوران این بهترین کادوی زندگیم بوده.اما میترسیدم به حس درونیم پی ببره.

چند ثانیه بدون حرف گذشت و بالاخره راه افتاد

وارد سالن شدم،خدا خدا می کردم بابا خواب باشه .

نگاهمو به اطراف چرخوندم، بابا داشت کتاب میخوند .

سرشو بالا گرفت ،با دیدنم کتابشو بست و عینک رو از روی چشمش برداشت.

-سلام بابا جونم.

پرسگر نگاهم کرد.

سلام دخترم ،کجا بودی تا این موقع ؟و به ساعت اشاره کرد.

-پیش مهدیه بودم بابا ،باهم درس میخوندیم.

برای اولین بار تو عمرم دروغ گفتم ..اه لعنت به من.

وای نستادم تا بیشتر از این شرمنده نگاه بابا بشم.

با اجازه ای گفتم و رفتم سمت پله ها فقط دلم میخواست تو اتاقم باشم.

رو به روی اتاق من اتاق آراد بود.یکم سرک کشیدم ،مامان داشت آراد رو میخوابوند.

نگاهش بهم افتاد، برایش دست تکیه دادم و از دور ب*و*سیدمش، مامان لبخند گرمی تحویل داد ولی نگاهش نگران بود.

دلم گرفت ...

ازین که مامان نگرانمه ولی هیچی نمیگه، ازین که بابا فهمید دروغ میگم ولی چیزی نگفت، ازین که نمیدونم حس سوران چیه ؟
که عاشق کسی شدم که حتی نمیدونم چه نقشی تو زندگیش دارم.

تصمیم گرفتم هر طور شده از دلش باخبر بشم. این طوری که همیشه!!

لباسامو با یه دست لباس راحتی عوض کردم.

روی تخت نشستم، باخودم فکر میکردم اگه بگه دوستم نداره چی؟

اگه ازین که تو نگاه اول عاشق شدم، بهم بخنده چی؟

بغضم گرفت!! ولی تا کی بالاخره که باید بفهمم دلم نمیخواه بیشتر ازین پیش برم.

همون لحظه مامان سرشو از لای در نیمه باز اتاق آورد تو

گریه میکنم برایت
-آرام جان میشه پیام تو؟

اره مامان جان بفرمایید.

اومد داخل و درو پشت سرش بست.

میشه حرف بزنیم؟

میدونستم چی میخواد بگه، سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

کنارم نشست.

آرام جان....نذاشتم ادامه بده، دستاشو گرفتم و گفتم:

مامان گلم نمیخواد نگران من باشید. من میدونم دارم چی کار می کنم، مامان مطمئن باشین من از اعتماد شما سوء استفاده نمی کنم.

مامان که انگار یکم خیالش راحت تر شده بود با خوشرویی گفت :

میدونستم دخترم عاقل تر ازین حرفاست، همون موقع که دیدمش حس کردم نباید ادم بدی باشه وگرنه یک لحظه هم نمیذاشتم باهاش بیرون بری.

گریه میکنم برایت

بلند شد و خواست بره که صداش زدم:

مامان؟

جانم؟

بابا....!؟

نگران نباش با من، فقط توهم سعی کن دیگه تا این موقع بیرون نباشی. درست نیست.

چشم.

مامان رفت و من هم بعد از این که صورتمو شستم و مسواک زدم سعی کردم بخوابم.

اما هر کار کردم نشد. فکر و خیال نمیزاشت بخوابم.

تصمیم گرفتم...

تصمیم گرفتم هر طور شده تکلیف خودمو مشخص کنم.

گریه میکنم برایت

گوشیمو برداشتم، تعلل داشتم.

اره من باید کار درست رو انجام بدم، درستش همینه.

دستام رو صفحه می لرزید و مدام می نوشتم و باز پاک میکردم.

کف دستام عرق کرده بود، کلافه تو جام نشستم. پاهامو از تخت اویزون کردم.

پووووف، خدایا کمکم کن!

دوباره گوشیمو برداشتم، بسم الله

گفتم و شروع کردم به نوشتن...

بالاخره بعد از کلی جون کندن ارسال کردم!

(مرسی، مرسی، مرسی... بابت هدیه ی قشنگت سورانی خیلی دوست دارم)

یمدت گذشت سوران آنلاین بود، پیامم رو خونند ولی جواب نداد!!!

هر لحظه استرسم بیشتر می شد، از شدت اضطراب حالت تهوع گرفته بودم.

مضطرب طول اتاقو میرفتم و برمی گشتم.

گوشیمو پرت کردم روتخت و پایین تخت نشستم رو زمین، پاهامو بغل گرفتم.

بغضم گرفت، حتما نمیخواه جوابمو بده

حتما الان باخودش میخنده و میگه اینو باش، چه زود به خودش گرفت یه هدیه براش خریدم عاشقم شد.

وقتی به خودم اومدم دیدم به پهنای صورتم اشک میریزم.

سوران:

به چیزی که چشمام می دید اطمینان نداشتم.

خیلی دوستت دارم؟

با خودم چند بار پشت سرهم تکرار کردم.

گریه میکنم برایت

دوستت دارم....دوستت دارم...

..خب دوستت داره دیگه این که چیزی رو نمیرسونه، آدم خیلی هارو ممکنه دوست داشته باشه.

ضربان قلبم شدت گرفت، گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و شمارشو گرفتم. حرف کشیدن از آرام کار سختی نبود.

با دومین بوقی که خورد جواب داد:

_الو؟!!

صداش گرفته بود انگار گریه کرده، شایدم خواب بوده؟!!

ولی نه همین پنج دقیقه پیش بود پیام داد. به همین زودی که نمیخواه!!

فکرم رو به زبون آوردم:

آرام گریه کردی؟

نه فقط یکم سرم درد میکنه، دراز کشیده بودم.

گریه میکنم برایت

سرت؟ چیزی شده آرام؟ خونه چیزی بهت گفتن؟

_نه سورانی چیزی نشده، یه سر درد عادیه استراحت کنم بهتر میشم.

باشه آرام جان مزاحمت نمیشم استراحت کن...فقط....

_فقط چی؟

یکم مَن مَن کردم . بالاخره دلمو زدم به دریا...

آرام....اوممممم

اون پیامی که دادی؟

خُب؟!

خب چقدر؟

_چی چقدر سوران؟

گریه میکنم برایت

چقدر دوسم داری؟

مکث کرد. فقط صدای نفس کشیدنش به گوشم میخورد. سراپا گوش شدم، بعد از چند لحظه گفت:

-انقدری که فکر کنم دارم عاشقت میشم!!!!

والای نه! باورم نمیشه، اون گفت داره عاشقم میشه؟

توهم نزده باشم؟

والای خدایا باورم نمیشه، آرام گفت عاشقم شده.

حال اون لحظه رو نمیدونم چجوری باید توصیف کنم!

از فرط خوشحالی زبونم بند اومده بود، دنبال یه واژه ی مناسب میگشتم که حسمو بهش بگم. ولی نمیدونستم چی بگم؟

سکوتم داشت طولانی می شد، و این سکوت می تونسست برای آرام به معانی دیگه تعبیه بشه.

حس کردم، صدای فین فین کردنش میاد. با بغض تو صداش گفت:

گریه میکنم برایت

میدونم مسخرست...

حرفشو قطع کردم و نذاشتم ادامه بده..

اولین چیزایی که به ذهنم اومد تند تند به زبون آوردم.

آرام منم دوستت دارم، عاشقتم به مولا...

گریه نکن تو رو خدا، من خیلی وقته که دوستت دارم، ولی نمیتونستم بهت بگم.

خیلی وقته که مهمون دلمی دختر!

با لحنی توام با گریه و خنده گفت:

پس خودتو آماده کن که این مهمون اومده کنگر بخوره لنگر بندازه، حالا حالا ها هم قصد رفتن نداره.

از زور خوشحالی و هیجان دست و پام می لرزید. درحالی که سعی می کردم لرزش صدام رو کنترل کنم گفتم:

آرام... امشب بهترین شب زندگیم بود واقعا ممنونتم.

حتی بیشتر از وقتی که خبر استخدامت رو شنیدی؟

حتی بیشتر ازون روز خوشحالم.

گاهی اوقات اینقدر ذهنت رو درگیر حل یک مسئله میکنی، اما نمیدونی چجوری باید حلش کرد. بعد یهو درست وسط درگیری ذهنی که داری همه چی یجوری حل میشه که باور نمیکنی.

مثل من که هنوزم باور نمیکنم آرام بهم ابراز علاقه کرد در حالی که هیچوقت فکر نمیکردم پا پیش بزاره.

اون شب تا صبح نخوابیدم، حتی در نبودش هم با فکر کردن بهش ضربان قلبم شدت میگرفت.

مدام این جمله تو ذهنم تداعی می شد:

انقدری دوستت دارم که فکر کنم دارم عاشقت می شم....

وقتی این جمله رو ازش شنیدم، دیگه به هیچی فکر نکردم.

فکر نکردم شاید نتونم زندگی که لایقشه بسازم. دیگه دلم بود که به علقلم پادشاهی میکرد. خدا بزرگه مهم اینه که دوستم داره...

گریه میکنم برایت

برای من همین قدر که بهم فکر کنه کافیه چه برسه به این که عاشقم شده.

ساعتو نگاه کردم پنج صبح بود،چشمام از بیخوابی میسوخت.

حالا فردا چجوری برم سرکار!!!

ناخوداگاه دستم رفت سمت گوشی و بهش پیام دادم:

(دلم برات تنگ شده)چندتا هم شکلک غمگین فرستادم .

فکر نمیکردم بیدار باشه ،اما درکمال تعجب جواب داد:

هنوز ده ساعت نشده پیش هم بودیم،به همین زودی دلت تنگ شد؟

جواب دادم:

فکر نمی کردم بیدار باشی...

یعنی تو دلت تنگ نشده؟

گریه میکنم برایت
اره بیدارم، اصلا نخوابیدم.

سوران باورت میشه من ازت جدا می شم دلم برات تنگ میشه دوست دارم هر لحظه پیشت باشم. چقدر راحت شدم حرفمو بهت
زدم انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد.

با حرفاش داشتم تو آسمونا پرواز می کردم براش نوشتم:

دوست دارم هوار تا اaaaaا. به خدا آرام فقط از این که طرد بشم میترسیدم واسه همین بهت ابراز علاقه نمی کردم مطمئن بودم ازم
بدت نمیاد، ولی میترسیدم برات در حد برادر باشم. همیشه دوست داشتم، الان چند ساعتی میشه همه دنیام شدی...

یکم طول کشید جواب نداد، حتما خوابش برده دیگه، دستمو گذاشتم زیر سرم و تو جام جابجا شدم بخودم فشار آوردم تا خوابم
بیره با این که خیلی خسته بودم اما ذهنم انقدر مشغول بود که نمیتونستم بخوابم. و بیره گوشی به صدا درومد، پیام از طرف آرام
بود:

عزیزمی، منم دوست دارم...

پاشو نمازتو بخون!!!

نماز؟؟؟؟ خیلی وقت بود نماز نمی خوندم .

خدایا بهم لیاقت بده آرامو خوشبخت کنم، میدونم دوستم نداری ولی اون خوبه، پاکه، نماز می خونه ...

بلند شدم، وضو گرفتم و یکم با خدا خلوت کردم. خیلی حال خوبی بود.

همونجا با خودم عهد بستم به غیر از آرام به هیچ کسی حتی فکر نکنم، و برای رسیدن بهش مثل خودش پاک باشم.

اون روز حتی به تقدیری که سرنوشت برام رقم زده حتی فکر هم نکرده بودم...

نگاهم رو به ساعت دوختم، هفت بعدازظهر رو نشون می داد..

چند تا ایده

جدید داشتم و حسابی روشن کار می کردم. تو این قرارداد شش ماهه باید خودمو نشون بدم، نباید این فرصت طلایی رو از دست بدم.

امروز خیلی خسته بودم. بی خوابی دیشب تمام توان امروزم رو گرفته بود.

به زور قهوه امروز سرکار سر پا موندم .

نگاهم رو از صفحه مانیتور گرفتم. سیستم رو خاموش کردم.

گریه میکنم برایت

بعد از جمع کردن وسایل هام از اتاق خارج شدم. برعکس خونه هرچی شل*خ*ته بودم اما در عوض شدیداً رو اتاق کار حساس بودم.

ساختمان شرکت خیلی بزرگ بود یه ساختمان چهار طبقه بزرگ با شیشه های دودی.

کارخونه از اداره جدا بود، حسام چون مدیر فنی بود بیشتر مواقع تو کارخونه بود و کمتر تو دفترش پیداش می شد.

من طبقه چهارم بودم و حسام طبقه همکف. اتاق مدیریت هم همون طبقه چهارم بود.

شایان بچه خوبی بود، تو کارا کمکم می کرد و برخورد خوبی باهام داشت .

اما هنوزم به خودم اجازه نمی دادم به اسم کوچیک صداش کنم و دوست داشتم ضوابط حفظ بشن. هرچی باشه من کارمندشم ...

به اتاق حسام که رسیدم نگاه اجمالی انداختم، میدونستم نیست .

چندروزی مرخصی گرفته بود وبا خوانواده نادیا مسافرت رفته بودن.

هنوز از جلوی نگهبانی رد نشده بودم که یکی از پشت سر صدام کرد:

-آقای فراهانی.....آقای فراهانی...

ایستادم و پشتمو نگاه کردم، یه دختر بود!!!

برگشتم عقب که دیدم یه دخترست که با قدمای تند میومد سمتم، نیششم تا بنا گوش باز بود، روش دقیق شدم.

من اینو میشناسم آیا؟؟!!"

از دوست دخترای خدایا مرزمم که نیست، چرا یادم نمیاد؟

معلومه منو میشناسه وگرنه چه دلیلی داره این جوری لبخند بزنه ؟

رسید بهم، انقدر تند تند راه رفته بود که نفس نفس می زد.

با حفظ همون لبخند براندازم کرد، یه لحظه به خودم شک کردم.

نکنه شلوارم پاره شده؟؟؟؟!!!

با این فکر سریع یه نگاه به خودم انداختم. به نظر که مشکلی نمیومد. پس چرا داره میخنده الانه که دهنش جر بخوره....

کیفم رو تو دستم جا به جا کردم.

گریه میکنم برایت

نه انگار نمیخواه حرف بزنی ، پس خودم دهن وا کردم :

با من کاری داشتن ؟

-سلام آقای فراهانی

چروک خفیفی به پیشونیم دادم:

شما خانومه؟؟؟

-دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

معتمد هستم ...نگار معتمد!!!

به دستش نگاه کردم، می خواستم بهش دست بدم ولی یاد آرام و حرفای دیشبم افتادم برای همین دستمو از نیمه راه بردم سمت سرم و کشیدم تو موهام.

بدبخت ضایع شد...

گریه میکنم برایت

بایه نیشخند گفتم:

خانوم معتمد من شمارو باید بشناسم؟

-نه آقای فراهانی من از همکاراتون هستم، تو بخش حسابداری مشغولم. فقط خواستم ورود شما رو به شرکت آذین خوش آمد بگم، شرمنده من تازه متوجه ورود شما به شرکت شدم.

(به به چه خانوم متشخصی، من شما جماعتو شناسم باید برم بمیرم)

حفظ ظاهر کردم و گفتم:

ممنون از لطفتون امیدوارم همکار خوبی براتون باشم، خانوم معتمد...

-میتونید نگار صدام کنید.

نه اینجوری راحت ترم!!

باشه هر جور میلتونه، به هر حال خوشحال شدم از دیدنتون. بعد هم خدا حافظی کرد و رفت.

چهره با نمکی داشت ولی انگشت کوچیکه "آرام منم" نمیشد.

رفتم سمت ماشین هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که یادم اومد این وروجک اصلا ازش خبری نیست!

تا منم زنگ زنم بخودش نمیاره. گوشیمو درآوردم، میخوام بهمش زنگ بزنم که دیدم یه پیام از طرفش اومده.

بازش کردم یه متن بود...

[عاشقانه هایم تمامی ندارند، وقتی تو بهترین اتفاق زندگیم بودی]

لبخند رضایت روی لب هام نقش بست.

حالا چی جواب بدم؟

خاک تو سرم یه جمله عاشقانه هم بلد نیستم.

گوشیمو گذاشتم تو جیبم و سریع به سمت خونشون حرکت کردم.

حتی یک لحظه از دور دیدنش هم کفایت میکرد. انرژی میگرفتم.

نیم ساعت بعد سر کوچشون بودم.

رفتم تو تلگرام، خواستم یه متنی چیزی پیدا کنم براش بفرستم اما تو گوشیه من فقط جک پیدا می شد .

این شد که بیخیال شدم و تصمیم گرفتم به دلم مراجعه کنم پس نوشتم:

عشق یعنی؛ خیابان به خیابان همه را رد کنی و ناگهان بر سر یک کوچه کمی مکث کنی، و ندانی که چرا.

عشق یعنی به نگاهی لب یک پنجره دیوانه شوی...

خودم که کف کردم عجب چیزی سرودم.

حالا دروغ نباشه دست پا شکسته قبلا یه چیزایی شنیده بودم

پشت بندش یه پیام دیگه فرستادم:

اگه خونه ای و میتونی یک دقیقه بیا پایین ببینمت...

چشمم روی پنجره اتاقش بود، پرده رو کنار زد یه نگاه کرد و زود انداخت.

حتی از همین فاصله هم حسش می کردم و جریان خون تو رگام شدت می گرفت.

دلم براش تنگ شده بود حالا خوبه دیروز پیشش بودما.ای بابا معلوم نیست چی به سرم آورده.

آرام:

وقتی متن پیامش رو خوندم دلم لرزید،دیگه طاقت نداشتم از صبح زنگ نزدم که مزاحم کارش نباشم. خودمم که از درس هیچی نفهمیدم.

تا خواستم اسمشو لمس کنم،پیام بعدی ازطرفش اومد:

اگه میتونی بیا پایین ببینمت...

از پشت پنجره دیدمش خودش بود. دیوونه اومده بود سرکوچه.

سریع یه مانتو رولباسام پوشیدم و یه شال سرم انداختم ویا دو از خونه خارج شدم.

انقدر عجله کردم که وسطای حیاط دیدم صندلای بابا رو پوشیدم.

برگشتم دمپایی انگشتی های خوشگل خودم رو پوشیدم و سریع از حیاط

گریه میکنم برایت

خارج شدم.

خوبیش این بود که مامان و بابا رفته بودن خرید کنن واسه خونه و کسی خونه نبود.

بیست متری عقب تر از خونه پارک کرده بود.

عجله رو کنار گذاشتم، و با قدم های اهسته بسمتش رفتم. از دور براش دست تکوم دادم، جوابمو متقابلا داد.

عزیزم تریپ اداری چقدر بهش میاد. دلم ضعف رفت براش. دلم میخواست ماچش کنم، چی میشه اگه این کارو کنم؟

سری تکون دادم تا از توهم بیرون بیام. رسیدم بهش.

سلام سورانی، خسته نباشی...

چشماس برق می زد، یه لحظه تو دریای چشماس غرق شدم.

خیره تو چشماس بودم، خیره تو چشمام بود،

بایه لبخند ملیح اروم گفت:

گریه میکنم برایت

سلام عشقم...

عشقم؟

وای سرخ شدم، قلبم از جا کنده شد. تازه یادم اومد دیشب بهش ابراز علاقه کردم.

تاجای ممکن سرمو انداختم پایین.

و با انگشتام بازی میکردم.

یهوو یکی محکم زد رو پیشونیش و گفت وای!!!!!!

با ترس سرمو بالا گرفتم:

چی شد سوران؟؟؟

شیطون خندید و گفت :

والای آرام نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بودا خواهشا نگاهتو ازم نگیر. سرتم انقدر نبر پایین دیسک گردن گرفتی.

گریه میکنم برایت

جدی شد و ادامه داد:

خیلی دوستت دارم آرامم...

وای...وای...وای...داشتم پس می افتادم. چقدر راحت و قشنگ ابراز علاقه میکنه منم که کلا لال شده بودم.

باز دوباره سرمو انداختم پایین.

یهو شروع کرد خندیدن. وا اینم دیوونه شده ها...

بلند بلند می خندید و منم مژ مژ نگاهش می کردم.

-یه اهمی ...یه اوهمی....منم همینطوری!!!خب یه چیزی بگو نمیری انقدر احساسات به خرج میدی تو.

آخه مگه خجالت داره، گردنت شکست انقدر بردی تو یقت بگیر بالا بزار ببینمت خب.

راست میگفت نباید این جووری باشم. سوران به این جور خجالت کشیدنا عادت نداره الان باخودش میگه دختره خل و چله.

تمام حس خجالت خودم رو پشت نگاه عادیم پنهان کردم :

گریه میکنم برایت

-منم دلم برات تنگ شده بود. ازدیروز تا حالا مثل یک قرن گذشته برام، وقتی گفתי بیام پایین انقدر هول شدم نزدیک بود با سر برم تو دیوار.

انگار منتظر بود ادامه بدم، بیحرف فقط نگاهم میکرد.

با صدای ارومی لب زد:

شنیدی شاعر می گه صدات آرامش محضه؟ دقیقا گل گفته، فک کنم درمورد تو سروده...

ازدیشب نخواستیدم از خستگی داشتم می مردم، اما الان که دیدمت قله قافم که بگی میرم.

یکم از ماشین فاصله گرفت و در سمت شاگردو باز کرد:

-بشین بریم یه دور بزنیم، البته اگه میتونی؟

با دستم به سرتا پام اشاره ای کردم و گفتم :

با این وضع؟!!

عیبی نداره پیاده نمیشیم.

-باشه پس یک لحظه فقط برم گوشیمو بردارم.

یه قدم بیشتر برگشته بودم که دیدم در حیاط بسته شده و منم کلید ندارم. حالا هم پشت در میمونم پس بهتره برم یه دور بزنیم تا مامان اینا بیان. بهتره ازینہ که جلو در علاف بچرخم.

دوباره برگشتم سمتش .

-چی شد آرام؟

هیچی بریم. کلیدارو یادم رفت بردارم درم بسته شده.

چشماشو ریز کرد و یه حالت بانمک به خودش گرفت یکم سرشو بهم نزدیک کردو گفت:

یعنی انقدر برای دیدنم عجله داشتی؟

خندیدم و کشدار گفتم:

بــــعله دقیقا همین قدر عجله داشتم.

گریه میکنم برایت

لبخند دندون نمایی زد که سفیدی دندوناشو به نمایش گذاشت. چقدر می خندید خوشگل میشد.

نشستم تو ماشین، سورانم پشت بندم سوار شد هنوز حرکت نکرده بود. التماس گونه صداش زدم:

سوران

جانم؟

همیشه بخند، لبخنداتو خیلی دوست دارم.

ابرو بالا انداخت و شیطون گفت:

فقط لبخندامو دوست داری؟

-یکم چرخیدم سمتش، زل زدم تو چشماش دلم میخواست کل احساسم رو از نگاهم بهش تزریق کنم. دیگه از خجالت چند دقیقه قبلم خبری نبود. لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:

کل وجودتو دوست دارم.

سرخوش خندید و ماشینو روشن کرد و همزمان گفت:

تو پیشم باشی همیشه میخندم.

پشت چراغ قرمز بودیم. هر دو سکوت کرده بودیم. دست برد و ضبط رو روشن کرد.

یه اهنگ خوشگل پخش شد .

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم، انگار تو فکر بود. با انگشتاش رو فرمون ضرب گرفته بود.

دسته دیگش خم کرده بود طوری که ارنجش روی شیشه ماشین بود و سرانگتاش روی لبش بود.

چرا یهو ساکت شد؟ سکوتشو دوست نداشتم :

-سورانی چیزی شده؟ چرا تو فکری؟ ساکتی؟

میگم خسته ای، میخوای برگردیم بری استراحت کنی؟

حالا یه وقت دیگه ام میشه ببینیم همدیگرو.

سرشو سمت چرخوند لبخند مهربونی زد و تا خواست چیزی بگه، یه پسر بچه با یه دسته گل اومد و تقه ای به شیشه زد:

گریه میکنم برایت

-آقا تورو خدا برای خانومت گل بخر !!!!

خوشحال میشه ها|||

سوران تمام دسته گلو ازش خرید و یه تراول پنجاهی بهش داد.

و|||ای سوران خیلی قشنگه،ولی یه شاخس هم بس بود چه خبره اخه؟

گلارو داد دستم:

واسه خانومم خریدم،دنیارم براش بخرم کمه.

خانومم-این میم مالکیت چقدر قشنگ بود.چه حس خوبی بهم میداد وقتی فکر میکردم سوران مال منه .

همونطوری که دنده عوض میکرد،بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن:

از همون روزی که دیدمت،به دلم نشست.سعی کردم این حس رو نادیده بگیرم و مدام با خودم تو جنگ بودم،اما دربرابرش کم آورده بودم و من واقعا میخواستم تا این که از حسست گفتم.

گریه میکنم برایت
صداش رنگ غم گرفت.

-آرام میترسم!!! میترسم لیاقتتو نداشته باشم و تورو بهم ندن

تولایق بهترین چیزای دنیایی، اگه یه روزی نتونم چیزی رو که دوست داری برات تهیه کنم، اون روز قطعاً روز مرگ منه...

خدارو شکر لااقل کارم خوبه و گرنه اینو مطمئن باش هیچوقت به خودم اجازه نمی دادم پیام سمتت و هرجور شده این حس رو
تو خودم میکشتم من فقط میخوام تو خوشبخت باشی.

بغضم گرفته بود آخه این چه حرفایی بود که می گفت. آهنگی هم که همزمان پخش میشد به بغضم دامن می زد. (اگه بری، سعید
کرمانی)

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به رو به رو خیره شد.

آرام جان میخوام تمام حرفام رو همین الان بگم تا بتونی درست تصمیم بگیری. درسته همدیگرو دوست داریم، اما من عشق رو
کنارت ابدی میخوام.

نمی خوام چند روز دیگه ازم خسته بشی، خودت میدونی از نظر مالی هنوز خیلی مونده بهت برسم.

من به خاطر تو کلاً حاضرم خودمو عوض کنم و هرجور تو دوست داری باشم. برام مهم نیست اگه بابات مخالفت کنه، تا ابدم که
باشه منتظرت می مونم.

فقط تو برام مهمی،ممکنه روزی پیش بیاد که ...

سوران:

واسه گفتن حرفام ،ازقبل برنامه ای نچیده بودم .تمام حرف هام خودبه خود به زبونم جاری میشد.اما الان که فرصتش پیش اومده بود بهتر بود حرف دلمو بزnm....

حرف دلم رو بزnm تا با ذهن باز تصمیم بگیره،هرچند اگه بخواد تنهام بزاره داغون می شم ولی الان بهتر از فرداست

آخرین جمله رو هم گفتم:

آرام تو فقط برام مهمی،ممکنه روزی پیش بیاد که...

هنوز ادامه حرفم رو نگفته بودم،یه نگاه گذرا بهش انداختم.با دیدن آرام انگار بهم برق وصل کردن.

وقتی نگاهش کردم چشماش خیس اشک بود.همینطوری بی صدا گریه می کرد.

ناخودآگاه پامو گذاشتم رو ترمز ،آرام که ازین حرکت ناگهانیم ترسیده بود هین بلندی کشید و خودشو محکم به پشتی صندلی چسبوند.

گریه میکنم برایت
بهت زده بهش نگاهش کردم:

آرام چرا گریه می کنی آخه؟

تورو خدا من غلط کردم.د نریز لامصب

با این حرفم گریش شدت گرفت،لا به لای هق هقش بریده بریده گفت:

سوران در مورد من چی فکر کردی؟درسته تو آسایش بزرگ شدم ولی مهر و محبت حالیمه.وقتی میگم دوستت دارم یعنی دوستت دارم دیگه.

اگه می خواستم واسه خاطر پول ازدواج کنم تا حالا کرده بودم.اصلا تو قول بده تنهام نزاری من قسم میخورم هیچوقت به کس دیگه ای فکر نکنم.

هیچوقت رو با تاکید بیان کرد.

آرام ببخشید ،نمیخواستم ناراحت کنم.اصلا آ...آ

دستمو گذاشتم رو دهنم و برداشتم .بیا من دیگه حرف نمیزنم خوبه؟

حالا بخند،گریه می کنی زشت میشی.

بی توجه به حرفم، دستمالی از جلو برداشت و صورتشو پاک کرد.

صدامو کلفت کردم و بامسخره بازی گفتم :

خوش ندارم گریه کنی عیال شیرفهم شد؟؟!!!

خندش گرفت، البته بیشتر شبیهه گریه بود تا خنده.

معصوم نگاهم کرد و چند ثانیه بعدگفت:

سوران دیگه حتی تو خلوت خودتم فکر نکن رفیق نیمه راه باشم. باشه؟

-ای به چشم شما جون بخواه.

یکم لبش به خنده وا شد و گفت:

فدای چشات حالا راه بیفت که الانه مامانم اینا سر برسن، ببینن نیستم سخته می کنن.

باشه ای گفتم و راه افتادم، نگاهش سمت پنجره بود و بیرون رو نگاه می کرد.

سوران جونه من نکن... اصلا زل میزنم بهت بیست و چهار ساعته خوبه؟

دست از بوق زدن برداشتم، اولاً که جون خودتو قسم نده، دوما که، بله خوبه زل بزنی.

بعدشم بلند بلند، شروع کردم به خوندن:

(زُل که میزنی توی چشمم، آرومم میکنی عشقم، تنها دلیل من تو هستی، توی این دنیا!!!!...)

همینطوری دستمو رو هوا با ریتم تکون میدادم و میخوندم، آرامم که از خنده پهن شده بود.

انقدر از خندیدنش کیف میکردم، دلم میخواست هرکاری میتونم بکنم تا بخنده. انگار نه انگار دوساعت پیش از خستگی داشتم جون میدادم.

رسیدیم سر کوچشون، ایستادم تا آرام پیاده بشه.

دستش به دستگیره در نرسیده بود، یهو عین جن زده ها کامل برگشت سمتم.

سوران راه بیفت...

گریه میکنم برایت

چته آرام چی شد؟

دوسه بار با کف دستش زد روی داشبورد!!!

سوران می گم راه بیفت تو رو خدا، برو یکم جلوتر واستا، میگم حالا بهت!!!

بدون حرف راه افتادم و یکم جلوتر نگه داشتم. سوالی نگاش کردم!!!

عمم و پسر عمم -جلو در خونمون بودن سوران، نمیخواستم باهم ببیننمون.

خب ببینن مگه چیه؟ عشقمی دیگه!

چی میگی سوران؟ نمیخوام درمورد من فکرای بد کنن.

فکرای بد؟ مگه چی کار کردیم فکر بد کنن؟ اصلا ببینم این پسر عمت چند سالشه؟

-همسن و سال خودت.

این که یک لحظه حسودیم شد رو واضح حس کردم.

گریه میکنم برایت
زیاد جلوش نباش باشه؟

انگار حس حسادتم رو فهمید.

نیشش شل شد و گفت:

چشم هرچی آقامون بگه.

دلم میخواست دستاشو بگیرم ولمسش کنم. بند بند وجودم اینو ازم طلب می کرد.

از ماشین پیاده شد و سرشو خم کرد از پنجره نگاهم کرد،

سرمست خندید، دیگه اثری از ناراحتی تو صورتش نبود.

باهمون صدای آرامش بخشش گفت:

گریه میکنم برایت

از همین لحظه دلم برات تنگ میشه سورانی، مواظب خودت باش بهم زنگ بزن. خدا حافظ

بلافاصله از ماشین فاصله گرفت.

چند قدم بیشتر نرفته بود که صدایش زد:

آرام؟؟

-جانم؟(چه چیزی در جانم گفتن هایت است که جان از تنم میبرد)

گلات یادت رفت.

-آخ راست میگی، برگشت گلا رو گرفت و گفت:

بازم ممنون عزیزم خودت گل بودی و بلافاصله یه چشمک حواله حرفش کرد.

ابرو بالا انداختم :

خوبه آفرین داری راه میفتیا...

گریه میکنم برایت
خوشگل خندید که دلم هری ریخت پایین.

برو دیگه آرام میخوای دیوونم کنی؟

دستشو به نشونه ی خداحافظی برام تگون داد و دور شد .منم تک بوقی زدم و راه افتادم.

وقتی رسیدم خونه به حدی خسته بودم که فقط تونستم لباسام رو عوض کنم ،تقریبا از فرط خستگی غش کردم.

آرام:

خیلی خوشحال بودم ،کنار سوران بودن برام لذتی وصف نشدنی داشت.

با یادآوری عمه ملوک و کوروش لبخند روی لبم ماسید.

این عمه خونه زندگی نداره چپ و راست اینجاست؟

داخل کوچه که پیچیدم،بابارو کلافه جلوی در دیدم.

سرش تو گوشی بود انگار داره شماره میگیره.

گریه میکنم برایت

ایوای خاک تو

سرم حتما داره دنبال من میگرده. قدمامو تند کردم .

بابا سرشو بالا گرفت و منو دید. چند لحظه نگاهم کرد انگار خیالش راحت شد از دیدنم بعد یهو اخماش رفت توهم.

حسابی از دستم شاکی بود، دست مشت شدش رو محکم کوبوند رو کف دست دیگش و با صدای تقریبا بلند گفت:

آرام معلوم هست تو کجایی؟

چرا میری بیرون گوشیتو نمیبیری؟ها؟

مظلوم گفتم سلام بابا جون ببخشید مهدیه اومد دم خونه حواسم نبود باهانش حرف میزدم در حیات بسته شد کلیدم نداشتم
(بازم دروغ، دروغ پشت دروغ)

بابا یه نگاه به سرتا پام انداخت، آخ آخ این گلارو چی بگم حالا؟

بابا آدم سخت گیری نبود، حتی اگه بفهمه با کسی هستم مواخذه نمی کنه ولی میدونم بالاخره پدره و نگران.

همون لحظه کوروش اومد جلو در .

عه آرام اینجایی؟ کجا بودی؟ همه نگرانت شدیم.

بدون اینکه جوابشو بدم رو کردم سمت بابا و گفتم :

بابا جون ببخشید نگرانتون کردم!

بابا دلخورسری تکون داد و زود وارد حیاط شد.

من موندم و کوروش .

دست به سینه جلوی در ورودی ایستاده بود. در حیاط دو قسمت بود یکی بزرگ که با ریموت کار میکرد و یه در کوچیکتر کنارش برای رفت و آمد .

همین جوری میخ شده بود روم . حتی پلک هم نمی زد.

رفتم سمت در ، انتظار داشتم کنار بکشه ولی از جاش تکون نخورد.

ای بابا این چی می گه این وسط؟

گریه میکنم برایت

بدون این که تو چشماش نگاه کنم خیره به در گفتم :میشه بری کنار میخوام برم تو.

انگار حرفمو نشنیده باشه ،یه میلیمتر هم تگون نخورد.

تیز نگاهش کردم و کلافه تر از قبل گفتم با توام کوروش برو کنار .

بدون توجه به حرفم گفت:

کجا بودی؟

هه این چی فکر کرده باخودش ؟اخه یکی نیست بگه بتوجه؟

خدایا چرا نمیتونستم قلمبه بارش کنم؟

همیشه همین بودم.اینم نقطه ضعفم بود .بدم میومد ازین اخلاقم هیچ وقت نمیتونستم سرتق باشم .

دوباره تکرار کرد:

نشنیدی؟گفتم کجا بودی؟

گریه میکنم برایت

تمام حرص و عصبانیت رو روی فشار ناخونام به کف دستم خالی کردم. بیشتر ازین که از کوروش حالم بهم بخوره از خودم حالم بهم میخورد که حتی نمیتونستم بگم آخه به تو چه!!

با صدای لرزون گفتم:

-مثل اینکه نشیدی گفتم پیش مهدیه بودم!!!

پوزخند معنا داری زد-عه اونوقت مهدیه خانوم به چه مناسبتی بهت گل هدیه داده؟ اونم نه یکی نه دوتا یه دسته!!"

از کی تا حالا دیدن مهدیه میری سرکوچه؟

اصلا مگه تو توی خونه تنها نبودی؟ چطور مهدیه خانوم هرروز اینجا پلاسه الان که تنهایی نیومد پیشت؟

چشام ازین همه پرویی داشت از کاسه درمیومد، هی میزد به گلوم که بگم آخه مهدیه پلاسه یا تو ؟؟؟!!!!

خیلی خودمو کنترل میکردم که صدام بالا نره اما انگار این بار زیاد موفق نبودم.

با صدای تقریبا بلند مخاطب قرارش دادم:

-کوروش فکر نمی کنی داری زیاده روی می کنی؟ دیدی که حتی باباهم سوال پیچم نکرد، تو چی فکر کردی با خودت؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت، انگار توقع نداشت تند باهاش حرف بزنم!

چند ثانیه ی دیگه همونطور میخ نگام کرد. نگاه کردنش حس بدی بهم میداد.

اروم بدون هیچ حرفی کنار کشید .

فقط میخواستم اون لحظه جلوی دیدش نباشم برای همین موندنو جایز ندونستم و بلافاصله رفتم تو.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که با حرفی که زد بدون این که برگردم سر جام ایستادم.

-هر خری که هست ردش کن بره...

ولحظاتی بعد، صدای کوبیده شدن در بود که بیرون رفتن کوروش رو حکایت میکرد.

بالاخره به هر بدبختی که بود، از زیر سوال جواب کردنای عمه ملوک قسر در رفتم، البته قبلش گلارو تو جاکفشی جلوی در قایم کردم تا بیشتر ازین مجبور به دروغ گفتن نباشم.

رفتم تو اتاقم و لباسام رو با یه سارافون، ابی نفتی کوتاه و یه شال سفید عوض کردم و موهامو تاجای ممکن دادم تو.

گریه میکنم برایت

اصلا دوست نداشتم به چشم کوروش پیام هرچند که الان رفت بیرون ولی بالاخره که برمیگرده.

دیگه موندن جایز نبود عمه خیلی بدش میومد وقتی میاد پیشش نباشی و بچی تو اتاق منم که یاد نگرفته بودم بی احترامی کنم.

البته از حق نگذریم عمه خیلی مارو دوست داشت و نباید منکر لطفایی که به بابا کرده بود، بشم. ولی یسری قوانین دیکتاتوری تو زندگی داشت که آدمو یاد دوران رضا خان می ندازه.

داشتم از پله ها آرام آرام پایین میومدم ، که اسممو از زبون عمه شنیدم.

انگار داشت در مورد من صحبت می کرد.

خوشبختانه مارپیچی بودن پله ها باعث شده بود جایی که من ایستادم ، به سالن دید نداشته باشه.

خودمو به دیوار چسبوندم و سرا پا گوش شدم.

-علی جان؛ نمیخواهی تکلیف کوروش مارو مشخص کنی؟

میدونی که خاطر آرامو میخواه.

بابا:خواهر ، آرام امسال کنکور داره فلا نمیخوام ذهنش درگیر بشه ، وگرنه کی از کوروش بهتر !!!

جدای ازینا آرام هنوز بچست چه می فهمه زندگی یعنی چی؟

عمه ادامه داد:

بچه که نیست نگو بچه ،ما همسن اینا بودیم بچه داری میکردیم،بعدشم دانشگاه میخواد چکار؟ نه نیاز به پول داریم خدارو شکر، که بخواد فکر کار باشه. نه هیچ چیز دیگه .

کوروش میخواد کار کنه که ماشالله درسشم خونده.

بابا:نه خواهر من نگو این حرفو از شما بعیده ،آرام درسش خوبه حیفه...

عمه:باشه اصلا من که چیزی نگفتم ،کوروشم با درس خوندنش مشکلی نداره که بخونه ...

بابا:بزارین کنکورشو بده حالا ایشالله وقت این حرفاهم میرسه.

بابا چی داره میگه؟!دستام عجیب می لرزید.با حال خراب تند تند پله های اومده رو برگشتم و خودمو انداختم تو اتاقم.

انقدر اون لحظه ازدست بابا دلخور بودم که حد نداشت.

گریه میکنم برایت

بابا تا حالا یه جفت جوراب میخواست برای خودش بخره نظر منو می پرسید!!

حالا چطور نشسته جلو عمه و راحت قول میدی؟!!

تمام تنم عرق کرده بود، بلند شدم تا برم آبی به صورتم بزنم، تا در اتاق باز کردم، مامان رو دیدم که انگار به قصد صدا کردن من اومده بود .

بلافاصله دستشو کشیدم اوردمش تو اتاق و درو بستم.

چته آرام؟

خیلی شاکی بودم.مهلت ندادم:

مامان؟بابا چی واسه خودش میبره و میدوزه؟

یعنی چی الکی به عمه قول میدی ؟

مامان که تازه دلیل کارامو فهمیده بود،مهربون جوابمو داد:

آرام جان بابا که قول نداد،انتظار نداری که بگه نه عمرا دختر به شما بدیم؟،اونم کی کوروش که بابا انقدر قبولش داره!!!

بعدشم مگه کوروش چیش بده؟ همه ارزو دارن همچین کسی شوهرشون بشه، تو ناز میکنی؟

اه حالا یکی بیاد مامانو توجیه کنه .

کلا حال وهوای خوش امروزم با این حرفا زهر مارم شد.

دلخور نگاهمو از مامان گرفتم ،دستشو گذاشت رو شونم :

آرام نگران چی هستی؟خودت میدونی نه من نه بابات آدمایی نیستیم که تو رو اجبار به کاری کنیم.

با اینحرفش روحم شاد شد.محکم ماچش کردم

قربون مامان ،بابای گلم برم من..

خیله خب ،حالا لوس نشو .زودم بیا پایین عمرو نمیشناسی؟

ایشششششسی گفتم و با مامان همراه شدم.

وقتی رفتم پایین ،کوروش برگشته بود .نگاهش خیلی گرفته بود برعکس همیشه که آدمو قورت میداد این بار نگاهم نمی کرد .

موقع چیدن میز شام هر از گاهی سنگینی نگاهشو حس می کردم، ولی سعی می کردم مثل قبل بی تفاوت باشم.

بعد از خوردن شام و شستن ظرفا، برگشتم تو سالن و از اون جایی که با اتفاقای اعصاب خورد کنی امروز اصلا حوصله درس نداشتم، رفتم سمت تلویزیون .

بابا و کوروش طبق معمول از حیطة کاریشون حرف میزدن، مامان و عمه هم که رفته بودن تو حلق هم دیگه پیچ میکردن.

بی هدف کانالارو بالا پایین میکردم .چشمم به تی وی بود ولی فکرم هزار جای دیگه سیر می کرد. این چند مدت خیلی تو درسا سست شدم .مهدیه بکوب می خوند حتما پزشکی قبول بود. منم هرطور شده باید به حالت عادی برگردم.

بیخیال تی وی شدم وبی حوصله تر از قبل ،همین که خواستم بلند شم تا برم اتاقم، با بالا پایین شدن مبیل فهمیدم کسی کنارم نشسته.

نگاه کردم، کوروش بود. تو حالت عادیشم دلم نمیخواست با کوروش تنها باشم ،با برخوردی هم که چند ساعت پیش داشت دوست نداشتم حتی یک ثانیه اونجا بمونم.

خیز برداشتم که بلند شم و برم، همزمان با بلند شدنم کوروش به حرف اومد:

چیزی شده آرام؟

گریه میکنم برایت

مهربون شده بود. من اما سرد جوابشو دادم:

-نه چیزی نیست، میخوام برم سر درسام.

-میشه چند لحظه بشینی؟

لحنش رنگ خواهش داشت، یه لحظه دلم براش سوخت.

به خودم نهیب زدم؛ آرام دوشش نداری دلیل نمیشه پاچه بگیری!!! فقط کافیه بی تفاوت باشی.

دوباره نشستم سرجام و همونطور سرد بدون این که نگاهش کنم گفتم فقط زودتر بگو، میخوام برم بالا خسته ام.

یکم به جلو خم شد و ارنج دست هاش رو گذاشت روی پاش و انگشتاش رو تو هم دیگه گره کرد

نگاهش خیره به زمین بود:

-چرا از من بدت میاد؟

اینو گفت و سرشو بطرفم چرخوند، منتظر نگاهم می کرد تا جواب سوالش رو بگیره...

گریه میکنم برایت

خیلی بی تفاوت گفتم من ازت بدم نمیاد. یعنی من از هیچکس بدم نمیاد.

پوزخند صدا داری زد...

احمق که نیستم میفهمم حالت ازم بهم میخوره.

- کوروش این حرفا زاده ی ذهن مریض خودته. الانم این بحثو تمومش کن میخوام برم. (البته واقعیت این بود که من از کوروش خوشم نمیومد اونم بخاطر کارا و رفتارای خودش بود و گرنه چرا باید ازش بدم بیاد.)

بدون معطلی از جام بلند شدم تا خواستم قدم بردارم با حرفی که زد سر جام خشک شدم...

- میخوام رسماً از بابات خواستگاریت کنم، نه‌آیتش تا بعد کنکورت صبر می کنم...

انگار یه سطل آب یخ روم خالی کردن.

تمام حس از بدنم رفت. ولی دلیلی برای نگرانی وجود نداشت. خودمو دلداری میدادم (نه‌آیتش ازت خواستگاری می کنه و جواب رد میشنوه.)

بدون هیچ نرمشی تو کلامم گفتم:

گریه میکنم برایت

کوروش من اصلا الان به ازدواج فکر نمیکنم ،خواهشا توام فراموش کن .خودتم خوب میدونی که من و تو اصلا برای هم ساخته نشدیم.

کلافه تو موهاش دستی کشید:

-اگه اونم باشه همینو میگی؟

کوروش بچه نبود که بشه سرش شیره مالید.خوب منظورشو فهمیدم اما خودمو زدم به ندونستن:

-اون؟اون کیه؟ منظورت چیه؟

همون که گلارو بهت داده بود،همون که بخاطرش با دمپایی راه افتاده بودی بیرون.

فکر کردی من خرم نمی فهمم؟

این با خودش چی فکر کرده؟یجوری حرف می زنه انگار من خواستم پنهان کاری کنم و حالا اون مچمو گرفته!!من اگر نیاز باشه همین الان به باباهم میگم کسی رو دوست دارم .میدونم بابا مخالفتی با این قضیه نداره فقط ممکنه مخالفتش بابت نگرانی های پدرانش باشه.

حسابی کفری شدم ،کم مونده بود از کلم دود بلند شه.خیلی خودمو کنترل کردم که حرف بدی نزنم :

گریه میکنم برایت

ببین کوروش من نه به ازدواج با تو نه با هیچ کس دیگه ای فکر نمیکنم، این حرفا واسه من زوده پس بهتره توام دنبالشو نگیری اینو مطمئن باش منو تو باهم خوشبخت نمیشیم.

با این حرفم کلا رنگ نگاهش تغییر کرد. خشم و عصبانیت جای خودشو به آرامش چند لحظه قبلش داد. چشماش از عصبانیت سرخ شده بود، با فک منقبض نیم قدم بهم نزدیک شد، جلوم ایستاد، به زور به زیر سرشونه هاش میرسیدم.

با دیدن قیافه برزخیش مثل موش شدم، لالمونی کامل گرفته بودم.

انگشت اشارش رو به نشونه تهدید گرفت سمتم :

کوچولو یادت باشه، من یه حرفو دوبار تکرار نمی کنم با هر کسی هم انقدر مهربون نیستم .

سعی می کرد اروم باشه، گلایه وار گفت:

من دارم می گم دوستت دارم تو میگی ما بدرد هم نمی خوریم؟ نمیبینی چند ساله دنبالتم؟ محبتامو نمیبینی؟

باز دوباره به همون حالت برزخیش برگشت. وا اینم تعادل روانی نداره دم به دقیقه رنگ عوض میکنه.

اگه این جواری دلت نمیخواه باشه، منم جور دیگه ای رفتار می کنم.

فاصله شو نزدیک تر کرد به اندازه یک وجب فاصله بیشتر بینمون نبود،

یکم خودمو کشیدم عقب ،حتی جرئت نداشتم بهش نگاه کنم.

چند بار با نوک انگشتش زد روی کتفم و گفت:

اینم یادت باشه من هرچیزی رو که بخوام محال بدستش نیارم،وبعد هم باقدمای محکم ازم دور شد و رفت.

نفهمیدم چه جوری پله ها رو بالا اومدم و پریدم تو اتاقم .

کوروش گفت دوستم داره،دنبالم بوده،ولی نه اون اشتباه می کنه..

با یاد آوری حرفاش ترس تو دلم رخنه کرد.

کوروش واقعا همین طوری بود وقتی اراده می کرد چیزی رو داشته باشه به هر قیمتی که میشد اون رو بدست می آورد

سوران:

این روزا کمتر آرامم رو میبینم،تقریبا هر چهار یا پنج روز یکبار.

قرار گذاشتیم این یه ماهه باقی موندره خوب بخونه.

سه ماه از مدت قراردادام گذشته طرح های جدیدم کولاک کرد.شایان که حسابی خر کیف شده بود.

این روزا انقدر مشغولم که وقت سر خاروندنم ندارم.

تمام سختیهایی که میکشم،تمام بی خوابی هارو به جون می خرم.

موفقیت آیندم و رسیدن به خواسته هام ،بدست آوردن آرام همش در گرو موفقیت شغلیم خلاصه میشه.

خسته ازین همه کار زیاد بلند شدم ،کیف و سوئیچم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

تقریبا همه کارمندا رفته بودن ،امشب خونه حسام دعوت بودم.

سوار اسانسور شدم و دکمه طبقه اول رو زدم میخواستم ببینم اگه حسام هست که باهم بریم.

آسانسور متوقف شد ولی هنوز طبقه ای که می خواستم نبود چشمامو بستم و سرمو به دیواره ی اسانسور تکیه دادم.

متوجه ورود کسی بداخل شدم،بوی عطر تندش بینی ادمو میسوزوند،ولی چشمامو باز نکردم ،تا این که خودش صدام زد:

-آقای فراهانی حالتون خوبه؟

تکیم رو از دیوار گرفتم و نگاهش کردم.

-سلام خانوم معتمد، بله من خوبم.

همون لحظه اسانسور ایستاد، واز اون جایی که خیلی مودب هستم، ایستادم تا اول نگار جون بره بیرون.

-بفرمایین آقای فراهانی...

نه خواهش میکنم خانوما مقدم ترن...

تا سرمو بالا گرفتم حسام رو منتظر

جلو در دیدم انگار اونم میخواست بیاد بالا.

سلام حسام جان خوبی؟

حسام مشکوک نگاهم کرد، چشماش بین من و نگار می چرخید، با کنایه گفت:

سلام خدمت برادر گرام وهمکارم خانوم معتمد...

از لحن حرف زدنش خندم گرفته بود، حالا فکر کرده خبریه.

با چشمایی که خستگی رو فریاد میزد، به حسام نگاه کردم و گفتم:

بریم داداش که از خستگی دارم پس می افتم.

باشه ای گفت و تا خواستم از نگار جون خداحافظی کنم، پیش دستی کرد و گفت:

میشه منم تا جایی برسونید؟ ماشین ندارم امروز...

هرچند که در باطن فحش های عالم رو نثارش کردم اما در ظاهر کاملاً جنتلمن برخورد کردم، بله حتما خواهش میکنم
بفرمایین (بابا من از خستگی دارم می میرم خب الان حتما باید تا دم خونشون برسونمش دیگه)

حسام تمام این مدت موزیانه نگاهم میکرد. حالا چی فکر کرده باخودش ...

پشت چراغ قرمز گیر کردم، پوووووف ترافیک تهران تمومی نداره.

این نگارم که عین طوطی داره ور میزنه.

گریه میکنم برایت

نمیدونم کی به این گفته خیلی بامزست؟

از لباس مردم و ماشین هاشون گرفته تا لنگه دمپایی و آفتابه لگن نظر میده، منم که اصلا به حرفاش گوش نمیدادم و به سوال جواب هاش در حد اره و نه جواب می دادم.

همش فکرم پیش آرام بود، امروز اصلا صداشو نشنیدم، میگم چرا انقدر انرژیم تحلیل رفته ها؟ نگو آرام خونم اومده پایین...

خداروشکر که این دختره یجا وسط راه کار داشت و پیاده شد و زحمت رسوندنش گردن من نیفتاد. سرم جوجه باز کرد بس که ور زد این بشر...

ماشین رو پارک کردم، انگار حسام زودتر از من رسیده بود.

وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه چهارم رو لمس کردم، به به چه بوی قورمه سبزی پیچیده، خدا کنه نادیا درست کرده باشه.

دلم برای غذاهای مامان تنگ شده، هروقت از ساری برمیگردم تهران به اندازه یه هفته غذا برام میزاره بیارم ولی ما بقیشو مجبورم خودم یکاری کنم.

بس فست فود و غذاهای رستوران خوردم سرطان معده گرفتم.

کیفمو تو دستم جابه جا کردم و زنگشون رو زدم.

گریه میکنم برایت

نادیا درو باز کرد، اول که دیدمش یه لحظه فکر کردم اشتباه اومدم.

موهاشو رنگ کرده بود و یه سری عملیات رو صورتش انجام داده بود کخ کلا عوض شده بود.

سلام دادم و وارد شدم.

ه*و*س کردم یکم اذیتش کنم.

زنداداش خیلی زشت شدی، انگار پنجاه سالته.

-نظرت اصلا مهم برام نیست.

مطمئنم نظر حسام همینه.

-نخیرم...

بله ام...

کو حسام خب بگو بیاد از خودش بپرس.

گریه میکنم برایت

همون لحظه حسام از اتاق اومد بیرون و رکابی رو که نصفه نیمه پوشیده بود کامل تنش کرد، اومد سمت نادیا پیشونیش رو ب**و**سید و گفت:

خانوم من ماهه، در هر صورت خوشگله.

به قیافه نادیا نگاه کردم، انگار به خر تیتاپ داده باشی ذوق زده شده بود.

سری به نشونه تاسف تگون دادن و با خنده گفتم خدا خوب در تخته رو جور کرده سلیقه هاتون مثل همه که همو پیدا کردین دیگه.

نادیا با سرتقی چروکی به بینیش انداخت و زبونشو درآورد و گفت:

بمیر از حسودی!!!!

یهو کلا تغییر موضع داد و کشدار گفت:

راستی!!!!

عروس خانومو نیاوردی؟؟؟

میاوردیش اشنا میشدیم خب.

عروس خانوم؟ کدوم عروس خانوم؟

بدون توجه به سوالم زود اومد رو تک مبل کنارم نشست ،دستاشو زد زیر چونش.نگاهش رنگ احساس گرفت:

آخی نازی!سوران چجوری اشنا شدین؟

چی؟بهت زدت نگاهش کردم،این آرامو از کجا میشناسه؟نکنه ذهن آدمو میخونه؟

خواستم بپرسم از کجا میشناسه ولی با حرفی که زد منصرف شدم.

-اسمش نگار بود آره؟حسام گفت چجوری باهاش چه چه میکردی.

تیز به حسام نگاه کردم اصلا تو باغ نبود و رفته بود تو بحر فوتبال.

این حسام عجب آدم دهن لقیهههه.

سی ثانیه زودتر از من رسیدا !!!!

سلام نداده نشسته هرچی دیده واسه زنش تعریف کرده!!!

رو به نادیا گفتم:

اون که عشقم نیست فقط یه آدم سیریشه ولی اگه دلت میخواد عشقمو ببینی باشه نشونت میدم.

الانم دلم براش تنگ شده میخوام برم بهش زنگ بزنم

توام به جای این حرفا پاشو یه چیزی بده بخوریم نیم ساعته اومدم دهنم خشک شد .

همزمان که گوشیمو از جیبم درمی آوردم رفتم سمت یکی از اتاقا که به آرام زنگ بزنم.

نادیا نا امید بلند شد و گفت :

برو بابا میدونستم عرضه ی عشق و عاشقی نداری سیب زمینی ترازین حرفایی.

ها ها ها ، حرفامو باور نکرد.

خندم گرفته بود دراتاقو بستم و زودی زنگ زدم به آرام.

با اولین بوقی که خورد صدای گرمش به گوشم خورد، قبل از این که حرفی بزنم خودش شروع کرد:

- الووووو-سلام عشق-عشقم(عشقم رو با تشدید ادا کرد)

آفرین راه افتادی عزیزم،همین جوری خوبه ادامه بده...

-عههه خیلی لوسی سوران،حالا خوبه که من اول گفتم دوستت دارم وگرنه از تو که بخاری بلند نمی شد

خندیدم و تو دلم هی قریون صدقه حرص خوردنش رفتم.ادامه داد:

-تازه الانم میخوام بگم خیلی دوستت دارم.

من:خُب؟!!!!

-خیلی عاشقتم...

خُب؟....

اوممممم-خیلی دلم برات تنگ شده...

خُب؟....

گریه میکنم برایت

صداش رفت بالا !

ای خب و درد ،ای خب و مرض ،چرا نمیگی توام دلت تنگ شده،داری از ندیدنم دق می کنی؟ها؟

از ته دل خندیدم،چقدر از اذیت کردنش لذت می بردم.وقتی حرص میخورد خیلی بامزه میشد.

منم دلم برات تنگ شده عزیزم،تو جیگر خودمی،نفسمی،عمرمی،تنها عشق زندگیمی،تو که میدونی چقدر دوستت دارم خانوم خوشگل خودم؟!

شیرین خندید و گفت:

سورانی شام خوردی؟

صداش رنگ دلسوزی گرفت:

تو اصلا اونجا چی می خوری؟

یکم خودم رو براش لوس کردم و گفتم:

گریه میکنم برایت

نه آرام شام نخوردم، بس فست فود و تخم مرغ خوردم معدم درد میکنه. غذا هم که بلد نیستم درست کنم. تازه اگرم بلد بودم اصلا وقت نمی کردم غذا بپزم.

سوران نگو اونجوری تو رو خدا دیگه غذا از گلوم پایین نمیره.

خب چرا نمیری خونه داداشت؟ (خبر نداشت اینجام)

نمیشه که گلم یه روز دوروز نیست که!

شیطونه می گفت یکم سر به سرش بزارم. آه جانسوزی کشیدم و گفتم:

هعی، آرام ایکاش الان اینجا پیشم بودی!!!

پیشتم بودم هیچ فرقی نداشت سوران، من تخم مرغم بلد نیستم بپزم اونوقت به جای یه تخم مرغ زحمت دوتا تخم مرغ می افتاد گردن خودت.

نه، اگه اینجا بودی که لازم نبود آشپزی کنی دیگه...

-واسه چی؟ چطور؟

چون اونوقت من به جای غذا تو رو میخوردم.

گریه میکنم برایت

جیغ زد: ســـــورaaaaان!!!!

ای جوووونه سوران، اون حرصومی خورد و من میخندیدم.

فقط یک ربع مراسم خداحافظی کردن طول کشید و بالاخره قطع کردیم.

همین که در اتاق رو باز کردم پیام بیرون نادیارو سینی بدست درحالی که چشماش از تعجب مثل چراغ بنز گرد شده بود دیدم.

آی آی نادیا خانوم گوش وایستادن اصلا خوب نیستا خیلی زشته...

همونطوری خشکش زده بود، لباس رو با نوک زبونش خیس کرد و گفت:

بابا ایول، دمت گرم سوران مخ زن قهاری هستی، حاضرم قسم بخورم دختره به فنا رفت.

ابرو بالا انداختم و گفتم پس چی فکر کردی مگه اینکه داداش حسام نباشم.

نادیا کلا نمیتونست باور کنه حرفایی که شنیده از ته دلم بوده.

دور بر نگاه کردم حسام نبود.

گریه میکنم برایت

حسام کجاست نادیا؟

-رفت سوپری الان میاد.

خب میگفتی من میرفتم !

شما خیلی مشغول بودی مزاحمت نشدم .

بعداز خوردن یه شام حسابی و یکم دورهمی برگشتم خونم هرچند کلی اصرار کردن بمونم و فردا باحسام باهم بریم ولی دلم
میخواست برم خونه یکم به سرو وضعم برسم.

آرام:

چند روزی بود که بابا به همراه کوروش سفر کاری رفته بودن.

نگاهی به اتاق بهم ریختم انداختم همه جا پر از دفتر و کتاب بودخودمم ازین اوضاع حالم بهم میخورد.

بلند شدم به قیافه ی خودم تو آیینه نگاه انداختم از دیدن خودم ترسیدم شبیهه زامبیا شدم.موهام که شده بود سیم اسکاچ دست
و صورتمم پف کرده بود.

گریه میکنم برایت

این چند روز باقی مونده کنکور بیشتر می خونم جلوی آینه به خودم شکلک در می اوردم و میخندیدم صدای مامان میومد که از پایین صدام میکرد، زودی اومدم بیرون.

از پاگرد پله ها سرمو به سمت پایین خم کردم و جوابشو دادم...

جانم مامان؟

آرام جان من با خانوم سمیعی و چندتا ازدوستا میریم عیادت یکی از بچه ها تازه عمل شده ازون جام وقت آرایشگاه دارم یکم کارم طول میکشه، با من کاری نداری؟

غذا تم رو گاز خودت بخور دیگه. از بالا براش ب**و**س فرستادم

نه مامان گلم برو بسلامت، نگران منم نباش.

مامان که رفت یکم اتاقم رو تمیز کردم و یه دوش کوچولو گرفتم، یه ان بفکرم رسید حالا که کسی نیست منم با سوران برم بیرون خیلی دلم تنگش بود امروزم که پنجشنبه بود سوران زودتر برمی گشت خونه.

بدون معطلی باهاش تماس گرفتم، چند تا بوق خورد جواب نداد. دوباره تماس گرفتم، سه باره، بازم جواب نداد.

نگران شدم چرا جواب نمیده؟ حتما سرش شلوغه ببینه خودش زنگ میزنه!!!

گریه میکنم برایت

دلشوره امونم بریده بود نیم ساعت گذشته

ولی زنگ نزد دوباره زنگ زدم باز هم جواب نداد.

کلافه نشستم رو تخت تلفن زنگ خورد خودش بود. شاکی دکمه اتصالو زدم و جواب دادم:

الوو...

با لحنی که هیچوقت ازش نشنیده بودم جوابمو داد، صداش گرفته بود.

دلخوری چند لحظه پیشم جاشو به نگرانی داد.

سوران چی شده؟ مریضی؟ چرا جواب تلفنمو نمیدادی؟

معذرت آرامم، از صبح که از خواب بیدار شدم سرم بدجور درد می کرد سر کارم دووم نیاوردم زود برگشتم خونه الانم خواب بودم
زنگ زدی سایلنت کرده بودم متوجه نشدم. ببخشید نفسم.

از فکر این که سوران تو اون خونه با حال ناخوش تک و تنها به سر برده بغض به گلوم چنگ انداخت و اشک تو چشمم حلقه زد.

چرا سوران، آخه مگه چی شدی؟ حالت خوب بود که؟

چیزی نیست عزیزم خیلی بهتر شدم، الانم که صداتو شنیدم کامل خوب میشم.

لبخند تلخی نشست روی لبم ایکاش میتونستم تو این وضعیت پرستاریشو کنم.

بعد از اینکه باهاش حرف زدم حس میکردم دلم می خواد بترکه، هروقت با سوران حرف میزدم یا میدیدمش انقدر شوخی می کرد و سر به سرم میذاشت که حتی گذر زمان ازیادم میرفت. اما الان انقدر بیحوصله بود که حال حرف زدن نداشت.

نفهمیدم چطوری شد که اولین لباسی که دم دستم اومد پوشیدم .

باید بهش سر بزنم اینجوری دلم آروم نمیشه.

زودی آماده شدم و رفتم پایین، مامان واسه ناهارم فسنجون درست کرده بود همرو برداشتم، هرچی میوه تو یخچال بود خالی کردم و همرو گذاشتم تو ساک دستی و زنگ زدم آژانس.

تو فاصله ای که منتظر آژانس بودم، با خودم هزار تا فکر کردم. نکنه مامان بفهمه؟، بیاد ببینه نیستم؟

هنوز که تازه یک ساعته رفته قرار بود تا شب برنگرده! پس نمیفهمه منم تا اون موقع بر میگردم خونه.

تو همین افکار بودم که آژانس اومد، من آدرس دقیق از خونه سوران نداشتم فقط اسم محل و کوچه رو میدونستم اما نه پلاک و نه طبقش، هیچکدوم نمیدونستم. ولی اشکال نداره نهایت زنگ میزنم بهش میپرسم.

رسیدم سر کوچه و پیاده شدم، پول آژانسو که حساب کردم حیرون به کوچه پهن روبروم نگاه کردم .

خب حالا سوران تو کدوم یکی ازین خونه هاست؟

منطقه خوبی بود خلوت و دنج با خونه های شیک. البته به منطقه خودمون نمی رسید، کلا از خونه سوران تا خونه ما با ماشین بیست دقیقه راه بود .

ساک دستی سنگین رو بازور با خودم میکشوندم چند قدم راه میرفتم چند دقیقه استراحت میکردم .انگار از وزن خودم سنگین تر بود.

کم کم داشتم ناامید میشدم ،باید بهش زنگ بزنم اینجوری وقتم هدر میره.

چشمم به یه پسر بچه هفت هشت ساله خورد که جلوی در خونشون با یه قفس که توش دوتا مرغ عشق بود نشسته بود و باهاشون بازی میکرد.

یهو یاد حرف سوران افتادم که میگفت واحد بغلی انقدر عشق پرنده داره که خونشو کرده موزه پرندگان و صبحا با صدای اوناست که از خواب بیدار میشه.

جلو رفتم :

گریه میکنم برایت
سلام اقا پسر خوشگل!!!

جوابمو نداد فقط نگاه کرد.

اقا پسر ! کدوم یکی از واحداثون یه پسر هست که تنها زندگی کنه؟ تازه چند ماهه اومده اینجا ؟

اقا سورانو میگی؟

نیشم شل شد و با ذوق گفتم اره خونش کودومه نشونم میدی؟

اره برو طبقه اول واحد ۲کناره خونه ماست .

لپشو کشیدم و گفتم :

مرسی داداشی ،خیلی بامزه و خوشگلیا!!! پرنده هاتم مثل خودت قشنگن

خندید و گفت :تازه یه عالمه تخم گذاشتن هر وقت جوجه هاش بزرگ شدن بیا دوتا بهت بدم .

وای مرسی حتما میام میگیرم ،فلا خداحافظ ،و با احتیاط ساکمو برداشتم و راه افتادم.

گریه میکنم برایت

خداوشکر که آسانسور داشت و گرنه با این ساک یه طبقرم نمیتونستم برم.

جلوی در خورش که رسیدم واسه دیدنش قلبم بیتابی میکرد، و خودشو به سینم میکوبید.

دستم روی زنگ ثابت مونده بود، الان منو ببینه چه عکس العملی نشون میده؟

باخودم فکر میکردم: وای فکر کن الان تو بری و ببینی خورش دختر هست!! فکر کنم درجا سخته می کنم.

بالاخره تعللورو کنار گذاشتم و زنگ خونه رو زدم .

از جلوی چشمی در کنار رفتم تا نتونه منو ببینه.

کسی باز نکرد، نکنه خونه نیست ؟

تا اومدم دوباره زنگ درو بزدم در باز شد و دستم رو هوا موند.

قامت سوران با یه حالتی که انگار توی خواب راه رفته باشه، یه چشم باز و یه چشم بسته، نمایان شد.

بدون توجه به این که کی جلوش واستاده گفت:

گریه میکنم برایت

هوم؟

قشنگ معلوم بود هنوز لود نشده و تو خوابه.

از دیدن سر وضعش هم خندم گرفته بود، هم نگران بودم .

.سورانو اولین بار بود که اینجوری میدیدم، یه شلوارک و یه تیشرت تنش بود که نصفش رفته بود زیر شلوارک و نصفش بیرون بود، موهاشم که هرکدوم یه طرف سیر میکرد.

بدون حرف فقط دست به سینه نگاهش میکردم تا ببینم آخرش به کجا میرسیم.

اروم اروم چشماشو باز کرد یه حالتی که انگار نور چشماشو بزنه و اذیت بشه صورتشو جمع کرده بود، با صدای خواب آلودی گفت :

بفرمایید، و همزمان دستی تو موهاش کشید و لباسشو صاف کرد.

اخی عزیزم بچم چه سربه زیره اصلا نفهمید منم...

دستمو جلوی صورتش تکون دادم:

سوران خوابی؟

گریه میکنم برایت

منم ها، حالت خوبه؟

چشماشو که تا حالا زور میزد باز کنه تا آخرین حد ممکن باز کرد و زل زد بهم.

بهت زده بهم

نگاه می کرد، انگار باورش نمیشد منو اینجا ببینه!

سرشو از در آورد بیرون و مشکوک دور برشو نگاه کرد و گفت:

-آرام خودتی

نه پس روحمه؟!!!!

با دستاش به زمین اشاره کرد:

آرام تو؟؟؟؟.....اینجا؟؟؟؟....جل الخالق

-میخوای همین جا نگهم داری سوران؟

گریه میکنم برایت

پاهام شکست بخدا ...

زودی از جلوی در کنار رفت:

آخ ببخشید، بفرمایید خانوم خوش اومدی

رفتم تو، ورودی خونه یه راه رو کوچیک میخورد. که به حال دید نداشت.

برگشتم سمتش در خونرو بست و سوالی نگام کرد منتظر بود بگم چی شد ک یهو اومدم اینجا.

-سوران؟ تو که حالت ازمنم بهتره دق مرگ شدم آخه پس چرا انقدر داغون حرف میزدی؟

نه عزیزم خوب نبودم، خدایی تو عمرم اولین بار بود اینجوری سر درد گرفتم. همش از کم خوابیای این مدته !

ولی خب باضرب و زور قرص و دارو و خواب، خدا رو شکر خوبم.

پوووووف، خب خیالم راحت شد، طاقت نیاوردم سوران، اون

یه نگاه به سرتا پام انداخت و بعد رو ساک دستی ثابت شد:

گریه میکنم برایت

باتعجب گفت:

آرام این چیه؟ چمدون بستی؟ نکنه میخوای اینجا بمونی؟

ریز خندیدم و گفتم:

آره، اشکالی داره؟ حالا هم همونجا واینستا برشدار بیار تو

روی پاشنه ی پا چرخیدم و وارد حال شدم از دیدن صحنه رو به روم جیغ خفه ای کشیدم و ناخودآگاه دستمو روی دهنم گذاشتم.

یا خود خدا!!!!!!"

این چه وضعشه ســـــوران؟!!!"

یعنی اوضاع خونه به حدی داغوون بود که انگار بمب ترکیده.

تیز نگاهش کردم.

گریه میکنم برایت

پیشونیشو خاروند و چروکی به بینیش انداخت، مثلاً خیلی خجالت کشیده. لبخند زد و گفت جون خودم مریض بودم.

سوران ازروزی که اومدی تو این خونه چند بار تمیزش کردی؟ خداوکیلی این اوضاع واسه یکی دوروز نیست!!!

-عه خب آرام چه میدونستم میای خب!!!

اصلاً بگو ببینم چی شد یهو اومدی اینجا؟

تو چشمات خیره شدم و با یه اخم ساختگی گفتم:

نخیر نترسیدم اولاً که تو با پسر مردم فرق داری. دوماً اگه نمیشناختم هیچ وقت نمیومدم. سوماً انقدر نگرانت شدم که به هیچکدوم ازینا ک گفتمی فکر نکردم.

همونطور، تو همون حالت چند ثانیه بی حرف بهم خیره موند و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود خوب کردی اومدی...

به خونه درهم برهم اشاره کرد و گفت: ببخشید اوضاع اینجوریه، باید میگفتمی میای، تا یکم....

حرفشو ادامه نداد و بعد از یکم مکث گفت:

حالا که خوب فکر میکنم میبینم اگر میگفتی، چون تو حسش نبود تمیز کنم

کیف دستیمو اوردم بالا، بزنمش دستاشو حائل سرش کردو تو خودش جمع شد.. با خنده گفت:

خب خب غلط کردم نزن، هرچی خانومم بگه.

کوه لباس روی مبل رو کنار زد و گفت بشین خانومی، خسته شدی.

خندم گرفته بود سوران بیرون انقدر مرتب و منظم بود اصلا فکرشم نمی کردم انقدر شل*خ*ته باشه.

همونطوری که میرفت سمت اشپزخونه گفت قهوه یا چایی؟

-قهوه....

قهوه نداریم ناچارا چایی میارم.

کوسنی مبلو پرت کردم طرفش، رو هوا گرفت و گفت :

عه عه آرام جان زشته دخترم سنگین باش، و یه ب*و*س برام فرستاد و رفت سمت گاز.

عاشق این شوخ طبعیش بودم آدم کنار سوران اصلا گذر زمان رو از یاد می برد. انقدر شاد و سرزندست که وقتی با حال زار و مریض و چهره مظلوم تصورش کردم، طاقت نیاوردم و اومدم اینجا.

جلوی صورتم بشکن زد و گفت: کجایی تو فکری؟؟...و روی مبل روبروم نشست.

-هوم؟! اها!! یاد غذاها و میوه ها افتادم بلند شدم و رفتم سمت ساک.

ساک پشت مبلی بود که سوران نشسته بود، سرشو برگردوند و با دیدن ساک دوباره پرسید نگفتی راستی این چیه آرام؟

-خودمو لوس کردم و گفتم: لباسامه دیگه اومدم پیشتم بمونم

حرفم رو که مطمئنا باور نکرد پس ساکت موند تا ببینه توش چیه .

در ساک و باز کردم و اول قابلمه رو بیرون اوردم. سوتی کشید و گفت:

به به جهیزیتم آوردی !!!!

چهار زانو روی زمین نشستم و میوه هارم درآوردم.

گریه میکنم برایت

-نخیر جهیزیه نیست واست غذا اوردم الانم برش دار ببر بزار گرم شه مردیم از گشنگی، به ساعت نگاه کردم سه بود.

زودی اومد کنارم در قابلمه رو برداشت و عمیق بو کشید .

به به عجب عطری داره ، آرام دسپختت مثل مامانت هست؟ من خیلی شکموام ها، سرمو به چپ و راست تکون دادم و با حالتی که مثلا ناراحتم گفتم من هیچی بلد نیستم سوران اصلا امتحانم نکردم ببینم از پشش برمیا یا نه.

قابلمه رو برداشت و بلند شد ایستاد و گفت هیچ اشکالی نداره خودم یادت میدم .

یه دونه از لباسای ریخته دور و برم برداشتم و بالا گرفتم سمتش و گفتم شما اول نظم و انضباط یاد بگیر نمیخواد به من آشپزی یاد بدی...

-مهربون گفت :چشم ،هر جور تو بخوای همونطوری میشم .

و رفت سمت اشپزخونه

نگاهی به دور برم انداختم انقدر همه جا ریختو پاش بود ک خونه دیده نمیشد ،یه سوییت نقلی خیلی شیک با دکوراسیون سفید ابی ،رنگ مورد علاقه ی من!!!!

تصمیم گرفتم یکم جمع و جور کنم ،سوران تو اشپزخونه سرگرم چایی و غذا بود .

گریه میکنم برایت
اروم بلند شدم رفتم سمت اتاق خواب .

سرک کشیدم تو اتاق ،بهتر بود ازینجا شروع کنم .

با مانتو خیلی سختم بود

تو کمد لباسا

سرک کشیدم و یکی از پیرهنای سورانو دراوردم و با مانتوم عوضش کردم.

اخیش اینجوری بهتر شد.استیناشو بالا دادم و دور و برو نگاه کردم.

خب بهتر بود اول تمام لباسای ریخته رو زمین توی حال رو جمع و جور کنم ،

درکمد رو بستم و تا خواستم از اتاق بیام بیرون محکم خوردم به یه جای سفت.

آخ آخ دماغم شکست سوران ،و تند تند بینیمو ماساژ میدادم.

چی شد آرام کو ببینم؟

گریه میکنم برایت

اروم دستم که رو صورتم بود گرفت و از روی صورتم برداشت. از تماس دستش با دستم انگار برق بهم وصل شد.

،ضربان قلبم شدت گرفت، یک وجب بیشتر فاصله بینمون نبود.

این نزدیکی بینمون،بوی عطر تنش همه و همه داشت دیوونم می کرد

نگاهم رو از نگاهش گرفتم .فکر می کردم الان حالم رو از چشمام می فهمه!!!

-خوبی آرام ؟بیخشید ندیدمت.

تو دلم به خودم نهیب زدم:

خاک بر سرت آرام ،خیلی بی جنبه ای،

اون بااینکه پسره عین خیالشم نیست.

حالا تو ولت کنن غش کردی!

آرام؟؟...آرام.....کجایی چیزیت شد؟

گریه میکنم برایت
نفس عمیق کشیدم تا بخودم مسلط بشم...

لبخند محوی زدم :

چیزی نشد سورانی ،خوبم.

به پیرهنش که تو تنم زار می زد نگاه کرد و لبخند زد :

بامزه شدی لباسم بهت میاد .متقابلا با لبخند جوابشو دادم.

سوران!؟بجنب بیا یکم جمع و جور کنیم خونتو!نظرت چیه؟

بدون توجه به حرفم روی نزدیک ترین مبل نشست.

نگاهم کرد .

آرام؟؟اولین دیدارمون یادته؟

زودی گفتم اره مگه میشه یادم نباشه !!!تو پارک

گریه میکنم برایت

لبخند شیرینی زد .چشمات رو اروم بست و سرشو به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

نه عشقم دیدی یادت نیست!!!

اولین دیدارمون تو ساری بود تو فروشگاه .یاد اون روز افتادم آرام.

چشماتو باز کرد و همونطوری که سرش رو پشتی مبل بود بسمتم چرخید:

اون روزم مثل الان تصادف کردیم!یادته؟

اره چرا یادم رفته بود؟با یاد اوریش لبخند روی لبم نشست .

-آرام؟

جانم؟

تکیشو از مبل گرفت و کنجکاو پرسید:

اون روز چرا هول بودی؟یادمه مدام پشتتو نگاه می کردی ،تازه مگه من حرف بدی زدم ؟حس کردم میخواد گریت بگیره آخه
چشمات اشکی بود..

اونروز رو خوب یادمه، ما با کوروش و عمه ملوک و عمو ناصر بابای کوروش اومده بودم شمال .

بابا اونروز میخواست یکم واسه ویلا خرید کنه منم باهاش اومدم یکم، الوچه و تنقلات بخرم.

یادمه فروشگاه شلوغ بود و اصلا جای پارک نبود بابا گفت پیاده شم برم داخل تا اونم ماشینو پارک کنه و بیاد .

کنار فروشگاه یه کوچه بود ، داخل کوچه یه مغازه نقره و زیورالات بود قبل ازین که برم داخل ،ه*و*س کردم برم اون مغازه.

داخل کوچه که شدم سه تا پسر راه افتادن دنبالم ،هرکدومشون یه حرف مزخرف و نامربوط از دهنشون درمیومد ،خیلی ترسیده بودم .

یکیشون که شبیهه خروس بود اومد کنارم و دستشو انداخت رو شونم و گفت:

خوشگله ناز نکن قول میدم خوش بگذره...

میخواستم سخته کنم .

با صدای لرزون گفتم عوضی برو گمشو وگرنه جیغ میزنم.

گریه میکنم برایت

چشمات قرمز بود و حالتش وحشتناک ،انگار مست بود .هلش دادم و شروع کردم دویدن ،اونم تلو تلو خوران دنبالم میومد.

خودمو پرت کردم تو فروشگاه .انقدری ترسیده بودم که دلم میخواست زار زار گریه کنم ،مدام پشتمو نگاه میکردم چون همش فکر می کردم دنبالم میاد.

همونجا بود که اون اتفاقا افتاد و سورانرو دیدم.

کی فکرشو می کرد یروزی دوباره اینجوری بهم برسیم؟!""

میخواستم براش تعریف کنم که

بوی سوختگی به مشامم خورد ،یه نگاه به آشپز خونه انداختم برنج داشت ته می گرفت تا خواستم برم سمت آشپزخونه ،سوران مثل فنر از جاش بلند شد و دوید .

زیر قابلمرو خاموش کرد .شانس آوردیم زیاد نسوخته بود.

دوتا چایی ریختو آورد بهبه چ چای خوش رنگی کدبانوویی واسه خودت سورانی

خندید و گفت ،زود چاییتو بخور ناهار بخوریم

چای و غذا رو اونروز کنار سوران تو خونسش با مسخره بازیای سوران خوردیم اخرش نفهمیدم چی خوردم بس خندیدم.

بعد از خوردن غذا، قرار شد یکم جمع و جور کنیم. هرچند کلی اصرار کردم تا راضی شد کمکش کنم.

ساعتو نگاه کردم ساعت پنج بود، یه لحظه یاد مامان افتادم نکنه برگرده؟

تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم ببینم کجاست...

مامان گفت که تازه از خونه دوستش اومدن بیرون و داره میره ارایشگاه خیالم راحت شد که حداقل دوسه ساعت دیگه میاد.

یه نگاه به سوران انداختم، پشتش بمن بود

پشتش بمن بود و داشت ظرف میشست، هرکاری کردم نداشت من بشورم.

خب تا حواسش نیست یکم دید بزنمش

دلم میخواست از پشت بغلش کنم، انقدر بامزه شده بود. با پیشبند و دست کش

دیگه وقتش بود منم برم دنبال بقیه کارا، یکی دوساعتی طول کشید تمام لباساش و اشغالای دور برو جم و جور کردم و جارو کشیدم سورانم کلا تو آشپزخونه بود. یک بند حرف می زد و میخندوند.

گریه میکنم برایت

یا میرفت و رو این شروع میکرد تنبک زدنو با مسخره بازی خوندن، یا صداشو نازک میکردو ادای زنارو در میاورد. خلاصه ؛ انقدری خندوند که نفهمیدم کی چه جوری گذشت

حالا میفهمیدم که خیلی هم خوب بلده کار کنه فقط تنبله چون چنان اشپز خونرو برق انداخت که عمرا اگه من میتونستم بندازم.

خونه کوچیک بود و زود جمع شد .از فرت خستگی رو مبل ولو شدم ،تو عمرم انقدر کار نکرده بودم .ساعت ۷ بود دیگه کم کم باید میرفتم.

گفت :

ببخشید خیلی خسته شدی عشقم.اصلا دلم نمیخواست اولین ورودت به اینجا اینجوری رقم بخوره.

نه عزیزم اتفاقا کنارت بودم خیلی بهم خوش گذشت.

با حسرت گفت:

-کی بشه مال خودم بشی ؟هنوز هیچی نشده دارم کم میارم آرام،چجوری چند سال باید صبر کنم؟!

من مال خودتم سورانی فقط تو...

دلخور نگام کرد و گفت :

اره مال خودمی ولی دور خودت حصار کشیدی من حتی نمیتونم دستات رو بگیرم .

اینو گفت و بلافاصله رفت سمت اتاق و گفت من میرم زود یه دوش می گیرم .آماده باش می برم می رسونمت.

وقتی رفت ؛ بلند شدم لباسام رو پوشیدم و لباس سوران ک تنم بود انداختم تو لباس چرکا که قرار بود بده اتوشویی...

یه چرخی تو سویییت زدم حالا که تمیز شده بود بهتر به چشم میومد .اینجارو دوست داشتم ،دنچ بود و قشنگ.

با صدای تقه ای که اومد فهمیدم سوران اومده بیرون ،یه حوله رو سرش بود و موهای خیسش روی پیشونیش ریخته بود مثل بچه ها بامزه شده بود.

وسایلمو جمع کردم و سورانم آماده شد دیگه الاناس که مامان برسه خونه زود باید بر میگشتم.

گوشیم زنگ خورد مامان بود :

الو سلام مامان

سلام دخترم کجایی زنگ زدم خونه برنداشتی؟!

گریه میکنم برایت
اوم ...اره اومدم سوپری

یکم خرید کنم

باشه آرام جان، فقط من دارم آرادو می برم دکتر الان وقت دارم تا یکی دوساعت دیگه خونه ام درارو قفل کن تا بیام.

چشم مامانی، خداحافظ.

گوشیو ک قطع کردم سوران سوییچ بدست جلو در منتظر من وایستاده بود.

مامانت بود؟؟

اره، خوب شد. گفت داره آرادو میبره دکتر تا بیاد منم رسیدم.

لبخند زد و گفت:

-دلم میخواد آرادو ببینم!!!!

باشه یه روز میارم ببینش، خیلی دوست داشتتیه، ولی انقدر اذیت میکنه حرص میخوری.

گریه میکنم برایت

-به خواهرش رفته...

منظورشو گرفتم، کلا اینکه دستامو از دستای سوران کشیدم بیرون انگار رو دلش مونده بود.

سوران لباس چرکاتم بردار باید بدی خشک شویی!!!

رفت سمت نایلون و لباسی رو که تن من بود از توش درآورد گذاشت کنار و نایلون رو برداشت .

عه سوران چرا برش داشتی خب اونم باید شسته شه...

چشماشو ریز کردو با یه حالت بامزه گفت:

خودتو که ندارم لا اقل عطر تنت رو داشته باشم .

خندم گرفته بود.

کدوم عطر تن سوران همش بوی گند عرق میده.

-همونم خوبه.من راضیم....

گریه میکنم برایت

کنار همون پارک همیشگی پارک کرد و گفت پیاده شو...

کجا؟

بریم یکم قدم بزنیم، تو خونه که نتونستم خوب ازت پذیرایی کنم لااقل بریم یه چیزی بخوریم.

یکم ناز اومدم و گفتم: باشه فقط من ذرت مکزیکی میخوام و لواشک...

خندید و گفت: چیه با بستنی قهر کردی؟

-اونو که عشقم حتما برام میخره...

سری تکون داد و با لبخند گفت:

بپر پایین، انقدرم آتیش نسوزون

پارک خلوت بود هوا تاریک شده بود، شونه به شونه هم راه میرفتیم و حرف میزدیم، دلم یکم شیطننت میخواست:

پیچیدم جلوش و همونطور که روم بهش بود، دنده عقب راه می رفتم.

گریه میکنم برایت
-نکن دختر میوفتی ها!!!

ابرو بالا انداختم:....نچ

بیا درست راه برو میخوری زمین آبرومون میره آرام!!!

-نچ...

جدی شدم و پرسیدم:

-سوران؟

هوم؟

ای نمیری هوم چیه؟ جانمی، عزیزمی...

خندید:

جانم عزیزم؟

گریه میکنم برایت

چقدر دوسم داری؟

سرجاش ایستاد با ایستادنش منم واستادم .

یکم فکر کرد و گفت:

انقدر که نباشی نیستم. نفسم به نفست بنده، آرام خیلی دوستت دارم بخدا

تو دلم کیلو کیلو قند آب می شد، ولی به روی خودم نیاوردم و سرمو انداختم پایین، بایه اخم مصنوعی، یه حالت غمگین توام با تاسف گفتم :

ولی...ولی...من...من...

مشکوک نگاهم میکرد منتظر بود، حرفم رو بزnm.

تو چی آرام ؟

سرمو بالا گرفتم:

ولی من دوستت ندارم سوران!!!!

ازین حرفم حسابی یکه خورد.چشمای خوشگلش دودو میزد.دستاشو از جیبش آورد بیرون:

یعنی چی؟

یعنی من دوست ندارم "عاشقتم"

(عاشقتم رو با تشدید ادا کردم)و یکم ازبستنیم رو مالیدم رو بینیش

خیز برداشت سمتم ،بستنیمو پرت کردم تو اشغالی کنارم و شروع کردم به دویدن....

سوران:

تا وقتی رسوندمش خونشون هیچ حرفی جز یه خداحافظی ساده بینمون رد و بدل نشد.

میدونستم آرام وقت لازم داره تا این اتفاقات رو هضم کنه.

ازاولشم میدونستم برای آرام حفظ حریم اهمیت داره،ولی دست خودم نبود، من دربرابرش خیلی سست اراده میشدم.

گریه میکنم برایت

وقتی رسیدم خونه، یه نگاه به دور برم که حالا هیچ شباهتی به صبحش نداشت انداختم و با یاد آوری اتفاقات امروز، لبخند شیرینی روی لبام نقش بست .

لباسامو عوض کردم، به آرام قول دادم منظم باشم، پس به جای اینکه هرکدومشو یه گوشه پرت کنم، مثل یه بچه خوب همرو آویزون کردم.

خودمو رو مبل انداختم و باز هجوم افکار بود که به سمتم اومد، چیزی که این مدت شده کارم.

آرام چه زود شد همه ی زندگی من!!!!

انقدر دوش داشتم که حتی تو خواب هم بفکرش بودم .

تمام خواب و بیداریم رو با خودش پر کرده.

تمام نگاه های اطرافم برام بیمعنی شدن، خیلی وقته که به هیچ دختری حتی نگاه هم نکردم.

چه قدر حس شیرینی بود .

وقتی تو آغوشم بود، به خودم لرزیدم .

لرزیدم نه از روی ه*و*س، از ترس نبودنش به خودم لرزیدم.

اون لحظه دلم میخواست زمان از حرکت می ایستاد.

حسم بهش اصلا امیخته به ش**ه**و**ت نیست. لبریزم از عشق و خواستن.

چشمم به پیرهنی که امروز تنش بود افتاد دست دراز کردم و برش داشتم. عطرش هنوز روی لباسم بود .

رو صورتم پهنش کردم و چیزی نکشید که خوابم برد.

آرام:

وقتی رسیدم خونه هنوز مامان نیومده بود. باخیال راحت لباسمو عوض کردم و نشستم سر درسام ،دلم نمیخواست مامان بفهمه بیرون بودم.

من چقدر بد شدم ،بیچاره اونا انقدر بهم اعتماد داره،ولی من بازم پنهان کاری می کنم،واقعا عاشق شدن چه چیزا که به آدم یاد میده!!!!خدا مابقیشو بخیر کنه.

مثلا خواستم درس بخونم ذهنم همش درگیر اتفاقات امروز بود.

. صدای در اومد .حتما مامان بود ،رفتم پایین.

گریه میکنم برایت

آراد بغل مامان خوابیده بود، بیچاره مامان کمرش شکست، دوویدم و آراد رو ازش گرفتم.

-آرام مگه نگفتم درارو قفل کن، هرچی زنگ میزنم چرا درو باز نمی کنی؟

انقدری تو فکر بودم که اصلا متوجه اینا نشدم.

ببخشید مامانی یادم رفت ببندم درارو، درس میخوندم اصلا صدای زنگ نشنیدم.

یه شام دونفری با مامان خوردیم. شب بخیر گفتم و برگشتم اتاقم، از تو لب تاپ یه آهنگ پلی کردم و دراز کشیدم.

یاد حرفای مامان افتادم، سرشام گفت :

فردا بابا بر می گرده، به خاطر موفقیت که توی بستن یه قرارداد تپل، با یه شرکت معروف خارجی داشتن، قرار فردا شب کوروش یه مهمونی بگیره.

با نوری که از پنجره به چشمم می زد، بیدار شدم. ساعت ۱۱ بود چقدر خوابیده بودم.

تمام بدنم کوفته بود، سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم دیروز دوساعت کار کردم تمام تنم درد می کنه چجوری میخوام خونه داری کنم؟!

دست و صورتم شستم و رفتم پایین مامان داشت خونه هارو تمیز می کرد.

گریه میکنم برایت

سلام، صبح بخیر

سلام دخترم البته ظهر بخیر

مامان چرا بیدارم نکردی؟ خیلی خوابیدم.

عیب نداره، بورو صبحونت رو بخور میخوایم بریم خرید.

همون لحظه آزاد اومد سمتم:

آبجی بریم بازی کنیم

همونطوری که دستمو میکشید و سمت اسباب بازیاش میبرد گفتم:

خرید چی مامان؟

مگه نگفتم کوروش مهمونی گرفته یادت که نرفته؟

نمیخواهی لباس بخری؟

آخ که اصلا حوصله مهمونیشو نداشتم اما ازون جایی که حرفم به هیچ جایی نمیرسید سکوت کردم.

یکم با آراد بازی کردم و چند لقمه صبحونه خوردم و رفتم که آماده بشم بریم خرید.

همین که در اتاقو باز کردم گوشیم زنگ خورد جدیداً به هوای سوران تا گوشیم زنگ میزنه عین ملخ میپریم روش اما با دیدن اسم کوروش بادم خالی شد.

ناچار دکمه اتصال زدم و خیلی سرد جواب دادم:

الو...

سلام آرام، چطوری یا نه؟

این عادت کوروش بود همیشه تو احوال پرس می گفت.

-خوبم ممنون. (اصلاً انگار نه انگار که آخرین برخوردمون رو چجوری رقم زد).

زنگ زد بگم من و دایی جان داریم میایم خونه الانم فرودگاهییم تا سه چهار ساعت دیگه فرودگاه تهرانییم.

گریه میکنم برایت

از اومدن بابا خوشحال شدم دلم براش تنگ شده بود با این که بابا زیاد سفر کاری می رفت اما نبودش کامل تو خونه حس میشد.

دویدم پایین تا خبر اومدن بابا رو به مامان بدم .

مامان مژدگونی بده بابا داره برمی گرده

آره میدونم خودش الان زنگ زد.

هه پس کوروش میخواست خبر اومدن خودشو بده ،فکر کردم بابا نتونسته زنگ بزنه و به کوروش گفته!!!!

قرار خرید رفتنمون هم کنسل شد مامان گفت بابا بیاد همه با هم بریم.

چند ساعتی که وقت داشتم بکوب درس خوندم .خدا به دادم برسه واسه کنکور ،همیشه درسم خوب بود ولی

اینجوری که من گرفتم هیچی نمیشم.

مهدیه میگفت خوشبختالت کم میخونی ولی بازم ازمن بهتری.دلم براش تنگ شده حتما باید ببینمش .

گوشیمو برداشتم تا به مهدیه زنگ بزنم ،دلم یهوهوای سورانو کرد،تصمیم گرفتم اول به سوران زنگ بزنم امروز جمعست سرکار نمیره.

گریه میکنم برایت

تا خواستم شمارشو بگیرم خودش زنگ زد.

لبخند روی لبم نقش بست و زودی جوابشو دادم.

-الو سلام سورانی...

سلام خانوم خوشگل خودم چطوره؟

خوبم به خوییت عزیزم، میگم دل به دل راه داره ها الان میخواستم بهت زنگ بزنم.

-دیگه راه دل من و تو بهم راه نیست، اتوبانه!!!!

خنده کوتاهی کرد:

چه خبرا چی کار می کنی؟

-با یادآوری جشن امشب لبو لوچم اویزون شد :

هیچی امشب خونه ی عمم مهمونیه باید بریم اونجا اصلا حال و حوصله ندارم.

قربون حوصله نداشتت برم، خوبه که برو یکم حال هوات عوض میشه کپک زدی تو خونه.

درسته سوران از علاقه کوروش بهم خبر نداشت و اصلا نمیشناختش ولی نمیدونم چرا دلم میخواست از رفتنم ناراحت بشه تا این که خودش تشویقم کنه

دلم بهونه گیر شده بود. از وقتی طعم آغوشش رو چشیدم، همش میخوام پیشش باشم. دوست دارم اونم اینو بخواد نگه برو مهمونی بگه بمون پیشم.

خدایا کمکم کن من اینجوری نبودم، دارم تغییراتی تو خودم حس می کنم که شاید عاقبت خوبی نداشته باشه.

با لحنی ناراحت گفتم:

سوران مهمونیشون مختلطه برات مهم نیست؟!

چند ثانیه سکوت کرد، صداشو صاف کرد و گفت:

حله، آرام نمیخواد بری...

عه سوران مگه دسته خودمه؟ نخوامم میبرنم.

گریه میکنم برایت

-من نمیدونم، یه بهونه جور کن نرو

دقت که کردم تو لحن حرف زدنت، دیدم خیلی قاطی کرده انگار...

الو آرام!!!!؟؟؟

-جانم؟

-شنیدی چی گفتم؟

سوران جان ما تمام مهمونیامون مختلطه اینو نرم بقبه رو چیکار کنم، بعدشم تو عمه منو نمیشناسی، اگه نرم خیلی ناراحت میشه...

پوووفی کشید و گفت:

همون عمت که با پسرش اونروز دم خونتون بودن؟

آره همون من همین یه عمرو دارم .

تن صداش اومد پایین .

باشه حرفی نیست برو، فقط لباس چی میپوشی؟ لباس باز نپوشیا!!!

دلخور گفتم؛

سوران یجوری حرف میزنی انگار منو نمیسناسی؟

تو رو میشناسم آرامم، فقط ایکاش خودم بودم پیشته.

آرام؛ از همین الان تا تو بری برگردی دلم مثل سیر و سرکه میجوشه.

ازین بیتابی هاش دلم قیری ویری میرفت، واقعا ایکاش امشب میتونست پیشم باشه.

سوران میخواست با دوستاش بره کوه واسه همین زود خداحافظی کرد و رفت، داشتم به حرفاش فکر می کردم که صدای زنگ آیفون بلند شد.

با فکر اینکه بابا اومده مثل جت از جام بلند شدم.

وسط پله ها بودم که در باز شد و قامت بابا ظاهر شد، بدون معطلی پریدم بغلش.

گریه میکنم برایت

سلام بابایی جونم دلم برات تنگ شده بود .

روی موهام رو ب*و*سید :سلام دختر یکی یدونه بابا چطوره؟

دهن باز کردم جوابشو بدم که با صدای کوروش حرف تو دهنم ماسید.

سلام زندایی..

مثل برق زده ها سرمو بالا گرفتم وباهاش برای چند ثانیه چشم توچشم شدم.

خاک عالم بر سرم ،نمیدونستم اینم هست.

حالا بایه تیشرت کوتاه و چسب و شلوارک و موهایی که پریشون دورم ریخته جلوش ظاهر شدم.

برای چند ثانیه میخ شده بود روم و بعد بلافاصله سرشو انداخت پایین .مثلا خیلی سربه زیره.

زودی ازبابا جدا شدمو دویدم سمت اتاقم.

آه لعنت به من ،همینو کم داشتم کوروش پرو پاچه منو ببینه.

گریه میکنم برایت

برای بابا که پوشش خیلی مهم نبود، کلا بابا سبکش اروپایی بود و خیلی چیزا رو فقط به عشق مامان رعایت می کرد.

دیگه تا رفتن کوروش پایین رفتم و نشستم پای درسم .

کشو قوسی به خودم دادم، خبری از مامان نشد انگاری قید خرید کردنو زده دوساعت دیگه باید بریم.

بیخیال هندزفریهامو گذاشتم گوشمو دراز کشیدم.

با حس قلقلک کف پاهام جـــــیغ بلندی کشیدم و سر جام میخ شدم .

بابا بود که ازخنده ریشه میرفت .

-بابا...

کجایی دخترم دوساعته در میزنم جواب نمیدی؟!

خب آهنگ گوش میکردم نشنیدم.

-دختر بابا نمیخواه سوغاتی هاشو بگیره

گریه میکنم برایت

واللای اصلا بکل یادم رفته بود. دستامو بهم کوبیدمو با خوشحالی هر چه تمام تر گفتم آخجون سوغااتی.

بابا شونه بالا انداخت و بیخیال رفت سمت در، از رو تخت بلند شدم و ورجه و ورجه کنان رفتم سمتش و کف دستامو گذاشتم رو کمرش و هلش دادم.

بدو بدو بابایی، طاقت ندارم...

خندید و گفت :

بزرگ نشدی اصلا، هنوز همون آرام کوچولویی!!!!

جلوی آینه چرخی زدم، خیلی قشنگ بود عاشقش شدم .

بابا چند دست لباس خوشگل و کلی خرت و پرت دیگه خریده بود.

-بابا جون خیلی خوشگلن، سلیقت حرف نداره

مامان از فرصت استفاده کرد:

اگه خوش سلیقه نبود که من اینجا نبودم.

بابا مهربون نگاهش کرد و گفت:

بعله همین یدونه بود که خودم شکارش کردم .

نگاهشون و فضای حاکم داشت مثبت ۲۵ میشد .

پس بگو مامان خانوم دیروز چهارساعت خودشو تو آرایشگاه سابیده بود تا الان برای بابا دلبری کنه....

تمام سوغاتی ها و خرت و پرتام رو جمع کردم ،آراد و برداشتم و رفتیم بالا.

از بین لباسایی که بابا خریده بود مناسب ترینش رو انتخاب کردم واسه امشب.

دوساعت بعد آماده جلوی آینه ایستادم.

یه نگاه به خودم کردم ،آرایشم خیلی ساده بود ،عادت به نقاشی بیش ازحد ندارم.

یه مانتو جلو باز رولباسم پوشیدم .لباسم تا روی زانو بود یه ساپورت مشکی هم باهانش پوشیده بود اصلا دوست نداشتم پاهام دیده بشه.

گریه میکنم برایت

یه شال مناسبم سرم انداختم همه چیز مرتب بود رفتم پایین ،بابا نگاه تحسین برانگیز بهم انداخت و گفت:

آرام مهمون خارجی امشب زیاد هست بپا نزدنت.خیلی خوشگل شدی.آفرین به دختر خودم که همیشه لباساش مناسبه.

لبخند مهربونی به صورتم پاشید.متقابلا با لبخند جواب دادم.

ساعتی بعد بود که وارد خونه باغ عمه ملوک شدیم.

وضع مالی عمه خیلی توپ بود در واقع شرکت بابای من یه جورایی وابسته به شرکت کوروش اینا بود.و عمو ناصر یکی از بزرگترین سهام دارای شرکت بابا بود .

وارد باغ شدیم ،کوروش به استقبالمون اومد یه کت شلوار خیلی خوش دوخت مشکی تنش بود با پیرهن سفید و کروات مشکی.

نگاهی به دور بر انداختم ،انگار ما اخر از همه اومدیم.حدود صد صدوپنجاه نفر ادم بود.

رفتم تو خونه و تو یکی از اتاقا مانتوم رو گذاشتم ،تو اینه بخودم دوباره نگاهی انداختم همه چی خوب بود لباسم خیلی قشنگ بود دوشش داشتم .موهای حالت دارم و کج تو صورتم ریخته بودم اینجا تقریبا تک و توک بودن کسانی که شال داشتن ،بمن چه هرچور دوست دارن باشن من بدم میاد مردای هیز اینجا با نگاهاشون قورت بدن .

برگشتم تو باغ و سر میزی که مامان با دوستاش نشسته بود نشستم.

گریه میکنم برایت

همه چیز از انواع نوشیدنی های مجاز و غیر مجاز اینجا پیدا میشد .

صدای اهنگ فضا رو پر کرده بود ،مردا دسته دسته کنارهم ایستاده بودن بالاخره مهمونی کاری بود.بعضیاهم که زن و مرد قاطی بودن .

حوصلم از گوش دادن به حرفای زنونه سر رفته بود ،داشتم به دختر پسرایی که تو حلق هم دیگه می ر*ق*صیدن نگاه می کردم .حتی حسش نبود دنبال دوستانم بگردم.دلم میخواست پیش سوران می بودم .بیحوصله به صفحه گوشیم نگاهی کردم .بیمعرفت یادشم نمیاد.

سنگینیه نگاهی رو روی خودم حس کردم.

به سمت نگاه برگشتم. یه پسر بود ،متفکر نگام می کرد .چقدر برام آشنا بود؟کجا دیدمش؟

تو فکر بودم که جلو چشمم سیاه شد...

یکی دستاشو گذاشت روی چشمم و گفت:

اگه گفتی من کیم؟؟

لبخند نشست روی لبم:

گریه میکنم برایت
مگه میشه صدای تابلوئه تورو نشناخت؟!

ملینا بود ، دختر یکی از دوستای خوانوادگیمون.

خیلی دختر ناز و خوبی بود. بیست و یک سالش بود و تازه نامزد کرده بود.

دستشو برداشت و همونطور که پشت سرم بود سرشو خم کرد آورد جلو صورتم...

دالی!!!!

از جام بلند شدم ، همدیگرو بغل کردیم.

خوبی آرام خوشگله ؟!

من خوبم عزیزم ، چشمکی بهش زدم:

ولی انگار تو خیلی بهتری!!!

آرمین بهت ساخته ها چاق شدی؟!

گریه میکنم برایت

بامزه خندید و گفت نه اتفاقاً من حرص میخورم چاق میشم.

چیه اینجا پیش پیرزنا نشستی بیا بریم جمع دخترونه ها بچه هام هستن.

دستمو کشید، دنبالش میدویدم.

آخ ملینا یواش بابا با این کفش نمیتونم راه برم.

رسیدیم سر میز، هفت هشت نفری بودن.... بعضیارو میشناختم بعضیارم نه.

بچه ها معرفی می کنم دوستم آرام...

یکیشون اومد سمتم :

واللی ملی این دوستت چقدر نازه.

لبخند کوتاهی زدم:

-مرسی عزیزم چشمت قشنگ میبینه.

گریه میکنم برایت
کنار ملینا نشستم اروم در گوشم گفتم:

خوب بلدی دلبری کنیا!!!! خوشتیپ!!!

همونطور اروم جوابشو دادم:

-انگشت کوچیکتونیم استا!!!!اد

قیافه ی داش مشتی به خودش گرفتو گفت :

اون که صد البته...

بالونا که نمیشناختم آشنا شدم بچه های باحالی بودن .

رو به ملینا گفتم پس شوهرت کو؟ولش کردی بره دختر بازی؟

زد پس کلم و گفت ارمین غلط کرده با تو،دستاشو چنگ کرد و گفت باهمین ناخونام چشماشو درمیارم.

نگاهش به پشت سرم دوخته شد:

گریه میکنم برایت
بیاآ....حلال زادت ..خودش اومد.

پشت سرمو نگاه کردم آرمین بود که به همراه همون پسر آشناه میومدن طرفمون.

چقدر برام آشناست این بشر آخه ؟

به نشانه ادب از جام بلند شدم و با آرمین حال و احوال کردم .نگاهم کشیده شد سمت همون پسره چشمای نافذ و مشکیش رو
دوخته بود بهم .

با صدای آرمین برگشتم سمتش:

آرام چرا اینجوری نگاش می کنی مگه نمیشناسی؟

اگه گفتی کیه ؟

با تعجب به پسره نگاه کردم،باید بشناسم؟یادم نمیاد.

پوزخند نامحسوسی گوشه لبش بود.معلومه اون منو میشناسه.

به قیافش میخورد ازینایی باشه که انگار از دماغ فیل افتادن...

گریه میکنم برایت

نوک انگشتمو به دندون گرفتم و با چشمای ریز دقیق شدم روش.

اوممممم.....آها.....

همشون منتظر ایستاده بودن

پسره یکم ابروهایش بالا رفت و منتظر چشم به دهنم دوخته بود که بگم کیه.

دست به سینه ایستادم و گفتم با کمال تاسف نمیشناسم.

پسره رو کرد به ارمین و با یه ژست دختر کش گفت :

یعنی انقدر عوض شدم؟؟؟

تا حرف زد و صداشو شنیدم اسم یه آشنای دور تو ذهنم جرقه زد

با صدایی که تعجب توش موج میزد اروم گفتم:

راســــتین؟؟؟؟!!!!!!

ملینا محکم کف دستشو کوبید رو کمرم:

آفرین، راستین بامعرفت خودمونه دیگه!!!!

واااااای، باورم نمیشد چقدر عوض شده. مردی شده واسه خودش.

تقریبا ده سال پیش از ایران رفتن، دوست دوران بچگیام بود.

ما همیشه یه اکیپ بودیم من و ملینا و آرمین و کوروش و راستین همراه تینا و تیمم خواهر برادرای دوقولو که اونا هم همون چند سال پیش رفتن بلژیک و دیگه برنگشتن.

من همیشه تو اکیپ مظلوم بودم. موقع بازی یا خودم کتک میخوردم یا حقمو میخوردن، و این راستین بود که همیشه هوامو داشت. البته کلا هوای دخترارو داشت اما بقیه گلیمشونو از اب میکشیدن .

واسه همینم بهش میگفتیم راستین معرفت.

دستشو سمتم دراز کرد :

خوشبختم از دیدن دوبارت، دوست قدیمی...

گریه میکنم برایت

عین بز زل زدم به دستش، خب یعنی الان چیکار کنم؟ مثلاً باهاش دست بدم؟

یهو هرسه تاشون ترکیدن ازخنده.

ارمین رو کرد به راستین و گفت راستین جان این ارام هنوزم مثل همون قدیما عنقه.

با حفظ همون لبخند ملیح،

دستشو برگردوند و کرد تو جیبش .

همون لحظه اهنگی که پخش میشد عوض شد و یه آهنگ ر*ق*ص پخش شد.ملینا شروع کرد جیغ جیغ کردن .

واای...واای...واای...ارمین پپر بریم وسط و همزمان دست آرمین و گرفت و کشوند سمت پیست.

-خیلی عوض شدی آرام....

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم.

-یعنی زشت شدم یا خوشگل؟

گریه میکنم برایت
هیچکدوم فقط بزرگ شدی...

(خخخخ. اخرشم نگفت خوشگل شدی. ازاولشم مغرور بود)

توأم همینطور ،اصلا باورم نمیشه مردی شدی برای خودت. ولی یادمه بابا میگفت تو برنگشتی؟؟؟

اره خب من یکسال بیشتر نیست که اومدم اونم فقط به خاطر اصرار بابا که میگفت تنها نمیتونه شرکتو اداره کنه. یبارم مامان
بابات اومدن خونمون ولی تو نیومدی!؟

اره من خیلی درگیر درسامم.

سرگرم صحبت شده بودیم.

یه نگاه کوتاه به ملینا انداختم، انگار دلش نمیخواد از وسط بیاد بیرون.

راستین هم که یک سر کلش تو گوشیش بود. یاد خاطرات بچگیمون افتادم چه قدر زود گذشت.

راستین از بچگی کم حرف و با پرستیژ بود.

ناخودآگاه با سوران مقایسهش کردم:

از لحاظ قد و هیکل تقریبا تو یه مایه ان چهره دوتاشونم جذابه ولی اخلاق سوران یه چیز دیگست...

سوالی به ذهنم رسید که تصمیم گرفتم ازش بپرسم:

- راستین؟؟؟؟!!!

همونطور که سرش تو گوشیش بود گفت:

هوم؟

عه چه جالب ،یاد سوران و هوم گفتناش افتادم.

بچه پررو حتی بخودش زحمت نداد سرشو بیاره بالا اگه الان جای راستین ،سوران بود. میگفتم ای درد هوم ،ای مرض هوم،خدایا همین چندروز دلم براش تنگ شده .

چی می شد اگه منم میتونستم مثل ملینا

و آرمین با سورانم بر*ق*صم؟ بغلش کنم؟

گریه میکنم برایت

با صدای تق تق که روی میز خورد از فکر اومدم بیرون و گیج به راستین نگاه کردم.

آرام کارم داشتی؟ صدا میزنی بعد میری تو هیروت؟

اها اره میخواستم بگم ازدواج نکردی؟ نمیخواهی زن بگیری؟!

قبل از این که جوابی بده، دست ملینا روی شونم قرار گرفت و به جاش جواب داد:

آخه کی زن این عصا قورت داده میشه که با یک من عسلم نمیشه بخوریش.

به راستین نگاه کردم تا عکس العملشو ببینم.

باهمون اخم کمرنگ و لبخند کنج لبش به آرمین گفت:

آرمین دلم برات می سوزه، زن قحط بود؟

دست آرمین دور کمر ملینا حلقه شد و بیشتر به خودش چسبوندش و گفت: اتفاقا زن اینجوری خوبه .

یه لحظه بهشون حسودیم شد، منم دلم میخواست سورانم منو به آغوش بکشه، دلم میخواست روزی برسه که بدون دغدغه کنارش باشم

آهی از سر حسرت کشیدم، قرار بود بهم زنگ بزنه پس چرا ازش خبری نیست. اونم قرار بود بره کوه باخودم فکر کردم حتما حسابی خستس وگرنه زنگ می زد.

سری به اطراف چرخوندم تعداد مهمونا بیشتر شده بود. ارمین و ملینا هم که باز غیب شدن. این راستین هم که یکسر با گوشیش ور میره.

دیگه دلم نمیخواست اینجا تنها بشینم، دلیلی نداره وقتی این راستین که بعد از این همه مدت دیدمش اینجوری نادید میگیرتم. من مثل بدبخت بیچاره ها بشینم پیشش که فکر کنه کشته مردشم؟؟

از جام بلند شدم. با بلندشدنم سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد.

خب راستین جان خوشحال شدم لز دیدنت من میرم پیش مامان ...

-نشسته بودی حالا!!!!

(تو دلم گفتم نکه حالا خیلیم خوش حرفی؟؟؟!!)

نه ممنون میرم اونور...

-باشه هر جور راحتی!!!"

به سمت میزی که مامان نشسته بود راه افتادم که حالا باباهم کنارش بود.

واقعا ازین مهمونی های کاری خوشم نمیومد.

به مامان و باباگفتم میرم بالا تا مانتو و کیفم رو بردارم.

وارد اتاقی که لباسامو گذاشته بودم شدم. ازروی تخت مانتو و کیفم رو برداشتم و تا برگشتم با یه گودزیلا رخ به رخ شدم.

فکر کنم خارجی بود، قد بلند و موهایی که از پشت بسته بود با چشمای ابی بیروحش و یک لبخند زشت. یه چیزی خارجی بلغور کرد

بی اختیار جیغ کشیدم و نشستم رو زمین همزمان در اتاق باز شد و قامت راستین نمایان شد.

-اینجا چه خبره؟ با قدمای بلند اومد سمت یارو، ضعف کرده بودم حتی نمیتونستم بلند شم. تمام صورتم زیر دونه های درشت عرق بود.

مرد خارجیرو گرفت زیر مشتش و لگد. خارجییه همینطوریشم رو پا نبود واسه همین زود پخش زمین شد.

بابی حالی جیغ زدم. ولش کن کشتیش...

گریه میکنم برایت

اومد سمتم و بازوم و گرفت و کیفمو خودش برداشت و از جام بلندم کرد.

چرا تنها اومدی بالا؟ تو که میدونی ادم ناجور اینطور جاها زیاده؟

جوابی ندادم سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: بریم پایین، یه چیز شیرین بخور فشارت افتاده پایین.

با صدایی که هنوز می لرزید گفتم: این یارو چی میشه؟

هیچی نمیشه خودش مستی از سرش میپره پا میشه .

هیچکس بالا نبود همه تو باغ بودن.

از پاگرد پله ها که به سمت پایین میومدیم. همزمان باکورش که داشت میومد بالا رو در رو شدیم.

با یه لیوان نوشیدنی تو دستش و یه اخم وحشتناک نگاهمون می کرد .

نگاهش رو کیفم که دست راستین بود ثابت موند.

زیر لبی با خودم غر میزدم

گریه میکنم برایت
ای بابا حال و حوصله این یکیو اصلا نداشتم.

یه نگاه گذرا به راستین انداختم انگار اونم فهمیده بود کلافه ام و حوصله مسخره بازیا و هیز بازیای کوروش رو ندارم.

-به به راستین خان !!!بعدم یه نگاه به سر تا پام انداخت و پوزخند زد.

راستین چند پله رفت پایین تر و روبه کوروش گفت:

کوروش دارم با آرام میرم بیرون دوست داری بیا...مگه نه آرام؟

سرشو به طرفم چرخوند و یه چشمک زد.

منظورشو گرفتم، اونم میخواست با همکاری هم حرص کوروشو دربیاریم.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم

کوروش باحرص جواب داد:

مثل این که من میزبانم ها بلند شم کجا بیام؟

گریه میکنم برایت

وبا یه لحن کنایه وار ادامه داد:

ببخشید که بهتون خوش نگذشت. بادستش به طبقه بالا اشاره کرد و گفت البته شایدم گذشته باشه.

قلبم ازین حرف فشرده شد. کوروش به چه حقی به خودش اجازه میداد هر حرفیو بزنه؟ دیگه از حدش گذرونده.

بدون معطلی پله هارو دوتاویکی طی کردم. دیگه دلم نمیخواست ریختشو ببینم.

هنوز جلوی درسالن نرسیده بودم که راستین از روی پله ها صدام زد.

دلم نمیخواست برگردم تا قیافه کوروش ببینم فقط سر جام ایستادم

خیلی جدی گفت:

آرام دم در باش میام الان.

فقط میخواستم ازون محیط و باغ و خونه عمه دور باشم.

میخواستم به مامان بگم که با راستین تا بیرون میرم اما وقتی دیدم عمه پیششونه پشیمون شدم چون مطمئنا

گریه میکنم برایت

با دیدنم عروس گلم گفتنا و حرفای اعصاب خورد کنش شروع میشد .

واسه همین با گوشی مامان تماس گرفتم و گفتم با بچه ها تا بیرون میرم .

حسابی حالم گرفته بود اون از حرف کوروش و اونم ازون مرد گنده که اگه راستین نبود معلوم نبود تو اون اتاق و اون سرصدای
اهنگ که صدا به صدا نمیرسه چه بلایی سرم میومد.

جلو در منتظر راستین بودم .درسته که فقط واسه این که لج کوروش رو درارم راضی به بیرون رفتن شدم ،اما الان واقعا
میخواستم هرجایی باشم غیراز اینجا.

گوشیم زنگ خورد بادیدن اسم "زندگی من"لبخند نشست رو لبم.

دکمه اتصالو زدم.

سوران:

نمیخواستم آرام فکر کنه آدم بد دلی هستم یا اینکه مدام میخوام پاپیش بشم.اما همش تو فکرمه.آرام تو ذهن هیچکس جز من
نباید باشه.

اصلا به آرام و افکارش نمیومد که مهمونی هاشون مختلط باشه.

گریه میکنم برایت

آخرشم طاقت نکردم، آماده شدم و زدم بیرون. نمیدونستم خورشون کجاست فقط میدونستم فاصلش از خونه پدری آرام زیاد نیست به سمت همون منطقه رونددم ولی برای اینکه دقیق ادرسو داشته باشم زنگ زدم بهش تا بپرسم.

نمیدونم چرا ولی مشخص بود یه مشکلی هست، حال و هواش مثل همیشه نبود و بیحوصله حرف می زد. آدرسو که ازش پرسیدم گفت واسه چی میخوام؟ گفتم بگو شاید تونستم بیام. ادرسو داد ولی گفت نمیخواد بیای چون اینجا تمام آشناها هستن و من نمیتونم بیام بیرون. منم نگفتم که نزدیکای اونجام. اگه نمیدیدمش خیلی بد می شد ولی حالا که تا اینجا اومدم بهتر بود برم شاید فرجی بشه و ببینمش. با این که از صبح کوه بودم و تمام تنم خسته بود ولی بازم تحمل نداشتم.

فکر میکردم از عشقی که به آرام دارم نزدیکه دیوونه بشم.

جلوی در باغ یکم عقب تر پارک کردم. منتظر شدم تا شاید این مهمونی لعنتی تموم بشه .

خسته شده بودم داشت چرتم می گرفت.

گوشتیمو برداشتم بهش زنگ بزنم شاید بتونه بیاد بیرون .

گوشتیمو تو دست گرفتم و نگاهم به سمت درباغ کشیده شد.

چشمم به آرام افتاد، اره خودش بود

با دیدن آرام بند دلم پاره شد، از همین دور هم زیباییش چشم گیر بود.

یه لبخند خوشگل روی لبش بود.

تا خواستم از ماشین پیاده شم، دستم روی دستگیره در خشک شد.

بعد از آرام یه پسر از در اومد بیرون و باهم دیگه همقدم شدن.

یک لحظه حس کردم الانه که قلبم از کار بیفته.

این حق من نبود که باهام این کارو کنه. من احمق این همه راه و کوبیدم با تن خسته و کوفته تا اینجا اومدم که ببینمش حتی شده از دور اونوقت باید اینطوری ببینمش؟

دستام از عصبانیت مشت شد. تمام حرص و عصبانیت رو روی فرمون ماشین خالی کردم و چند ضربه محکم بهش کوبیدم.

چطوریه که بمن میگه فامیلام هستن نمیتونم ببینمت اونوقت اگه با این یارو بپلکه عیب نیست؟

اصلا از آرام این انتظار رو نداشتم.

تنها کاری که کردم این بود که با تمام توانم پامو روی پدال گاز فشار دادم، ماشین تقریبا از جا کنده شد. به سرعت برق ازونجا دور شدم.

گریه میکنم برایت

یعنی اون پسره کیه؟ هه خب آره آرام خوشگله، پولداره، يدونه دختره اصلا چرا بايد پايبند من باشه؟

بغض بدی تو گلوم نشسته بود.

به چشم بهم زدنی رسیدم خونه...

کتم رو روی دسته مبل پرت کردم و خودم رو روی کاناپه انداختم.

سرم بی نهایت درد می کرد، شقیقه هام رو فشار دادم شاید یکم بهتر بشم. سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم.

به خودم دلداری می دادم سوران بچه نشو، مگه آرامتو نمیشناسی؟

بیرون رفتن با یه پسر که نمیتونه دلیل بر خیانتش باشه.!!!

اما هر چقدر سعی می کردم آرام باشم بیشتر اعصابم بهم میریخت

انقدر فکر و خیال کردم که از خستگی روحی و جسمی خوابم برد.

ساعت ده شب بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. با چشمای قرمز به گوشی نگاه کردم .

گریه میکنم برایت

آرام بود، جوابشو ندادم. تا گوشی رو گذاشتم دوباره زنگ خورد.

نمیخواستم تو این موقعیت جوابشو بدم، می ترسیدم از فرط عصبانیت حرفی رو بهش بزنم که نباید بزنم.

اینم از خصوصیات بدم بود من معمولاً به ندرت عصبانی میشم وقتی هم بشم کنترلم خیلی سخته.

اما آرام تماس پشت تماس، زنگ می زد.

دکمه اتصال رو زدم و با صدایی که گویای حال اشفته درونم بود جوابشو دادم.

با شنیدن صدام انگار جاخورد و ترسید.

ســـــوران!!!! چی شدههههه؟

جوابشو دادم، ولی با لحنی سرد، دلخور، بغض آلود:

-هیچی خواب بودم.

بوضوح جا خورد :

گریه میکنم برایت

آها باشه برو بخواب، ببخشید بیدارت کردم عزیزم، کاری نداری؟

-نه، خداحافظ!!!!

و بلافاصله قطع کردم.

از خودم عصبانی بودم، خودم هم خودمو نمیفهمیدم. بدون اینکه چیزی بپرسم و حرفاشو بشنوم، سرلج افتادم.

داغون از جام بلند شدم، از ظهر چیزی نخوردم، ولی اشتها هم نداشتم.

بطری آب رو از یخچال برداشتم و سرکشیدم و دوباره برگشتم سرجام.

خدایا یعنی من اینقدر دوش داشتم؟؟؟؟

انقدری که دیدنش کنار یکی دیگه تو حالت خیلی عادی انقدر بهم ریخته؟؟؟؟!!!!

باید ازش توضیح بخوام و حرفاش رو بشنوم.

اونشب من بارها خوابیدم و بارها با دلهره از خواب پریدم. روز بعدش از همیشه کلافه تر سر کار حاضر شدم.

گریه میکنم برایت

تا حدی که این نگار معتمد هم که هرروز به یک بهونه ای میومد اتاقم با دیدن قیافه داغونم جرئت نکرد نزدیکم بشه.

حسام با دیدن حال و روزم میخواست با زور بیرتم خنوشون اما به بهانه استراحت و سرما خوردگی رد کردم.

مثل اینکه به مامان هم خبر داده بود که هر دوساعت یک بار زنگ میزد و حالم رو می پرسید.

بعد از ظهر همون روز با آرام قرار گذاشتم خیلی سعی کردم طبیعی رفتار کنم تا بعدا پشیمون نشم.

قبل از این که برم سرقرار نادیا و حسام اومدن خونم.بیچاره ها فکر کردن مریضم یه قابلمه سوپو کلی غذا برام آورده بودن .

هر چی جوشونده و داروی تلخ بود ،چپوندن تو حلقم.بیچاره ها نمیدونستن دردم چیز دیگه ایه.

وقتی رفتن منم آماده شدم و راه افتادم.

آرام:

صدای گرفتش گویای حال داغونش بود.امروز بدون اینکه بهم زنگ بزنه با یه اس ام اس باهام قرار گذاشت از صبح همش استرس دارم و به این فکر می کنم که آخرین باری که باهم حرف زدیم خوب بود،من هم که کار اشتباهی نکردم چرا پس سوران سرد جوابمو میده،این کم محلی هاش و سرد بودنش داره داغونم می کنه حتی جرئت ندارم بهش زنگ بزنم.

گفته بود سر ساعت هفت پارک همیشگی ...

مانتویی رو که بابا تازه بابا برام خریده بود با یه شال صورتی کمرنگ و شلوار جین پوشیدم حوصله ی آرایش نداشتم کیفمو برداشتم و به بهونه کتابخونه از خونه زدم بیرون.

هرچی اطرافمو نگاه کردم سوران رو ندیدم.معمولا همیشه زودتر از ساعت سر قرار حاضر میشد .

ولی نمیدونم چرا الان نیومده؟

همین طوری دور و برمو نگاه می کردم که چشمم به ماشینش افتاد ،نزدیک تر رفتم تا مطمئن بشم ،اره خودش بود.

سرش روی فرمون بود،دلشوره گرفتم حتما یه اتفاقی افتاده.

پا تند کردم و رفتم سمتش ،چند تقه به شیشه ماشین زدم.

سرشو بلند کرد ،لبخند زدم اما جواب لبخندم رو بی پاسخ گذاشت.دلم ازین حالتای ناشناختش فرو ریخت ،قفل درو زد و سوار شدم.

آروم سلام دادم ،به یک تکهون دادن سرش اکتفا کرد.

دیگه کلافه شدم،آخه یعنی چی ؟تحمل آدمم حدی داره.ب کدوم جرم داره اینجوری با بی توجهی هاش محکومم می کنه؟

گریه میکنم برایت
تمام افکارم رو گلایه وار به زبون آوردم.

سوران می شه بگی ازدیروز تا حالا چته؟میشه به من بگی اشتباه من چی بوده؟

نگاهش به رو به رو بود.پوزخند معنا داری زد.

هر لحظه ازین حرکاتش بیشتر خونم به جوش میومد.جوابمم نمیده...

صدام به نسبت قبل بالا گرفت:

سوران می شه مثل آدمیزاد حرف بزنی؟خب دارم می گم چته تو؟؟؟

به کدوم گ*ن*ا*ه نکرده محکوم می کنی؟

تیز به سمتم برگشت،لباش رو روی هم فشار میداد ،انگار میخواد حرفی بزنه ولی جلوی خودش رو می گرفت.

با دیدن چهره ای که از عصبانیت و خشم مثل لبو شده بود ،لال شدم.

دستاش روی فرمون بود ،نگاهش رو ازم گرفت و روشو به سمت شیشه برگردوند.

گریه میکنم برایت

به دستاش نگاه کردم که محکم فرمون رو فشار می داد انگار میخواست تمام عصبانیتش رو روی فرمون خالی کنه...

بالاخره به حرف اومد:

دیروز این همه راه و کوبیدم تا اونجا اومدم فقط و فقط به خاطر این که حتی شده یک لحظه از دور ببینمت اما....

دوباره نگاهم کرد، نگاهش رنگ غم داشت لحنش یکم آروم شد.

اما درست وقتی رسیدم، وقتی دیدمت و دلم به سمتت — کشید که، با یه لندهور خوش و خرم قدم میزدی!!!!

(اینا رو با حرص میگفت.)

اون کی بود آرام؟

واسه همین زنگ زدم بهت، حوصله جواب دادن بهم رو نداشتی؟

واسه این که میخواستی با اون بری بیرون گفتی نیام اونجا؟؟

گوشام از شنیدن حرف هایی که سوران تند تند و بدون معطلی به زبون میاورد سوت می کشید.

گریه میکنم برایت
با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش می کردم.

پس بگو چرا اینطوری میکنه؟ پس بگو دردش چیه؟

سوران حق نداشت یه طرفه به قاضی بره، حق نداشت هر جوری که دوست داشت قضاوتم کنه...

ادامه داد:

دارم می گم کی بود؟ پسر عمت؟

داد زد:

-ها؟؟؟ با توام؟

پنج دقیقه قبلش باهات حرف زدم حوصله نداشتی جواب منو بدی!!!!

اما با اون یارو میخندیدی!!!

اشک تو چشمام حلقه زد، من کی با راستین خندیدم؟ فقط لحظه آخر از کمکی که بهم کرد ازش تشکر کردم و بهش لبخند زدم
همین.

انقدر بغضم گرفته بود که هر چی می خواستم لب باز کنم و حرف بزنم لبام به سمت پایین کشیده می شد و نمیتونستم چیزی بگم.

-محروم کردنات فقط واسه منه!

نوک انگشتم بهت بخوره کلا دیدت نسبت بهم عوض میشه ولی....

با این حرفش قلبم هزار تیکه شد این از حرفی که کوروش بهم زد خیلی بیشتر منو شکست.

نوک انگشتم بهت بخوره دیدت بهم عوض میشه ولی...

حرفش تو سرم میپیچید. مگه من چی گفتم اون که هر جور خواسته بوده .

دستامو گذاشتم روی گوشام تا نشنوم ، سیل اشکام جاری شد. به حق افتادم و با صدای بریده گفتم:

تمومش کن سوران، تمومش کن

خیلی عصبی شده بودم.

گریه میکنم برایت

جیغ زدم:

تمومش کن!!!

با چشمای اشکیم نگاهش کردم:

واقعا برات متاسفم سوران، واقعا متاسفم .

من.....من.....

دیگه نتونستم ادامه بدم، درو باز کردم و دویدم سمت قسمت میانی پارک.

لحظه آخر فقط صداشو شنیدم که صدام می کرد. اما من فقط می دویدم که ازش فرار کنم، که بیشتر ازین خورد نشم.

درد بدی توی معدم پیچید ،نمیتونستم ادامه بدم. تند تند اشکام رو با پشت دستم پاک می کردم.

این اولین باری بود که سوران باهام اینطوری رفتار می کرد .تا حالا از گل نازک تر ازش نشنیده بودم

هرکس از کنارم رد میشد یه جووری نگاهم می کرد.

گریه میکنم برایت

صداش رو از ده بیست قدم پشت سرم شنیدم که صدام می کرد.

قدم هام رو تند کردم که ازش دور شم .

اما ناقافل دستم به عقب کشیده شد.

آرام واستا کارت دارم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم من کاری باهات ندارم.

آرام خواهش می کنم اشتباه کردم خیلی ناراحت بودم.بهم حق بده.غلط کردم تورو خدا ببخش.

درد خنده ای کردم :

ببخشمت؟خیلی مسخرست هرچی دلت خواست گفتمی ،کلافه آستین مانتوم رو ازدستش بیرون کشیدم:

اینجوری نشناخته بودمت...

دوباره حق هقم گرفتم.

گریه میکنم برایت

تو رفتی کوه، رفتی بیرون، رفتی سرکار یک دفعه شد من ازت بپرسم کجا رفتی؟ با کی رفتی؟

میدونی چرا؟ چون بهت اعتماد دارم، ازچشمام بیشتر اعتماد دارم.

من بخاطر تو، بخاطر عشقم به تو، حتی از فاصله بیست متری کوروش هم رد نمیشم.

بیرون رفتن با راستین هم دلیل داشت ولی تو بدون اینکه حرفی بزنم محکوم می کنی؟

دستشو با یه حالت خاص بالا گرفت و گفت:

راستین کوروش پوزخند زدو نگاهم کرد..

-به من حق نمیدی؟ با این همه خاطر خواه که داری؟

انگار با نگاهش التماس می کرد.

-نمیدونی به عشقت چه کارا که حاضرم بکنم .

آرام حرفام حرف دلم نبود فقط عصبانی بودم.

گریه میکنم برایت

با مشتش به سینش کوبید و گفت :

-این لامصب داشت از کار می افتاد .

دوستت دارم ،بفهم .

داشتم دربرابرش کم می آوردم،اما خودمو نگه داشتم سوران باید یاد بگیره حق نداره هر وقت ناراحته هرجوری که دوست داره حرف بزنه.

بدون اینکه جوابی بدم ازش فاصله گرفتم ،هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که پیچید جلوم.

-آرام دارم التماس میکنم،می گم نفهمیدم چی گفتم.

حالا هم بیا تمومش کنیم.خب؟

رومو ازش برگردوندم که نگاهم به نگاهش نیفته.هر وقت نگاهش میکنم بی اراده میشم:

میخوام برم خونه!

-خودم میرسونمت.

گریه میکنم برایت

نمیخوام خودم میرم.

خودشو خم کرد و صورتشو آورد جلوی صورتم، به سمت مخالف رو برگردوندم، به هر طرف که نگاه می کردم صورتشو می آورد جلوی صورتم .

میدونستم ازین که نگاهش نکنم خیلی بدش می آد، واسه همین عمدا چشمم رو روی هم گذاشتم تا نگاهش نکنم.

نفسشو با حرص فوت کرد. دستمو گرفت و دنبال خودش به سمت ماشین کشوند.

هرچی تقلا کردم دستام رو از دستاش بکشم بیرون نتونستم.

همه ملت داشتن نگاه می کردن

بدون این که دستمو ول کنه در ماشین رو باز کرد و گفت :

-بشین

نمیخوام

گریه میکنم برایت

میگم بشین

-گفتم که نمیخوام

با فشار دستش مجابم کرد بشینم ،خودش هم سوار شد.

رو کرد بهم و گفت:

توام لجبازی کردن بلد بودیا.

لحظاتی سکوت کرد انگار داشت فکر میکرد.منتظر بودم حرکت کنه که به حرف اومد:

آرام اون پسره کی بود ???

میخوام برام بگی!!!!

نگاهی رو که تا بحال سعی می کردم ازش دریغ کنم بهش دوختم کنایه وار گفتم:

چیه حرفاتو زدی دلت خالی شده؟!

گریه میکنم برایت
تازه یادت اومد بپرسی؟؟

انگار درسته که میگن زیادی خوب بودن توقعاً رو بالا می بره.

انتظار نداشت این طوری باهاش حرف بزnm .اماچیزی هم نگفت .

همه چیزو براش تعریف کردم ازون مهمونی مزخرف کذایی تا اون یارو خارجکیه ،با گفتن این قسمت از حرفام رنگش مثل لبو شده بود.

دستای مشت شدش رو کوبید روی پاش و از لابه لای دندونای بهم ساییده شدش ،درحالی خیلی سعی میکرد اروم باشه گفت :

گفتم نرو !دیدی گفتم دلم شور میزنه نرو این مهمونیو؟؟

اگه گیرش بیارم خودم میکشمش مرتیکه عوضیو.

از راستین گفتم که دوست دوران بچگی هام بوده واگه بخاطر اون نبود نمیدونم چی میشد.گفتم که بخاطر کمک کردن بهم مجبور شدیم سوری باهم بریم بیرون تا بعضیا زیاد دور برم نپلکن

البته به جای اسم کوروش کس دیگه ای رو جازدم و از کوروش چیزی نگفتم چون میترسیدم با این حساسیت های سوران بعدا برام دردسر بشه.

گریه میکنم برایت

براش گفتم ازین که وقتی تلفن زد فقط و فقط چون اعصابم از اتفاقای اونروز خورد بود گرفته بودم وگرنه واسه شنیدن صداش لحظه شماری میکردم .

سعی می کردم کلماتی رو به کار ببرم که بفهمه چقدر برام مهمه و حاضر نیستم با هیچیزی تو دنیا عوضش کنم.

هر لحظه با حرفام از عصبانیتش کم می شد.و لبخند رضایتش پر رنگ تر.

آخرش هم ازم معذرت خواهی کرد و خواست که ببخشمش.

منم که حتی اگه میخواستم هم با دیدن چشمایی که همه دنیای من شده بود " نمیتونستم " که نبخشم.

ولی برای این که پرو نشه و بخاطر کارش یکم ادب شه خیلی سرد و خشک ازش خواستم منو برسونه خونه.

به محض این که رسید سر کوچه،زیر لب خداحافظ گفتم و بدون این که نگاهش کنم دست بردم سمت دستگیره در که صدام زد:

-آرام؟؟؟؟؟؟

بدون حرف فقط به سمتش برگشتم،

-بلند بلند خندید:

لپم رو کشید و گفت برو دیگه

به سرعت از ماشین پیاده شدم. انقدری هول شدم که بدون هیچ حرفی از ماشین دور شدم.

سوران دیوونه شده فکر کنم، هر روز داره پیشرفت می کنه.

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که دنده عقب گرفت، سرجام ایستادم ببینم باز چی میخواد بگه.

یه دستش رو فرمون بود و یه دستش رو نده سرشو خم کرد تا بتونه از پنجره ببینتم .

-عشقم درضمن ازین ببعد اوضاع همینه، تونسستی مخالفت کن.

یه ب*و*س برام فرستاد و بلافاصله گاز و گرفت و رفت.

ناخوداگاه لبخند روی لبام نشست .

خاک تو سرت آرام، همین چند دقیقه پیش اب دماغ و اشکت یکی شده بودا حالا مثل اسب میخندی!

درسته که این جور رفتارای سوران تو فرهنگ تربیتی من تعریف نشده بود، ولی عجیب برام لذت بخش بود

سوران:

یک ماه و نیم ازون روز میگذره ،هرچند خیلی ناز خریدم تا خانوم باهام درست حسابی آشتی کنه،اما بالاخره آشتی کرد.

بیرون که اصلا نمیومد و جواب تلفن هام روهم یکی در میون می داد.

میدونستم من اشتباه کردم اما بابت این اشتباه کلی ببخشید و غلط کردم رو بجون خریدم.

بعد ازین که دوباره به روال قبل برگشتیم ،از دوهفته باقی مونده به کنکور، آرام رو ندیدم .

باهم قرار گذاشته بودیم عقب افتادگی های این مدت رو جبران کنه.

اون دوهفته مثل دو قرن برامون گذشت .

بعضی وقتا واقعا تحمل نمیکردم و بدون اینکه بفهمه می رفتم دم خونشون ،با این که میدونستم نمیبینمش اما همین که وجودشو حس کنم هم برام کافی بود.

گاهی اوقات حس می کنم حس علاقه من به آرام باعث رفتارایی شده که اصلا تا قبل ازین ذره ای در من وجود نداشت.

گریه میکنم برایت

مثل حس حسادت، حس مالکیت شدید روی

آرام بالاخره کنکورش رو داد. طبق گفته ی خودش که خوب داده.

چیزی که الان ذهنم رو مشغول کرده این جلسه اضطراری هست که هیئت مدیره برای یک سری از کارمندا گذاشته.

نمیدونم قرار چی توش مطرح بشه اما هر چی که هست فکر کنم بمن هم مربوط میشه.

یاد حرفای چند دقیقه پیش سعید (یکی از همکارام) افتادم:

[سوران هر پیشنهادی که دادن قبول کن...]

هرچی اصرار کردم که بگه قضیه چیه؟ گفت چون مطمئن نیستم چیزی نمیگم.

بالاخره زمانش رسید، همگی همکارا حاضر شدن.

بعد از ده دقیقه معطل شدن جناب شایان تشریفشون رو آوردن البته این دفعه "شایان بزرگ" شخصا حضور پیدا کرده.

بالاخره شروع کرد به حرف زدن:

گريه ميکنم برايـت

با سلام خدمت کارمندان عزيز، چون چند جا کار دارم خيلي سريع ميرم سر اصل مطلب، همونطوري که خودتون ميدونيد ما شعبه ي دوم شرکت آذين رو توي شيراز راه اندازي کرديم و براي پيشرفت تو کارمون، تصميم گرفتيم از کارمندان با تجربه و نيروهاي جوان و بدرد بخور شعبه اول استفاده کنيم .

يه قلوپ از آب ميوه روي ميزش خورد .بيصبرانه منتظر بودم ادامش رو بگه.

ما يک سري از بچه هاي اينجا رو به

صورت پيشنهادي انتخاب کرديم براي انتقال به شعبه شيراز.البته بايد بگم هيچ اجباري در اين که قبول کنيد وجود نداره و همه چيز کاملاً اختياريه ،اما اين روهم بدونيد تمام امکانات رفاهي اونجا دراختيارتون قرار ميگيره و حقوق و مزاياتون هم مطمئناً بيشتر ازينجا خواهد بود..

و لحظاتي بعد ختم جلسه روهم اعلام کرد.

نگاهم به نوک خودکاري بود که بي هدف برگه ي روي ميز رو خط خطي مي کرد، اما ذهنم درگير يک تصميم گيري خيلي سخت بود.

بين اسامي پيشنهادي اسم من و سعيد و خانوم معتمد و حسام و چندتا از همکاراي ديگه هم بود

سعيد که همون اول موافقت خودش رو اعلام کرد.حسامم که به خاطر اينکه ناديا تو تهران شاغل بود رد کرد .نگار معتمد هم که گفت نميتونه دور از خوانوادش باشه ولي جواب قطعي نداد.

گریه میکنم برایت

فقط من بودم که نه میتونستم بگم آره نه میتونستم بگم نه!!!!

من چجوری میخواستم برم وقتی تمام زندگی و همه چیز من اینجاست. من دوهفته آرام رو ندیدم داشتم دیوونه میشدم.

اما از طرفی این یک موقعیت شغلی خیلی خوب بود من اگه میرفتم به عنوان مدیر بخش خودم معرفی میشدم واین یعنی قدم بعدی به سوی موفقیت بیشتر.

چند روزی مرخصی گرفتم تا برم ساری،هم این که دلم برای مامان و بابا خیلی تنگ شده هم این که تو این چند روز فارغ از محیط کار بتونم خوب تصمیم خودم رو بگیرم.

خدایا گیر کردم چی کار باید بکنم من اگر برم شیراز آیندم رو ساختم ولی اگه دوروز آرام رو نبینم دق می کنم.

اونم الان که هروز و هرشب رو به عشق دیدنش صبح می کنم؟!

اینجوریم که اینا گفتن اگه کسی بره شیراز باید قرار داد پنج ساله ببنده و نمیتونه تا پنج سال درخواست بازگشت یا انتقالی بگیره.

از طرفی می ترسیدم این موضوع رو با آرام مطرح کنم چون قطعاً گریه زاری راه میندازه.

همین الان سه روزه ندیدمش با این که روزی چند بار تلفنی حرف میزنیم اما تا قطع میکنیم دلم تنگ میشه و واسه برگشتن دارم لحظه شماری میکنم.

از فکر کردنای مداوم به هیچ جا نرسیدم، بهتر دونستم یه سر برم بیرون بلکه به کلم باد بخوره فکرم وا شه.

از اتاق اومدم بیرون، یه آب به دست و صورتم بزنم بلکه حال و هوام عوض شه.

مشتم رو پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم. به اینه نگاه کردم.

ای کاش می شد بی دغدغه همین الان آرام مال خودم بود .

مشت دوم رو پر کردم و پاشیدم.

هرجا میرفتم با خودم می بردمش، به خدا حتی یک لحظه نمیزاشتم ازم دور باشه.

مشت سوم، مشت چهارمارومم نمی کنه ...

سرمو بردم زیر شیر آب حالا یکم بهتر شد .

به قطره های آب که از روی صورتم سر میخورن، نگاه میکنم.

خدایا من چم—ه.

زنگ زدم به محمد و ازش خواستم بریم بیرون همدیگرو ببینیم

موهام رو خشک کردم و آماده شدم، جلوی آینه ایستادم نگاهی به خودم انداختم

پیرهنی که منو آرام باهم خریدیم تنم بود، همیشه میگه این پیرهن تو خیلی دوست دارم میپوشیش خوشتیپ تر میشی فقط خودم هستم بیوشش.

لبخندی زدم و پیرهنم رو با یه تیشرت عوض کردم و اومدم بیرون، مامان با خاله گرم صحبت بودن.

خالم دوروزی می شد اومده ساری، مامان اصالتا کردستانی و بابا مازندرانی .

تا خاله منو دید شروع کرد به زبون کوردی قوربون صدقه رفتن.

من خیلی خوب نمیتونم کردی حرف بزنم ولی دست و پا شکسته میفهمم چی میگه.

(قربون خواهرزاده خوشگل و خوشتیپم بشم که مثل ماه میمونه)

رفتم سمتش و ب*و*و*سیدمش

گریه میکنم برایت
خاله جان دخترم که نداری الکی خودتو خسته نکن...

-خاله: بسپار بخودم یه دختر مثل خودت برات پیدا میکنم خانه دار، هنرمند، کدبانو، زبر زرنگ، خوشگل...

خاله جان من که زمو انتخاب کردم ولی متاسفانه پنجاه درصد خصوصیاتِی که شما گفتی نداره

ولی هم خوشگله هم زرنگ

مامان دمپایشو پرت کرد سمتم محکم خورد تو بازوم...دردم گرفت، صورتمو جمع کردم.

اوخ اوخ اوخ...مامان چرا میزنی؟؟؟!"

تو غلط کردی خودت میبری و میدورزی؟!

ولی مامان خیلی جیگره بینی عاشقش میشی؛ قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

دلم براش یذره شده...و همزمان از جام بلند شدم و منتظر حرکت بعدی از سمت مامان نشدم و در رفتم.

،خوشبختانه دمپایی بعدیش به در اصابت کرد.

گریه میکنم برایت

خاله که فقط میخندید و مامانم غرغر میکرد.

حیا نداره این پسر...عه عه پرو پرو زل زده می‌گه دلم یه ذره شده حالا شیش ماه شیش ماه مارو نبینه ککش نمی‌گزه .

دهنمو گذاشتم لای شکاف در و گفتم :

ای مادر شوهر حسود...

بعدم بلافاصله زدم بیرون

محمد یه نمایشگاه لوازم صوتی تصویری زده بود، قرار بود برم اونجا دنبالش تا باهم ناهار بریم بیرون

بہ سلام داداش سوران خودمون.

یه قدم رفت عقب، از دور براندازم کرد با دستاش به سرتاپام اشاره کرد.

—مردی شدی واس خودت، جان خودم همین چند ماهه کلی چهرت مردونه شده.

توأم همینطور، مبارک باشه کار و کاسبی، فعاً!! شدی؟؟!!

گریه میکنم برایت

-چه کار کنیم دیگه زن و زندگی خرج داره!!!

ابروهام بالا پريد:

-نترس بابا، هنوز مزدوج نشدم. ولی به زودی اگه خدا بخواد.

ترسیدم فکر کردم یه شام عروسی از دست دادم....راستی

ببینم همون سمیرا خانوم دیگه؟؟!!

سرشو به معنی تایید تکیه داد و خندید.

بالاخره کار خودتو کردی؟؟؟؟!!

دستمو گذاشتم پشتش و گفتم :

با ماشین من بریم ؟

-بریم....

گریه میکنم برایت

باهم به یه رستوران سنتی رفتیم .محمد عاشق این جور سبکا بود.

دیزی....کله پاچه...جیگر و....

دوپرس دیزی سفارش داد و مشغول شدیم.

یه دسته دختر رو تخت کناری ما نشسته بودن و خفن نخ میدادن.

محمد چشم و ابرویی اومد و گفت:

یکی رو پسند کن دیگه سوران خفه کردن خودشونو.

تک خنده ای کردم و بی توجه بهشون مشغول خوردن غدام شدم .

-سوران یه چیزی میپرسم راستشو بگو.

خبریه؟

تو یه همچین موقعیتایی سورانی که من میشناختم معمولا چهار پنج تا همزمان تور می کرد .حالا چی شده نگاهشونم نمیکنی؟

گریه میکنم برایت
یا توبه کردی یا عاشق شدی ازین دو حالت خارج نیست!!!

محمد چقدر حرف میزنی غذاتو بخور.

پس درست حدس زدم عاشق شدی؟!!!!

شاید توبه کردم از کجا معلوم؟

نه قیافت به توبه نمیخوره...

درد خنده ای کردم ،اشتهام دیگه کور شده بود ،قاشقم رو توی کاسه ول کردم و به پشتی تکیه دادم:

محمد بدجور دلم گیره ،باورت میشه؟دارم خفه میشم تو هوایی که اون نیست نمیتونم نفس بکشم.

محمد چارچشمی نگام می کرد ،دهنش از تعجب وا مونده بود .

چیه؟ چته- محمد چرا مثل اسب ابی نگاه میکنی؟

نههههه سوران باورم نمیشه!!!!

خوابم که نمیبینم، بابا سوران، جان خودم شوخی شوخی گفتم عاشق شدی یعنی جدیه؟

براش از دلبستگی به آرام گفتم و ازین موقعیت بدی که توش گیر افتادم. ازین که نمیتونم بین منطق و دلم یکی رو انتخاب کنم.

-سوران اشتباه نکن، این جوری که تو میگی، طرف وضعش خوبه حالا که موقعیت پیش اومده استفاده کن خودتو بکش بالا فکر میکنی برای دختر اونا خواستگار بهتر از تو نیست؟ خودشم بخواد ممکنه خوانوادش مخالفت کنن. بچه نشو سوران عشق و حال الانو به آیندت ترجیح میدی؟

اونم اگه دوستت داشته باشه به پات وایمیسته.

خدارو چه دیدی شاید توام تونستی یکی دوساله بکشی بالا و با خودت ببریش.

خلاصه من اگه بجات بودم حتما قبول می کردم.

اونروز بعد از خوردن ناهار، یسر پیش رفقای قدیمیم رفتم و تجدید دیداری کردم .

شب که برگشتم خونه تصمیم خودم رو گرفته بودم. برای همین مامان و بابا رو هم در جریان این انتقالی گذاشتم.

گریه میکنم برایت

فردای اون روز بعد ازین که مامان ماشین رو تا خرخره پر از خوردنی و مواد غذایی و هزار تا خرت و پرت دیگه کرد به سمت تهران راه افتادم.

هرطوری شده تا چند روز آینده باید آرام رو هم در جریان میداشتم.

دور بر ساعت ۱۰ شب بود که رسیدم تهران، فقط تونستم وسایلم رو جابجا کنم و یک دوش بگیرم .

خوبیش این بود که فردارو هم مرخصی داشتم و لازم نبود صبح زود بیدار شم.

من واقعا تو ساری دیگه نمیتونستم دووم بیارم برای همین زودتر برگشتم .اما چون میدونستم مامان دلخور میشه چیزی نگفتم ...

رو تخت دراز کشیدم و با خودم تمرین میکردم که چجوری این قضیه رو هر چه بهتر و بهتر برای آرام بازگو کنم.

اما از شدت خستگی چیزی نکشید که خوابم برد...

آرام:

امروز نتایج کنکور اعلام میشه،و من از صبح خیلی زود بیدارم.

هنوز هوا روشن نشده.با استرس لب تاپ رو روشن کردم و بسم الله گویان وارد سایت شدم.

از سر ترس یک چشمی به صفحه نگاه می کردم.

مشخصاتم رو وارد کردم و تا باز شدن صفحه چشمام رو بستم، چند لحظه بعد نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم.

با دیدن رتبه چشمام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون.

از خوشحالی زیاد جیغ کشیدم.

یادم اومد همه خوابن و از جایی که نمیتونستم جلوی احساساتم رو بگیرم. دستم رو گذاشتم روی دهنم و شروع کردم جیغ جیغ کردن.

لحظاتی بعد بود که در اتاق با شتاب باز شد و مامان ژولیده و نگران پرید تو اتاق

آرام — چی شد؟؟؟

بادیدن ریخت و قیافه مامان خندم گرفت.

بگو ببینم چته نصف شبی جیغ میزنی؟ تو چرا بیداری؟

گریه میکنم برایت
خندیدم و گفتم مامان جان باز که بر باد دادی؟؟؟!!!

-ولش کن حالا نامحرم نیستی.

من برم باباتو بیدار کنم خبر

خوش بدم .

چرخ زد که بره پریدم جلوش و با یه چهره مظلوم گفتم :

میگم مامان!.....

جانم؟

میخوام صبح برم پیش سوران!

اخم کمرنگی کرد:

باهاش به کجا رسوندی؟

گریه میکنم برایت
دستای لطیفش رو تو دستام گرفتم:

خیلی دوش دارم ماما! یعنی همو خیلی دوست داریم!

از کجا مطمئنی؟

میدونم ماما! دلم بهم دروغ نمیگه

شونه ای بالا انداخت و گفت:

نمیدونم فقط دیگه بچه نیستی کاری نکن پس فردا شرمنده دلت باشی...

چشم ماما!!!!

کجا میخوای بینیش حالا؟ مگه سر کار نمیره؟

نمیتونستم به ماما بگم امروز مرخصی داره و خونست پس ناچارا گفتم بیرون میبینمش

ازون جایی که میخواستم مثل سری قبل سورانو غافلگیرش کنم چیزی بهش نگفتم .

گریه میکنم برایت

خوابم که نبرد. پس بهتر دوستم بلند شم و به کارام برسم ساعت هفتونیم صبح بود.

اول از همه یه دوش مستی گرفتم و لباسام رو اتو کردم دلم میخواست بهترین لباس هام رو بپوشم.

تا کارام رو انجام دادم ساعت ۹ شده بود رفتم پایین صبحونه بخورم.

صدای مامان و بابا از آشپزخونه میومد، وارد شدم و سلام بلند بالایی دادم.

سلام صبح همگی بخیر

بابا پشتش به من بود فنجونس رو گذاشت روی میز و از جاش بلند شد .

اومد سمتم و روی سرم رو ب*و*سید :

مبارک باشه دخترم، من بهت ایمان داشتم. حتما تو بهترین دانشگاه قبول میشی.

رو انگشتای پا ایستادم و گونش رو ب*و*سیدم .

مرسی بابا جون شما بهترین بابای دنیایی....

گریه میکنم برایت

صبحونه که خوردم تقریبا ساعت ده بود .نامرد سوران یه زنگ نزد بینه چی کار کردم کنکورمو!!!!!!

عیب نداره حالا دارم براش....

بابا رفت شرکت ،منم که ازقبل مامان رو در جریان قرار داده بودم.پس بی دغدغه آماده شدم .

جلوی آینه به خودم نگاهی کردم دوست داشتم از همیشه بهتر باشم.

یه مانتو اسپرت بالا زانوفیروزه ای آستین سه ربع و شلوار لوله ای کتون سفید و شال سفید .البته چون نه خودم دوست دارم و نه سوران میپسندند ساق انداختم تا دستام دیده نشه.

عاشق رنگای روشنم.بنظرم بیشتر بهم میاد.کفشای عروسکی خوشگلم رو پوشیدم و ازخونه اومدم بیرون و چون بین راه کار داشتم با آژانس نرفتم.

سر راه یه جعبه شیرینی و چند تا شاخه گل براش خریدم.چی میشه مگه همیشه اون باید بخره؟

حیف که خیلی خوشحالم وگرنه بابت این بیخیالیش حالشو میگرفتم ،هر چند الانم بی پاسخ نمیزارم.

رسیدم دم خونش ،باز دوباره هجوم استرس بود که به سمتم میومد و ضربان قلبم که کنترلش از دستم خارج میشد.

نفس عمیق کشیدم ،به ساعت نگاه کردم ۱۲:۱۵ بود .

کفشاش دم درن پس یعنی خونست.

زنگ در زدم و دستم رو روی چشمی گذاشتم،طولی نکشید که در باز شد.

سوران :

صب که از خواب بلند شدم بی معطلی رفتم سراغ کارای عقب افتادم این چند روز مرخصی ،از بس فکرم درگیر بود نمیتونستم به کارام برسم.اما الان که تصمیم خودم رو گرفتم انگار راحت تر شدم.

حس صبحونه خوردن نداشتم یه ظرف پر از تخمه و یه سری از خرت و پرتایی که مامان برام گذاشته بود برداشتم و نشستم پای لب تاپ.

دو،سه ساعت بی وقفه مشغول طراحی بودم.

پوووووووف-چقدر زیاده تموم نمیشه؟؟!!!

با امروز پنج روزه آرام رو ندیدم ،خندم گرفت تا همین یک سال پیش به زور حساب روزای هفته رو داشتم حالا میتونم مثل ساعت شمار تا ثانیشم بگم که چند روز میشه عشقم رو ندیدم.

گوشیمو برداشتم ،میخواستم بهش زنگ بزنم.

به عکس خوشگلش که زمینه گوشیم انداخته بودم و بهم لبخند میزد، لبخند زدم و آروم ب*و*سیدمش.

صدای زنگ در بلند شد، یعنی کی میتونه باشه؟؟؟بلند شدم و از چشمی در نگاه کردم اما هیچی دیده نمیشد.

فکر کردم باید شمس خانوم باشه، هر وقت میومد پله هارو تمیز میکرد بعدش از تک تک اعضای ساختمون انعام میگرفت. و همیشه هم وقتی در میزنه تا قبل از باز شدن در شروع میکنه تند تند دستمال میکشه به در. کلا نمیتونه دودقیقه بی کار باشه

دست کردم توی جیب شلوارم یه ده تومنی بر داشتم و در رو باز کردم.

برّ و بر به صحنه روبروم نگاه می کردم. عــــه شمس خانوم چقدر شکل آرام شده.

درست مثل دفه قبل جا خوردم اما خیلی زود تعجبیم جاش رو به یه لبخند پت و پهن داد.

ســــلام خانوم خوشگل خودم، ازین ورا ؟

از جلوی در کنار رفتم تا بیاد داخل.

چقدر امروز خوشگل تر شده، اومممممم جووونمم دست گل و شیرینی!

گریه میکنم برایت

آرام:

چند قدم از جلوی در رفت عقب،

داخل شدم و با پشت دست درو بستم.

یه نگاه به چند شاخه گل تو دستم انداخت و یه نگاه هم به جعبه شیرینی

انگشتای دستشو گذاشت روی دهنش و با یه صدای مسخره ی زنونه گفت:

اگه اومدی خواستگاری باید بگم من هنوز میخوام درس بخونم، قصد ازدواج ندارم.

پشت چشمی براش نازک کردم.

واه واه خدا نکنه تورو بگیرم بپا نترشی!!!!

اومدم جلو و با یه تنه نمایشی از کنارش رد شدم.

با قر و ناز و ادا پیچید جلوم: آهای خانوم کجا؟ کجا؟

گریه میکنم برایت
گل و شیرین ے رو گذاشتم رو اپن .

از اداهاش خندم گرفته بود:

-برو نمیخوامت ،برو درستو بخون مگه

نگفتی میخوای درس بخونی؟

یه صفحه مونده بود خندم تموم شد، الان دگ قصد ازدواج دارم.

دیگه نتونستم جلو خودمو نگه دارم و شروع کردم خندیدن.

انقدر خندیدم که اشکم درومد.

اشکم رو با گوشه انگشت پاک کردم ،اب بینیم رو کشیدم بالا.

همینطوری بهم با کیف نگاه می کرد.

-چه قدر خوشگل تر شدی خانومم!!

گریه میکنم برایت
چشماتو واسه کسی غیر خودم آرایش نکن.

(لوس شدم):

باجه فقطططط واسه أقامون

یه قدم به سمتم برداشتو دوباره ایستاد.

-آتش پاره یه چیزی یادت رفتا|||

چيو؟؟؟

مااااااااچ منووو و ندادی!!!!

من دیگه به این رفتاراش تا حدودی عادت کردم، سوران خیلی نرم و آهسته منم به کاراش عادت داده. جالبه خوشم میاد هر کاریم دلش بخواد می کنه کلا خیلی بلده چجوری آدمو خام کنه.

اما واقعیت اینه که خودمم این کاراشو دوست دارم و عجیب حس خوبی رو بهم تزریق می کنه.

با مشتای گره خوردم چند بار کوبیدم رو سینش.

گریه میکنم برایت

- خیل ے بدی سورالان.

هرچند برای اون ضربه های دست من بیشتر شبیه ناز کردن بود تا زدن.

دستای ظریفم رو تو دستای مردونش گرفت:

باز برای چی؟

باز من چیکار کردم خودم خبر ندارم؟

مثل بچه های لج باز پامو زمین زدم:

بخشیدالان امروز مثل اینکه نتایج کنکوووور اعلام کردنالان اصلا یادتم نیست.

بازو هامو گرفت و یکم از خودش جدام کرد

راست میگویی؟؟؟

کف دستش رو روی پیشونیش زد :

گریه میکنم برایت

واللای چرا یا اادم رفتهههه بود؟

معلومه که گل کاشتی که میخوای بهم شیرینی بدی؟؟

حالا بگو ببینم چی کار کردی؟ رتبت چقدره؟ این شیرینی چقدر خوردن داره؟

براش ناز اومدم:

نمیگم اصلا بمون تو خماریش..

شیطون شد:

چرا عزیزم تو میگی بهم .

نع نمیگم

برات گرون تموم میشه هاااا؟؟

شاید مجبور شم شیرینیمو خودم ازت با انتخاب خودم بگیرم.

نیم قدم با دیوار پشت سرم فاصله داشتم همونطور که با دوتا دستش دوتا بازو هامو گرفته بود آروم هلم داد سمت دیوار.

داشتم ازش می ترسیدم، لعنت بهت آرام الان وقت لجبازی کردن بود؟

همینطوری چشم دوخته بود بهم جرئت نمی کردم اب دهنمو قورت بدم.

س...سو..سوران چی کار می کنی؟

با کف دستام به دیوار فشار میاوردم تا بلکه فرجی شه دیوار بره عقب شاید بتونم یکم فاصله بگیرم.

یهو سوران عین بمب منفجر شد، ازم فاصله گرفت و شروع کرد به قهقهه زدن.

ای بمیری آرااااااااااا، ای خاک بر سر بیجنیم کنم. وا دادم... آبرو و حیثیتم رفت—

آروم لای چشمم رو باز کردم، داشت از خنده ریه می رفت .

آه، لعنت به من...

سوران همینطوری می خندید و من با اخم نگاهش می کردم.

-هیچم خنده نداشت...

درحالی که سعی می کرد خندش رو کنترل کنه گفت:

بابا مگه من هیولایی، زامبیایی، چیزیم که تا نزدیکت میشم عین سخته ای ها میشی؟؟؟

-بدتر از اونایی

صداشو صاف کرد:

اهم...اهم...شوخی بسه دیگه، حالا بگو ببینم رتبت چند شد؟

جوابی ندادم و همچنان با همون اخم ساختگی نگاهش می کردم.

-خب مثل اینکه باید...

خیز برداشت طرفم، جیغ کشیدم و مثل فشنگ فرار کردم پشت مبل سنگر گرفتم.

مگه دستم بهت نرسه، بلافاصله اومد سمتم، دستام رو به نشونه ی تسلیم بالا گرفتم.

گریه میکنم برایت

باشه، باشه، میگم...

(بی معطلی)

صدو بیستو شیش...

تو فاصله چهار پنج قدمیم ایستاد. ابروهاش یکم بالا پرید:

راست میگویی؟؟؟!!!

به معنای تایید سرتکون دادم، با قدمای بلند فاصله ی بینمون رو کم کرد، و قبل ازین که عکس العملی نشون بدم، منو به آغوشش کشید.

افرین خانومی، خیلی خوبه، با درسی که تو خوندی عمرا فکر نمی کردم زیر ۱۵۰۰ بشی.

-پس باید بگم آرامتو دست کم گرفتی!

ازین ببعد باید بگی خانوم دکتر!!!!

گریه میکنم برایت
خدا کنه یکی از دانشگاه های تهران قبول شم.

حس کردم چهرش گرفته شد!

چی شد سورانی، ناراحت شدی؟

-نه، اصلاً.... چرا باید ناراحت بشم؟

خیلی هم برات خوشحالم، بشین یه چیزی بیارم بخوری...

اما من خیلی بوضوح حس کردم نگاهش گرفته شد، نکنه دوست نداره من برم دانشگاه؟

والای نه!!!! سوران یه همچین آدمی نیست، خودش همیشه تشویقم می کرد درس بخونم واسه پزشکی.

اگه بگه نرو دانشگاه چی؟ من که نمیتونم این همه زحمت و شب بیداری که کشیدم رو بیخیال بشم!!!

خب سورانم نمیتونم بیخیال بشم!!!

اگه مامانو بابا بفهمن سوران تفکراتش اینجوریه که لنگه کفشمم بهش نمیدن.

گریه میکنم برایت

نه من مطمئنم سوران یه همچین خصوصیتی نداره.

آه، آرام ؛ چی داری میبافی واسه خودت؟ هنوز هیچی نمیدونی فکرای بیخود نکن.

با صدای سوران رشته افکارم پاره شد:

ها - چی؟

میگم بیا ببین چی آوردم برات .

معلوم هست کجایی؟؟؟؟

به ظرف توی دستش نگاه کردم.

یه کاسه پر از ترشی میوه ،آلوچه

وای من عاشق اینام سوران خودم وقتی شمال بودم یه سطل خریدم همشو خودم خوردم.

دست بردم سمت ظرف که بردارم ،ظرفو کشید کنار.

گریه میکنم برایت

-گفتی عاشق کدومایی؟

لبخند دندون نمایی زدم:

من فقط عاشق توام، عشقم.

آها، حالا شد. بفرمایید.

با نوک ناخونام یه تیکه ازش برداشتم و گذاشتم دهنم.

اوووووووم ،عائليه سوران...

—قاشق هست که دستاتو کثیف نکن

نیچ با دست بیشتر حال میدہ.

لبخند معنا داری زد، یه مشت از تخمه برداشت و با شیطنت و منظور دار گفت:

عـه ، که پس با دست بیشتر حال می‌ده؟؟؟؟ یادم باشه.

یااااا خدااااا، این بشر چقدر پروعہ؟!!!!

برای این که اوضاع خطری تر از اینی که هست نشه، اصلا بروی خودم نیاوردم که منظور شو فهمیدم.

ساکت بود، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.

برای این که سکوت بینمون طولانی نشه، بهتر دونستم که چیزی بگم شاید حال و هواش عوض شه و از سکوت بیاد بیرون.

(چشم به صفحه لب تاپ)

سوران خیلی سخته نه؟

سرش پایین بود و با چند دونه تخمه تو دستش بازی می کرد.

گریه میکنم برایت
چی سخته؟ دوری از تو؟

آره خیلی سخته....دارم فکر میکنم چجوری تحمل کنم.

اینو گفت و نگاهش رو به چشمام دوخت،هیچ اثری از شوخی تو صورتش نبود.

دستم رو که تا به حال زیر چونم بود برداشتم و صاف سر جام نشستم.

(با گام پایین صدا)

به لب تاب اشاره کردم و گفتم: ولی من منظورم طرحات بود.

(با گام بالای صدا)

سوران داری نگرانم می کنی، چیزی شده؟

چرا یهووی فازت غمگین میشه؟ تو رو خدا اگه چیزی شده بهم بگو.

لبخند تلخی زد :

گریه میکنم برایت
نه فقط از فکر یه روز ندیدنت، دلم گرفت.

والله دیوونه خل شدی؟

اصلا ازین ببعدهر روز میا می بینمت خوبه؟

پووووفی کشید و دستشو تو موهاش فرو کرد.

آرام میای بریم بیرون؟ نهارو بیرون بخوریم؟

ترس کل وجودم رو در بر گرفت، آروم سرم رو به معنای تایید تکیه دادم.

من مطمئنم سوران میخواد یه چیزی رو بهم بگه. سعی می کرد نگرانش رو پشت نقاب بیتفاوتیش پنهان کنه ولی انگار موفق نبود

دقیق به حرکاتش نگاه می کردم، مضطربه ولی نمیدونم چرا؟

از وقتی حرف دانشگاه شد اینحوری شد، نشد؟

با یک سینی چای و شیرینی برگشت:

بخور عشقم بعدش بریم بیرون. راستی این آلوچه هارم مخصوص تو آورده بودم، یادت باشه ببریش.

اون حرف میزد و من به ذهنم درگیر رفتارش.

بعد ازین که چایی مون رو خوردیم سوران رفت که آماده بشه منم بشقاب و لیوانارو جمع کردم و شستم.

منتظر موندم تا آماده بشه.

چشمم به چوب لباسی افتاد همون پیرهنی که پوشیده بودم، هنوز اویزون بود. بلند شدم و برش داشتم، هنوز شسته نشده بود.

-آره هنوز نشستمش.

به سمتش برگشتم...

تو دیوونه ای سوران!!!

خندید، دیوونتم نمیدونستی؟

جان من یه تن بزن عطرش رفته اثر بخشیش کم شده.

شبا به جای تو اونو بغل می کنم ،بس چلوندمش

دستشو انداخت دور شونه هام ،بریم عشقم،حرص نخور عادت می کنی....دوروز دیگه من بتو میگم هیس زشته.

با پیرهن تو دستم کوبیدم تو صورتش.

خیلی پرووووویی!!!!

عه عه دلت میاد بچه به این مظلومی؟؟؟؟!!!!

سوران:

این بهترین فرصت بود تا به آرام همه چیز رو بگم.

درسته که با خبر بدی که بهش می دم ،شیرینی رتبه کنکورش زهرش میشه اما الان که حالش خوبه ممکنه راحت تر کنار بیاد.

تو مسیر همش به این فکر می کردم که چجوری بهش بگم بهتره،اما هرطوری که بگم،زیاد فرقی نداره.انگار فهمیده یه خبرایی هست.

گریه میکنم برایت
میدونه که بیرون آوردنش بی علت نیست.

نگران و مضطرب هر چند دقیقه یک بار نگاهم م‌کنه.

اومدیم رستورانی که خودم دوست داشتم، غذاهاش معرکست .محیط آروم و دنج و ساکت.

ترجیح دادم فضای بیرون رو برای نشستن انتخاب کنم ،یه تخت خالی پیدا کردیم و نشستیم.

مثل همیشه گفت فرقی نمیکنه ،یه پرس ماهیچه و یه پرس ماهی سفارش دادم..

غذارو آوردن و مشغول شدیم.

چند دقیقه بدون حرف گذشت.

آرام؟؟؟؟

انگار منتظر بود بلافاصله بهم نگاه کرد،بی صبرانه منتظر بود ببینه چی میخوام بگم.

سرم پایین بود و با غذا بازی م‌کردم

گریه میکنم برایت

به چشماش نگاه نمی کردم تا راحت تر حرف بزنم.

-قبول داری وقتی دو تا قلب باهم یکی شدن حتی اگر ازهم جدا باشن ،حتی اگر کیلومترها بینشون فاصله باشه باز مال هممن؟

سرشو تند تند به معنای تایید تکون داد.

همون اشتهای نداشتمم کور شد،با دست بشقابم رو پس زدم و به پشتی تکیه دادم.

چشم دوختم بهش و همه وجودم چشم شد.میخواستم خوب نگاهش کنم و خوب این لحظات باهم بودنمون رو بخاطرم بسپارم..

می ترسیدم که وقتی ازش دور بشم،دلسرد بشه.

من اگر برم مطمئنا انقدر درگیر می شم که نمیتونم زود به زود پیام برای دیدنش .

حالا که آرامم میخواد بره دانشگاه،شاید با رنگ و لعاب بهتری نسبت به من اونجا پیدا کنه ،شاید فراموشم کنه!!!!

آرام بهم یه قولی میدی؟

لب زد:چه قولی؟

گریه میکنم برایت

قول بده همیشه به پام وای میستی، حتی اگر قرار شد ازهم دور باشیم؟؟؟؟!!!!

تا اینو گفتم قاشق توی دستش افتاد توی بشقاب و از برخوردش با لبه بشقاب صدای بلندی ایجاد شد که باعث شد همه نگامون کنن.

با صدای لرزون گفت:

-داری منو میترسونی

منظورت ازین حرفا چیه؟؟

یعنی چی که ازهم دور باشیم؟

-اگه غذا تو نمیخوری پاشو بریم ،حرف میزنیم باهم.

زودی ازجاش بلند شد نه نه نمیخورم بریم.

باشه تو برو من پولو حساب کنم میام.

زودی پول ناهار حساب کردم و برگشتم سمت ماشین.

به در ماشین تکیه داده بود و تند تند ناخوناشو میجوید.

بادیدنم انگار که صبرش تموم شده باشه، اومد سمتم :

سوران نمیخوای حرفتو بزنی مُردم دیگه.

درجوابش سر تکون دادم و به یکی از صندلی های پارک کنار رستوران اشاره کردم :

بریم اونجا بشینیم خلوته.

به طرف صندلی رفتیم، نشستیم، متعاقبا نشست. دقیقاً چسبیده بهش نشستم، دلم نمیخواست حتی ذره ای ازش فاصله داشته باشم. دستامو دور شونه هاش حلقه کردم. سرشو گذاشت روی شونم.

-سوران یه جووری رفتار مےکنی حس میکنم میخوای بری.

بدون اینکه جواب حرفشو بدم گفتم :

میدونی آرام یاد چی افتادم؟

گریه میکنم برایت

چی؟

دومین باری که همو دیدیم تو پارک تو این سر صندلی من این سر صندلی .

کوتاه خندید انگار یادآوریش برای آرامم شیرین بود.

آره یادمه حالا الان ...

باهمون دستم که رو شونش بود لپشو کشیدم .

الان چی؟ یجوری میگی حالا الان، انگار چی کار کردیم . تو مال خودمی من وقتی گفتم تو مال خودمی یعنی سرم بره پای حرفم میمونم .

خدایا بهم قدرت بده طاقت بیارم . چشمام رو بستم و دهن باز کردم.

آرام مجبورم برای یه مدت طولانی بی —

هنوز حرفمو کامل نزده بودم، چنان

با شتاب سرش بالا گرفت که بقیه حرفم تو دهنم ماسید.

سیخ تو جاش نشسته بود و فقط نگام می کرد حتی پلک هم نمی زد، آروم آروم اشک تو چشماش حلقه زد.

دستاشو تو دستم گرفتم. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. بغض گلوم رو فشار می داد. ولی مرد که گریه نم‌کنه.

یعنی چی که برم؟! اینو گفت و شروع کرد بلند بلند گریه کردن .

ای بابا من که هنوز چیزی نگفتم اینجوری می کنه!!!!

آرام دست خودم که نیست، اجباریه (دروغ گفتم) باید واسه پنج سال برم شیراز تا...

داد زد: پنج سال!!!!؟؟؟؟

و بلند تر از قبل به گریه کردنش ادامه داد.

لابه لای حق هقش گفت:

خیلی بدی سوران.

خ...ی...ل...ی...

هر کی رد میشد یه جور خاص نگاه می کرد.

خیل ے خب آرام همه مردم فهمیدن من بدم.

قیافش و مدل گریه کردنش شده بود شبیهه بچه هایی که بستنی میخوان ولی مامانشون براشون نمی خره.

مونده بودم بخندم یا گریه کنم.

چی کار کنم آرامم، اعصاب خودمم خورده خانومی، فکر میکنی واسه من راحتہ؟

دیگه اشک نریز. اشکاش رو با گوشه دستم پاک کردم.

ببین من سعی می کنم زیاد طولانی نشه اگه بتونم خودمو زود بکشم بالا زودتر میام خواستگاریت اونوقت دلیلی برای مخالفت خونوادت وجود نداره.

توهم این چند سال خوب درستو میخونی.

فقط نری دانشگاه چشمت به از ما بهترون بیفته فراموشم کنی ها.

گریه میکنم برایت

بیحوصله گفت:

-بروبابا

میدونم الان میگی مگه منو نمیشناسی؟ چرا تورو میشناسم اما دلم اروم نمیگیره. قول می دم هر وقت که تونستم پیام ببینمت، باشه؟

من پشت بند هم حرف می زدم و اون یک ریز گریه می کرد.

خودمم حالم بهتر ازون نبود ،سرشو به سینم چسبوندم ،صورتشو چسبونده بود به قفسه سینم و گریه می کرد.

میخواستم هر کاری کنم تا حال و هواش عوض شه.

بسه دیگه همه دماغاتو مالیدی بمن خانوم دکتر .

اینو که گفتم دوباره گریش شدت گرفت.

لعنت به من که همش گریتو درمیارم. لعنت به من.

سرشو بلند کردو تو جاش جابجا شد،اشکاش رو با پشت دستش پاک کرد،نه تقصیر تو چیه؟مگه نمیگی مجبوری !

گریه میکنم برایت

یه کاریش میکنیم دیگه حالا،

لباش بسمت پایین کشیده میشد که گریه کنه ولی خودشو نگه میداشت.

با صدای خش دار شده از گریه گفت:

سوران الان فقط یک لحظه خودمو تو اون موقعیت تصور می کنم، میخوام بمیرم.

کف دستاش رو روی صورتش گذاشت و دوبار زار زار گریه کرد.

من فقط تمام این مدت نظاره گر بودم به این امید که شاید اگه گریه کنه خالی بشه و خدا میدونه چقدر برام سخت بود که بروی خودم نیارم.

کلافه از جاش بلند شد و دستشو روی پیشونیش گذاشت، پووفی کشید و چند قدم بیحوصله دور خودش چرخید و در آخر روی لبه ی جدول دقیقا روبروی من نشست.

آرام:

روی لبه ی جدول نشستم:

گریه میکنم برایت

-داشتیم زندگیمونو میکردیم ها.

گفتم یه چیزیت هست ،فکر کردم دوست نداری دانشگاه برم.

تلخ خندید و سرشو به علامت منفی تکون داد.

خیلی داغون بودولی چیزی نمی گفت .

همینطور که ارنج دستهایش رو روی پاهاش گذاشته بود و پنجه های تو هم گره شدش رو زیر چونش زده بود.چشمهایش رو بست.

دلم براش سوخت.اون وضعیتش بدتر از منه و من با آبغوره گرفتنام بدترش می کنم

روبروش ایستادم.

-سوران ،بریم خونه؟من سرم درد مےکنه.

زود چشم هاش رو باز کرد و نگام کرد:

-چشمات پف کرده!!!!

گریه میکنم برایت

لبخند زورکی زدم، الان فقط دلم خلوت میخواست، اتاقم باشه و خودم.

پنج سال کم نیست من بهش عادت کردم با تمام وجودم الان میخوامش حالا بزاره بره؟

خدایا تو که می خواستی دورمون کنی چرا نزدیکمون کردی؟

به خودم که اومدم تو ماشین نشسته بودیم، دم غروب بود و هوا عجیب دلگیر، هردو سکوت رو ترجیح میدادیم .

غیر از اهنگی که پخش میشد، صدایی شنیده نمیشد.

چقدرم حال و هوای اهنگ به حال من میخورد.

(عشقم عزیز جونم

ای عشق مهربونم

تو آغوش بگیرم

میخوام پشتم بمونم

گریه میکنم برایت

دستاتو مهربون کن

چشماتو آسمون کن

پر میکشم تو چشمات

از عشق برات میخونم

"اگه چشماتو نبینم میمیرم

اگه دستاتو نگیرم دلگیرم

اگه پیشم بمونی من آروم میگیرم....

آهنگ: امین حبیبی)

اه شانس ما هر وقت دلمون میگیره ،اهنگی پخش میشه که انگار خواننده عمدا میخواد بیشتر حالتو بگیره.

باحرص دست بردم سمت ضبط و خاموشش کردم.

گریه میکنم برایت
همش ذهنم مشغول بود.

هر چقدر سعی میکنم تنها موندن رو هضم کنم بیشتر پس میارمش.

میری خونتون؟

(سرم روی پنجره و نگاهم به بیرون)

اوهوم....

(چند لحظه بعد)

کی باید بری؟

نمیدونم خودشون خبر میدن،احتمالا یه هفته طول بکشه.

نفس عمیق کشیدم و هوای با سوران بودن رو عمیق به ریه هام فرستادم.

چقدر حالا که قرار دور باشیم زمان زود میگذره،چقدر بیشتر از قبل قدر لحظه لحظمونو میدونم.

گریه میکنم برایت

-آرام، قرار نیست برم بمیرم که بابا هر دقیقه باهم حرف میزنیم، مکالمه تصویری میکنیم غمت چیه؟

ها؟چی؟

هیچی عزیزم، بلند بلند فکر کردی.

دیگه تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

وارد سالن شدم خوشبختانه کسی خونه نبود.

بدون معطلی پریدم تو اتاقم

مانتو شالم رو دراوردم و خودم رو انداختم رو تخت.

چشمام درد می کرد، چیزی نکشید که خوابم برد.

با دو زانو روی زمین میفتم

به دور و بر نگاه میکنم، همه جا خشکه خشکه، تشنمه، لبام از تشنگی ترک خوردن، با وجود نور مستقیم خورشید و گرمای بیابون
اما من سردمه، می لرزم.

گریه میکنم برایت

من چرا اینجام؟ چرا انقدر سردمه؟

دستامو میبرم زیر بغلم و تو خودم جمع می شم

با تمام وجودم فریاد میزنم:

ســـــور!!!!!!!!!!!!!!ان!!!

صدایی نمیشنوم.

ســـــوران من میترسم کجایی؟

از دور یه نقطه سیاه میبینم ،نزدیک میشه ،نزدیک و نزدیک تر ،تصویرش واضح میشه

سوران با لباس دامادی داره میاد طرفم ،چه برازنده شده .

آرام تو هنوز حاضر نیستی؟

دستشو سمتم دراز میکنه ولی هر کاری می کنم نمیتونم دستاشو بگیرم

گریه میکنم برایت

سوران کمکم کن ،نمیتونم بلند بشم.

دستای مردونشو شیار می کنه و خون میزنه بیرون.

هیچی نمیگه حتی یه اخ کوچیک، فقط چشماشو رو هم فشار میده.

من چرا این کارو کردم؟

ازم فاصلہ می گیرہ

جـیغ میزنم سورسور، سورسور، ان پشت سر هم صدش میزنم. اما اون میره و من به رد خون های چکیده ازش نگاه می کنم.

دور و دورتر میشه تا کاملاً از دیدم محو میشه.

با جیغ بلندی که کشیدم از خواب پریدم، دونه های درشت عرق روی صورتم نشسته بود

در با شتاب باز شد و مامان و بابا هر دو هراسون بالاسرم حاضر شدن

گریه میکنم برایت

آرام چی شد مامان؟

بابا جان حالت خوبه؟ حرف بزن!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. اما هنوز از تاثیرات خواب وحشتناکی که دیدم تو شک بودم.

بابا سرمو تو آغوش گرفت و ب**و**سید.

خانوم یه لیوان آب براش بیار

مامان به سرعت از اتاق خارج شد.

چیزی نیست دخترم فقط خواب دیدی، نترس.

چند لحظه بعد مامان با یه لیوان آب قند برگشت.

مامان لیوان آب قندو داد دستم .یه قلوپ خوردم. بهترم مامان.

از جام بلند شدم ابی به صورتم بزنم. تو اینه بخودم نگاه کردم رنگ بروم نبود. این دیگه چجور خوابی بود یادم باشه صدقه بندازم
حتما.

هنوزم ضربان قلبم اروم نگرفته بود، از بس فکر و خیالای بیخود کردم چرت و پرت خواب میبینم.

سوران:

دوروزی میشه که سخت مشغول جمع و جور کردن کارای مربوط به تهرانم.

وقتی برم شیراز، تقریباً مسئولیتم ازینجا سخت تر میشه.

اونجا قرار مدیریت بخش طراحی و ایده های نو رو بهم بدن.

تا قبل از رفتن باید طرح های مربوط به اینجا رو تحویل بدم و پروندشون رو ببندم.

تقه ای بدر وارد شد.

-بفرمایید:

درباز شد و سعید با عجله وارد شد.

گریه میکنم برایت

سوران تا یک ساعت دیگه باید فرم پر کنیم پاشو بریم پایین، بچه ها همه پایین جمع شدن، امروز معلوم میشه کی میاد و کی نمیاد.

باشه تو برو منم میام.

پس من رفتم، دیر نکنیا!!!

سعید رفت و من مشغول جمع کردن وسایل هام شدم رفتم پایین، نزدیک ۳۰، ۲۰ نفر از بچه ها دور هم جمع شده بودن. رفتم پیش سعید و حسام

-سلام داداش خوبی؟ با اخم نگام می کرد:

تو انگار نه انگار برادری تو این شهر داری!!

بابا فهمیدم مستقلاً، بلدی تنهایی زندگی کنی، لااقل یکم مهر و محبت خرج کن بگو برم به داداشم یه سر بزنم، ببینم مرده یا هنوز زندهست.

شرمندتم داداش، بخدا خیلی سرم شلوغه یه مدتی، با دست به سعید اشاره کردم

بیا آ ازین سعید بپرس.

گریه میکنم برایت
سعید رو کرد بهمو گفت:

چرت نگو سوران هر چقدرم سرت شلوغ باشه باید از داداشت خبر بگیری، بزرگی گفتن کوچیکی گفتن...

-بَه، مارو باش باکی اومدیم سیزده به در!!!

حسام شاکی شد و گفت:

اَه، ول کنید حالا، اصلا نیا نخواستیمت...

حالا جدی تصمیمتو گرفتی دیگه؟

هرچند بنظرم کار درستی میکنی، تا مجردی باید پیشرفت کنی که بعدش دیگه اختیار دست خودت نیست.

همون لحظه نگار خودشو انداخت وسط جمع مردونه ی ما.

-سلام، سلام، سلام...صبح بخیر

در جوابش فقط سرتکون دادم. چیکار کردین بچه ها شما تصمیمتون چیه؟

گریه میکنم برایت

سعید اول از همه جواب داد: من که میرم از اولشم گفتم.

روکرد به حسام

شما چی؟

حسام سرشو به علامت منفی تکون داد:

نه من نمیتونم.

نگار در تایید حرف حسام با جدیت کامل در تصمیم گیری که کرده گفت :

اره بابا منم که عمرا برم، تهرانو ول کنم برم شیراز؟ اینجا همهرو میشناسم.

پوزخند زد و ادامه داد:

،ایناهم با این پیشنهاداتشون.

همزمان روشو به سمت من برگردوند و با ادا گفت:

گریه میکنم برایت
توأم که عمرا برسی سوران!!!!

هه چه جالب به همه میگه شما به من میگه سوران،چه زودم پسر خاله شد.

-چرا اتفاقا من می رم.

با این حرفم اتوماتیک وار لبخندش محو شد.

-جدا میخوای بری؟

(با صدای بلند:)

دیوووونه ای ؟؟؟؟

تا اینو گفت منو سعید و حسام همزمان به هم نگاه کردیم.

سعید که هر آن نزدیک بود بترکه از خنده و هی بهوخودش فشار میاورد نخنده.

حسامم که طبق معمول موزیانه نگاه می کرد

گریه میکنم برایت

شما با رفتن من مشکلی دارین خانوم معتمد؟

خانوم معتمد رو عمدا با غیظ ادا کردم تا دفعه بعدی حد خودشو بدوننه.

انگار که فهمیده باشه سوتی داده ،یکم این پا اون پا کرد و گفت :

نه خب اصلا به من چه؟!

من منظورم اینه که الان شما اینجا جا افتادی چرا باید بری یه شهر غریب؟

ولی بچه که نیستم اونجام جا میفتم ،کار سختی نیست!

بوضوح حالش گرفته شد،

-باشه ،من دیگه برم خدافظ.

بارفتنش سعید که تا حالا خیلی خودشو کنترل کرده بود ،ترکید ازخنده

-سوران دمت گرم قهوه ای شد.

عه زشته بابا، سوران تو چرا اینجوری حرف زدی باهاش؟

چی چیو زشته حسام؟ نمیشناسیش که اخه یکی نیست بگه سر پیازی ته پیازی! اصلا ازین دختره خوشم نمیاد، از وقتی اومدم این شرکت یسر اویزونه.

راه به راه میاد اتاقم و عشوه خرکی میاد، هی روی خوش نشون میدم فکر میکنن خبریه!!!

خیلی خب بابا حالا جوش نیار، میری از دستش راحت میشی.

اخ اخ آی گفتی دختره فک کرده عاشق سینه چاکشم بخاطرش ازینجا جم نمیخورم.

کار پر کردن فرم ها و بقیه کارای تسویه حساب و کارای اداریش، یکی دوساعتی طول کشید.

از طرفی مهلت قرار داد شش ماهه، برای قطعه ای که به شرکت فروخته بودم، هم

داشت تموم می شد. و من قرار داد جدیدم رو با دو برابر مبلغ قبلی، یعنی سیصد ملیون تمدید کردم

چون این بار هم برای شعبه شیراز و هم تهران ابزار تولید میکردم.

تصمیم داشتم با پولی که جمع کردم بعلاوه یه مقدار وام ،یه کارگاه کوچیک بزنم.

فقط دوتا دستگاه و یه جا و چند تا نیروی کار بلد میخواستم که ابزارها رو به جای اینکه بدیم یه کارخونه برامون بسازه ،خودمون بسازیم .

سری پیش ازصدو پنجاه میلیونی که دستم اومد فقط هفتاد تومنش دادیم یه کارخونه تا واسمون بزنه ،اگه میتونستیم خودمون بسازیم خیلی خوب بود،البته همه اینا در حد فکر بودو تا عملی کردنش خیلی موند بود.

کارام که تموم شد ،اخرای ساعت اداری بود،رفتم سمت اتاقم تا کیفمو بردارم و برم .

اتاق منو سعید کنار همدیگه بود.تا ازکنار درش رد شدم صدام کرد.

یه قدم برگشتم عقب،یجوری که انگار میخواد کسی نشنوه پیچ پیچ کنان گفت :

بیا یه دقیقه،رفتم داخل

جانم کار داری؟

از رو صندلیش بلند شد و روبروی من رو لبه ی میز نشست:

گریه میکنم برایت

سوران یادته که معتمد گفت نمیاد و چقدرم تاکید داشت که عمرا بیاد.

اره، خب؟

حالا رفته فرم پر کرده و میخواد بیاد، با خنده دست گذاشت رو شونم :

معلومه خیلی خاطرتو میخواد، بابا یه چراغ سبز نشون بده بهش. خشگل که هست، وضع باباشم که خوبه تازه خودشم شاغله، خوبه دیگه بهم میاین.

من الان عزا گرفتم که باز این هرجا برم دنبالم میاد تو میگی چراغ سبز؟

نه داداشم چراغ سبزم سوخته فعلا چراغ خطرام روشنه.

رفتم سمت در و هنوز کامل خارج نشده بودم که از لبه در نصفه نیمه برگشتم سمتش و گفتم بعدشم، یکی دارم، احتیاج به دومیش ندارم.

نگاش نکردم، همونطوری از پشت به معنی خدا حافظی براش دست تکون دادم و خارج شدم.

تا وقتی که وارد اتاقم شدم صداش میومد:

ای خدا بده شانس، خدایا موقع تقسیم شانس ما کجا بودیم؟

امروز دوشنبه بود و واسه روز جمعه برامون بلیط هواپیما گرفته بودن برای شیراز.

ولی از اونجایی که من از پرواز و ارتفاع میترسم، بنابراین با ماشین خودم میرم.

تا جایی که میدونستم اونجا هم پنج روز کلاس آموزشی برامون میزارن جهت آشنایی با کارمون.

سرجام غلت زدم و دستمو گذاشتم زیر سرم، چندروزه خواب درستو حسابی ندارم.

از دیروز که آرامو رسوندم خونشون فقط یک بار اونم درحد دودقیقه تلفنی باهاش حرف زدم.

بی حوصله بود، حق هم داشت.

منم زیاد سر به سرش نداشتم گذر زمان همه چیز رو عادی میکنه.

تا الان پنج ماه، از روزی که فهمیدیم همو دوست داریم میگذره همه این روزا مثل برق و باد گذشت.

چقدر زود آرام همه چیز من شد؟!!!!

هنوزم وقتی فکر میکنم که هوا رفتنم چه اتفاقی میفته، دلشوره میگیرم. اما سعی میکنم زیاد بهش فکر نکنم.

گریه میکنم برایت

صدای زنگ موبایلم

رشته افکارم رو پاره کرد.

ا فکر این که تماس از سمت آرام از جام پریدم، اما تماس از طرف سعید بود. پنچر شدم.

-الو جانم سعید

سلام سوران خوبی؟ خواب بودی؟

برفرض که بودم، بنال؟؟

خونتی؟

اره چطور؟

دارم میام اونجا پنج مین دیگه اونجام، باز کن .

تا اومدن سعید یه اب به صورتم زدم و بساط قهوه رو آماده کردم.

صدای زنگ در بلند شد، مطابق انتظارم سعید بود ،اومد داخل...

خاک تو سرت سعید ،نمیدونی وقتی میری خونه کسی باید کادو ببری؟

صداشو زنونه کرد:

جونه شما نمیدونستم چی لازم داری ایشالله دفه بعد با اقامون بیایم کادو بیارم...

خندیدم،با مشت زدم تو بازوش:

از من دلچک تر باز تویی سعید.

چه خونت بامزس سوران.خوشم اومد .

-باشه واسه تو

ازکیسه خلیفه میبخشی؟

میگم سوران بساط خونه خالیت براهه دیگه نه؟مجردی حال می کنیا!تنها تنها حالشو نبر مارم خبر کن تک خور نباش.

خندیدم و به معنای تاسف برایش سر تگون دادم.

اوخ اوخ ببخشید، یادم نبود یکپو داری نیاز به دومیش نداری!!!

میدونستم باهام شوخی می کنه سعید ازون بچه های با معرفت روزگار بود، اصلا هم اهل این داف بازی ها که ما تو دوران جاهلیت انجام میدادیم نیست.

پدر، مادرشو تو زلزله بم از دست داده و با ارثیه ای که برایش مونده تو تهران یه خونه بزرگ میخره و الانم تنها زندگی می کنه ولی میدونم بچه پاکیه.

به به خونه داریم که خوبه چه بوی قهوه ای راه انداختی.

بله پس چی فکر کردی سعیدخان؟!

همونطوری که به سمت آشپزخونه میر فتم گفتم :

چه عجب حالا چی شد یاد ما کردی؟

آها سوران اومدم یه مشورت کنم باهات!""

گریه میکنم برایت

چه مشورتی؟

میگم میخوام واسه پنجشنبه شب یه گود بای پارتی بگیرم، پایه ای باهم یه مهمونی راه بندازیم ؟؟؟؟

اره فکر خوبیه، هستم....

فکر بدی هم نبود، یه دور همی می تونست حال و هوامون عوض کنه.

فقط سعید، کجا قراره گود بای پارتی بگیریم اونوقت؟؟

خندید و گفت:

خونه ی تو دیگه!!!!

لابد منو تو یه جشن دونفره میگیریم آخه اینجا بیشتر از مادوتا جا نمیشه.

نه بابا شوخی کردم، خونه ی من خوبه؛ بزرگه .مکانش باشه اونجا ولی تدارکاتشو دوتایی ردیف میکنیم خوبه؟

حله، خیلی هم عالی...

گریه میکنم برایت

بعد از رفتن سعید، فکر کردم حالا که قرار مهمونی بدیم، باید یه دست لباس برای خودم و آرام بخریم.

تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم و خبر این مراسم و هم یه قرار واسه خرید باهاش بزارم.

بدون معطلی شمارشو گرفتم، جواب نداد. دوباره گرفتم باز جواب نداد

پووووف میدونه ازین که جواب نمیده بدم میاد .

معلوم نیست کجا رفته.

تا خواستم برای سومین بار بهش زنگ بزنم خودش زنگ زد.

دکمه اتصالو زدم، صدای آرامش بخشش دوباره تو گوشم پیچید:

-الو!!!!

قبل ازین که سلام بدم گفتم:

ایکاش صداتم مثل خودت بغل کردنی بود .

گریه میکنم برایت

خوشگل خندید :

سلام دیوونه خوبی؟

سلام ،خوبم ،خداروشکر جز دوری شما ملالی نیست .کجا بودی جواب ندادی دوبار زنگت زدم.

با لحنی که خوشحالی توش موج می زد گفت:

با مهدیه رفته بودیم واسه انتخاب رشته ،الانم تقریبا رسیدم دم خونه.

عه بسلامتی. دیگه انتخاب رشته نمیخواه بدی کسی. تو هر چی بزنی قبولی.

هعی ،نه سورانی ،این مشاور گفت رتبت به علوم پزشکی تهران نمیخوره.ولی مهدیه قبوله بدون شک

باز خوشحال شد:

ولی بغیر از اون ،هر رشته ای که بخوام میتونم مستقیم تا دکتری یا ارشد بخونم.

اوهوم خیلی خوبه...راستی آرام ،منو سعید تصمیم گرفتیم یه گود بای پارتنی راه بندازیم واسه پنجشنبه شب.

گریه میکنم برایت
مشکلی که نداری میای دیگه؟

-اومممممم، باید مامانو راضی کنم. ولی مگه میشه نیام. هر جور شده میام. اخجون خوش میگذره.

راستی سوران، از داداشت خجالت می کشم، نگه این دختره چه پروعه.

نه بابا هنوز تازه میخوام بهشون معرفی کنم.

تو لحن حرف زدنش هیچ اثری از ناراحتی نبود، حتی من حس کردم خوشحالم هست.

درسته که اصلا طاقت دیدن ناراحتیش رو ندارم ولی انتظار هم نداشتم انقدر خوشحال بر خورد کنه، خب هر چی باشه این مهمونی به مناسبت رفتن ما از شرکت تهران بود.

ولی هرچقدر هم که از این رفتارش دلخور شدم، اما به روم نیاوردم.

برای ساعت پنج بعد از ظهر فردا قرار شد برم دنبالش. که باهم بریم خرید.

يجورایی نگران شدم، آرام خیلی زود با نبودن و ندیدن من کنار اومد، این زنگ خطرهارو برام به صدا در میاورد اگه من نیاشم میتونه پس راحت فراموشم کنه.

به خودم توپییدم :

بسه سوران، تو نمیزاری همچین اتفاقی بیفته آرام هم واقعا دوستت داره، دیگه باید اینو فهمیده باشی!!!!!!

ساعت اداری که تموم شد، زودی رفتم خونه، امروز خیلی کار داشتم از صبح با سعید دنبال تهیه تدارکات لازم بودیم. برگشتیم شرکت یکم به کارای عقب افتادم رسیدم .

وقت ناهار درست کردن نداشتم، سرراه یه پرس غذا برای خودم خریدم و رفتم خونه.

بعد از اینکه ناهار خوردم فقط رسیدم که یه دوش بگیرم و آماده بشم.

سرساعت پهنج رفتم دنبالش و رفتیم مرکز خریدی که آرام می گفت.

از وقتی با آرام لباسامو باهم میخریم، سلیقش حرف نداره. یه کت شلوار زغال سنگی خیلی خوش دوخت و یه کروات

وپیره به سلیقه آرام برای من خریدیم.

خب، حالا بریم واسه تو خرید کنیم عشقم، اینجا که اکثرا لباساش مردونست بریم جای دیگه که من میگم.

نمیخواه سوران من خیلی لباس دارم هنوز نصفشو یه بارم نپوشیدم.

گریه میکنم برایت

بمن چه میخواستی بپوشی وقتی من لباس میخرم توام باید بخری .اونم به سلیقه من .

خوشگل خندید و صورتشو بایه حالت بامزه جمع کرد :

باشه ،پس بزن بریم.

هر چی ویتترینارو نگاه میکردم اونی که میخواستم پیدا نمی کردم،برای آرام یه لباس میخواستم که هم باز نباشه هم شیک باشه ،چند تا لباس خوشگل دیدیم ولی مناسب یه مهمونی مختلط نبودن.

زیر چشمی نگاش کردم حواسش همش پرت بود،رد نگاهش رو دنبال کردم .

انگار چشمش یه لباسو گرفته بود خیلی قشنگ بود ولی هم خیلی کوتاه بود هم یقش زیادی باز بود .

از دور چشمم یه دست لباسو گرفت بنظرم قشنگ میومد پنجه هامو تو پنجه هاش قلاب کردم و دنبال خودم کشوندمش .

تا رسیدیم پشت ویتترین ،با ذوق گفت وای خوشگله،

خوشت اومد؟بریم بپوشش

آرام:

از لباسه خیلی خوشم اومد میدونستم واسه مهمونی مناسب نیست واسه همین چیزی نگفتم .

حس کردم داره نگاهم می کنه زودی نگاهمو از لباسه گرفتم ،تا نفهمه ازش خوشم میاد،ولی خدایی خیلی به دلم نشست یادم باشه بعدا خودم پیام بخرمش.

دستمو گرفت و برد سمت یه مغازه ،یه ست کت و شلوار و کیف و کفش بود ،خیلی خوشگل بود .

واردمغازه شدیم :

بیخشید ازین لباس سایز خانومم بدین.

تو دلم هی قربون صدقش میرفتم وقتی میگه خانومم انقدر خوشم میاد .

هروقت باهاش میرم مغازه ای جایی چنان روی فروشنده ها اخم می کنه و جدی میشه که به اصطلاح پرو نشن.عاشق همین کاراشم.

لباسو ازش گرفتم و رفتم بیوشمش.

کیپ کیپ تنم بود،صورتی دخترونه خوش دوخت،واسه این مهمونی عالی بود.

گریه میکنم برایت

قبل از این که سوران بخواد توتنم ببینه درش اوردم و اومدم بیرون.

عه چرا نگفتی ببینم، لباسو دادم دستش و گفتم خوبه همینو برمیدارم.

تا سوران پول لباسو حساب کنه از مغازه اومدم بیرون بیچاره کلی سلفید بابت لباس. ۶۰۰ تومن پولش بود.

دوباره چشمم لباس پشت ویترو گرفت .

یه پیرهن کوتاه که از کمرش کلوش و چین دار بود، استین حلقه ای و یقه قایقی یه پاپیون خوشگلم پشتش میخورد.

همون موقع سوران اومد بیرون، دستش چند تا پلاستیک بود داد دستم و گفت :

بفرما خانوم، اینم لباس شما.

چیز دیگه نمیخوای؟

نه مرسی، بریم. همین لباسم نیازی نبود.

چقد زیادن این پلاستیکا مگه چند تیکه بود؟

گریه میکنم برای
تو شو نگاه کن یه چیزی

خریدم ببین خوش میاد؟

حس کنجاویم گل کرد و بدون معطلی پلاستیکارو زیر و رو کردم.

خب این یکی که همین لباسیه که خریدم الان، این یکیم که کیف و کفش ستشه، اینم که پیرهن سوران، این یکی چیه؟

تا بازش کردم با دیدن همون لباس خوشگله جیغم رفت هوا.

والای این لباسهههههه، والای انقد خوشم اومد ازش .

خندید و گفت :

اره قیافت وقتی از چیزی خوش میاد خیلی تابلو میشه.

مرسی سورانی یه ماچ طلبت.

نگاه تحسین برانگیزی بهم انداختو گفت:

گریه میکنم برایت
زنم زیرشا!!!!!! ببین الان خودت گفتی...

حالا من یچیزی گفتم تو جدی نگیر.

شوخی شوخی گفتی، ولی من جدی جدی میگیرم.

زدم تو بازوش و گفتم:

باشه، اصلاً حالا که میخوای بری و معلوم نیست که باز کی ببینمت بدون ماچ که همیشه بری؟ همیشه؟

یکه خورد، اخم کمرنگی کرد و گفت:

خیلی راحت در مورد رفتنم حرف میزنیا، بدتم نمیداد برم انگار عجله هم داری...

چرت نگو سوران!!!"

خو چیه تا دیروز که گفتی دیوونه میشم و میمیرم و ...

جدی شدم و گفتم :

گریه میکنم برایت
الانم دیوونه شدم که میگم

ماچ طلبت دیگه...وگرنه خودت که میدونی....

دستشو انداخت دور شونه هام و به خودش چسبوندتم.خب حالا ناراحت نشو خوشگلم.

خودم میدونم اینکارارو بلد نیستی ،اما غصه نخوریا توچند جلسه فشرده بهت یاد میدم .

بالاخره بعد از دوروز التماس کردن مداوم به مامان،راضی شد برم مهمونی.اصلا مگه می شد من نباشم؟؟؟!!!

همش میگفت داری زیاده روی می کنی ،هر چی میگفتم مادر من این یه مهمونی کاریه،آخه دلیلی واسه نگرانی نیست،گوشش بدهکار نبود ولی بالاخره بهر چرب زبونی که بود راضیش کردم

ساعت شیش قرار بود سوران بیاد دنبالم بریم خونه همکارش که محل مهمونی بود.چون بعنوان میزبان سوران باید زودتر حضور داشته باشه.

بابا که این روزا انقدر سرش شلوغ بود که اکثرا حتی ناهارم نمیومد خونه،اگرم میومد باز میرفت.

بعدازخوردن ناهار سه نفره با مامان و آراد رفتم یه دوش درست و حسابی گرفتم.

دوست داشتم امشب انقدری خوب به نظر بیام که هیچ دختری چشم سورانمو نگیره.واسه همین یه ارایش خیلی ماهرانه کردم .

یه خط چشم خیلی نازک کشیدم ازونجایی که اصلا خط چشم کشیدن، بلد نیستم سی بار پاک کردم و دوباره کشیدم، اما در آخر خیلی قشنگ شد، چشمای درشتم حالت دار شده بود.

از وقتی مدرسه تموم شده بود یکم زیر ابرو هامو تمیز میکردم یعنی مامان خودش میگفت اینکارو بکنم. بنظر من هم فکر درستی بود، درسته که خیلی صورتمو دستکاری نمیکردم ولی دوست نداشتم با ابروهای پاچه بزی و

سیبیل شل*خ*ته و زشت بنظر بیام.

یه سایه ی صورتی خیلی کم حال زدم که با رنگ لباسم همخوانی داشت. رژ بنفش خیلی بهم میومد. برش داشتم تا توی مهمونی بزنم و تمدیدش کنم.

موهام خودش حالت داشت، منم که قرار نبود موهام باز باشه چون شال میذاشتم واسه همین محکم دم اسبی بالا بستم.

ابرو هام و چشمام وقتی موهام رو بالا میبستم کشیده تر بنظر میومد و جذابیت خاصی به صورتم میبخشید.

بعد از این که ارایشم رو با یکم رژ گونه تکمیل کردم رفتم سراغ لباسام، مامان هنوز از لباسام خبر نداشت.

پوشیدمشون، خیلییییی قشنگ بود هم با کلاس هم مناسب.

شال حریرمو آزاد انداختم روی سرم.

گریه میکنم برایت

یه لاک بادمجونی رنگ هم زدم .

اوف خسته شدم تو عمرم انقدر رو خودم کار نکردم.

یه نگاهی تو آینه به خودم انداختم و واسه خودم ب*و*س فرستادم ،بنظرم خیلی خوب شدم .برم آرایشگر بشم فکر کنم استعدادشو داشته باشم.

دلم میخواست نظر مامان رو هم بدونم از اتاقم اومدم بیرون .صدای ترق توروق مامان از اتاق خواب خودشون میومد.

هرچی میخواستم بی سر و صدا برم که مامانو غافلگیرش کنم اما انقدر پاشنه هام بلند بود که صداش کل خونه رو برداشته بود.

قبل ازمین که به جلوی در اتاق برسم مامان خودش خارج شد .دستش رو دستگیره در که نیمه باز بود موند و همینجوری زل زد بهم

خوب شدم مامان؟

یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت:

لباسارو از کجا آوردی؟

گریه میکنم برایت
لبخند دندون نمایی زدم :

سوران برام خرید.

مشخص بود مامان هم خوشش اومده

آفرین به سوران ،سلیقش کلا خوبه انگار

(با دست بهم اشاره کرد)خوشگلارو جدا میکنه.

نگفتی مامان خوب شدم؟

اره خیلی ،چهرت عوض شده .

ولی آرام من اصلا دلم راضی نمیشه تو تنها بری این مهمونی.

اوففففف ،مامان تورو قران باز شروع نکن دیگه ،مامان جان پارتی و بچه بازی که نیست .مهمونی کاریه!

کلی ادم حسابی اونجاست .بعدشم سوران هست تنها نیستم.

گریه میکنم برایت
شونه ای بالا انداخت و گفت :باشه خود دانی.

من دارم میرم دنبال آراد از کلاس بیارمش. تو کی میری؟

منم تا شیش سوران میاد دنبالم.

اومد که از کنارم رد بشه و بره شونه به شونم ایستاد لبخندی زد و گفت :

خیلی خوشگل شدی آرام مواظب خودت باش.

غلیظ گفتم:

چشم مامان گلم.

مامان رفت ،ساعت پنج و نیم بود یکم دیگه با سرو صورتم ور رفتم و بیکاری هامو با سلفی گرفتن از خودم پر کردم.

انقدر سرگرم بودم نفهمیدم کی ساعت شیش شد.با تک زنگی که به گوشیم خورد ،مثل فشنگ از جام پریدم و یه مانتو رو لباسام پوشیدم و اینکه دکمه هاشو ببندم اومدم بیرون.

با این کفشا اصلا نمیتونستم راه برم ،اوف ما دخترام بدبختیما اخه مگه چی میشه با کتونی بری مهمونی ؟!

از فکر خودم خندم گرفته بود فکر کن با این لباسا کتونی بپوشم برم بچسبم به سوران، اونم سوت بزنه بگه این با من نیست.

این خانوم زیبا به چی میخنده؟

با صداش سرمو بالا آوردم، یک لحظه نفس تو سینم حبس شد، دقیقا همون استایلی شده بود که تو خواب دیدمش.

همونطور جذاب و گیرا، با دیدنم چشماش برق زد:

چی شدی آرام، کمر به قتل من بستی امشب؟

لبخندی با ناز برآش زدم.

جدی خوب شدم؟

چشم و ابروشو به معنای عالی برام تکون داد. آروم سرشو آورد جلو و گفت: ببخشید میشه بینم مزه روژتون چجوریه؟؟؟

خندیدم و گفتم: اره تو کیفمه بردار بخور.

لپمو کشید و گفت ماچم باشه بعد میگیرم الان دم خونتون میترسم.

تقریبا چهل دقیقه بعد رسیدیم یه خونه خیلی بزرگ، محیط حیاطش معرکه بود، پراز درختای میوه.

سوران این دوستت واسه چی میاد سرکار این که وضعش معلومه توپه؟؟!!!

اره وضش خوبه منتها عاشق کارشه واسه پول کار نمیکنه، سعید ادم باحالیه اصلا اگه جای دیگه ببینیش فکر نمیکنی مایه دار باشه بچه خاکی ایه.

دسته دسته ادمایی رو میدیدم که تا بحال ندیدمشون.

سوران احساس غریبی می کنم اینجا! ""

دستم تو دستش قلاب کرد و گفت از کنارم جم نمیخوری ببینم یکی بد نگات کنه خودت میدونی! ""

عه بمن چه؟؟؟؟

دیگه همینی که هست. میخواستی انقدر خوردنی نباشی....

بنظر تو اینجوریه عشقم،، تازشم اینجور جاها انقدر خوشگل ترازمن ریخته نترس کسی بمن نگاه نمی کنه.

گریه میکنم برایت

درضمن خودتم حواست باشه فقط واسه من شاخ و شونه نکش ببینم به کسی نگاه کردی باهمین ناخونام چشاتو درمیارم.

وارد سالن شدیم، یه پسر با چهره معمولی وقdblند اومد استقبالمون.

با سوران دست داد:

آرام جان ایشون سعید که تعرفشو کردم .

وسعید جان ایشونم آرام، همه ی زندگیه بنده.

اینو گفت و فشار ارومی به دستام که تو دستاش بود وارد کرد.

خوشبختم خانوم، خوش اومدین...

همونطوری که تعریفشو شنیده بودم،هم متین بود و هم خوش برخورد .

برای تعویض لباس گفتن برم اتاقای بالا.

سوران باهام میای؟ اینجا عین این بچه ها که مامانشونو گم کردن احساس غربت می کنم.

گریه میکنم برایت

کوتاه خندید و گفت: خودتم بخوای تنها بری نمیزارم، اصلاً دلم نمیخواد اتفاقی که تو اون مهمونیتون برات افتاد دوباره تکرار شه حتی در حد یک نگاه معنا دار از سمت کسی باشه ننشو به عزاش مینشونم.

اینارو که میگفت خشم تو

صورتش موج می زد من که خودم فراموشم شده بود ولی انگار سوران نمیتونست فراموش کنه.

سرمو تکیه دادم و باهم رفتیم بالا.

بالا سه تا اتاق مجزای بزرگ داشت با دقت به اطراف نگاه می کردم موندن این سعید تو این خونه تنها چی کار می کنه؟

تو یکی از اتاقا که خالی بود رفتم و مانتومو دراوردم و یکم رژم رو تمدید کردم، تا خواستم برگردم با سر رفتم تو شکم سوران که دقیق پشت سرم ایستاده بود.

تو بغلش فرو رفتم، از لمس اغوشش دیگه نه تنها حس بدی نداشتم بلکه احساس آرامش هم می کردم.

چقدر بهت میاد اتیش پاره واسه همین نذاشتی تو پرو ببینمت؟

صورتشو آورد جلو و گفت خب خب، حالا ماچ مارو بده بریم!!!

گریه میکنم برایت

حالتش خیلی بامزه بود، صورتشو یه طرفه آورده بود جلو و هی با دستش به لپش اشاره می کرد منم همین طور لبخند به لب نگاش می کردم.

زود باش دیگه الان سعید کله منو میبره، همینطوریشم دیر اومدیم-مرد باش سر حرفی که زدی واستا.

واقعا یجوری تو آغوشش بودم که اصلا دلم نمیخواست کسی ببینه، باخودم فکر کردم خوبه همین الان داداشش یا زنش درو باز کنن و مارو اینطوری ببینن اونوقت چه شود، سوران که پرو تر ازونیه که خجالت بکشه.

بدو که دیر شد و همزمان دستمو کشید سمت در

عاشق همین دیوونه بازیاش بودم. خدا اخر عاقبتمو با این بشر بخیر کنه.

حالا ببخشید استاد گفتین این درس شماره سه بود میشه بگین یک و دو کدوما بودن؟

بله حتما !!!!

درس اول اینه که اول سعی می کنی دستاشو بگیری بعد که اروم شد. سعی می کنی بب*و*سیش، حالا تو این مرحله باید زرنگ باشی اول پیشونیشو میب*و*سی، بعدم که خودت درجریانی .

انقدر ازین پرستی ژ استادی که گرفته بود خندیدم که دل درد گرفتم.

گریه میکنم برایت
سوران شد تو یه بار کم بیاری؟

نگاهش کردم، حواسش به روبرو بود رد نگاهش رو دنبال کردم .یه مرد و زن جوون وارد سالن شدن و سعید رفت استقبالشون

آرام اوناهاشن حسام و نادیا هم اومدن.

تا اینو گفت چنان با ترس دستمو از دستش کشیدم بیرون که باعث شد سوران ..

با تعجب نگام کنه!!!!

چیه ،چرا اینجوری می کنی؟

خب زشته ،نمیخوام با خودش بگه چه دختره چسبیده بهش.

خندید و گفت؛ حسامو این حرفا ؟؟؟؟؟

ببین منو میبینی ؟حسام از من بدتره ،راحت باش...

پس کلا ژنتیکیه ؟؟؟!!""

گریه میکنم برایت

دستم دو باره تو دستش گرفت و رفتیم سمتشون، پشتشون به ما بود. حسام قدوهیکلا شبیهه سوران بود، نادیا هم بنظر خیلی خوشتیپ و باکلاس میومد

اونطوری هم که سوران ازش تعریف می کرد باید دختر خوبی باشه.

سعید با دیدنمون گفت:

بَه سوران خان، همه کارارو انداختی گردن من دیگه؟؟؟

تا اینو گفت حسام و نادیا همزمان برگشتن سمت ما.

نادیا یکم نگاهش بین من و سوران چرخید و بعد چند قدم اومد جلو :

شیطنت وار گفت:

به به، پارسال دوست امسال اشنا؟

حسام که تابحال ساکت بود گفت:

سوران معرفی نمی کنی خانومو؟

دستمو رها کرد و دور کمرم اروم حلقه کرد. با این کاراش از خجالت میخواستم بمیرم .

نادیا یادته گفتم عشقمو بزودی بهت معرفی می کنم ؟ این خانوم کوچولو " آرام " هستن ، عشق و انشالله همسر آینده ی من.

زیر لبی به جفتشون سلام دادم

نادیا با ذوق اومد طرفم و بغلم کرد.

واللی سوران راست میگی ؟؟؟ چقدر بهم میاین ؟؟؟ واللی خیلی نازه سوران از کجا گیر آوردیش ؟

با جوابش لبخند ملیحی زدم.

ممنون شما لطف دارین!!!!

واللی چقدر دوست داشتنیه سوران ؟؟؟؟ منم عاشقش شدم

دیگه از حرکاتش واقعا خندم گرفته بود ، شیطون تر و پرجنب جوش تر ازونی بود که فکرشو می کردم

حسام دستشو سمتم دراز کردو گفت :

گریه میکنم برایت

خوشبختم آرام جان

انقدر هول شدم که سریع یه نگاه تیز به سوران انداختم، انگار میخواستم برای دست دادن به حسام ازش کسب اجازه کنم .

لبخندی زدو چشماشو به معنای تایید رو هم گذاشت .

باحسام دست دادم ولی نمیدونم چرا اصلا حس بدی نداشتم .حسام چهره ی خاصی داشت ،نگاهش مهربون بود مثل سوران ولی چهرتن خیلی باهم فرق داشتن.چشمای حسام ابی بود ولی چشمای سوران عسلی .

نادیا جان هوای آرام داشته باش برم کمک سعید.

باشه برو خیالت راحت..

دستمو کشید و گفت :

بیا بریم بشینیم عزیزم ببینم چی جوری مخ این سوران مارو زدی؟از عجایبه بی احساس تر از اون تو دنیا نیست ...

با تعجب گفتم:

گریه میکنم برای
سوران بی احساسه؟؟؟!!!

نه اشتباه میکنین.

صندلی رو کشید جلو و گفت بشین .

تشکر کردم و نشستم

فرصت رو مناسب دونستم تا یکم درمورد سوران بیشتر بدونم .اما هرچی تلاش کردم هیچی دستگیرم نشد الا همون چیزایی که
خودم میدونستم و سوران بهم گفته بود.

سوران:

مشغول خوش آمدگویی و رسیدگی به مهمونا بودیم.همه حواسم سمت آرام بود ،خوبه که نادیا هست به حرفش گرفته.حوصلش
سر نمیره

غرق در حرکاتش شدم از دور وقتی حواسش بهم نبود ،حالا که فکر میکنم میبینم من عاشق افکارش شدم ،این افکارش بود که
برام هیچوقت کهنه نمیشن .

یادم اومد که فردا دارم میرم .اخ که یادم رفته بود .

گریه میکنم برایت

با یاد اوریش انگار غم بزرگی تو دلم نشست این روزایی که میدونستم میخوام برم شیراز انگار بیشتر از قبل وابستش شدم.

با دستی که روی شونم قرار گرفت به سمتش برگشتم . حسام بود.

مبارک باشه دیگه واقعا بزرگ شدی . خیلی بهم میان

ممنون

انگار واقعا خیلی دوشش داری یربعه محوش شدی ؟!!"

خندیدم و سر تکون دادم.

حسام فردا دارم میرم ،دارم از تصمیمی که گرفتم پشیمون میشم .چجوری تنها برم؟؟

عادت می کنی سوران،اولش یکم سخته....به مامان و بابا هم گفتی درموردش؟

اره یه چیزایی به مامان گفتم.

بیا بریم ،از این آخرین دیدارات استفاده کن .برو پیشش،کاری باشه من هستم

گریه میکنم برایت
حسام به نادیا اشاره کرد که بره پیشش.

رفتم جای نادیا کنار ارام نشستم.

چی میگفتین شما دوتا خوب گرم گرفتینا؟؟؟

اوهوم نادیا همونطوری که گفتمی دوست داشتنیه

سیبی رو که پوست کنده بود نصف کرد و گرفت سمتم .

همونطوری که سیبو از سر چاقو برمی داشتم گفتم:

ارام فردا دارمیرم ،از الان دلم برات تنگ میشه

خیلی ریلکس ،بدون اینکه بهم نگاه کنه با سبیش مشغول بود

این دلتنگی زیاد طول نمی کشه غصه نخور

با تعجب نگاش کردم :منظورت چیه؟؟؟

گریه میکنم برایت
نگام کرد و لبخندی به صورتم پاشید:

منظورم اینه که بزودی بهت ملحق میشم گلم

واستا ببینم، درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

شمرده شمرده گفت:

یعنی...اینکه...منم ...خدا بخواد...دانشجوی ...علوم پزشکیه...شیراز میشم.

نصفه سیبه تو دستم رو گذاشتم تو بشقاب:

آرام نمیخوای بگی که...

حرفمو قطعوکرد.

چرا دقیقا میخوام بگم انتخاب رشته کردم و همرو از دم شیراز زدم.

انتظار نداشتی که خیلی راحت بگم برو عزیزم برو،تورو بخیر مارو بسلامت!!!

گریه میکنم برایت

با حالت قهر رو ازم گرفت.

اهای آرام رو برنگردون که باز دیوونه بازیام گل می کنه ها ..

موضع خودشو حفظ کرد و نگام نکرد.

یک....

دو....

س....

حرفم کامل نشده زود رو برگردوند سمتم

خیله خب خيله خب...

سرخوش خندیدم و گفتم:

آرام ،اگه تو شیراز باشی دیگه هیچ غمی ندارم.بهت قول میدم نزارم احساس تنهایی کنی.

راستی به مامان، بابات چی گفتی؟

هیچی نگفتم، هنوز نمیدونن من تمام انتخابامو شیراز زدم قرارم نیست که بدونن. ازینکه تو هم داری میری و من بخاطر تو شیراز میام هم چیزی نمیدونن .

همون موقع صدای اهنگ که تا حالا کم بود، بخاطر حضور مهمونا زیاد شد.

رو کردم به آرام و با کنجکاوی پرسیدم:

آرام بلدی بر*ق*صی؟

با تعجب گفت : بریم بر*ق*صیم؟

با خنده گفتم ؛تو غلط می کنی اینجا بر*ق*صی ،سوال کردم فقط!!!

یه نیشگون ریز از دستم گرفت ،که باعث شد مثل برق گرفته ها دستمو عقب بکشم...

چیه ؟باز دلبری می کنی؟خوشگل که کردی ،خوشتیپ که شدی،پنجشنبه ام که هست ،خب نمیگی ما چیکار کنیم؟

گریه میکنم برایت

حیف که اسلام دست و پامو بسته و گرنه....

تمام این مدت نگاهش به پشت سرم دوخته بود.

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم، نادیا دست به سینه و با یه لبخند کجکی

پشت سرم ایستاده بود. سری به معنای تاسف برام تکون داد.

ها؟ چیه؟ گوش و ایستادن خیلی کار بدیه ها...

من گوش و انستادم صدات انقدر بلنده تو این سر و صدا شنیده میشه.

آرام با اجازه ای گفت و بلند شد رفت سمت سرویس بهداشتی...

میدونستم انقدر ازین که نادیا حرفامو شنیده بود خجالت کشیده که فقط قصدش از رفتن به سرویس بهداشتی فرار از این مخمسه بود

با رفتنش نادیا از فرصت استفاده کردو شروع کرد سوال جواب کردن:

سورaaaa، دهننت سرویس اینو چجوری تور کردی؟ خدایی خیلی خانومه با این که بچست ولی خیلی با کلاسه، عطری که زده بود میشناسم، اصل اصله... مهم تر ازینا خیلیییی جیگره...

خندیدم و گفتم :

خیلی فضولی نادیا اینارو تو همین یه ربع که باهاش حرف زدی فهمیدی؟

آرام:

انقدر خجالت کشیدم که نفهمیدم چجوری خودمو انداختم تو دسشویی...یعنی واقعا سوران بی پروا تر از اون چیزیه که فکرشو می کردم، اصلا هیچ چی براش مهم نیست واقعا، البته قبلا گفته بود که رابطشون باهم همینطوریه .

یه نگاه تو اینه به خودم انداختم، واقعا خیلی جذاب تر شده بودم. ازین که ظاهرم امشب جلوی حسام و نادیا خوب بود خوشحال بودم. هر چند نادیا حجاب نداشت، ولی

لباساش باز و بدن نما نبود.

یه دستی به لباسام کشیدم و اومدم بیرون .

حسامم به جمعشون اضافه شده بود. نفس عمیقی کشیدمو رفتم پیششون

گریه میکنم برایت

امشب هم با تمام خوبی هاش و بدی هاش تموم شد. خیلی خوش گذشت، چون اولین مهمونی بود که با سوران میومدم. از طرفی اولین برخوردم با خوانواده سوران خوب بود. حسام-انقدر صمیمی باهام برخورد می کرد که حس می کردم خیلی وقته می شناسمش.

آخر سر رابطم خیلی با نادیا و حسام خوب شده بود.

فردا ساعت دوازده ظهر سوران به مقصد شیراز حرکت داشت.

بعد از تموم شدن مراسم موقع خداحافظی، همه تو حیاط ایستاده بودیم.

حسام سری چرخوند انگار که دنبال کسی میگشت، رو کرد به سوران و گفت:

خانوم معتمد نیومده بود نه؟

-نه انگار مشکلی پیش اومده براش به سعید زنگ زد و عذر خواهی کرد که نیامد.

حسام با شیطننت خاصی گفت:

مطمئنی به سعید زنگ زده؟

کنجکاو شدم بدونم این معتمد کیه؟ پیر باجوون؟

گریه میکنم برایت

این شد که پرسیدم:

خانوم معتمد کیه؟ از همکاراتون؟

قبل ازین که سوران حرفی بزنه، حسام جواب داد:

اره از همکارامون، البته ازین ببعد میشه از همکارای سوران.

تیز به سوران نگاه کردم

یعنی چی؟

سوران با حرص رو به حسام گفت:

خب مرض داری؟ حالا دهن من سرویس بشه، تو راحت میشی؟

حسام که از اذیت کردن سوران کیف کرده بود و بلند بلند می خندید گفت:

خب چی کار کنم؟ مگه من گفتم آویزوننت شه؟

صداشو آروم کردو دم گوشم گفت :آرام جان حواست باشه خلاصه ،نگار معتمد زیادی دور سوران میپلکه !!!هرچند سوران محلش نمیده اما شیطونه دیگه یهوو دیدی....

نادیا صداش درومد :

حساااااام اذیتشون نکن!!!

سوران دستمو کشید و گفت، ما رفتیم .موندن جایز نیست.حسام خان دارم برات.

بماند که تو راه چقدر غرغر کردم و سوال پیچ کردم ،که این دختره کیه و چرا چیزی بهم نگفته و چرا میخواد بیاد شیرازو ...

سوران اخر سر کفرش درومده بود ،منم دیگه حرفی نزد.مشخص بود بچم بی تقصیره و کرم از دخترست واسه همین دیگه چیزی نگفتم ...

ازونجایی که سوران از ارتفاع میترسید و حالش بد می شد،قرار بود با ماشین خودش بره شیراز.

وقتی منو رسوند خونه گفت فردا قبل از حرکت میاد خداحافظی .

ساعت ۱۲ بود وارد سالن شدم،برقا همه خاموش بود ،مامان چه ریلکس شده از وقتی رفتم تا حالا یه زنگ نزد کجایی؟الانم که تخت گرفته خوابیده.

کفشامو که از پام دراوردی حس می کردم دارم رو ابرا راه میرم ،چجوری بعضیا باهمین پاشنه ها میر*ق*صن من که حتی نمیتونم راه برم.

لباسامو عوض کردم،مسواک زدم .

از غصه اینکه فردا سوران میره،و من حداقل تا چهل روز دیگه که وقت ثبت نامم برسه نمیبینمش؛بغضم گرفتم.یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید اما خسته تر ازونی بودم که بخوام بیدار بمونم و خیلی زود خوابم برد.

با صدای کنارکشیده شدن پرده و نوری که مستقیم توی چشمم زد ازخواب بیدار شدم.

مامان بود که طبق معمول سحر خیز تشریف داشتن.

پاشو آرام،پاشو صبحونت بخور یه ساعت هوای آزاد داشته باش میخوام برم کلاس.

پتو رو کشیدم رو کلم :

مامان تو رو خدا یکم دیگه بخوابم....

پاشو ساعت یازدهه...

گریه میکنم برایت

مثل فنر از جام سپردم و گوشیمو برداشتم چهار پنج تا تماس ازدست رفته داشتم از سوران .دلم هری ریخت پایین .

والله نكنه زنگ زده حاليم نشده اونم رفته باشه؟؟؟

مامان با تعجب به حرکاتم نگاه می کرد:

چیه باز حتما با سوران قرار داری؟؟

من که دوساعت ضجه بزنم عین خیالت نیست منتها تا یادت میاد سوران خان منتظرن عین جت سرعت عمل میگیری.

با تعجب به مامان نگاه کردم!!!!"

مامان از کجا میدونه که من منتظر سورانم؟؟؟

-بلند شو نیم ساعت پیش اومد ،گفت زنگ میزنه جواب نمیدی ،گفتم بیاد تو بیدارت میکنم

اما نداشت و گفت تا ۱۱:۳۰ دوباره برمیگرده.

زودی از جام بلند شدم پریدم تو دوشویی نگاهم که تو اینه به خودم افتاد سخته کردم .

گریه میکنم برایت

با اینکه صورتمو دیشب شستم اما بازم کل چشمام سیاه شده بود و موهام وز وزی شده بود، باعجله دستی به سر و روم کشیدم و اومدم بیرون.

گوشیمو برداشتم و شماره سورانو گرفتم، انگار منتظر بود با اولین بوقی که خورد جواب داد:

سلام خانوم خوابالویه خودم.

سلام سورانی کجایی؟؟

سرکوچتون....

جداننا، وای ببخشید بخدا اصلا متوجه نشدم چقد خوابیدم چند لحظه صبر کن الان میام.

با عجله لباسامو عوض کردم، پله هارو دوتا یکی میدویدم پایین.

آرام صبر کن ببینم...

باصدای مامان به سمتش برگشتم.

کجا میری باز؟ مگه دیشب پیشش نبودى؟

باعجله و تند تند گفتم:

مامان میام الان، جایی نمیرم. سوران چندروز میره ماموریت برم خداحافظی ...

عمدا به مامان از شیراز رفتن سوران چیزی نگفتم که بعدا حساس نشه و واسه دانشجو شدن من سخت گیری کنه

خیلی سریع از خونه خارج شدم، وقتی از دور دیدمش که به ماشین تکیه داده بود قلبم فشرده شد، بغض گلومو فشار میداد، خیلی سعی میکردم، دم رفتنش حالشو نگیرم اما خیلی سخت بود، من تو این مدت چی کار کنم چجوری باید تحمل میکردم؟

دست به سینه ایستاده بود، تکیش به ماشین بود، برعکس همیشه که از همون دور سرزندگی و خوشی با دیدنم تو چهرش موج میزد، این بار حالش گرفته بود.

هر چی کلنجار رفتم باخودم و هرچی بازور بغضم رو فرو دادم اما نشد، چند قدم بیشتر ازش فاصله نداشتم که بغضم شکست و گریه کردم....

بلافاصله تکیشو از ماشین برداشت و اومد طرفم:

عه عه عه، نبینما اینجوری کنی حالم گرفته میشه تا شیراز تصادف میکنما....

انقدر دلم گرفته بود که آروم و بیصدا فقط گریه می کردم. دلم داشت می ترکید خیلی سخته.

گریه میکنم برایت

قطعا من نمیتونستم به این زودی ببینمش، منی که لحظه لحظه باهاش عجین شده، حس میکردم دارم یه چیز ارزشمندو از دست میدم.

دستمو گرفت و گفت:

گریه نکن آرام، اگه می دونستی وقتی گریه می کنی چه حالی میشم بخدا یه قطره اشکم نمیریختی...

سوران:

نفس فرا عمیقی کشیدم، حس می کردم نمیتونم نفس بکشم.

دستشو گرفتم:

بیا بریم تو ماشین بشین هوا خیلی گرمه.

نشست تو ماشین، کولرو زدم. به جووری با سوز گریه میکرد، مثل وقتی که یکی از عزیزاتو از دست میدی...

صورتشو با دستام قاب گرفتم :

گریه میکنم برایت

عشقم گریه نکن دیگه، قبلا هم گفتم بخدا نمیرم بمیرم که، روزی بیست بار بهت زنگ میزنم، هروقت بیکار شدم تماس تصویری میگیرم.

(با یه لبخند زورکی)

مگه نمی گی بزودی دانشجوی اونجا میشی؟ گریه نداره که یمدت خودتو سرگرم کن مثل برق می گذره میای پیش خودم اگه گذاشتم از کنارم جم بخوری!!! "اونوقت خودت میگی دست از سرکچلم بردار.

گریش تقریبا قطع شده بود و نگاهش فقط بین چشمام دودو میزد.

آرام، میخوام یک دل سیر نگات کنم. ولی حیف که دلم سیر نمیشه.

سرم اوردم عقب و نگاهم از رد اشک های خشک شده رو صورتش کشیده شد سمت چشماش که مثل چراغ بنز گرد شده بود، تا اومد چیزی بگه انگشتمو به نشانه سکوت گذاشتم رو لبش :

هیس،هیچی نگو

که خیلی خودمو کنترل کردم::

سورانی خیلی دوستت دارم ...

گریه میکنم برایت

منم همینطور.

مواظب خودت باش، گوشیت دم دستت باشه زنگ بزnm جواب ندی نگران میشم.

خدا حافظی نمیکنم چون بزودی میبینمت.

بلافاصله در ماشین رو باز کرد و بدون اینکه حتی کلمه ای بگه دوید سمت خونشون ...

آرام:

دیگه بیشتر ازین نمیتونستم خودمو کنترل کنم، بهترین کاری که تونستم بکنم این بود که بزnm بیرون و گرنه قطعا نمیزاشتم بره.

نمیخواستم بیشتر ازین با اشک ریختنام فکرشو بهم بریزم.

صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین، نشون از رفتنش میدادن، برنگشتم که به پشت سرم نگاه کنم.

نفهمیدم کی فاصله کوچه تا خونه رو طی کردم و وارد اتاقم شدم.

یه چیزی رو دلم سنگینی می کرد، از زور بغض گلووم درد می کرد.

گریه میکنم برایت

همونجا پشت در سر خوردم رو زمین و تا تونستم گریه کردم. انقدری که چشمام میسوخت.

نمیدونم چقدر گذشته بود که

مامان از پایین صدام میزد، نزدیک شدن صدایش حاکی ازین بود که داره میاد بالا.

برای اینکه اینجوری نبینتم، زودی بلند شدم و پریدم تو حموم.

چند لحظه بعد اومد پشت در حموم:

آرام یکم دست بجنب مامان، دیرم شد، باید برم کلاس آرادو نمیتونم ببرم.

الان میام مامان !!!!!

چند دقیقه زیر دوش چشمامو بستم تا پفش بخوابه و بعد اومدم بیرون.

مامان آماده جلوی در منتظر من بود، که با اومدنم خدا حافظی کرد و رفت.

با آراد رفتیم اتاقش، هرچی اسباب بازی داشت پیاده کرد جلوم .

گریه میکنم برایت

آراد از سر و کولم بالا میرفت ومن درظاهر باهاش بازی می کردم ولی تمام

حواسم پی سوران بود.

تا میرفتم تو حال خودم گریه می گرفت اما برای این که آراد نترسه، سعی کردم خودمو سرگرم کنم تا حواسم یکم پرت شه...

یک هفته از رفتن سوران میگذره.

مثل معتادی که مواد بهش نرسه عصبی میشه، با نبودنش بهانه گیر شدم .

به عکسای دونفرمون که شب مهمونی باهم گرفتیم نگاه می کردم.

لبخند تلخی زدم و ب**و*سیدمش

سوران چه میدونه که به دیدنش اعتیاد پیدا کردم .

حتی دیروز سر یه شوخی ساده ی مهدیه، گوشیه رو قطع کردم.چه گند اخلاق شدم.

حالا حتما باخودش فکر میکنه چون رتبش ازمن بهتر شده،بهش حسادت می کنم.

گریه میکنم برایت

هرچند بلافاصله پشیمون شدم، و با یک پیام بلند بالا ازش معذرت خواستم ولی انگار قهره که جوابمو نداده.

به اصرار مامان، کلاس پیانو و والیبال ثبت نام کردم. امروز اولین جلسه بود.

اینجوری بهتره باید وقت خودمو تا خرخره پر کنم تا زود زمان بگذره.

روزی بیست بار باهم حرف میزنیم، اما خیلی کوتاه معمولاً سوران اونجا سرش خیلی شلوغه.

انقدر بهانه گیر شدم، الکی و سرچیزای چرت باهاش اوقات تلخی راه میندازم.

وقتی فکر می کنم اون دختره که حسام میگفت هم اونجاست، میخوام بمیرم،

میخوام از حسودی بمیرم، خدا نکنه زنگ بزنم دیر جواب بده یا کاری پیش بیاد و بخواد زود خداحافظی کنه، همرو میچسبونم به دختره

هر چند سوران خیلی اقا تر ازونیه که این بچه بازیایه منو جدی بگیره. و همیشه با شوخی و خنده حلش می کنه.

ولی شاید هرکسی هم جای من میبود همین حسو داشت، من به سوران اطمینان دارم، با این که میدونم سابقش خرابه ولی از روزی که مال منه چیزی ازش ندیدم حتی یه نگاه نامربوط.

اما بعضی دخترا مثل شیطون میمونن و واسه رسیدن به خواستشون هرکاری میکنن.

بیحوصله تو اینترنت ولگردی می کردم ،یکم درمورد دانشگاه علوم پزشکی شیراز و سطح علمی اساتیدش و امکاناتش اطلاعات گرفتم .

گرسنم بود اما حال نداشتم برم پایین،دراز کشیدم و گوشیمو برداشتم.

چندتا پیام از مهدیه اومده بود که طبق معمول هر چی فحش بود بسته بود بهم و گفته بود نت نداشته که جوابمو نداده.

تا میخواستم گوشیمو بزارم کنار چند تا پیام از طرف سوران اومد بازش کردم یسری عکس از خودش و محل کارش و گوشه کنارا فرستاده بود.

یکم قربون صدقش رفتم ،وای چقد که دلم براش تنگ شده.

در جوابش نوشتم :

کوفتش بشه ...ایشالله هر کی غیر از من نگات کنه چشماش دراد.

همون موقع درد بدی تو معدم پپچید ،چند روز بود درست حسابی نه خوابیدم و نه غذا خوردم.

همونطوری دست به معده رفتم دم یخچال.

گریه میکنم برایت

مامان با تلفن صحبت می کرد. و نگاهش رو حرکات من بود، گوشی بدست با ایما و اشاره پرسید چی شده؟

سرمو به معنی اینکه چیز مهمی نیست تکنون دادم.

یکم الویه و نون برداشتم و مشغول شدم.

از بس هیچی نمیخوری اخرسر زخم معده میگیری

با ورود مامان به اشپزخونه سرمو بالا گرفتم.

آرام ،هرچی میخوای آماده کن و تا یک ساعت دیگه آماده باش...

(با تعجب) کجا؟؟؟؟

آقای محبّی (بابای راستین) چند تا از دوستاشو دعوت کرده باغ لواشونشون ،ماهم دعوتیم،بعدازظهر میریم تا فردا بعد ازناهار برمیگردیم.

لقمه نجویده تو دهنم موند ،اه که اصلا حسش نیست .

با کلافگی تمام تیکه نون تو دستمو انداختم رو میز

گریه میکنم برایت

لابد عمه اینا هم هستن؟؟؟؟

اره هستن، چطور؟؟؟

همینطوری که از پشت میز بلند میشدم گفتم هیچی دیگه نور علی النور شد.

آرام؟؟؟ تو چه پدر کشتگی با این بنده خداها داری؟ خب چه بدی بهت کردن بگو ماهم بدونیم...

هیچی، مگه من چیزی گفتم؟

از اشپزخونه اومدم بیرون و سر پله ها که رسیدم گفتم مامان من نمیام شما برید.

هنوز پامو رو پله نداشته بودم که مامان مخاطب قرارم داد:

-واستا ببینم...

باصدای چرخیدن کلید تو در حرفش نصفه موند.

بابا بودمامان با دیدن بابا کلا یادش رفت میخواسته چیزی بهم بگه و رفت استقبال بابا.

گریه میکنم برایت

سلام عزیزم خسته نباشی...

سلام خانوم، شمام همینطور

آماده این؟؟؟

راه رفترو برگشتم و سلام دادم:

سلام باباجون خوش اومدین

سلام دخترم، چه عجب ما تورو دیدیم تو خونه اتاقت چی داره بگو ماهم بیایم ببینیم!!!!

درجوابش فقط لبخند زدم.

آراد بدو اومد بغل بابا و شروع کرد براش بلبل زبونی کردن! بابا هم بغلش کرد و رفت تو سالن...

مامان تازه یادش اومد قرار بود یه چیزی بهم بگه.

(با یه اخم کمرنگ)

گریه میکنم برایت

معلوم هست چته آرام؟

نکنه من دیگه نامحرم شدم حرف نمیزنی؟

نه مامان گلم- این چه حرفیه!!!

بغلش کردم و گفتم :

مامان میشه من نیام؟؟؟

نیای؟ واسه چی نیای؟

صدای بم و مردونه بابا بود که از پشت

سر سوال پرسید.

برگشتم سمتش

خب بابا من اونجا هم صحبت ندارم .خواهش می کنم شما برید دیگه.

گریه میکنم برایت

مامان: یعنی چی دخترم، شب تنها بمونی؟

خب زنگ میزنم مهدیه میاد پیشم. خوبه؟

تا مامان خواست مخالفت کنه، بابا زد تو حرفش:

ولش کن خانوم، دوست نداره نیادا!

مامان دلخور نگام کرد و رفت.

-بابا جان، اینکه میگی هم صحبت نداری قانع کننده نیست. همیشه اینجور مواقع پشیمانی بودی. خودتم میدونی که جوون زیاد هست .

اما زوری که نیست دوست نداری مجبور نیستی بیای فقط یادت نره شب تنها نمونی.

چشم بابا

ساعتی بعد بود که تنها روی مبل جلو تلویزیون لم داده بودم، دلم میخواست مثل قدیما با مهدیه دلقک بازی دربیاریم، فیلم ببینیم و بخندیم.

گریه میکنم برایت

بهش زنگ زدم بیاد پیشم ولی رفته بود خرید و گفت تا موقع شام میاد .

اه ، حوصلم سر رفت،ایکاش حداقل کوروش نبود وگرنه میرفتم.

نگاهی به ساعت انداختم ۵بعدازظهر بود.نمیدونم سوران خونسست یا سرکار؟خوابه یا بیدار؟

دوست دارم صداشو بشنوم ببینمش ،بغلم کنه

میخواستم بهش زنگ بزنم ترسیدم خواب باشه واسه همین ترجیح دادم یکم بخوابم وقتی بیدار شدم بهش زنگ بزنم.

باز دوباره ،همون دل درد لعنتی گرفت که حتی نمیتونستم صاف راه برم.

بزحمت خودمو رسوندم تو اتاقم و رو شکم دراز کشیدم. یکم اروم شد.طولی نکشید که خوابم برد.

نمیدونم چقدر خوابیدم که با صدای زنگ گوشیم با ترس از خواب پریدم.

مامان بود جواب دادم:

(با صدای گرفته):

گریه میکنم برایت

-الو

-الو، آرام کجایی چرا تلفن جواب نمیدی؟ خونه ای؟

-اره مامان خونه ام، خواب بودم.

مگه قرار نبود مهدیه بیاد پیشت؟ پس چرا تنهایی؟

-مامان جان گفתי شب تنها نمون که نیمونم دیگه، شب میاد پیشم مهدیه...

خیلی ببخشیدا یه نگاه به ساعت بنداز دختر جون الانم کله سحر نیست، شبه.

یااااا خدا ساعت هشت و نیمههههه، چقد خوابیدم من... چرا مهدیه نیومد پس؟

الان زنگ میزنم بیاد مامان نگران نباشین.

آرام به مهدیه زنگ بزن ولی بگو نیاد، الان کوروش میاد دنبالت، پاشو آماده شو.

تقریبا دادزدم:

گریه میکنم برایت

هرچی من از کوروش فرار می کنم برعکس هی گیر میفتم.

حالا باید تا فردا تیکه کنایه ها

و نگاه های مسخره کوروش و خود شیفتگی های راستین و تحمل کنم.

با صدای زنگ در ،از عالم هیروت اومدم بیرون.از ایفون نگاه کردم خودش بود.

کولمو برداشتم و اومدم بیرون.کوروش پشت فرمون بود و با گوشیش صحبت می کرد .

با دیدنم سرشو به معنای سلام تگون داد ،متقابلا با سر جوابشو دادم و سوار شدم.

چشم،چشم،چیز دیگه ای خواستین زنگ بزنین ...و گوشیشو قطع کرد.

سلا!ام ،خانوم خانوما!!!

چطوری یا نه؟

لبخند زورکی زدم،ترجیح میدادم کاری نکنم که بخوام باهاش کلکل کنم.

گریه میکنم برایت

هنوز دانشجو نشده، کلاس میزاری، با ماها نمیپری؟

-نه، فقط اونجا تنهام چون حوصلم سر میرفت گفتم نیام.

به هر حال درست نبود دوتا دختر تو خونه شب تنها بمونن. درضمن اونجا تنها نیستی، هم من هستم هم راستین، (راستین با تاکید بیان کرد).

هه، همچین میگه هم من هستم هم راستین انگار کشته مرده این دوتام .

در جوابش به یک تکهون دادن سر اکتفا کردم...

تا حالا که هر جا خواستیم بریم یا درس داشتی نیومدی یا اگر اومدی سرت تو کتابات بوده، الان دیگه چه بهونه ای داری؟

کوروش بیخیال، الان دارم میام دیگه....

آرام، تو خیلی عوض شدی. من که بالاخره میفهمم تو چته؟؟؟

کوروش حرف میزد و من به این فکر می کردم که چرا سوران امروز از صبح به من زنگ نزده؟؟؟

واقعا کوروش راست میگفت من یچیزیم هست.

انقدر لحن حرف زدنم جدی بود که کوروش حساب کار دستش بیاد، چون واقعا ترسیدم و اونم اینو خوب فهمید.

رومو برگردوندم سمت شیشه

یه چیزایی باید بخرم، اگه چیزی میخوای بیا بریم و گرنه بمون توماشین تا برگردم.

در جوابش، صدای ضبطو زیاد کردم که خودش معنیشو فهمید و رفت.

به صفحه گوشی نگاه کردم دریغ از یه اس ام اس. نگران شدم، یعنی چیکار می کنه که نتونسته زنگ بزنه.

هم نگران بودم و هم دلخور. از یه طرف دوست داشتم خودم زنگ بزنم تا خیالم راحت شه که حالش خوبه از طرفی هم دلخور بودم که چرا زنگ نزده. آخرین بار دیشب موقع خواب من بهش زنگ زدم.

با خودم درگیر بودم که کوروش برگشت و یک سری پلاستیک میوه و خرت و پرت گذاشت عقب و نشست پشت فرمون .

یه پلاستیک پر از خوراکی انداخت روپام و گفت:

حالا قهر نکن دیگه !!!

گریه میکنم برایت

نگاهش نمیکردم ولی از گوشه ی چشم میتونستم حرکاتش رو زیر نظر داشته باشم.

آشتی دیگه؟؟ شبنم زهر نکن -

حس کردم خیلی داره نگاه می کنه، یجورایی از بدنگاه کردنای کوروش میترسیدم، ناخوداگاه دستم رفت سمت پایین مانتوم و روی روم پام مرتبش کردم ولی چون کوتاه بود خیلی تغییری ایجاد نشد.

برای اینکه جو ایجاد شده رو تغییر بدم زودی گفتم :

عیب نداره، حرکت کن...

نخیر مثل اینکه نمیخواد چشاشو درویش کنه، به تقلید از خودش زل زدم تو چشاش

هوم؟ راه بیفت دیگه

بی حرف دنده عوض کرد و راه افتاد.

دیگه تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

تقریباً بیست دقیقه بعد رسیدیم دم باغ، یاد بچگیامون افتادم که چقدر با شور و شوق میومدیم اینجا.

رفتیم داخل.

به همه سلام دادم، چشمم افتاد به راستین زیر لبی سلام دادم، به تگون دادن سرش اکتفا کرد، بی لیاقت.

ماشالله جمعشونم جمع بوده، بماند که چه قدر حرف شنیدم .

یکی میگف از ما خوشش نمیاد، یکی میگفت دیگه با این رتبش بالا بالا میپره.....واستاده اینجوری برن دنبالشیکی میگفت مادر شوهرش دوشش داره وقت شام رسیدو فلان و فلان....

خدایی هم از حق نگذیریم خوب شد اومدم، همین اول کاری کلی روحیم عوض شد و هم این که با بوی کبابی که راه انداخته بودن کلی اشتها تحریک شد و بعد از یک هفته یک دل سیر اونم با خنده غذا خوردم.

جمع خوب و صمیمی بود، از جمله خوانواده راستین اینا و عمه و ما بعلاوه دوتا دیگه از دوستای بابا که من زیاد نمیشناختمشون. یکیشون که بچه هاشون نیومده بودن، اون یکی دیگه هم بچه هاش خارج بودن.

شامو که خوردیم داشتم تو جمع کردن سفره کمک می کردم که همزمان با ورود من به اشپزخونه، راستین سبد به دست خارج شد.

لبخند زد و با اشاره دستش سبدو بالا گرفت:

گریه میکنم برایت

می رم میوه بچینم از درخت

جواب لبخندشو با یه لبخند کوتاه دادم:

ولی کوروش یعالم میوه خرید تو راه.

حس کردم ابروهایش یکم تو هم گره خورد.

اره میدونم، ولی چیدنشو دوست دارم .

این گفت و از کنارم

رد شد.

مامان و بقیه خانوما نداشتن من تو آشپزخونه بمونم و کمک کنم، منم از خدا خواسته اومدم بیرون.

رفتم سمت اتاقی که وسایلمو گذاشته بودم، گوشیمو برداشتم. دریغ از یه اس ام اس. دیگه واقعا دلم شور افتاد. این بیخبری از سوران بی سابقست. بیخیال لج بازی شدم و تصمیم گرفتم خودم بهش زنگ بزنم.

تا اسمشو روی صفحه گوشی لمس کردم، با ورود کوروش به اتاق مثل کسی که داره یه کار خلاف می کنه سریع قطع کردم و گوشیمو گذاشتم تو جیبم.

جایی که من ایستادم نسبت به در اتاق زیاد دید نداشت واسه همین انگار کوروش متوجه من نشد

رفت سمت کیفش یه برگه درآورد و برگشت یکم کلش تو برگه کرد و انگار یه چیزایی گفت با خودش، تمام این مدت بیصدا نگاش می کردم .

اومد که از در بره بیرون که یهو از دیدنم یکه خورد.

-عه اینجاایی؟؟ یه حرفی! حدیثی، چیزی،

-ببخشید، ولی من اینجا بودم تو اومدی...

چرا تنها نشستی حالا بیا بیرون هوا خوبه همه اونجان ...

سر تکنون دادم:

باشه میام.

کوروش رفت و من پشت سرش رفتم بیرون.

گریه میکنم برایت

حس می کردم رفتارای کوروش نسبت به قبل خیلی بهتر شده هر چند هنوزم از نگاهاش بدم میاد ولی بازم جای شکرش باقیه.

عمه ملوک با دیدنم لبخند پت و پهنی زد و گل از گلش شکفت. با دستش به کنار دستش اشاره کرد و گفت:

بیا آرام جان، بیا پیش من بشین.

تو دلم خدا خدا می کردم عمه باز عروس گلم و حرفای اعصاب خورد کن نزنه که حال خوش امشبم خراب نشه.

تشکر کردم و پیشش نشستم. همه فکر و حواسم پیش سوران بود. منتظر بودم همه بخوابن تا بتونم راحت بهش زنگ بزنم

یکی از دوستای بابا که بچه هاش خارج بودن، خیلی مرد شوخی بود شروع کرد از خاطراتش تعریف کردن، همینطوری که به حرفاش گوش میدادم میوه های توی بشقابم رو طبق عادت همیشگی که اول پوست میگرفتم بعد میچیدم بعد میخوردم. توی بشقاب چیدم و به رسم ادب به عمه که کنارم بود تعارف کردم.

عمه همینطوری که چند تیکه میوه بر میداشت شروع کرد :

خوب آرام جون، عمه، سلامتی کنکورتم تموم شد.

داداش دیگه میخوای چه بهونه ای بیاری؟؟؟

دلم هری ریخت پایین...

سکوت مطلق همه جارو فرا گرفته بود.

با استرس ریشه های شالم رو به بازی گرفتم. عمه تورو خدا حرف نزن حداقل الان نه....

همه ساکت شده بودن ببینن عمه چی میخواد بگه.

علی جان، میدونی که کوروشم خیلی وقته خاطر آرامتو میخواد، الانم باید یک ماه بره کانادا، حالا که آرام تا دانشگاه ها شروع بشه بی کاره، اگر اجازه بدی یه عقد ساده کنن وقتی برگشتن ایشالله جشن بگیریم براشون.

تمام تنم گر گرفت...

یکباره تمام وجودم نسبت به عمه پراز نفرت شد.

چی داره می گه برا خودش؟

یه جووری حرف میزد انگار من این وسط هیچی نیستم !!!

سرمو که تا حالا از شدت استرس پایین انداخته بودم با این حرف عمه بالا گرفتم، همه یجووری بهم نگاه میکردن انگار منتظر بودن عکس العملمو ببینن

گریه میکنم برایت

کوروش که با یه حالت از خود مچکر پارو پا انداخته بود و با یه لبخند مسخره گوشه لبش داشت قورت می داد.

نمیدونم چرا ولی عجیب حس می کردم با وجودم تو این جمع دارم به سوران خیانت می کنم.

ببخشیدی گفتم و تا این وسط اشکم درنیومده بلند شدم رفتم داخل خونه.

همه این حرکت رو گذاشتن پای شرم و حیا می داشتی از عصبانیت می مردم.

ازین که چرا عمه باید تو جمع این مسئله رو مطرح کرد درحالی که میتونست به خودمون بگه، ازین که حتی آدم حسابم نکرد لا اقل نظر منو بدونه. ازین که کوروش چرا فکر میکنه...

من ارثیه باباشم که با این که میدونه و قبلا هم گفتم بهش هیچ علاقه ای بهش ندارم بازم چنان با تکبر نگام می کرد که یعنی نظرت اصلا برام مهم نیست؟؟؟

خودمو انداختم تو اتاق .

تقصیر خودمه اگه از روز اول که عمه چپ و راست قریون صدقم میرفت ،مثل بچه ادم جوابشونو میدادم و بخاطر نگاه های هیز کوروش خودمو از دستش قایم نمیکردم الان فکر نمی کردن که منم بدم نمیاد و اون کارامو به حساب دوست داشتنم نمیزاشتن

سیل اشکام بی اختیار جاری شدن ،هرچی بخودم میگفتم دلیلی برای ناراحتی و نگرانی نیست و با این که میدونستم تا من نخوام هیچ کس نمیتونه به این ازدواج مجبورم کنه،

گریه میکنم برایت

صدام از شدت گریه گرفته بود و موقع حرف زدن می لرزید.

با لحنی که تعجب توش موج می زد گفت:

آرام؟؟؟؟!!!! موقعی که داشتی به این مزخرفات فکر می کردی یک درصد احتمال ندادی شاید مشکلی پیش اومده باشه برام؟

نه احتمال ندادم چون

تو همیشه مشکل داری،همیشه سرت شلوغه،من چقدر بدبختم که باید بشینم اینجا چشم بدوزم به گوشی،هروقت زنگ میزنم میگی خودم زنگ میزنم الان کار دارم ،الان دستم بنده.

آرام مشکلی پیش اومده؟؟؟

مشکل؟هه!!!

برفرضم که پیش اومده هستی که حلش کنی؟؟؟چیکار از دستت برمیاد؟

سکوت کرد!!!

حدود یک دقیقه هیچ حرفی نزد نه اون و نه من ،فقط سکوت...

آره ،حق داری....راست می گی،ببخشید که پیشت نیستم آرامم....

یه جوری اسممو صدا کرد که بند دلم پاره شد ،یه لحنی که انگار میخواست دعوت به آرامشم کنه.

دلم گرفت،خیلی بد حرف زدم باهاش.

آرام،ولی یکم درکم کن من اینجا اول کارمه بخدا وقت سرخاروندن ندارم ،نگار کدوم خری باشه که تو نگرانش باشی !!!

امروز از ظهر رفتیم خارج شهر واسه تعیین محل انبار گوشیم آنتن نداشت.

بعدشم اتفاقی گوشیم از دستم افتاد تو آب و سوخت

تا برگشتم رفتم یه گوشی خریدم.همین الان تازه رسیدم خونه،بخدا هنوز لباسامو درنیاوردم بهت زنگ زدم!

یکم آروم شدم.

ببخشید،فقط یکم عصبی شدم از صبح دلم شور میزد،نگران شدم.

آرام حس می کنم یچیزیت شده!!!!

نه چیزیم نیست، فقط دلم خیلی برات تنگ شده ،الانم خسته ای برو بخواب.

منم دلتنگتم فدات شم.ازراه دور میب*و*سمت ،بازم ببخش که نگرانت کردم.

خستگی تو صداش موج میزد.

بهش از قضیه خواستگاری و این که الان کجام چیزی نگفتم ،دلیلی نداشت بیخود نگرانش کنم.

خیلی زود خداحافظی کردیم.ازین که رفتارم باهاش بد بود عذاب وجدان گرفتم،اولین باری بود که با سوران بدون این که تقصیری داشته باشه تند حرف زدم.

حس کردم اب تو دهنم جمع شد و حالت تهوع بهم دست داد.

بلند شدم رفتم سمت پنجره که یکم هوا بخورم ،پنجره به سمت قسمت پشتی باغ بود و جایی که همه نشسته بودن قسمت جلویی باغ بود که ازین سمت دید نداشت.

تا پرده رو یکم کنار زدم چشمم افتاد به راستین که قدم میزد و سیگار می کشید .

با تعجب نگاش کردم .

گریه میکنم برایت

عه مگه راستین سیگار می کشه نمیدونستم!!!

یه دستش تو جیبش بود و سرش پایین و نگاهش به زمین

سرگرم دید زدنش بودم،این راستین از بچگی مرموز بود هنوزم هست .

انگار متوجه شد نگاهش می کنم سرشو بالا گرفت و نگام کرد.

خیلی بی تفاوت نگاش می کردم ،اصلا برام مهم نبود که دید دارم نگاش می کنم.

یه اخم کوچیک کرد و چند ثانیه نگام کرد و بعد خیلی سریع از جلو دیدم خارج شد.

وا اینم یه چیزیش میشه ها ،خود درگیری داره.

پنجرو باز کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم .

صدای بالا پایین شدن دستگیره در باعث شد بسمت در برگردم.یادم اومد وقتی با سوران حرف میزدم درو قفل کرده بودم.

آرام جان!!!!

گریه میکنم برایت

صدای مامان بود که از پشت در مخاطب قرارم داد:

درو باز کن یه لحظه....

زودی رفتم سمت در و بازش کردم.

مامان نگران نگام کرد، تنها کسی بود که از دلم خبر داشت.

گریه کردی آرام؟؟!!

دوباره بغضم گرفت...

مامان دیدی، دیدی، گفتم نیام ها، هی اصرار می کنید که ناراحت میشن. خب بشن به درک. حالا خوب شد؟

آرام چرا انقدر گندش می کنی؟ یبارم بهت گفتم باز می گم این فقط یه خواستگاری بود نمیخواهی خب میگی نه...هرچند
موقعیت خیلی خوبی رو از دست میدی

من نمیفهمم چرا هر وقت عمه حرف میزنه تو برزخی میشی؟؟!!

مامان ول کن تورو خدا، دوش ندارم دیگه دلیل ازین محکم تر؟

شونه ای بالا انداخت و گفت خود دانی....اومدم بهت بگم مردا بیرون چادر زدن خوابیدن.ما زنا هم طبقه بالاییم،چون میدونم خوشت نمیداد بیای بالا اصرار نمیکنم.

فقط خواستی بخوابی درو قفل کن.

سر تکنون دادم:

باشه

مامان رفت و منم رو تخت ولو شدم.

بس که امروز خوابیدم،هرکاری می کردم خوابم نمیبرد.

به ساعت نگاه کردم دو ونیم شب بود ،چقد تشنم شده دهنم عین تخت سنگ شده بود اومدم بیرون برم اب بخورم.

این شد که از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اشپزخونه.یکم اب خوردم و یه سیب برداشتم .

یه نگاه به دور بر انداختم سکوت مطلق بود،همه جا تاریک بود و تنها نور چراغ خوابا سالن رو یکم روشن کرده بود.

مثل موش تو تاریکی واسه خودم میچرخیدم و سیب میخوردم.

تو انتهای سالن یه در بود که فکر کنم به باغ باز میشد.

دستگیررو گرفتم و پایین کشیدم برخلاف انتظارم باز بود.

تا در باز شد نسیم خنک زد به صورتم که حالمو عوض کرد بوی خوب گلای شب بو و هوای عالی تحریکم کرد یکم همین دور برا راه برم .

این شد که اومدم بیرون، حیف که نور کم بود و زیبایی باغچه و گلاش زیاد دیده نمیشد. اگه روز اومده بودم بهتر میتونستم ببینم. همونجا لبه باغچه نشستم و دستمو زدم زیر چوونم، رفتم تو رویا و خیال خودم با سوران، روزی هزار بار بهش فکر می کردم

به آینده ای که درانتظارمونه، به این که اگه برم شیراز هرروز میبینمش، به اینکه دلم میخواد سر به تن نگاری که هیچوقت ندیدمش نباشه.

لبخند زدم و آرام با خودم زمزمه کردم:

بی تو شهریور من نسخه ای از پاییز است، ۳۱روز قرار است که ابری باشم...

گریه میکنم برایت

حس کردم از پشت سرم صدای خش خش میاد، برای یک لحظه ترس تمام

وجودم گرفت. انقدر تو خودم غرق شدم که اصلا حواسم به این باغ و تاریکی نبود.

من چجوی جرئت کردم تو این تاریکی پیام بیرون منی که انقدر از تاریکی وحشت دارم، مثل جن زده ها پشت سرمو نگاه کردم ولی چیزی نبود، با ترس و لرز بلند شدم که برم چشمم همش به اطراف میچرخید. نگاهم به پشت سرم بود.

یه قدم به سمت در برداشتم، دوباره صدای خش خش ...

کی اونجاست ؟؟؟!!!

کل وجودم شد گوش و چشم.

هیــــــــــــــــسس منم...

صدا از رووبرو بود.

با وحشت به جلو روم نگاه کردم

خون تو رگام یخ بست و وحشت زده جیغ کشیدم که یهو

گریه میکنم برایت

دستی روی دهنم قرار گرفت.

-ساکت منم، جیغ نرزوززن

کوروش بود!!!!

انقدری ترسیده بودم که توان ایستادن نداشتم، سر جام نشستم.

این موقع شب اینجا چیکار می کنی؟

خدایا حالا اگه من کوروش رو دوست داشتم عمرا اگه میدیدمش اما الان چپ و راست جلوم ظاهر میشه...

یه نگاه از سر عصبانیت بهش انداختم.

نکنه باید از تو اجازه بگیرم؟؟؟

لبخند مضحکی زد و گفت:

آره دیگه، باید کم کم به اجازه گرفتن ازم عادت کنی!

از جام بلند شدم و لباسمو تکوندم.

کوروش قبلا درین مورد باهم صحبت کردیم پس بهتره بیخیال شی، نمیخوام سر جنگ بندازم. در هر صورت جواب من منفییه...

با این حرفم یهو برزخی شد و هجوم آورد سمتم

از ترس تو خودم جمع شدم.

چیه دلت جایی دیگه گیره؟؟

تو قبلا گفتی، منم گفتم. تو بچه تر ازونی هستی که خوبو بدو بفهمی.

از بچگی اسمم روت بوده، به گنده تراز تو اصرار نکردم که حالا التماس تورو کنم.

التماس نکن مگه من میخوام التماسم کنی؟ فقط دست از سرم بردار

پوزخندی زد:

اون موقع ها که دلبری می کردی میخواستی فکر این موقع هارو کنی!!"

گریه میکنم برایت

من دلبری کردم؟؟!!!!اشک توچشمم حلقه زد.

من کی دلبری کردم؟؟؟؟همیشه ازت فراری بودم!!تو میگی دلبری کردی؟؟

صورتش به وضوح سرخ شد،حتی تو این تاریکی هم میتونستم خشمشو ببینم.

یه قدم اومد سمتم ،رفتم عقب خوردم به درخت پشت سرم.ازش می ترسیدم.

چونمو گرفت تو دستش و فشار داد:

که ازم فرار می کردی؟؟؟

چی کارت کرده بودم؟

فشار دستش بیشتر شد.

با توام

صورتم از درد توهن جمع شده بود ،نمیتونستم حرف بزنم.

از لابلای دندونای بهم ساییده شدش غرید:

میگم چی کارت کردم فرار می کردی ازم..هااااا؟؟؟؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید ولی خودمو کنترل کردم که گریه نکنم.

ولم کن لعنتی!!!

فشار کوچیکی وارد کرد و ولم کرد-انگشتشو نوازش وار کشید رو گونم صورتم از انزجار جمع شد.

ازم متنفری اره؟ اشکال نداره، همه ی عشقای بزرگ با نفرت شروع میشه...

کف دستمو گذاشتم روی چونم دردم گرفته بود.

با صدایی که نمیتونستم لرزشش رو کنترل کنه گفتم:

تو یه آدم وحشی ای، انتظار داری برات بمیرم؟؟ تعادل روانی نداری....

بدون توجه به حرفم، چپ و راستشو نگاه کرد، انگار حس کرد کسی داره میاد،

چند قدم عقب عقب رفت وهمزمان انگشت اشارشو تهدید وار گرفت سمتم:

حیف که وقتش نیست وگرنه بهت میفهموندم با کی طرفی.

و با سرعت محو شد.

انقدر دلم پر بود که دلم میخواست همونجا بشینم زار زار گریه کنم.عجب بدبختی گرفتار شدم.

-اینجا چه خبره؟؟؟

با صدایی که شنیدم رو پاشنه پا عقب گرد کردم ،وبا قیافه ژولیده و موهای بهم ریخته راستین روبرو شدم.

دیگه حوصله هیچکدومشونو نداشتم.

پریدم بهش:

-تو چی میگی این وسط؟

چی از جونم میخواید؟

گریه میکنم برایت

اصلا غلط کردم اومدم اینجا. اه...

قشنگ کپ کرده بود.

واینستادم که چیزی بشنوم و با دو رفتم داخل

و خودمو انداختم تو اتاق.

تا صبح تو تنهایی خودم گریه کردم، تقریبا صبح بود که خوابم برد..

خدارو شکر کوروش و عمه ملوک و عمو ناصر زودتر برگشته بودن قبل ازین که من از خواب بلند شم رفته بودن.

موقع برگشتن هم زودتر اومدم داخل ماشین نشستم تا راستینو نبینم هر چند لحظه آخر دم در یه نگاه با اخم بهم انداخت و زود روشو برگردوند .

وقتی رسیدیم خونه ،قبل ازین که برم بالا بابا صدام کرد:

آرام ،بابا لباساتو عوض کردی بیا اتاق کارم باهم حرف بزنیم.

گریه میکنم برایت

چون میدونستم بی برو برگرد راجع به کوروش باهام حرف میزنه ازقبل خودمو آماده کردم که چیا باید بگم

بعد ازین که لباسمو عوض کردم رفتم سمت اتاق بابا ودر زدم.با اجازه ی ورودش رفتم داخل.

پشت میزش بود ،با دیدنم عینکشو برداشت .

بشین بابا...

کاری داشتین باهام؟

لبخندی زدو گفت:

یعنی تو نمیدونی راجع به چی میخوایم حرف بزنیم؟

سرمو انداختم پایین .

چرا بابا میدونم ...

خب نظرت چیه؟

گریه میکنم برایت

الان راضی به ازدواج هستی؟ یا توام مثل مامانت فکر میکنی هنوز زوده؟

من...من الان نمیخوام ازدواج کنم بابا!!!

یعنی وایمیستی کوروش برگرده؟

نه واقعا مثل اینکه یجای رفتار من اشکال داشته که حتی باباهم فکر میکنه من کوروشو دوست دارم!!!!

نه، بابا من با ازدواجش مشکل ندارم با طرفش مشکل دارم.

پرسشگر نگام کرد و پرسید :

یعنی چی؟؟

یعنی من هیچ علاقه ای به کوروش ندارم

ابروهاش بالا پرید و گفت :

ولی من فکر می کردم ...

گریه میکنم برایت

پریدم تو حرفش.

نه بابا اشتباه فکر کردید، من اگه چندساله به عروس گلم عروس گلم گفتنای عمه هیچ عکس العملی نشون ندادم، فقط نمیخواستم بی احترامی کرده باشم.

میدونم عمه واسه شما خیلی عزیز، میدونم جای مادرتون بوده، میدونم خیلی خوانواده مارو دوست داره. ولی بابا من ایم نه با عمه و تفکراتش نه با کوروش تویه جوب نمیره.

از همه مهمتر هیچ علاقه ای به کوروش ندارم.

تمام این مدت که من حرف میزدم بابا خیلی دقیق به حرفام گوش کرد و در آخر کنجکاو پرسید:

دختر بابا، چیزی هست که داری از من پنهونش می کنی؟؟

تو دهنم حرفامو مزه مزه می کردم، الان بهترین فرصته که به بابا همه چیزو بگم

موهای بلند و مشکیم رو به بازی گرفته بودم و هی میپیچوندم دور انگشتم و هی باز می کردم.

آرام، حرفی هست بگو.... برای دوست نداشتن کوروش یه دلیل منطقی بیار، خودت خوب میدونی از لحاظ مالی مارو تو جیبشون میزارن، کوروش بچه زرنگ و کار بلدیه سنی نداره ولی تو صنف خودش جا افتادست. اخلاق و رفتارشم که دیگه مشکلی نداره، بزرگش کردم میشناسمش.

تو دلم پوزخند زدم، بابا جون چه میدونی که کوروش حتی تعادل روانی نداره، عصبی میشه باید جولو پلاست رو جمع کنی و در بری. عجیب بازیگر قهاریم هست.

اما میدونستم با گفتن این حرفا غیر ازین که خودمو ضایع میکنم هیچ نتیجه دیگه ای نداره چون کسی باور نمیکنه

نهایتش میگن چون تو دوشش نداری بد برداشت کردی...

همونطور که با موهام بازی می کردم گفتم:

من کوروشو دوست ندارم، چون.... چون.... کس دیگه ای رو دوست دارم

خودکار تو دستشو گذاشت رو میز و به پشتی صندلیش تکیه داد.

حدس میزددم...

یجوری شد انگار دوست نداشت اینو ازم بشنوه.

آرام، باید زودتر بهم میگفتی دلت جای دیگست، لااقل من با عمه انقدر مطمئن حرف نمیزدم. الانم میدونی که نمیتونم یهو بگم ببخشید منصرف شدیم.

گریه میکنم برایت

از جاش بلند شد و رفت سمت در و همینطوری که داشت میرفت بیرون یک لحظه ایستاد و گفت:

بهش بگو بیاد شرکت ،میخوام باهاش حرف بزنم.

-الان فعلا تا یه مدت تهران نیست بابا!!

(نمیخواستم از اینکه سوران شیراز چیزی بفهمه که بعد دردسر بشه)

هروقت اومد بگو...بالاخره که بر می گرده

یه نگاه به دور بر اتاقم انداختم ،قطعا دلم برای اتاق خوشگلم تنگ میشد.

بالاخره دوماه انتظار سر اومد ،ازین که اولین انتخاب رشته یعنی علوم پزشکی شیراز قبول میشم مطمئن بودم.

اون شب بعد از اینکه با،بابا حرف زدیم،قرار شد هرجور شده فلا عمه رو دست به سرکنیم ،چون کوروش تا چند روز دیگه سفر یک ماهه خارج در پیش داشت،وتا اون برمیگشت من رفته بودم شیراز.

بعدشم بالاخره هرطور شده خودم ردش می کردم ،به بابا گفتم همه چیزو به عهده خودم بزاره تا عمه از چشم بابا یا مامان نبینه.

به ساعت نگاه کردم سه ساعت دیگه تا پرواز مونده بود.

اما من آماده ی آماده نشسته بودم حتی لباسم تنم بود. قرار بود با مامان و بابا بریم تا کارای ثبت نام انجام بدم هم مامان بابا از جام مطمئن بشن.

این یمدت دور از سوران هم گذشت ولی واقعا دق داد تاگذشت!

این قدر خودمو با برنامه ها و کلاسای مختلف سرگرم کردم که حتی واسه خوابیدنم وقت کم میاوردم.

وقتی جوابای انتخاب رشته ها اومد بماند که چه قدر سرکوفت شنیدم که چرا انقدر بد انتخاب رشته کردم که تهران قبول نشدم، حتی بابا میگفت بمون سال بعد شرکت کن، اما راضی شون کردم که علوم پزشکی شیراز یکی از معتبرترین دانشگاه های کشور.

رو تختم آماده نشسته بودم، برای دیدن سوران لحظه شماری می کردم، از صبح تا حالا سی بار زنگ زده اونم از من بدتر طاقت نمیاره انگار.

با شنیدن صدای گریه آراد، از جام پاشدم و رفتم سمت اتاقش

چی شده مامان؟ چرا گریه می کنه؟

تا اینو گفتم آراد دوید سمتم و از پاهام چسبید....

آبجی نرو....

حالم گرفته شد، یه نگاه مظلوم به مامان انداختم، سر تکون داد و گفت:

یه اشتباهی کردم بهش گفتم بریم شیراز ابجی میمونه ما برمیگردیم. نمیدونستم انقدر براش عزیزی.

آخی الهی قربون داداش کوچولوم برم، بغلش کردم و ب*و* سیدمش .

داداشی میخوام برم درس بخونم خانوم دکتر بشم...

همینطوری یبند گریه می کرد و میگفت نرو!!

دکتر بده، اونجا دزد میاد

خندم گرفته بود

مثلا میخواست منو بترسونه نرم.

مامان اومد جلو و آرادو ازم گرفت:

پسرم بیاد لباساشو بپوشه میخوام بریم شیرااااز، انقدر قشنگههههه. اصلا ابجی هم برمیگردونیم خوبه؟؟؟

گریه میکنم برایت

برگشتم سمت اتاق، اه این ساعت که انگار تکون نمیخوره.

صدای گوشیم درومد، یه پیام از طرف سوران بود. بازش کردم

پیام فرودگاه جلوتون؟؟؟ همونجام میتونم با بابات آشنا شم!!!!"

بلافاصله جواب دادم:

نههههه، چی میگییی

بابا اینا بفهمن توام اونجایی از همونجا برم میگردون... انتظار که نداری بگن سوران جان اینم دخترمون دست در دست هم برین خوش باشین؟

یه استیکر خنده و یه استیکر ب**و**س فرستاد برام.

بابا از روزی که تصمیم بر این شد که من برم شیراز، یکيو فرستاد اونجا یه اپارتمان نقلی با تمام امکانات جور کنه.

قرار بود یکی دو روز هم خودشون بمونن بلکه یه همخونه پیدا کنم که تنها نباشم.

گریه میکنم برایت

بالاخره بعد از کلی انتظار کشیدن رسیدیم شیراز، هواش خیلی گرم بود.

مستقیم رفتیم هتل، دل تو دلم نبود، لحظه شماری می کردم برای دیدنش، واقعا چجوری من دومااااه طاقت اوردم؟

مامان و بابا رفتن رستوران هتل برای ناهار، آراد هم خواب بود منم خیلی خسته بودم، گرسنمم نبود واسه همین موندم تو اتاق .

مروز برای انجام دادن کارای ثبت نامم دیر شده بود .ازطرفی هم اپارتمانی که بابا داده بود برام تهیه کنن رو باید میدیدیم .

باتن خسته و ذهنی مشتاق دراز کشیدم.

باصدای ویبره گوشیم زودی سرجام نشستم .

سوران بود، جواب دادم:

-سلامم عشقم

سلام خانوم خوشگل خودم، رسیدن بخیر، زود باش بپر بیا دم پنجره ...

سرجام سیخ ایستادم و با تعجب پرسیدم:

گریه میکنم برایت

اینجایی؟

اره از خود فرودگاه تا دم اتاقتون دنبالتون اومدم.

شووووخی میکنی؟؟؟

پریدم لب پنجره، طبقه دوم بودیم زیاد بالا نبود راحت میتونستم ببینمش.

تا چشمم افتاد بهش بی اختیار اشکام جاری شدن.

صداش غمگین شد:

آرام ؟؟؟!"

جانم؟؟؟

چقدر لاغر شدی؟

هنوز من میخوام به تو بگم.

گریه میکنم برایت

پوستم کنده شد آرام ،این مدت سخت ترین دوران زندگیم بود ،الان انگار تو بهشتم.

کی میتونم از نزدیک ببینمت؟

نمیدونم سورانی فعلا تا بابا اینا شیرازن جلوشون افتابی نشو ، بعدش دیگه آویزونتم.

تنهایی؟

اوهوم ...

پیام پیشته؟؟؟؟

نهههههههه،چی میگی ؟

سرخوش خندید :

شوخی کردم عشقم ،انقدرام بی فکر نیستم...

رفتن ناهار

گریه میکنم برایت

تو چرا نرفتی؟

گرسنه نبودم!

همین کارارو می کنی انقدر لاغر شدی دیگه جرئت داری پیش من بگو گشتم نیست.

عه ،خب گشتم نبود دیگه ...

خیله خب حالا عیب نداره ازین ببعد خودم پروارت میکنم.

راستی آرام ،آراد چقدر بامزست ،بالاخره دیدمش دلم میخواست پیام گازش بگیرم.

ولی خیلی جالبه اصلا شبیهه هم نیستین!!!

خندیدم و گفتم :

دراین که آراد بچه خودشونه که شک ندارم،پس احتمالا من سر راهیم.

گریه میکنم برایت

با صدای باز شدن در زودی از سوران خداحافظی کردم.

با دیدنش از همین فاصله چنان هیجانی بهم تزریق شده بود که سراز پام نمیشناختم، درواقع برای من هدف از شیراز اومدن اصلا درس و دانشگاه نبود. منی که همیشه پزشک شدن یه هدف بزرگ تو زندگیم بود الان، فقط و فقط ثانیه ثانیه زندگیم شده بود سوران، سوران، سوران، و فقط سوران...

بعد از ظهر بود و هوا خنک تر شده بود، آماده شدیم رفتیم سمت اپارتمانی که قرار بود مستقر باشیم.

یه نگاه با کیف به دور برم انداختم و گل از گلم شکفت:

والله، بابا خیلی قشنگه

بابا لازم نبود این همه جدی بگیرین، من فقط اینجا دانشجویام

-قرار هفت سال اینجا درس بخونی دختر جون...

یه زندگی درست داشته باشی دیگه """"

یه خونه جمع و جور دو خوابه فول امکانات....

آرام، بابا، این خونه رو به اسم خودت خریدم، تا وقتی اینجا یی استفاده کن بعدشم دیگه خواستی بفروش، خواستی نگه دار.

گریه میکنم برایت

گونشو ب*و*سیدم:

مرسی بابا جون، تو بهترینی...

مامان اما همش نگران بود، رو به بابا گفت:

علی یعنی تو واقعا راضی آرام اینجا تو غربت تنها باشه؟؟ این دختر یه شبم تنها نمونده آخه!!!!

بابا با خوشرویی گفت:

انقدر نگران نباش عزیز دلم، آرام دیگه بزرگ شده تا حالا جدا نبوده چون نیازی نبوده ازین ببعد باید از عهده خودش بر بیاد، از لحاظ امنیت هم خیالت تخت اینجا خارج شهر و دور افتاده نیست خودت که میبینی

یه مجتمع با نگهداری درست و درمون به دانشگاهشم نزدیکه، فعلا باید تنها سر کنه تا یه دوست و رفیقی چیزی پیدا کنه بیاد پیشش.

مامان مشخص بود خیالش راحت نیست و تو دودلی دست و پا می زد. و بابا هم اینو فهمید و گفت :

خانوم، من نهایت تا پس فردا باید برگردم. خودت که میبینی چند بار تماس گرفتن یه امروز من نبودم همه چی شرکت لنگ مونده.

اما تو دوست داری بمون چندروز، آرام که اینجا جا افتاد و عادت کرد برگرد. تا اونموقع شاید بتونه یکیو پیدا کنه هم خونه بشن.

مامان سری بنشونه موافقت تکنون داد و گفت: چندروز میمونم تا خیالم راحت بشه.

رو کردم به بابا:

بابا اینجا به این خوبی چرا دیگه هتل رفتیم، میومدیم همینجا....

-اینجا همین دوسه ساعت پیش آماده شد دخترم. داده بودم وسایل بگیرن برات و خونرو آماده کنن.

خب الان که آمادست بیایم همینجا دیگه؟؟؟؟!!!

خندید و گفت:

معلومه خوشه اومده ازینجا.

اوهوم خیلی قشنگه. آدم یاد خونه تازه عروسا میفته...

با این حرفم بابا انگار چیزی یادش اومد پرسید:

گریه میکنم برایت

راستی آرام، چی شد تو قرار بود یه نفرو بگی بیاد پیشم؟؟؟

سرمو انداختم پایین، خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم.

-میاد بابا، الان تهران نیست ماموریت کاری رفته!!!

ابرویی بالا انداخت:

باریکلا!!!!

کجا اونوقت؟؟

دسپاچه شدم، موندم چی بگم که تابلو نشم...

اوممم، چیزه، ایران نیست اصلا، ولی بمحض اینکه برسه تهران میگم بیاد پشتون.

همون موقع گوشی بابا زنگ خورد، به صفحه گوشی نگاه کردو همینطوری که میرفت سمت در گفت :

بهرحال بهتره زودتر ببینمش، از نظر من باید تایید باشه میدونی که؟؟؟!!!

سر تکون دادم و رفتم پیش مامان که داشت پنجره و تراس و قفل در و خلاصه تمام نکات امنیتی خونه رو زیر و رو می کرد.

مامان؟؟؟

جانم؟؟؟

میگم چرا خودتو اذیت می کنی بیا با بابا برو شماهم .

من از عهده خودم بر میام (یعنی این تیکه رو قشنگگگگ زرررر زدم، من اگه پشتم به سوران گرم نبود عمرا تنها میموندم)

یکی دو ساعت بعد، بابا و مامان رفتن هم هتل وسایلو بردارن و اتاقو تحویل بدن هم یکم واسه خونممم خرید کنن.

منم که طبق معمول همیشه تا تنها میشم زنگ میزنم سوران.

بهش زنگ زدم و اطلاعات کامل دادم که خونم کجاست و چه جوریه و...

چون میدونستم که کله شقه و با شناختی که ازش داشتم، حدس میزدم ممکنه به سرش بزنه و بیاد اینجا، خیلی خیلی خیلی تاکید کردم حتی به فکرشم نزنه پاشه بیاد اینجا.

گریه میکنم برایت

ما که این همه تحمل کردیم این چندروزم روش.

چون اگه مامان میدیدش، میشناخت اونوقت همه دروغام رو میشد.

صبح زود بعد از خوردن صبحونه همراه بابا رفتیم دانشگاه و تمام کارای ثبت نامم رو انجام دادیم. و بعد ازظهر همون روز بابا برگشت.

مامانم که تا بحال یروزم تنها و بدون بابا جایی نمونده بود، از یطرف نمیخواست من تنها باشم و از طرف دیگه نمیخواست بابارو تنها بزاره.

سر شام بودیم، مامان پرسید:

آرام سوران کجاست؟

لقمه پرید تو گلوم، ترسیدم نکنه دیده باشتش!!!

با تته پته گفتم :

رفته ماموریت مامان .

ماموریت؟

اره شرکت یه مدت فرستاده ماموریت...

بعد میشه بپرسم این چه جور دوست داشتنیه که تو عین خیالت نیست که قرار

دور بشی و شاید چند ماه یبارم نتونی ببینیش؟

تابلو بود ترسیدم، مامان مشکوک نگام می کرد:

خب، مامان جان چی کار کنم مجبوریم، قرار بیاد با بابا صحبت کنه. شاید بابا بزاره محرم شیم شاید بتونم انتقالی بگیرم!!! (این مورد اخر و الکی گفتم راه گم کنی)

سری تکون داد و با لبخند گفت:

خوبه فکر همه جاشم کردین!!!

لبامو کج کردم و گفتم :

خب خیلی دوشش دارم دیگه.

گریه میکنم برایت

منم همین واسم سواله من الان از بعد ازظهر بابا رفته همش فکرم پیشش تازه از ماگذشته ،ولی تو عین خیالت نیست.

نه مامان جان مگه میشه عین خیالم نباشه؟؟؟کاری از دستم برنمیاد ...

دوروز بعد ,اولین کلاسم برگزار شد ،البته بیشتر معارفه بودتا کلاس و واسه آشنا شدن بچه ها با محیط بود.

تو مسیر برگشت یه بلیط هواپیما از آژانس برای مامان و آرادگرفتم ،هرطور شده باید برشون گردونم اینجا فقط علاف من میشن!

ساعت ده شب پرواز مامان بود،هرچند تا دم رفتن دلهره ی منو داشت ولی با این حال راهی شد.

و منم با آژانس برگشتم خونه،وقتی وارد خونه شدم ازین سکوت مطلق دلم گرفت؛تا همین یک ساعت پیش آراد خونرو گذاشته بود رو سرش و مامان هم یبند بهم توصیه و سفارش می کرد ،تو این دو روز به اندازه ده روز غذا برام درست کرد.

چشمم افتاد به ماشین اسباب بازی آراد،که اینجا جا موند.

از من وابسته تر به خوانواده وجود نداره.

بغضم ترکید ،یه گوشه نشستم و آروم اشک ریختم.

سوران باهام تماس گرفت ،باهاش حرف زدم ولی نگفتم مامان الان رفته و به جاش گفتم صبح زود پرواز داره،از خودم تعجب میکنم چه حرفه ای شدم

چون مطمئن بودم نمیزاره اینجا تنها بمونم.

منم واسه کلاس فردا کلی کار داشتم.

بلند شدم و رفتم حموم، بعد از یه دوش درست و حسابی، یکم حالم جا اومد. نشستم لباسام رو اتو کردم و برنامه فردارو مرور کردم.

اولین کلاسم فردا سر هشت صبح بود، اشتیاق دانشجو شدن از یه طرف و این که فردا عشقمو میبینم از طرف دیگه خوابو از چشم بریده بود. انقدر باخودم رویا پردازی کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح زودتر ازین که آلارم گوشیم بیدارم کنه، بیدار شدم. یکی دو لقمه زور زورکی صبحونه خوردم و لباسامو پوشیدم، استرس داشتم.

اولین روز دانشگاه، توی شهر غریب که نه خیابوناشو بلد بودم نه هیچ جای دیگش نگرانم کرده بود.

البته، با آژانس میخواستم برم، ولی عجیب حس تنهایی داشتم.

جلو آینه یه نگاه به خودم انداختم همه چی مرتب بود.

دلم گرفت:

پشتم به سوران گرم بود، اونم که اصلا انگار نه انگار ...

به خودم نهیب زدم:

دیوونه تقصیر اون بدبخت چیه؟ خودت گفتی اینجا افتابی نشو! خودت نخواستی بگی مامان رفت و تنهایی!!!

آره ، دقت که می کنم اون بیچاره تقصیری نداشت. تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم و بگم دارم میرم کلاس و اینکه مامان رفته...

شمارشو گرفتم ...

یه نگاه به ساعت انداختم ، الان باید بیدار باشه .

بعد از چندتا بوق صدای خوابالودش پیچید:

الو....جانم عزیزم....

هه ، واقعا خسته نباشه منو باش خودمو محکوم می کنم اقا هنوز خوابن.

دلخور گفتم:

سلام صبح بخیر...سوران من دارم میرم دانشگاهخواستم خبر داده باشم بهت.

باشه برو عزیزم مواظب خودت باش....

رسمًا کپ کردم،این چرا اینجوری کرد؟؟؟

انگار آتیش گرفتم ،ازین تنهایی و غربت کم دلم گرفته بود که سورانم با این مدل حرف زدنش گند زد به حالم...

چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم،این عادت بد بغض و گریه رو باید ترک کنم که تا چیزی میشه اشکم در نیاد.

هر چند هنوز زود بود و منم می خواستم با آژانس برم اما ترجیح دادم یکم پیاده روی کنم،حالم جا بیاد شایدم من الکی ناراحت شدم بهر حال یکم فکر کردن و قدم زدن آرومم می کرد.

مقنعمو رو سرم مرتب کردم و رفتم سمت کیفم

با به صدا درومدن زنگ خونه دستم رو کیف ثابت موند...

یعنی کی میتونه باشه!!؟

گریه میکنم برایت

سلانه سلانه رفتم سمت در و بازش کردم.

با دیدن سوران که عصبی و با یه اخم وحشتناک نگام می کرد، سرجام خشکم زد...

مات و مبهوت زل زده بودم بهش، چند تا حس متفاوت در آنه واحد بهم هجوم آورد:

نمیدونستم باید از خوشحالی بیروم بغلش ؟؟؟!!!

یا از اخمش بترسم ؟؟؟؟

یا از دستش ناراحت باشم؟

یا نگران این باشم که نگهبانی دیدتش یا نه؟؟؟

اصلا مگه این الان خواب نبود؟

ولی با تمام این وجود حس دلتنگیم به همه اینا میچربید.

لبخند مهربونی زدم و گفتم :

گریه میکنم برایت

سلام عزیزم، اینجا چی کار می کنی؟ تو که الان خواب بودی؟

اخمش قطع نشد، لبخند رو لبم ماسید:

چیه؟؟؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

بالاخره لب باز کرد و عصبی گفت:

اینا چیه آرام جلوی در؟؟؟؟!!!

معلوم هست داری چی کار می کنی؟

یک لحظه به خودم شک کردم! مگه من چی کار کردم که خودم خبر ندارم؟؟؟

-منظورت چیه؟

با دستش به کنار در اشاره کرد:

اینا چیه؟

گریه میکنم برایت
سرمو از در آوردم بیرون و نگاه کردم!!!!

یه سبد پر از گلای رزی که من عاشقش بودم.

با تعجب نگاش کردم .

جذاب خندید:

گل برای گل،قابلتو نداره نفسم...میخواستم از یکنواختی دربیای...

ازین که ترسیده بودم ،حرصم گرفت:

با جیغ جیغ گفتم:

سور!!!!!! ان ،خیلی لوسییی

انگشتشو گذاشت رو لبش و بازیگوش دور و برشو نگاه کرد:

هیسس،همسایه ها رو خبر کردی...

گریه میکنم برایت

یک قدم رفتم عقب تا بیاد داخل. وای که نمیتونستم چشم از چشماش بردارم، گیرا بود خیلی زیاد، تا حدی که

اومد داخل و در پشت سرش بست.

با هر جون کندن بود دستامو آوردم بالا و بازوهاشو گرفتم و سعی کردم یکم از خودم جداش

شنیدی میگن نمیدونم کدوم حیوونه که از شدت دوست داشتن بچشو میخوره؟

با تعجب سرمو بالا گرفتم:

واقعا؟؟؟؟

خندیدو گفت:

اره واقعا!

حالا منم اینقدر دوستت دارم که میخوام بزnm لهت کنم.

خیلی ممنون از این همه محبت واقعا...

گریه میکنم برایت

باور کن راست میگم آرام،اگه الان دست خودم بودا

هر وقت ببینی یادت بیفته که هیچوقت بهم دروغ نگیی!!!!

با تعجب گفتم :

دروغ؟؟؟

بله عزیزم دروغ...

فکر کردی نفهمیدم دیشب تنها بودی؟؟؟؟

شاخام داشت سبز می شد.

تو از کجا فهمیدی؟

چون که همون موقع که از خونه چمدون بدست اومدین بیرون بنده داشتم اینجا کشیک میدادم بلکه اشغالی چیزی بیاری دم در
ینظر ببینمت والا اون اولتیماتومی که تو دادی جرئت نمی کردم بگم بیای ببینمت.

ازطرفی هم طاقت نمیاوردم .

گریه میکنم برایت

چهرش گرفته شد:

انگار همین که نزدیکت هم باشم حالم خوبه حتی اگه نبینمت.

خیلی دلتنگت بودم آرامم، خوشحالم که هستی، که پیشمی، که دوسم داری، که عاشقمی...

ازین همه ابراز علاقه کیلو کیلو، قند تو دلم آب می شد. دستامو دور کمرش حلقه کردم :

منم دوستت دارم سوران، نمیتونم حال الانم رو وصف کنم.

بغضم گرفت، یه قطره اشکم چکید، اما برخلاف همیشه جلوشو نگرفتم چون این اشک شوق بود.

نوک انگشتشو گذاشت زیر چونم و سرم رو بالا گرفت:

آی،، آی،،، نبینم گریه کنیا!!!"

دروغی رو که گفتمی رو باید برام جبران کنی، تنها بودی، تنهات نذاشتم تا صبح تو ماشین خوابیدم.

واللهی خدای من باورم نمیشد، یعنی چون من تنها بودم تا صبح همینجا بوده؟

ناباور تو چشماش خیره شدم، دلم میخواست، به اندازه ی تمام روز و شب های دلتنگیم فقط نگاهش کنم.

نگاهم گره خورد تو نگاهش، حتی پلک هم نمیزد، ضربان قلبم گوش فلک رو کرد می کرد.

دلم میخواست تو وجودش حل بشم.

داشتم سست میشدم، ولی نه نباید میزاشتم اینجوری بشه، هرچند انقدری عاشقش بودم که بگه بمیر بمیرم. ولی از خودم میترسیدم ازین که این سست بودن کار دستم بده.

پوووووفی کشید و انگشتاشو لابلای موهای پرپشتش فرو کرد:

صبحونه خوردی؟

-اره خوردم

تاکید کرد:

خوردی دیگه؟؟؟

گریه میکنم برایت
اره خوردم گلم، تو خوردی؟

سری تکنون داد و گفت بریم.

تا خواست درو باز کنه ،گفتم صبر کن...صبر کن..

برگشت سمتم که ببینه چی شده بلافاصله قد بلندی کردم و گونشو ب**و**سیدم.

به جبران ضد حالی که

زدم خواستم ناراحت نباشه،لبخند کم جونی زد.راضیش نکرد اما حداقل لبخند اومد رو لباش.

دستم تو دستش قلاب کردم و شونه به شونش راه افتادم.

درو که بستم چشمم به سبد گلم افتاد که جلوی در جا مونده بود انقدر هول بودم یادم رفت اینو ببرم تو....

منو رسوند دم دانشگاه ،یه نگاه به اطراف انداخت ،اخم کمرنگی رو ابروهاش بود:

آرام ،بی حاشیه میری دانشگاه و بی حاشیه ام بر میگردی...ببینم کسی دنبالت راه افتاده و نخ میده چه مقصر باشی چه نباشی
فرقی نمیکنه من میدونم وتو،اُکی؟

دهنم اندازه ورودی غار باز مونده بود. منو باش میگفتم کوروش دیوونست، همشون بدتر از همه ان...

،،چته سوران هنوز که نرفتم...

از الان میگم که مشکلی پیش نیاد. بعدا نگی نگفتی.

عه خب بمن چه ،من که کرم ندارم نخ بدم بعضیا مرض دارن من چی کار کنم؟

تو چشمام دقیق شد و گفت:

آرام"داری توجیه میکنی؟ اگه تو سرت تو کار خودت باشه و با کسی کار نداشته باشی هرکی هم بخواد کرم بریزه میفهمه آدمش نیستی میره پی کارش.

وا سوران همیشه که عین عقب مونده ها برم لالمونی بگیرم !!!!

یکم تن صداش بالا رفت:

اهمی میری اگه بگی باشه؟؟؟؟؟

گریه میکنم برایت

راستی، راستی عصبی شده بود. هیچی نگفتم و با آخم و تخم پیاده شدم، بحث فایده نداشت.

درو که بستم، گفت تا ساعت چنده کلاسات؟؟؟

بدون اینکه برگردم سمتش با حفظ همون موضع قبلیم گفتم:

باشه، میام دنبالت، زنگ میزنم. خدا حافظ

وبلافاصله گاز و گرفت و رفت

هنوزم هنگ بودم، اینم الکی ناراحت میشه، وای بحال روزی که یکی بیفته دنبالم...

رفتم سر کلاس همزمان با ورود استاد رسیدم، تقریباً همه اومده بودن.

از ترس خط و نشون کشیدنای سوران میترسیدم سرمو بالا بگیرم. مبادا دردرس شه.

با هر فلاکتی بود سه تا کلاس پشت سر همو گذروندم، آخرین کلاس که تموم شد، از معده درد و خستگی داشتم جون میدادم.

زنگ زدم به سوران تا بگم کلاسام تموم شده و اونم گفت یکم کارش طول کشیده و تا چند دقیقه دیگه میاد.

گریه میکنم برایت

منم تا وقتی که سوران بیدار، روی یه نیمکت تو حیاط نشستم، نا نداشتهم راه برم .

سرمو ما بین دستام گرفته بودم که حس کردم یکی کنارم نشست، نفس تو سینم حبس شد اگه پسر باشه و سوران بیدار ببینه بدبختم.

با بسم الله، بسم الله، سرمو آوردم بالا و با دیدن یه دختر کنارم، نفسمو راحت دادم بیرون.

لبخندی زد و سلام داد:

متقابلا جوابشو دادم.

من ساحلم یکی از همکلاسیات، خوشبختم.

بهش دست دادم، دختر خوشرو و بانمکی بنظر میومد.

اینجا غریبی نه؟!!!!

سعی کردم مثل خودش خوشرو جوابشو بدم.

اره من از تهران اومدم هیچکسی رو اینجا نمیشناسم،

گریه میکنم برایت

خوابگاهی؟؟؟

نه خونه گرفتم ولی تنهام، اگه یه هم خونه ای چیزی پیدا کنم خوبه که تنها نباشم.

عه دوتا از بچه های مهندسی دنبال خونه میگشتن، میخوای شماره هاشون تو راه رو زدن بردار .

جدایی؟؟؟؟!!!!

ممنون که خبرم کردی...

از جاش بلند شد و گفت با اجازت من برم خونه منتظرن، من مال همینجام کاری داشتی بهم بگو، غریب نمونی!

الانم دیدمت از صبح حس کردم خیلی مظلومی، معذبی گفتم باب آشنایمون بشه اومدم پیشت.

خدا حافظی کرد و رفت :به دور شدنش نگاه می کردم که با شنیدن صدای سوران به سمت مخالف رو برگردوندم:

-دوست پیدا کردی؟

نگاهش مهربون بود و از عصبانیت صبحش خبری نبود .

یه جوری که بفهمه ازدستش ناراحتم رفتار می کردم، اونم خیلی شیک اصلا بروی خودشم نمیآورد که مثلاً من ازش ناراحتم.

پیشنهاد داد بریم یه جایی چیزی بخوریم .منم فقط در جوابش سکوت کردم .

پشت چراغ قرمز بودیم، نگاهش نمی‌کردم که ببینم چیکار میکنه.

یادمه قدیما خیلی تاکید داشتم نگاهتو ازم نگیری چون تاوانای سنگین داره...

پورخندی زدم:

هه، میخواد منو بترسونه. که نگاش کنم ولی هیچی نگفتم.

یه آهنگ شاد گذاشت ،بخند دیگه ای بابا....

موضوع خنده داری نیست که بخندم.

انگار بهش برخورد که گفت؛

آها باشه، هر جور راحتی...

تعجب کردم آخه قبلا وقتی اینجوری میشد انقدر ادا و اطوار در میآورد تا مجبور شم کاری که میخواد بکنم.

نه مثل اینکه اونم خوب بلده چجوری منو مجبور به توجه کنه.

رفتیم به رستوران سنتی که غذاهای محلی داشت، فضای قشنگ و آرامش بخشی داشت، روی یکی از تختا نشستیم و سفارش غذا دادیم، دیگه داشتم از گشنگی می مردم.

زیر چشمی نگاهش کردم، خیلی عادی برخورد میکرد.

حرصم درومده بود که ناز میکنم و اهمیت نمیده، داشتم خودمو می خوردم.

بالاخره غذاها اومد، مثل جنگلیا حمله ور شدم .

سوران با تعجب نگام کرد و گفت :هنوز دانشجو نشده اثراثش پیدا شده

تا دیروز دو قاشق با زور میخوردی

با اخم مصنوعی نگاهش کردم و گفتم :

گریه میکنم برایت

میخواهی نخورم؟؟؟

لبخند مهربونی زد:

نه بخور عشقم، نوش جووونت عزیز دلم...

به به اشتها باز شد

داشتم با اشتها غذا میخوردم، که با حرفی که زد غذا پدید تو گلوم:

-وسایلتو جمع کن میای خونه ی من.....

شروع کردم سرفه کردن.

یه لیوان دوغ گرفت سمتم:

چیـــــــــــــه؟؟؟خب یواش تر بخور.

تک سرفه ای کردم:

گریه میکنم برایت

گفتی چی کار کنم؟

گفتم وسایلت جمع کن، میای خونه ی من...

نمیگه ام بیا یا سوالی بپرسه میای؟ قشنگ دستور میده میای خونه ی من.

-ولی سوران من خونه دارم.

-ممنون از اطلاع رسانیتون خانومم، میدونم شما خونه داری واسه خودتم هست. نکنه میخوای اونجا تنها زندگی کنی؟

یا انتظار داری من هرشب پیام جلو در خونتون تا صبح کشیک بکشم؟

نه، اتفاقا دنبال همخونه می گردم. همون دختر که دیدیش تو دانشگاه گفت دو نفر هستن دنبال همخونه میگردن.

لیوان تو دستشو با ضرب گذاشت زمین و گفت:

تو امروز همش میخوای رو اعصاب من راه بری نه؟

والا، این چرا انقدر بداخلاق شدههه، نمیشه حرف زد باهاش.

گریه میکنم برایت

فکرمو به زبون آوردم...

سوران من رو اعصاب راه میرم؟ چیز بدی گفتم؟ تو اصلا امروز معلوم نیست چته!!!! نمیشه باهات حرف زد!

انگشتاشو لابلای موهاش فرو کرد و نفسشو باحرص داد بیرون.

از جاش بلند شد و گفت:

منتظر تم تو ماشین، غذا تو خوردی بیا .

ہاج و واج بہش نگاہ کردم. خب من زہر مار بخورم بہترہ کہ!!! اصلاً باورم نمیشہ سوران اینہمہ بداخلاق شدہ باشہ.

من که حرف بدی نزد من؟!!

بغض به گلوم چنگ انداخت، قشنگ تنهام گذاشت رفت تو ماشین!!!

خااک بر سر بدبخت کنن آرام، انقدر ذیلی نمیتونی کاری کنی که جرئت نکنه باهات تند حرف بزنه!!!!

خب ،دوسش دارم

گریه میکنم برایت
چرا الکی ازم ناراحت میشه؟؟؟

یک لحظه تمام افکار منفی اومد تو ذهنم

حتما وجود نگار رو دوست داشتنش اثر گذاشته؟؟؟

نکنه دیگه دوسم نداشته باشه؟؟؟

ایکاش هیچوقت نمیزاشتم بیاد شیراز...

نفس عمیق کشیدم ،نه من نباید گریه کنم...به خودم دلداری میدادم:

حتما خستست ،اونم کارش سنگینه و گرنه من که میدونم چقدر دوسم داره!!!

اشتهام که کاملا کور شده بود،بعد از سالی اومدم یه غذای درست حسابی بخورما.

بدون معطلی پاشدم،کفشامو پوشیدم و رفتم سمت ماشین.

یه دستش رو فرمون بود و یکی دیگه رو لبش.

گریه میکنم برایت
گفتم منتظر میمونم، چرا نخوردی غذا تو؟؟؟

پوزخند معنا داری زدم:

من کوفت میخوردم بهتر بود..

با حرص دنده زد و حرکت کرد.

تو راه همش چشمم رو محکم فشار میدادم و با دستای گره شده به خودم فشار میاوردم که اشکم در نیاد.

من اینطوری اصلا تحمل ندارم باید بفهمم چشه؟؟!!

منو رسوند جلوی مجتمع و خیلی جدی گفت: کاری داشتی زنگ بزن!!!!

بدون اینکه نگاش کنم پیاده شدم و همزمان گفتم:

سوران لطفا یه دقیقه بیا بالا کارت دارم...

اونم مثل خودم نگاهش همه جا بود غیر از من، انگار میترسیدیم بهم نگاه کنیم:

گریه میکنم برایت
بالا نیام حرفی هست بگو همینجا گوش می کنم.

در ماشینو محکم بهم کوبیدم و گفتم:

بدررررررک نیا....و رفتم سمت ساختمون.

خیلی خودمو نگه داشتم تا از جلوی نگهبانی عادی رد بشم، چون اگه حالمو میدید قطعا به بابا خبر میداد.

خودمو انداختم تو اسانسور و بغضی که داشت خفم می کرد رو رها کردم و زدم زیر گریه ...

وارد خونه که شدم، خودمو انداختم رو تخت و راحت صدامو انداختم رو سرم

بلند بلند گریه کردم...

هنوز نیومده دلشو زدم، سوران میمرد هم بامن بی محلی نمی کرد چش شده آخه؟؟!!!

هنوز به یه دقیقه نکشیده بود زنگ در به صدا درومد،

ترسیدم !!!حتما نگهبان متوجه شده حالم خوب نیست، الان زنگ میزنه به بابا و میگه دخترتون گریه میکنه، قطعا بابا اگه بفهمه
پروزم نمیزاره اینجا بمونم.

هول هولکی بلند شدم و آب زدم صورتم، اینم که دستش رو زنگ انگار گیر کرده.

یه حالت عادی بخودم گرفتم و درو باز کردم اما با دیدن سوران دوباره داغ دلم تازه شد.

با یه حالت خنثی نگام میکرد.

لبام هی کج میشد و میرفت که گریم بگیره، درو باز گذاشتم بیاد تو و بدون اینکه حرفی بزنم رفتم تو اتاقم.

پشت بندم اومد تو اتاق پشتم بهش بود ولی میتونستم حسش کنم.

بغض آلود گفتم:

واسه چی اومدی؟؟؟

آروم و بیحرف از پشت بغلم کرد:

با این کارش چشمه ی اشکم جوشید و من نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گریه کردم.

گریه میکنم برایت

حتی خودم هم دلم به حال خودم میسوخت. خیلی به دلم درد اومده بود، اولین باری بود که سوران بهم بیمحلی کرده بود. من همیشه براش مرکز توجه بودم.

با خشونت برم گردوند و گفت :

گریه نکن لعنتی ،گریه نکن....

چرا زجرم میدی؟

سرمو چسبوند به سینش و گفت:

میشنوی صداشو؟ فقط واسه تو داره میتپه....از تو دور بودن پر توقعم کرده انقدر که میخوام همه وجودت مال من باشه.

همه ی حرفاشو با یه خشونت کنترل شده ای ادا می کرد.

دوماهه ،شب و روز ندارم

بهت چیزی نمیگفتم که توام اذیت نشی اما خواب و خوراک نداشتم. باورت نمیشه ولی توهوایی که تو نیستی نمیتونم نفس بکشم

بعضی موقع ها یه حرفایی میزنی که به دوست داشتنت شک می کنم.

دوماه به عشق اینکه میای پیشم شبامو روز کردم، حالا تو انقدر راحت اومدی میگی همخونه میگیرم.

(با حرص):

یعنی من از اون کسی که تا حالا یه بارم تو عمرت ندیدیش بدترم؟

به کسایی که یبارم ندیدیشون میخوای اعتماد کنی ولی بمن نمیتونی؟

نکنه بهم شک داری؟

تو چشمات نگاه کردم، من به سوران شک دارم؟

خودمم نمیدونم، شاید!

سوران آدم بی جنبه ای نبود ولی بالاخره اونم آدمه ممکنه خطا کنه.

اصلا چرا سوران، من به خودمم شک دارم.

وقتی که با یه آغوشش تا مرز جنون میرم چه اطمینانیه که تو یه خونه اونم تنها، اشتباهی نکنیم؟؟؟

گریه میکنم برایت

سکوت علامت رضاست دیگه؟

با حرفش رشته افکارم پاره شد.

انگار با نگاهش التماس می کرد. -نه سوران بحث شک داشتن و نداشتن نیست.

پس چی؟

خب...خب...

نمیدونستم حرفمو چجوری بهش بگم که ناراحت نشه.

سوران تو فکر میکنی من این مدت خیلی بهم خوش گذشته؟ یا مثلاً من دوست ندارم پیشت باشم؟

استین پیرهنشو که تو مشتم گرفته بودم، با کلافگی رها کردم و گفتم:

نمیدونم بخدا، نمیدونم. فقط فکر میکنم این کار درست نیست.

درد خنده ای کرد و گفت :

باشه، خودتو اذیت نکن. هر کاری فکر می کنی درسته انجام بده.

دوباره بغلم کرد، یه نفس عمیق کشید و جدا شد.

قبل ازین که حرفی بزنم، خدافظی گفت و خارج شد.

اونشب با خودم درگیر بودم همش اعصابم خورد بود، یجورایی تو شک و تردید دست و پا میزد.

اصلا اونشب سوران ازم خبر نگرفت، میدونم با نادیده گرفتن خواستش بهش برخورده.

دومین شب تنهاییمو گذروندم، راستش از تنهایی میترسیدم، با این که تو روشنایی خوابم نمیبرد اما از ترس تا صبح تمام برقرارو روشن گذاشتم.

صبح زود بازم کلاس داشتم، بیدار که شدم صبحونه نخورده آماده شدم.

گوشیمو نگاه کردم. اس ام اس داده بود:

یربع دیگه بیا پایین.

گریه میکنم برایت

زودی کارامو کردم ،بیکار بودم یکمم آرایش ملیح کردم.

رفتم پایین،منتظر پشت فرمون نشسته بود.

بادیدنم تو چند قدمی ماشین ،استارتو زد .

سوار شدم و سلام دادم.

سلام خانوم گلم صبحت بخیر.

ازین که عنق نبود خوشحال شدم.

نگاه اجمالی بهم انداخت،میخواست چیزی بگه ولی حرفشو قورت داد.

منو رسوند و خودش رفت،ولی چون اونروز من تا ده صبح کلاس داشتم خودم باید برمینگشتم خونه ...

یاد حرف ساحل افتادم که میگفت دونفر دنبال همخونه میگردن و شمارشون هم تو برد دانشگاه زده شده.

شماررو برداشتم و بدون معطلی تماس گرفتم .

گریه میکنم برایت
واسه ساعت دوازده قرار گذاشتم.

ازونجایی که خیلی گرسنم شده بود و هم

بیکار بودم تصمیم گرفتم برم کافه یه چیزی بخورم.

داشتم میرفتم سمت کافه که دستی روی شونم قرار گرفت.

با دیدن ساحل لبخند روی لبام نقش بست،عجیب نسبت به این دختر حس خوبی پیدا کرده بودم.

سلام خوبی؟

لبخند مهربونی به صورتم پاشید.

سلام من خوبم،تو خوبی...اوممم....

اسمم آرامه!!

خوبی آرام؟چه اسم قشنگی داری!؟

گریه میکنم برایت
داری میری کافه تریا؟

مظلوم گفتم:

اوهوم، خیلی گشمنه...

پس بیا باهم بریم منم فعلا بیکارم تا کلاس بعدی شروع بشه بریم یه چیزی بخوریم.

ازین که تنها نبودم خوشحال شدم، رفتیم یه کیک و قهوه سفارش دادیم و کلی گپ زدیم.

ساحل دانشجوی ترم آخر کامپیوتر بود و تویکی از دروس عمومیش فقط با من همکلاس بود.

دختر خون گرمی بود، بنظر وضع مالیشون زیاد خوب نمیومد. مادرش چند سال پیش فوت می کنه و ساحل و برادرش با یه پدر مریض تنها میمون.

اصلا نفهمیدم این دوساعت چجوری گذشت، با ساحل خداحافظی کردم، اون رفت به کلاسش برسه و من به قرارم.

کنار کتابخونه روی یه صندلی منتظر نشسته بودم، یادم اومد گوشیمو سر کلاس رو سایلنت گذاشته بودم.

با نگاه کردن به صفحه گوشیم رنگ از رخم پرید.

بیست و پنج تا تماس بی پاسخ داشتم، هفتاش مامان بود و بقیه سوران...

با مامان که قبل از کلاس حرف زدم کلا روزی سی بار زنگ میزنه مطمئن بشه هنوز زنده ام. منم قبلا بهش گفتم اگر جواب ندادم حتما کلاس یا کار دارم نگران نشه.

ولی سوران مطمئنم جواب ندادم هزار تا فکر میکنه.

ازونجایی که میدونستم کلی دعوا می کنه تصمیم گرفتم یه اس ام اس بهش بدم ...

سلام نفسم، ببخشید سر کلاس سایلنت کردم، یادم رفته بود در بیارم.

قبل ازین که ارسالش کنم، با شنیدن اسمم سرمو بالا گرفتم و گوشیمو توی کیفم گذاشتم.

خانوم محجوب؟

بله خودمم....

دستشو جلو آورد، باهاش دست دادم.

گریه میکنم برایت

خوشبختم، من سارا و اینم نیلوفر دوستم. شما باهامون تماس گرفتی دیگه؟

اره من تماس گرفتم اشنا شیم .

ما دانشجوی ترم چهارم معماریم تا حالا خوابگاه بودیم ،اما محیطش خیلی بد بود اومدیم بیرون. الانم فقط به خاطر اینکه هزینه اجاره خونه سبک تر بشه برامون دنبال یه همخونه میگردیم.

لبخند زدم و گفتم:

من خونه دارم،اجاره خونه ام ازتون نمیخوام فقط چون تنهام دنبال همخونه ام.

با تعجب بهم دیگه نگاه کردن.و همزمان گفتن:راااست میگی؟

نیلوفر:

ایوووول بابا دمت گررررم،چاکریم.معلومه بچه مایه داریاااا؟؟؟

از لحن داش مستی حرف زدنش خندم گرفت یجورایی تیپ و قیافش پسرونه بود ،

سارا چشمکی زد و گفت :چی میخونی؟

گریه میکنم برایت

ترم اول پزشکی...

سوتی کشید و گفت:

او لا لا....

سارا بر خلاف نیلوفر خیلی ناز میومد و عشوه تو رفتارش موج میزد.

از ظاهرشون که چیزی مشخص نبود فقط اون لحظه امیدوار بودم بتونیم با هم خوب کنار بیایم.

آدرس خونه و شرایط رو بهشون گفتم ،اوناهم قبول کردن و قرار شد امروز بعد از ظهر بیان.

برای امروز کلاس دیگه ای نداشتم ،راه افتادم سمت خونه.

یاد پیامی که میخواستم برای سوران بفرستم و نصفه مونده بود افتادم.

پیاممو ارسال کردم،تا ارسال شد بلافاصله تماس گرفتم:

کلی دعوام کرد و منم کلی عذر خواستم که نگرانش کردم.

گریه میکنم برایت

صدامو صاف کردم و گفتم :

سوران !!!همخونه پیدا کردم.

عه؟!آها"بسلامتی..."

آدم حسابین دیگه؟؟؟

والا تا اینجاش که دیدمشون بد بنظر نمیومدن...

امیدوارم همینطوری که میگی باشه.

راستی من امروز یکم کارام زیاده شاید دیر پیام .

باشه عزیزم مواظب خودت باش

توام همینطور ،کاری داشتی زنگ بزن

خداحافظی کردیم و چون هوا خیلی گرم بود با یه تاکسی برگشتم خونه.

از مسیر دانشگاه برمیگشتم و با خودم فکر می کردم.

یک هفته از اومدن سارا و نیلو به خونم میگذره، هر چی بیشتر باهاشون آشنا میشم کمتر خوشم میاد ازشون.

جزءاون دسته آدمایی هستند که در موردشون میگن تا پول داری رفیقت عاشق بند کیفتم.

با این که کلاسای من خیلی فشردہ تر از اوناست اما بازم تمام زحمتا گردن خودمه.

عادت کردن که همیشه براشون از بیرون غذا بگیرم. جالبه هیچ هزینه ای بابت خونه ازشون نمیگیرم که هیچ، خرج خورد و خوراکشون رو هم باید بدم.

درسته که این پولا برام مهم نیست ولی این نشون دهنده شخصیت نداشتشونه .

خیلی شل*خ*ته و نامنظم، من به هیچ وجه نمیتونم تو کثیفی و بهم ریختگی زندگی کنم—

چند روز اول مراعات می کردم و خودم انجام میدادم بلکه رفتارمو ببینن و متوجه اشتباهشون بشن، ولی مثل اینکه خیلی پرو تر ازین حرفان. و فکر میکنن وظیفمه.

گذشته از همه اینا، این دوتا جیب خالی و پز عالی دارن.

گریه میکنم برایت

پوست مامان باباهاشونو میکنن تا بتونن لباسای مارک دار بپوشن و پز بدن.

از طرفی جرئت اعتراض کردن هم نداشتم سوران راست میگفت، به هیچکس نمیشه اعتماد کرد.

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم خونه.

تا خواستم کلید بندازم و در رو باز کنم، در باز شد و قامت سارا و نیلو با یه تیپ خفن پیدا شد، فکر کنم میخواستن عروسی برن
بس که مالیده بودن.

چشمم افتاد به مانتویی که تن سارا بود، چشمم از تعجب گرد شد، ازین همه وقاحت

حالم بهم خورد.

این با چه رویی به لباسای من دست زدههههه؟؟؟

سارا این مانتوی من نیست؟؟؟

با یه حالت حال بهم زن آدامس تو دهنشو چرخوند.

زد تو بازوم و گفت:

آرام جونه تو مانتو هام خیلی خز شده بودن ،میخوام برم مهمونی دیگه این حرفارو باهم نداریم...

یه نگاه به نیلوفر انداختم و با طعنه گفتم:

توچی ؟ خجالت نکشا راحت باش.

مضحک خندید و گفت:

این تن بمیره اندازم نبود وگرنه ارجالتت در میومدم.

شما چیزی از وسایل شخصی شنیدین؟؟؟

سارا با یه لحنی که مثلا بهش برخوردی گفت:

اوووو، نمیخورمش که ای بابا ، فکر نمیکردم انقد خسیس باشی !!!

بحث لباس نیست سارا خانوم ، شما هرکاری دلت میخواد می کنی...

با حالت قهر رو برگردوند ، بیتفاوت از کنارشون رد شدم رفتم تو، دقیقا خونه عین طویله بود.

خسته و کوفته نشستم و درمونده به دور برم نگاه کردم، گریه گرفته بود، دوروز من از سر لج دست نزدم اینام ککشون نمیگزه،

همون موقع مامان زنگ زد، مجبور بودم الکی همه چیو خوب جلوه بدم .

بعد ازین که با مامان صحبت کردم، بلند شدم افتادم به جون خونه ها، بعدشم رفتم یه دوش گرفتم به قدری خسته بودم که هیچی نخوردم و خوابیدم.

با حس درد شدید تو معدم از خواب پریدم، بقدری درد میکرد که نمیتونستم صاف وایستم.

هوا تقریبا تاریک شده بود، اشکام مثل سیل جاری شدن. بدجوری حس تنهایی می کردم. دلم برای خونمون و آسایشی که داشتم تنگ شده بود.

اینجا انقدر مشغولیم که دیدارامون هرروز هست ولی خیلی کوتاهه. دلم برای سورانم تنگ شده بود، برای آغوشش، با اینکه دیشب اومد دنبالم و رفتیم یکم دور زدیم ولی ناراحتم. احساس کمبود می کنم.

از روزی که درخواستشو برای اینکه برم پیشش رد کردم حتی دستش بهم نمیخوره

حالا میفهمم سوران به همون نسبت که مهربون و شوخ طبعه میتونه جدی و خشک و لجباز باشه.

همون اندازه که غرورشو برای عشقش زیر پاش میزاره همونقدر میتونه برای فهموندن این مسئله به من مغرور باشه.

همینطوری بی اراده اشکام میریخت. با خودم فکر کردم من خیلی احمقم که پیشنهادشو قبول نکردم، سوران میتونست حمایت کنه، من به محبتاش احتیاج داشتم، این که آغوششو ازم دریغ میکنه دیوونم میکنه.

دل دردم امونمو بریده بود، یکم نون و پنیر برداشتم یه لقمه کوچیک درست کردم ولی همین که اولین لقمه رو قورت دادم درد شدت گرفت، دلم میخواست داد بزنم از شدت درد دستمو گاز گرفتم که صدام در نیاد.

با زور یه مسکن خوردم و تا وقتی اثر کنه به خودم پیچیدم.

تقریباً داشتم بهتر میشدم، روی کاناپه دراز کشیده بودم. این دوتام معلوم نیست چه غلطی میکنن که چهارساعته پیداشون نیست.

چشمام داشت گرم میشد که گوشیم زنگ خورد، سوران بود جواب دادم:

سلام خوشگلم، خونه ای؟

با بی حالی و صدایی که از ته چاه در میومد جواب دادم:

سلام سوران...

با تعجب پرسید:

گریه میکنم برایت

آرام؟؟؟ حالت خوبه؟

ارونجایی که دلم پر بود زدم زیر گریه...

(با گریه) نه، خوب نیستم سوران.

از پشت تلفنم میتونستم بفهمم هول شد.

چی شدهههه آرام؟؟؟ کجایی الان؟؟

(نگرانی تو صداش موج میزد).

خونه ام، دلم درد میکنه....

الان میام، الان میام...

گوشیو قطع کرد و تقریبا ده دقیقه بعد زنگ خونه به صدا درومد.

با مسکنی که خوردم خیلی بهتر شده بودم ولی هنوزم موقع راه رفتن نمیتونستم صاف راه برم.

گریه میکنم برایت

کشون کشون درو باز کردم ،سوران سراسیمه وارد شد . تا حال زارمو دید هول شد و گفت:

یا خدا چته آرام؟؟؟؟

با دستم محکم رو شکمم فشار میاوردم،اینجوری یکم آرام میشد.

(با ناله)نمیدونم ،درد می کنه...

بیوش بریم دکتر

نه....نمیخواه....مسکن خوردم...آییی

چی چیو نمیخواه رنگت مثل زردچوبه شده .

کمکم کرد برم سمت اتاق،چند قدم رفت ، ایستاد و پرسید:

کسی که نیست خونه؟

به علامت منفی سرتکون دادم.

گریه میکنم برایت

بهم کمک کرد لباس پوشیدم و رفتیم پایین قبل ازین که از خونه بریم بیرون یه یادداشت چسبوندم رو در یخچال (من میرم بیرون ممکنه دیر بیام).

چقدرم که اونا نگرانم میشن واقعا..

من که واقعا بهتر شده بودم ولی سوران قبول نمی کرد ،با سرعت میروند .هرچی میگفتم آروووم ،گوش نمیکرد.

واللای آروووووم برووو!!!

سوران من از معده درد نمیرم تو منو میکشی..

هیسیسیسیس،حرف زن...اگه من زنگ نمیزدم وایمیستادی تا ب...

استغفرالله.

دیگه تا مقصد نه من حرف زدم نه اون.

رفتیم نزدیک ترین بیمارستان،دکتر بعداز اینکه معاینه کرد گفت:

الان بستری میشی فقط چون چندتا آزمایش و عکس باید بگیری...همین امشب انجام بده که تا آخر شب مرخص شی.

تقریباً ساعتی دوازده شب بود، بعد از اینکه کلی سوراخ سوراخم کردن، اطلاع دادن تا یربع دیگه دکتر میاد بالا سرم.

بماند که چقدر موقع آمپول زدن و آزمایش گرفتن گریه کردم همیشه عین بچه ها از آمپول میترسیدم و حتی المقدور از زیرش در میرفتم.

بیچاره سوران، دلم براش میسوخت، چشماش از خستگی قرمز قرمز شده بود. ولی همچنان پا به پای من بود.

بالاسرم رو تخت نشسته بود، نگاهش کردم سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماش بسته بود. بمیرم براش خیلی خستست.

دستمو سُر دادم سمت دستش که روی لبه ی تخت بود و لمسش کردم. چشماشو آروم باز کرد لبخند گرمی زد.

جوابشو با لبخند دادم.

بهتری؟

اوهوم...

باور کن الکی این همه آمپول خوردم هیچیم نیست.

گریه میکنم برای
اومد چیزی بگه که دکتر وارد شد.

اومد بالا سرم ...

خوبی دختر ناز نازو؟؟؟یه آمپول زدن دیگه این همه آخ و واخ نداشت که کل بیمارستانو گذاشته بودی رو سرت !!!سری تکون داد و با خنده گفت بیچاره شوهرت چی میکشه از دستت.

تیز به سوران نگاه کردم پشت سر دکتر بود،لبخندی زد و ابروهاشو شیطنت وار چند بار بال پایین انداخت.

دکتر رو کرد به سوران و گفت:

خب ...پسرم همسرت هیچیش نیست فقط ضعیفه...(اوخی همسرت)دلم قیری ویری رفت.

نگاهم به سوران بود میخواستم عکس العملشو ببینم.

دکتر ادامه داد:

معه دردای گاه و بیگاهش هم فقط به خاطر اینه که ایشون دچار سندروم معده تحریک پذیر هستند و نباید زیاد عصبی بشه.یه مقدار خیلی کم ،کمخونی هم داره که تو دخترای به سن و سال ایشون طبیعیه.

فقط یسری داروها هست که باید سرساعت مصرف بشه.

همینطوری که داشت دارو مینوشت گفت:

راستی خانومتون باردار که نیستند؟؟؟

یه جوری گردنمو چرخوندم سمت سوران که فکر کنم دوسه تا از مهره های گردنم جابجا شد.

سوران یه لبخند پت و پهن از سر کیف زد و درحالی که چشماشو بهم دوخته بود گفت :

نمیدونم خانوم دکتر شاید!!!!

والای انقدر خجالت کشیدم دلم میخواست اون لحظه زمین دهن واکنه برم توش.

این سوران مردم آزار هم که دید سرخ و سفید میشم انگاره*و*س کرد اذیت کنه.

دکتر با تعجب رو کرد بمن و گفت دختر جون چرا نگفتی خب از صبح یه تست بگیریم ازت؟

دست و پامو گم کرده بودم، با شتاب رو به دکتر گفتم :

نه نه خانوم دکتر نیستم ،نیستم ،مطمعنم...

گریه میکنم برایت

سری تکنون داد و برگه داد دستم:

باشه پس داروهات سرساعت بخور، درضمن خیلی به خودت برس بدنت ضعیفه. الکی هم عصبی نشو شوهرت به این خوبی الانم
پاشو برو خونت، مرخصی...

به محض اینکه دکتر رفت، از تخت اومدم پایین آماده بشم که سوران پیچید جلوم، خجالت می کشیدم نگاهش کنم.

آروم دستشو گذاشت رو شکمم :

اووووووخی نی نی

زدم رو دستش:

خیلیییییییی پروییییییییی

با کیف خندید و گفت :

حرص نخووووور خانومی واسه بچمون خوب نیست.

گریه میکنم برایت

سورaaaaaaان....

من حرص میخوردم و اون از ته دل میخندید.

محو تماشاش شدم، اخ که چقدر دلم برای این شیطنتاش تنگ شده بود.

سر راه بعد ازین که داروهامو گرفتم، کلی خرت و پرت برای خونه خریدیم که البته همشو سوران خرید.

منو رسوند دم خونه قبل ازین که خداحافظی کنیم پرسید:

همخونه هات چطورن؟ اذیت که نمیشی؟

لبخندی زدم و به علامت منفی سر تکون دادم.

موشکافانه نگام کرد:

واسه چی امروز عصبی شدی؟

هیچی سوران، عصبی نشدم که دکتر یه چیزی میگه، من فقط غذا درست نخوردم.

گریه میکنم برایت

واسه چی غذا نخوردی؟ یعنی سه نفر آدم نمیتونین یه چیزی درست کنین؟

تو دلم زهر خنده ای کردم، اون دوتا اگه من نباشم میمیرن از گشنگی.

طبق روال این ده روز، باسوران همچنان بدون اینکه مثل قبل بغلم

کنه یا کار خاصی کنه، خداحافظی کردیم.

شیطونه می گفت برم بگم چه مرگته؟ هرچی حرص میخورم از دست بیمحلیای توعه.

اما حیف غرورم اجازه نمیداد، تازشم اگه بگم میگه چیه مگه غیر ازینه که بهم اطمینان نداری؟

همینطور با توهمات ذهنی خودم درگیر بودم که رسیدم دم در اپارتمانم، کلید انداختم و در باز کردم.

با دیدن صحنه روبروم جیغ خفه ای کشیدم و محکم دستمو گذاشتم رو دهنم...

سارا و نیلو همراه دوتا پسر ازین جوجه فوکولیای ژیگول، تو خونم بود.

دو سه تا بطری از نوشیدنی های غیر مجازم رو میز بود.

گریه میکنم برایت

سارا که اصلا تو حال خودش نبود، تقریبا رفته بود تو حلق پسره، ولی نیلو حواسش سر جاش بود.

با دیدنم هول زده از جاش بلند شد.

از قیافم فهمید که باید توضیح بده بهم.

عه، سلام اومدی؟

اومم چیزه، ببین سارا حالش خوب نبود بچه ها لطف کردن رسوندن ولی ترسیدم حالش بدشه اینبود که گفتم بیان بالا.

از فرط عصبانیت خون تو رگام به جوش اومد.

با قدمای بلند رفتم سمت نیلوفر و هلش دادم و با تن صدا و جسارتی که تا بحال تو خودم ندیده بودم داد زدم:

تو —————ونه ی من چه غلله لیلی میکنی؟

هووووووش، دست خررررر کوتاااا

با چشمای به خون نشسته به سمتش برگشتم .

گریه میکنم برایت

. -خررر خودتی و جد و آبادت ،لاشیه عوضی.

اومد چیزی بگه با اشاره ی دست نیلوفر ساکت شد ،پسره ی کوتوله ی زشت.

هانی عذر میخوام ،نمیدونستم ناراحت میشی

با ضرب رو کردم بهش:

تو یکی خفه...

دستاشو به نشونه تسلیم آورد بالا.

اوه اوه من تسلیم.

اینجارو سگدونی درست کردین هیچی نگفتم ،هر غلطی دلتون خواست کردین هیچی نگفتم ،خیلی روتون زیاده فکر نمیکردم
انقدر عوضی باشین کثافت کاریاتونم بیارین تو خونه ی من.

نیلوفر با یه قیافه حق به جانب صداشو انداخت رو سرش:

خــــــــــــــــب بابا!!!!!!،مرده شور خودتو خونتو ببرن ،یسر منتشو میزاره انگار گدا بودیم پناهمون دادی ،دستشو رو هوا جلوی صورتم
تکون داد:

نخواستیم بابا ...

محکم دستشو از جلوی صورتم با ضرب هل دادم.

حالا وقتی پلیس اومد میفهمی عاقبت کارت یعنی چی دختره ی پرررو

میخواستم گوشیمو از کیف دریارم ولی هرچی گشتم پیداش نکردم، با اعصاب داغون کیفمو پرت کردم رو مبل.

همون پسره که با سارا بود، تا دید کیفمو پرت کردم فکر کرد بیخیال شدم.

همینطوری که میومد طرفم گفت :

حیف خانوم زیبایی مثل شما اینجوری بداخلاق باشه.

یجوری بود، یه آن تمام جرئتم فرو کش کرد، یه خنده ی حال بهم زن زد و دستشو سمتم دراز کرد چشمامو بستم.

دستت بهم نخوره عوضی

یه چند ثانیه گذشت هیچی حس نکردم آروم لای چشمام باز کردم .

از شدت ترس تمام تنم کرخت شده بود. یا امام رضا!!!، گورم کندست، سوران بود که دست پسر رو هوا گرفته بود. چهرش از عصبانیت سرخ سرخ بود. نبض روی شقیقه هاش مثل قلب گنجشک می زد.

از لابلای دندونای بهم ساییده شدش غرید، بی نهایت عصبی بود:

چه غلطی داشتی می کردی عوضییی و بلافاصله مشت اولو نثارش کرد. درگیر شده بودن .

سرمو محکم به اطراف تکون دادم، همینجوری مدام گوشم زنگ میخورد.

چشمام سیاهی میرفت خیلی ترسیده بودم صورت پسر غرق خون بود هر چی میخواستم بگم ولش کن اما توان نداشتم .

اون پسر کوتوله که هی میرفت وسط دعوا اما مثل توپ شوت میشد بیرون.

سارا هم که تازه داشت مستی از سرش میپريد دويد تو دسشویی و فقط صدای عق زدنش بود که میومد.

با جیغ جیغای نیلوفر و داد و بیدادای سوران و اون پسر کل همسایه ها و نگهبانی جمع شدن دم خونه.

والای دیگه آبرو برام نموند، حالا جواب بابارو چی بدم؟؟؟

گریه میکنم برایت

یه نگاه به سوران انداختم، جداشون کرده بودن ولی گوشه لبش پاره شده بود و خون میومد، دلم تیکه تیکه شد.

آقای ادیب (نگهبانی) اومد طرفم :

دخترم حالت خوبه؟

اینجا چه خبره؟

به هر جون کندنمی که بود راضیش کردم همسایه ها رو متفرق کنه و خودشم بره پایین، گفتم همه چیزو بعدا توضیح میدم و قانعش کردم این یه مسئله خصوصیه که خودمون حلش میکنیم.

پسره با لباسای پاره پوره ولو شده بود کف خونه، اون یکیم که عین موش یه گوشه چپیده بود که یوقت اوخ نشه...

رفتم سمت سوران، انقدر عصبی بود که جرئت نمی کردم حرف بزنم.

خونای گوشه ی لبشو با شصتم گرفتم. دستمو آروم از رو صورتش برداشتم و درحالی که سعی داشت صداس بالا نره گفت:

برو تو اتاق...

سارا پوزخند واضحی زد و گفت:

گریه میکنم برایت

بی اف خودت میاد اینجا اشکال نداره؟ ولی به ما که برسه جیزه؟ بهونته دختر جون دیدی جاشو گرفتیم دبه کردی...

نگاه نفرت انگیزی بهش انداختم و با تشدید گفتم:

خَفّه شو...

سوران داد زد:

آرام گفتم برو تو اتا|||اق...

دلخور نگاهش کردم و رفتم تو اتاقم.

تقصیره

من چی بود آخه ???

صداشون از تو سالن میومد:

همین الان آشغالاتونو جمع می کنید و گورتون گم می کنید شیر فهم شد؟؟؟

گریه میکنم برایت

صدایی نیومد:

داد زد:

شیییر فهمممم شددد؟؟؟؟

نیلوفر خودشو انداخت جلو از روی صداها میتونستم حالتاشونو تصور کنم.

نصفه شبه کجا بریم؟ زدی آش و لاشش کردی عوض خسارت دادنت میخوای بیرون کنی؟

دهنتو ببند نیم ساعت دیگه قیافه ی نحس هیچکدومتونو نبینم وگرنه سر و کارتون با پلیسه...

با صدای قدمایی که نشون میداد داره میاد سمت اتاقم سریع از در فاصله گرفتم و نشستم روی تخت...

در باز شد ،انقدر قیافش ژولیده و وحشتناک شده بود که میترسیدم نگاش کنم .

زانو هامو تو بغلم گرفتم و چپیدم گوشه ی تخت.

عین میر غضب بهم چشم دوخت:

گریه میکنم برایت

که همه چی خوبه؟؟؟؟

که هیییچ مشکلی نیست؟

من احمقم که بهت حق انتخاب میدم.

خیلی سعی داشت صداس بیرون از اتاق شنیده نشه.

اگه گوشیتو جا نذاشته بودی؟

اگه برنمیگشتم ؟

دستاش مشت شد.

معلوم نبود چه بلایی سرت میومد.

انقدر حواست پرته که خریداتو یادت رفت.

پوزخند زد و گفت:

این وسط فقط من بدم، به همه عالم و آدم اعتماد می کنی جز من .

برای همه ملت دلسوزی میکنی غیر از من .

فکر می کردم بیای شیراز غمی ندارم ،فکرو خیالم کم میشه.

تک خنده ی دردآلودی زد و گفت:

کم که نشد زیادم شد.

فکر میکردم لجباز نیستی ولی هستی ،مغرور نیستی ولی هستی.انقدر حرص خوردی و تو خودت ریختی که کارت به بیمارستان میکشه.اونوقت نخواستی پای اشتباهی که کردی وایستی و بهم بگی یه فکری برات کنم؟

جمله ،جمله کلماتش رو با حرص بیان می کرد

بهتر دونستم حالا که تا این حد عصبیه هیچ حرفی نزنم.

لبه تخت نشسته بود،سرشو ما بین دستاش گرفت .با پاهاش تند تند رو زمین ضرب گرفته بود که نشون میداد عصبی و مضطربه.

گریه میکنم برایت

از جاش بلند شد

یکم دور بر اتاق گشت، انگار دنبال چیزی میگشتنا امید اومد گوشه تخت دراز کشید تازه فهمیدم میخواست پتویی چیزی پیدا کنه و چون پیدا نکرد اومد اینجا دراز کشید. حالا خوبه تخت بزرگ و دونفره بود.

دلم واقعا براش سوخت، بغضم گرفت، من چقدر اذیتش میکنم. از صبح سر کار، بلافاصله بدون استراحت بیمارستان و الانم که اینجوری.

آروم و با یه لحن مظلوم صداش زدم:

ســـــوران؟؟؟

چشماشو بسته بود و ساعد دستش رو پیشونیش بود، انگشت دست دیگشو به معنای سکوت گذاشت رو لبش.

دیگه چیزی نگفتم؛ یه نگاه به ساعت انداختم ۲:۳۰ دقیقه صبح بود .

صدای ترق و توروق تو سالن نشون میداد دارن میرن.

یه نگاه به سوران انداختم، نفسای منظمش حاکی ازین بود که خوابیده.

یکم رفتم جلو، دقیق شدم رو اعضای صورتش چقدر خوشگل خوابیده چقدر تو خواب مظلومه.

گریه میکنم برایت

آروم زمزمه کردم :

خیلی دوستت دارم.

پاییز بود و هوا تقریباً سرد شده بود.

پتوی تخت رو کشیدم رو سوران انقدر عمیق خوابش برده بود حتی تکونم نخورد.

خودمم رفتم زیر پتو و سر دیگه تخت چسبیده به دیوار دراز کشیدم.

چشمام داشت گرم میشد که با صدای سارا دوباره چشم باز کردم:

خوش بگذره بهتوووون. با کف دستش یه ضرب رو در زد و چند ثانیه بعد کوبیده شدن در آپارتمان نشون میداد که گورشونو گم کردن.

بیشعور نصفه شبی همرو بیدار کرد. سوران از این سر صداها فقط تو جاش غلط زد و رو به من خوابید.

از ترس اینکه بیدار باشه چشمامو سریع بستم و خودمو زدم بخواب.

گریه میکنم برایت

چند لحظه بعد چشم وا کردم ولی همچنان خواب بود.

از شدت خستگی و اتفاقات خسته کننده امروز، نفهمیدم کی خوابم برد.

تقریباً دم دمای صبح بود، از سرما از خواب پریدم. پنجره اتاق باز بود.

مثل موش تو خودم جمع شده بودم.

بلند شدم سر جام نشستم، عه کو پتوم پس؟

به دور برم نگاه انداختم، با دیدن سوران تازه یادم اومد اینجا است.

با دیدن حالت خوابیدنش کله سحر خندم گرفته بود، کل پتوی تخت و مثل پيله پیچونده بود دور خودش، لوله کرده بود. من بنده خدام داشتم یخ میزدم.

اصلاً حسش نبود بلند شم برم از اون یکی اتاق پتو بردارم. ملافه رو تختی رو برداشتم و کشیدم روم تا حدی که سرمم زیر بود.

خواب میدیدم، اونم چه خواب شیرینی .

پتو رو کشیدم روم، به روش با مهربونی لبخند زدم،

یهو مثل فنر تو جام سیخ نشستم.

صدای بسته شدن در اومد

ساعت ۷:۳۰ بود چه زود رفت؟

دوباره دراز کشیدم و دستمو رو جای خالیش کشیدم، هنوز گرم بود، غلت زدم و جاش خوابیدم هنوز بوی خوش عطرش اینجا بود. همین که پیشم بود باعث شد امروز پر انرژی تر از همیشه باشم. چقدر من دیشب خوب خوابیدم.

بیچاره بچم دیشب با همون لباساش خوابید. منم که لباس مردونه نداشتم.

فکر کن از شلوار کام میدادم بپوشه، از تصور شلوار کم تو تنش خندم گرفته بود. عین خل و چلا تنها با خودم میخندیدم.

حالا که فکر می کنم میبینم سوران راست میگفت. پیش خودش باشم واقعا امنیتم بیشتره .

کم نبوده زمان هایی که باهم تنها بودیم اما حد خودشو میشناسه.

بنظرم وقتی آدم کسیو قلبا میخواد اینجوریه، سوران روح و جسمم رو باهم میخواد و گرنه که اگه فقط جسمم رو میخواست خیلی راحت میتونست هرکار میخواد بکنه اما تابحال هرکاریم کرده با رضایت خودم بوده.

گریه میکنم برایت

بعد از این دیگه بخوام نمیتونم ازش جدا باشم. بالاخره یه فکری واسه توضیحاتی که قرار به بابا بدم پیدا میکنم چون دیر یا زود بابت اتفاقای دیشب مواخذه میشم.

سرخوش و سرحال از تخت پریدم پایین و رفتم جلوی آینه موهامو بالا جمع کردم و محکم بستم، شلوار جینی که از دیشب تنم بود با یه شلوارک عوض کردم و رفتم دسشویی بعد از انجام کارای مربوطه رفتم سر یخچال و خریدای دیشبو جابجا کردم و یه صبحونه مفصل خوردم،

دکتر گفت باید به خودم برسم دیگه!!!

ازونجایی که امروز کلاسام بعد از ظهر بود فرصت مناسب برای انجام دادن کارام داشتم.

بعد از صبحونه رفتم چمدونام رو در آوردم، یه آهنگ خوشگل واسه خودم پلی کردم و شروع کردم به جمع کردن وسایلم.

همینطور مشغول بودم باخودم میخوندم و هراز گاهی میر*ق*صیدم و کار می کردم.

گوشیم زنگ خورد...سوران بود.

به سرعت رعد رفتم سمتش وبا خوشحالی جواب دادم:

الو، سلام خوبی عشقممممم...

گریه میکنم برای
خیلی خشک و جدی:

سلام، خوبم...بیدار شدی؟

لبخندم اتوماتیک وار قطع شد.

ازین که حالشو پرسیدم و حالمو نپرسید بد ضدحال خوردم.به طعنه گفتم:

ممنون از احوال پرسیات منم خوبم.

چند لحظه مکث کرد و گفت زنگ زدم یادآوری کنم قرصات یادت نره.صبحونه هم بخور

دوباره نیشم شل شد،خوبم به فکرمه من داروهام یادم نبود ولی اون یادشه.فقط میخواد به اصطلاح تنبیهم کنه

تمام وسایلمو جمع کردم و تصمیم گرفتم امروزو برای اولین بار تو عمرم خودم برای خودم غذا درست کنم .

رفتم تو اینترنت و دستور پخت قورمه سبزیو سرچ کردم.خوبه که تمام موادشو داشتم .

با دقت و حوصله شروع کردم آشپزی کردن خندم گرفته بود انگار که میخوام عمل جراحی کنم.چنان دقتی بخرج دادم که در عمل جراحی نخواهم داد.

کارام که تموم شده مامان زنگ زدم و کلی حرفیدم خدارو شکر انگار از هیچی خبر نداشت ولی مطمئنا بابا میدونه و تا شب بهم زنگ میزنه

رفتم یه دوش گرفتم. از حموم که اومدم بیرون از بوی غذا خودمم کیف کردم .

یعنی یه قورمه سبزی جا افتاده ای شده بود که حررررر نداشت.

حیف که سوران الان عنقه وگرنه حتما دعوتش می کردم باهم اولین دستپختمو بخوریم.

تو آشپزخونه بودم که زنگ در به صدا درومد!!!

یعنی کی میتونست باشه؟؟؟

از چشمی در نگاه کردم ،اوووه سوران بود!!! اینجا چی کار میکنه؟؟؟

هول شدم ،تاپ و شورت تنم بود حالا چی کار کنم ؟تا برم عوض کنم که دیر میشه میره...

ناچار ملافه رو تختو برداشتم انداختم رو سرم و بدو بدو رفتم درو باز کردم.

گریه میکنم برایت

با دیدن قیافم که عینهو خاله خان باجیا شده بودم، میرفت که اخمش کمرنگ شه، خندش گرفته بود ولی زود خودشو جمع جور کرد.

سلام خوش اومدی!!!!

سلام کوتاهی داد.

اومد تو انگار بوی غذا به مشامش خورد یه سر به سمت آشپزخونه برگردوند و روی گازو نگاه کرد .

خوب حرکاتشو زیر نظر داشتم، ابروهاش یکم از تعجب بالا پرید اما بازم بروی خودش نیاورد.

ای نمیری خب یه کلمه بگو ایول عجب بوویی راه انداختی!!!

حرصم گرفته بود

ازونجایی که ملافه مربع شکل بود هرکار می کردم پاهام دیده میشد.

چشمش به پاهام افتاد چند ثانیه کوتاه میخ شد ولی زود رو گرفت.

نشست روی مبل و نگاهش به همه جا بود غیر از من :

گریه میکنم برایت

بیا بشین کارت دارم

اینجوری سختم بود ترجیح دادم لباسمو عوض کنم.

صبر کن الان میام،،،

رفتم تو اتاق و لباسامو با یه بلیز شلوار عوض کردم.

نشستم رو مبل روبرویش:

کارم داشتی؟

یه نگاه بهم انداخت واسه یه لحظه نگاهش مهربون شد اما سریع برگشت تو جلد خودش .

آرام ،اینجا دیگه واسه موندنت امن نیست ،سپر دم

اینجارُ برات بفروشن تا اون موقع هم میگردیم یه جای بهتر پیدا می کنیم.

عهههه ببین چه ضد حال میزنهههه ،بابا من میخوام پیام پیشت...البته همشو تو دلم گفتم.

ادامه داد:

میتونی به بابات هم اگر ازت توضیح خواست واقعیتو بگی یا هم اگه دوست نداری اسم منو ببری میتونی بگی از همسایه ها بودم کمکت کردم.

از جاش بلند شد، من فعلا میرم درارو قفل کن کاری هم داشتی زنگ بزن...

داشت جدی جدی میرفت .باعجله رفتم دنبالش :

صبر کن، صبر کن، کارت دارم...

برگشت و سوالی نگام کرد:

انگشتای دستمو به بازی گرفتم و سربزیر گفتم:

منم میام....

سرشو تکیون داد که یعنی چی؟ دوباره تکرار کن!!!!

گریه میکنم برایت

میگم....اومممم...چیزه....من...میخوام بیام....پیشته.

دست به سینه ایستاد و یه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت:

رفتی رفتی تا تهش سرت خورد به سنگ؟

با نق نق، پا کوبیدم زمین...

سوران خوشه میاد حرص منو درمیاری؟!

خب یه غلطی کردم چه میدونستم اینجوری میشه؟ کف دستمو که بو نکرده بودم آخه!!!

لبش به خنده وا شد :

تا تو باشی که ازین ببعده چیزی گفتم مخالفت نکنی کوچولو.

هی، من کوچولو نیستم...

هستی؛ در برابر من کوچولویی!

گریه میکنم برایت
نخیرم تو زیادی چناری.

عیب نداره حالا، زن باید بغلی باشه.

یعنی من قد کوتاهم دیگه؟؟؟

کوتوله خودتی....

خندید و گفت:

من هرچی می گم یه چی میگی که خب چیکار کنم، اصلا هر چی تو بگی.

دیدم راست میگه حرف حساب جواب نداره حرف نزدنم دیگه.

واای آرامم چقدر موهات قشنگه!!

هیچوقت حق نداری کوتاهش کنی.

یه طره از موهای مشکیم رو تو دست گرفت عمیق بوکشید .

گریه میکنم برایت
یهوو اخماشو کرد تو هم و گفت:

آرام؟موهات چرا بوی قورمه سبزی میده؟؟؟

اخم مصنوعی کردم.

نخیرم موهام بو نمیده همین الان حموم بودم .

با چشم و ابرو به آشپزخونه اشاره کردم و گفتم:

خبر نداری آرامت چه کرده؟؟؟

خندید و گفت چرا خبر دارم شاخ دیو شکونده از آشپزخونه قورمه سبزی گرفته.

نخیرم آقا!!!!!!،خودم پختم.

جونه من؟آرام جدی میگی؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم.بچم حسابی ذوق کرده بود.

گریه میکنم برایت

واستا ببینم، آگه من خودم نمیومدم اینجا یعنی تو میخواستی تنهایی بخوری؟

خو چیکار کنم وقتی بداخلاق میشی جرئت ندارم باهات حرف بزنم.

به لحجه شمالی یه چیزی گفت که اصلا نفهمیدم. با تعجب گفتم چی گفتی سوران فحش بود؟

خوشگل خندید و گفت: نه عزیز دلم میگم نمیخواهی غذا تو بدی بخوریم گشمنه هاااا، یکم دیگه طول بکشه خودتو میخورم گفته باشم.

رفتم تو آشپزخونه و مشغول آماده کردن غذا شدم. پشت بندم اومد تو آشپزخونه، دست به سینه به اُپن تکیه داده بود و مثل بز زل زده بود بهم، زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم.

چیه خوشگل ندیدی؟ بیا کمک ببینم. یه وقت النگوهاش نشکته؟؟

چشم کمکت میکنم خانومی شما جووون بخواه.

(بله دیگه، ببین به خواستش رسیده نطقش باز شده واسه من)

اومد و مستقیم رفت کلبه کرد تو یخچال و هرچی ترشی و ماست بود چید رو میز.

وااای سوران چه خبره نکنه میخوای ترشی با نون بخوری؟

خب چیه مگه دوست دارم تو که نمیخوری همش مونده .

من با این معده داغونم این چیزارم بخورم میمیرم.

سری تکنون دادو گفت :ولی من دوست دارم سر غذا همه چیز دور برم باشه .

اومممم ،سوران نظرت چیه سفره بندازم زمین غذا بخوریم؟

از ایدم استقبال کرد :

آره چرا که نه ،خیلی هم عالی.

خلاصه که سفررو با کمک هم رو زمین پهن کردیم و با کلی دیوونه بازی شروع کردیم غذا خوردن.

خدایی به عنوان اولین دستپختم معرکه بود .

اولش با بسم الله،بسم الله یه کف گیر برنج ریخت .

بماند که جهت اذیت کردن من کلی قپی اومد .یا میگفت نمکش کمه یا میگفت ترشیش زیاده .

گریه میکنم برایت

حرفی شدم:

عَهْهههه، سه تا بشقابو خوردی هی میگی اِله و بِلَه، خوب نخور مجبور که نیستی !!!

خیلیم خوشمزست خودم که کیف کردم.

(با دهن پر)

اره اره خدایی ماست و ترشیت خیلی خوشمزست.

داشتم از حرص منفجر میشدم. نمیدونستم به چی گیر بدم حرصم خالی بشه.

(باجییییییییغ،) سور!!!! انقد ترشی نخووووور اه.

تا اینو گفتم قاشق چنگالشو ول کرد تو بشقاب و از خنده پهن شد زمین.

گریم داشت در میومد

اقا!!!! نهندددد عههههه.

منم به حالت قهر ادامه غدامو ول کردم و کشیدم عقب .

انقدر خندید که اشکش درومد.

با صدایی که هنوز ته مونده ی خنده توش موج میزد گفت:

خب ،با ترشی خوردن من چی کار داری؟؟چیزی نبود دیگه گیر بدی؟

چشماشو ریز کرد و محکم زد رو دست خودش .

ای آتیش پاره آخه آینده نگری تا این حد ???

بخدا که نمیدونستم بخندم یا گریه کنم.میرفت که خندم بگیره.

آرام نه، نخند پرو میشه.

وقتی دید جدی جدی قهر کردم .

اومد جلو روم نشست:

گریه میکنم برایت

الهی من قوربون خانوم ناز خودم برم که انقدر زود قهر میکنه.

طلبکار نگاش کردم.

من زود قهر میکنم؟ عوض دستت درد نکنه هر چی میخوای بارم میکنی!!

جدی شد:

سوران قوربونت بره ،بخدا بهترین غذای عمرم خوردم.

عالی بود عالی،خب چی کار کنم میخواستی انقدر بامزه نباشی ،نمیدونی سر به سرت گذاشتن چه کیفی میده.

لپمو کشید و گفت :

اوممم ،غذاهاتم مثل خودت خوشمزه و خوردنیه دیگه کم مونده بترکم.

خنده ی دندون نمایی زدم:

راست میگی؟

گریه میکنم برایت

اوهوم، راست میگم.

با عشق نگاه کرد و گفت:

آر...ام؟

جانم؟

چقدر زود خر میشی؟

تا اینو گفت خیز برداشتم سمتش اما پیش دستی کرد و یهو...

دوتا دستامو گرفت و کشید سمت خودش، با کله رفتم تو بغلش از روبرو نگاهم خورد به ساعت.

وااای، پاشو پاشو سوران دیرم شد من خیر سرم کلاس دارم.

بلند شدم و به سرعت برق و باد آماده شدم تا از اتاق اومدم بیرون سفره هم جمع شده بود.

سر راه منو رسوند دانشگاه و خودش رفت خونه .

قرار شد بعد کلاس خودش بیاد دنبالم.

کلاسم که تموم شد حالم اصلا خوب نبود، امروز اولین جلسه تشریح داشتیم. استاد یه قورباغه آورده بود و میخواست کالبد شکافیش کنه.

وقتی خود قورباغه که هنوز صحیح سالم بود رو دیدم داشتم پس میفتادم دیگه استادم متوجه رنگ و روی پریدم شده بود. وقتی بیهوشش کرد و اولین تیغ رو روی شکمش زد پاهام سست شد و نشستم رو زمین .

اصلا نفهمیدم تا اخر استاد چی کار کرد، فکر نکنم من هیچوقت تو این رشته موفق باشم.

سوران:

چقدر هوا قشنگ شده بود. نم نم بارون میومد، رسوندمش دم دانشگاه .

گاهی اوقات شیطونه میگه آرومکی تعقیبش کنم ببینم رفتاراش تو نبود من چجوریه!!

اما خیلی زود به خودم نهیب زدم:

هی هی هی، شک و بد دلی نداریم، هر کاری هم بخواد بکنه من هستم دیگه نیاز به کسی نداره.

گریه میکنم برایت

واینستادم و سریع گازو گرفتم و دور شدم .

وقتی رسیدم خونه، تازه یادم اومد آرام قرار بیاد پیشم از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم. چی میشه که زودتر مال خودم بشه راحت و بدون مانع لمسش کنم؟ تحملش سخته که کنارم باشه ولی نشه آزاد باشم . بعضی وقتا خیلی تحملش سخت میشه . ولی نمیخوام تو رفتارام یا نگاهم چیزی ببینه که اذیتش کنه و باعث فاصله گرفتنش بشه.

هر چند ، از این که راحت قبول نکرد بیاد پیشم خیلی ناراحت شدم ولی از طرفی نشون داد راحت الوصول نیست. و این منو برای بدست آوردنش حریص تر می کنه.

یه نگاه به دور برم انداختم آرام بیاد اینجا رو ببینه برمیگرده میره آپارتمان خودش .

بدون معطلی شروع کردم به جمع و جور کردن دور و برم.

چمدوناشو بردم تو اتاقی که، تا حالا مال خودم بود گذاشتم ،دیگه ازین ببعد مال آرامه چون این اتاق بهترین جای این خونست.

خونه که جمع و جور شد ،بدون معطلی رفتم دنبالش. بارون گرفته بود . تصمیم گرفتم بهش پیشنهاد بدم بریم بیرون. هوا خیلی دو نفره بود.

رسیدم دم دانشگاه دیده نمیشد. گوشیمو دراوردم که بهش زنگ بزنم که یهو چشمم افتاد بهش عیین موش آبکشیده بود ،یکم رفتم جلو و دروباز کردم.

از شدت سرما دندوناش میخورد بهم. سلام کوتاهی داد و سوار شد.

سر خم کردم و نگاش کردم.

آرام؟؟ چرا رنگت انقدر پریده؟ حالت خوبه؟ چرا زیر بارون وایستادی خب، میرفتی تو زنگ میزدی میومدی دیگه؟

چشماش و بست و یه نفس فراعمیق کشید .

نه خوبم سورانی، خودم خواستم یکم حالم جا بیاد .

واسه ی چی مگه حالت خوب نبود ؟

سرشو تند تند به چپ و راست تگون داد .

نه خوب بودم کلاس تشریح داشتیم. اصلا ولش کن بیا درموردش حرف نزیم.

باشه ای گفتم و راه افتادم. حالا که حالش خوب نبود، منم دیگه چیزی درمورد بیرون رفتنمون نگفتم بهتره بره استراحت کنه.

سرش به پشتی صندلی و چشماش بسته بود.

ضبط رو خاموش کردم و تا رسیدن به خونه چیزی نگفتم. هوا تقریبا تاریک شده بود.

رسیدیم دم خونه با هیجان به دور و برش نگاه کرد و محکم دستاشو کوبید بهم:

والای، سوران این خونه چقدر قشنگهههه، والای حیاطم دارهههه، چرا زودتر نگفتی؟

خندیدم و گفتم :

زودتر میگفتم تو تصمیمت موثر بود؟

دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت :

شک نکن...

وارد خونه شدیم مثل بچه های تنفس و بازیگوش که تا وارد جای جدید میشن به همه جا سرک می کشن، با جست و خیز شروع کرد به گشتن و در عرض دو دقیقه تمام سوراخ سمبه های خونه رو زیر و رو کرد، با کیف به حرکاتش نگاه می کردم.

اتاق من کجاست؟

با دست به اتاق مربوطه اشاره کردم.

گریه میکنم برایت
آخجون، آخجون، اتاقر خوشگله واسه منه.

رفت تو اتاق و به سی ثانیه نکشید بدو بدو دوید سمت دسشویی و فقط صدای عق زدنش بود که میومد.

با نگرانی رفتم پشت در دسشویی و در زدم:

آرام؟ آرام؟ چت شد یهو؟؟؟

آرام:

اتاقمو که دیدم از خوشحالی داشتم بال در میاوردم، اصلا من موندم چجوری اینجارو دادن به سوران این دکور کاملاً دخترانه بود.

خودمو پرت کردم رو تخت دو نفره ی خوشگل .

آخی ایکاش میشد سورانم پیشم بخوابه . لبم رو گزیدم و آروم زدم تو سر خودم.

عههههه خو چیه چرا میزنی ؟ گفتم پیشم بخوابه ، فقط بخوابه همین کار دیگه نکنه.

مثل دیوونه ها با خودم درگیر بودم. یه غلت زدم رو تخت که دستم خورد به یه چیز لزج و نرم.

گریه میکنم برایت

یعنی من لب دریا برم باید باخودم آفتابه ببرم .

یه مارمولک ژله ای زشت ، که دقیقا منو یاد قورباغه با شکم پاره و دل وروده بیرون زدش انداخت.

یه لحظه حس کردم تمام محتویات معدم داره میاد تو دهنم

واقعا داشتم بالا میاوردم ،بدو بدو خودمو انداختم تو دسشویی و تا میتونستم عق زدم.

سوران بنده خدا داشت سخته میکرد .آبی به صورتم پاشیدم و در حالی که دستامرو زانو هام بود از دسشویی اومدم بیرون.

بازو هامو گرفت و کمکم کرد بشینم.

آرام چت شد یهو ؟چیزی خوردی اذیتت کرده؟

سری به علامت منفی تکون دادم و با دستام به اتاق اشاره کردم.

آخه این جک و جونورا چیه میزاری تو اتاق؟؟؟

کدوم جک و جونورا ؟!

گریه میکنم برایت

پاشوووو برو سورالان انقد مزه نریز حاله خوب نیستتت.

پاشو پاشو برو لباسات و عوض کن من برم سوپری یکم آبمیوه بخرم توام یکم استراحت کن.

همینطوری که کمک میکرد ببرتم سمت اتاق غرغر میکرد:

چه زن درب و داغونی دارم من خدا بخیر کنه تو بچه دار شی چیکار می کنی؟

سرجام وایستادم و خوب نگاش کردم اونم ایستاد، خیلی بچه دوست داری نه؟ گیر دادی به حاملگی من؟

لبخند پت و پهنی زد :

آره خیلی دوست دارم میخوای....

حرفشو قطع کردم ،

هیسیسیسیسیسی، زیاد وارد حاشیه نشوووو.

سرمست خندیدو گفت :

گریه میکنم برایت

چشم هر چی تو بگی، لباسات رو عوض کن خیسی مریض میشی تا من جلدی برم و برگردم.

تا موقع برگشتنش زودی لباسامو با یه بلیز شلوار مناسب عوض کردم که خیلی هم تنگ نبود و شروع کردم فضولی کردن، خونه خیلی قشنگ بود. داخلش مدرن بود و حیاطش سنتی با باغچه پراز گل که من همیشه عاشقش بودم.

تا دیدم صدای چرخوندن کلید رو در میاد بدو بدو رفتم تو اتاقم و پریدم رو تخت و خودمو زدم به خواب.

دلم میخواست بدونم وقتی میبینم خوابم چی کار میکنه. میگو کرم از خوده درخته واقعا هم راسته کرم از خودم بود.

حس کردم اومد بالا سرم، خیلی نزدیک بود حسش میکردم نفشاش به صورتم میخورد. وای ضربان قلبم تند شد ...

اخه مرض داری دختر؟ دستشو گذاشت رو دستم، از داغی دستاش و گرمای نفشش تنم گر گرفت،

ببین نفس من چه خوشگل خوابیده.

-خب خوبه فکر می کنه من خوابم.

عشقم خیلی دوستت دارم.

-اوهوم، دیگه چی؟ ادامه بده.

گریه میکنم برایت

شام رو که خوردیم، یکم نشستم پای تلویزیون، سورانم رفت سراغ دفتر دستک خودش و نشست پای لپ تاب. یکم بی هدف کانالارو بالا پایین کردم. پووووف هیچی نداره .

(باخمیازه) من میرم بخوابم . شب خوش...

چند قدم رفتم سمت اتاق.

وایستا ببینم...

هوم؟

کو ب*و*س شب بخیر من؟

لبامو کج کردم و لوس گفتم:

پیشی برد...

دستشو از رو موس برداشت و صاف نشست و خیلی ریلکس گفت:

باشه !.

دستاشو زد زیر چونش:

ولی به تو بیشتر خوش گذشتا !!!

نخیرم من تا صبح اصلا نتونستم بخوابم جامو تنگ کرده بودی.

برو بخواب خانومی شب بخیر ...

نزدیک یک ماهه از اومدنم به خونش میگذره، سوران خیلی خیلی خیلی بهتر ازون چیزیه که فکرشو میکردم.

بعضی وقتا به مردونگیش شک میکنم، مگه میشه با کسی که عاشقانه دوشش داری شب تا صبح تو یه خونه باشی ولی حسی نداشته باشی؟؟

نمیدونم شایدم واقعا داره خودداری میکنه، که در این صورت خیلی کارش سخته چون من که دخترم حتی گاهی نمیتونم خودمو کنترل کنم و خود دار باشم.

البته این اواخر خیلی درسام سنگین تر از قبل شده و کمتر باهم سرکار داریم .

ازطرفی سوران هم درگیر کارای خودش و قصد داره بزودی مستقل کار کنه. اگه اینجوری بشه عالیه و وضعش به زودی خوب میشه هرچند الانم از لحاظ مالی کم نداره و همه چیز خوبه.

با نوری که تو چشمام زد از خواب بیدار شدم. امروز پنجشنبه بود و طبق روال کلاس نداشتم.

دست و صورتمو آب زدم و رفتم آشپزخونه چیزی بخورم طبق معمول روزایی که من صبح ها کلاس نداشتم و میخوابیدم، سوران میزو میچید برام و میرفت .

به به دست آقامون درد نکنه. یه چایی واسه خودم ریختم و یه صبحونه کامل خوردم.

حوصلم سر رفته بود ،

ایکاش حداقل مهدیه اینجا بود نمیدونم چرا نمیتونستم دوست صمیمی اینجا داشته باشم . تصمیم گرفتم یکم درسای کلاسای بعدم رو مرور کنم. چند ساعتی پای دفتر کتابام گذروندم . وقتی توی کتابام غرق میشم واقعا گذر زمان رو متوجه نمیشم.

رفتم تو حیات و گشتی زدم، این خونه خیلی خوب و دوست داشتنی بود ، اصلا حس غربت نمیکردم.

حس فضولیم گل کرده بود رفتم تو اتاق سوران و شروع کردم .

خب خب ببینم این تو چی داره!!!

کشو اولو باز کردم ، به به سوران هرچقدرم شل*خ*ته باشه بازم رو لباساش حساسه چه مرتب چیده شدن.

گریه میکنم برایت

سنگینه نگاهی رو روی خودم حس کردم.میترسیدم برگردم نگاه کنم و فکرم درست از آب در بیاد.

خیلی زشته ها آدم تو وسایل خصوصی دیگران سرک بکشه.نچ نچ نچ...

هیعی،خاک بر سرم آبرو و حیثیتم رفت.دست به سینه وایستاده بود و نگام می کرد.معلوم نیست از کی داره نگام میکنه.چطور یادم رفته بود امروز زودتر میاد خونه؟؟؟

نه چیزه،من...خب من...داشتم ...داشتم....پوووووف.

مثل آفتاب پرست هی تند تند از خجالت رنگ عوض کردم.

سری به نشونه تاسف تگون داد و با صدایی که توش خنده موج میزد گفت:

بیا برو ،بیا برو...فضول خانوم.

دیگه نمودم تا بیشتر آب شم و زودی پریدم تو اتاقم و در بستم.چقدر من سوتی میدم ای خدا!!!!.چطور متوجه نشدممم.

تا یکی دوساعت خجالت میکشیدم از اتاق بیرون بیام

جالبه سورانم هیچ اصراری نداشت ببینتم یا سربسرم بزاره.حالا بدبختی توی اون شرایط دسشوییم گرفته بود نمیدونستم چیکار کنم.

بالاخره هرطوری که بود سربزیر اومدم بیرون و رفتم سمت دسشویی، اما سوران خیلی بیخیال نشسته بود و طر حاشو زیرو رو میکرد. تا چشمش بهم افتاد: بَه، مادمازل تشریف آوردین؟ نمیخوای یه چیزی بدی ما بخوریم؟

دیدم حالا که اون بروی خودش نمیاره بهتره منم خودمو بزnm کوچه علی چپ.

من منتظرم تو بیای یه چی بیاری بخوریم مُردم از گشنگی.

عی تنبل، امروز خونه بیکار بودی خب یه چی درست میکردی دیگه؟ تنها که بودی خوب خودتو قورمه سبزی دعوت می کردی.

جونه تو حسش نبود بعدشم من اینجا مهمونم، باید ازم پذیرایی بشه.

از دست خانوم کوچولوی تنبل خودم. باشه اون گوشیمو بده زنگ بزnm یه چی بیارن تا تلف نشدیم.

راستی آرام تا یادم نرفته بگم من فردا تا بعد ازظهر نیستم .

بادم خالی شد.

ولی فردا که جمعست!!!

گریه میکنم برایت

میدونم ،اما مجبورم این هفته یسری کارارو تموم کنم، تا هفته ی دیگه چند روز تعطیلات رو بتونیم بریم از خانواده هامون یه سر بزنینم.

با خوشحالی پریدم کنارش رو میل.

واای راست میگویی ،خیلی دلم تنگ شدهههه ،عالیههه

اخماشو کرد تو هم :

واسه منم اینجوری دلتنگ میشی؟

حسود نباش دیگه!!!!خب اولین بار این همه جدا بودم...

فردای اون روز از خواب که پاشدم سوران نبود.

طرفای ظهر بود که ه*و*س کردم یکم بر*ق*صم یادش بخیر تابستون با مهدیه بعد از کلاس کنکور کلاس ر*ق*ص میرفتیم.اونموقع هنوز از سوران خبری نبود.

آهنگ واسه خودم گذاشتم و کلی ر*ق*صیدم .دیگه حسابی عرق از سرکلم میچکید.

گریه میکنم برایت

رفتم یه دوش گرفتم، حولمو پیچوندم دورم و اومدم بیرون.نشستم پای آینه و با حوصله موهامو خشک کردم.همینطوری زیر لب آهنگ میخوندم و موهامو خشک میکردم.آخیش چسبیدا مُردم ازبس درس خوندم

من میرم بیرون ...

اینو گفت و بلافاصله صدای بسته شدن در خونه خبر از رفتنش میداد.

با احتیاط خارج شدم .

نه مثل اینکه واقعا رفته،بدو بدو رفتم تو اتاق و مثل اینکه از دست کسی بخوام فرار کنم در اتاقو قفل کردم .

ای وای،حالا چی کار کنم خاک برسر من کنن....

ای بابا من بدبخت چه میدونستم قرار مثل جن ظاهر بشه؟؟!!

لب و لوچم آویزون شد :

همینجور با خودم درگیری ذهنی داشتم.سعی کردم گشادترین لباسای ممکن رو بپوشم تا شاید یکم مؤثر واقع بشه.

یکی دوساعت بعد ،از صدای ترق و توروقش فهمیدم که برگشته ،داشتم از گشنگی میمردم.به هیچ عنوانم روم نمیشد بیام بیرون ،حالا چی کار کنم؟

نمیشه که تا آخر اینجا بمونم.

پس چاره ای نداشتم غیر ازین که باز هم از همون شیوه ی کوچه علی چپ استفاده کنم.

نقاب بی تفاوتی زدم به صورتم و از اتاق خارج شدم.همزمان با خروج من از اتاق اونم از اتاق روبرو خارج شد.لباساشو عوض کرده بود.یه نگاه به سرتاپام انداخت .آب دهنمو صدا دار قورت دادم.

حس کردم لپام گل انداخت ،یه پوزخند زد و سرشو تکون داد .

خودمو زدم به پرویی.دیگه نمیخوام جلوش کم بیارم.

چیه خنده داره؟؟؟؟

با چشم و ابرو یه اشاره به لباسایی که توتنم زار میزدن کرد و گفت:

دیگه فایده نداره....

گریه میکنم برایت
یه نگاه به خودم انداختم و با تعجب گفتم:

چی فایده نداره؟؟؟

لباس پوشیدن تو میگم ،

اصلا چرا من انقدر خجالتیم؟

چرا اون این قدر پروعه؟ منم میشم عین خودش بزار ببینم تا کجا اون کم میاره...

(بشین سرجات آرام ، تو آدم این جور کارا نیستی باز یه سوتی بدتر میدی که نتونی جمعش کنی)

پوووووف ، تلاش که میتونم کنم .

بدون توجه به حرفش گفتم:

ای بابا چقدر دیر اومدی ؟مُردم از گشنگی دوساعته وایستادم بیای غذا بخوریم...

چشاش از خوشحالی برق زد:

گریه میکنم برایت
ایولا، آره بدو بیار بخوریم که منم خیلی گشمنه.

لبخند دندون نمایی زدم :

من که غذا درست نکردم !!

اخچون حالشو گرفتم ضایع شد.

پس چی میگی منتظرم بیای ؟

خب منتظرم بیای غذا بگیردی دیگه.

سری تکون داد و گوشیشو برداشت :

میدونستم از تو آبی گرم نمیشه.

ناهار رو هر دو تو سکوت خوردیم

یکی دو روز ازون قضیه گذشت و من همچنان سعی داشتم عادی برخورد کنم ، فکر میکنم برای من واقعا لازمه که خجالتی بودن
بیش از حد رو کنار بزارم.

اما ازون روز حس میکنم رفتارای سوران یکم تغییر کرده مثل قبل نبود

، کمتر سر بسرم میذاشت و انگار سعی داشت زیاد باهام تنها نباشه ،اینو خوب میفهمیدم که داره فشار زیادی رو تحمل میکنه و این از کلافگی های گاه و بیگاهش مشخص بود. حتی یکبارم حرفشو وسط کشید که فکر میکنه بهتره هر چه زودتر بره و با بابا صحبت کنه ،انگار دیگه حتی خودشم بخودش اعتماد نداره. اما واقعا این اخلاقش رو که بخاطر من این همه سختی میکشه رو ستایش میکنم. این یعنی نهایت دوست داشتن کسی ، که بخاطرم داره خودشو اذیت میکنه تا کار اشتباهی نکنه.

ذهنم رفت سمت اتفاقای اخیر، به اینکه اگه سوران با بابا حرف بزنه و بابا خوشش نیاد یا اجازه نده چی؟

میدونم بابا آدمی نیست که بالاجبار منو به ازدواج زورکی وادار کنه ،اما اگر کسی یا چیزی از نظرش تایید شده نباشه ،راضی نمیشه منو دستش بسپاره ،مگر اینکه برخلافش ثابت بشه.

انقدر به این مسائل فکر کردم تا چشمام گرم شد و خوابم برد.

صدای گریه میاد ولی نمیدونم از کجا هرچی اطراف رو نگاه میکنم فقط تا چشم کار میکنه خاکه و خاک.

گریه میکنم برایت

باز همون بیابون خشک، باز سرما و لرز، باز تنهایی، باز سوران تو کت و شلوار، باز ناتوانی من، باز درخواست کمک، باز وحشی شدنم، و باز قطره های چکیده شده ی خون، باز کابوووووووووس.

با صدای جیغ های پی در پی خودم از خواب پریدم.

لحظاتی بعد در اتاقم با شدت باز شد و سوران هراسون بالای سرم حاضر شد:

آرام؟.....آرام؟..چیشد؟؟؟

چشمای اشکیمو بهش دوختم لبام پرپر میکرد و میلرزید.هنوز سرمایی که توی خواب حس میکردم تو تنم بود.

این بار با تکرار شدن خواب عینا به همون شکل ترس کل وجودمو گرفت اخه این چه معنی میتونه داشته باشه؟

سوران وقتی که دید صحبت نمیکنم، ترسید.

با دستاش صورتمو قاب گرفت :

آرام منو ببین....نفسم فقط خواب دیدی نترس من اینجام.

دستاشو ازرو صورتم برداشتم و نگاه کردم سالم بود، یک لحظه یاد خراش و خونای چکیده افتادم ضربان قلبم مرتب تند و کند میشد.چندتا نفس عمیق صدادار کشیدم .

از بازو هام گرفتو محکم تکونم داد، خیلی ترسیده بود. داد زد :

آرام چته؟؟ آرام خوبی؟؟ بغضی که داشت خفم میکرد شکست و از ته دلم گریه کردم.

آرام ، آرامم، عزیزم ، ببین فقط خواب دیدی ، دیوونه چرا گریه میکنی آخه؟

توروووو خدااااا بزار گریههههه کنم.

تورووووو خداااا.

دیگه چیزی نگفت . سرمو رو سینش گذاشت، چند دقیقه بدون هیچ حرفی گذاشت گریه کنم.

یکم که آرام تر شدم سرمو از رو سینش برداشتم ، تو چشمای عسلی خوشگلش که حالا زیر نور کم سوی چراغ خواب میدرخشید خیره شدم.

(باصدای لرزون):

سوران ببخشید ، نمیدونم چرا یهو اینکارو کردم (منظورم به چنگ زدنش بود) این بار دوم بود. خیلی میترسم.

گریه میکنم برایت

لبخند گرما بخشی زد، اروم تار موهایی رو که نامنظم رو صورتم ریخته بود رو پشت گوشم بند کرد و اشکام رو با دست پاک کرد.

عیبی نداره عزیزم، الان بهتری؟

لبخند کم جونی زدم و سر تکون دادم.

بخواب میمونم تا بخوابی...

از جاش بلند شد :

میرم آب بیارم برات...

با یک لیوان آب برگشت چند قلوپ خوردم و لیوان رو دادم دستش.

دراز کشیدم وملافه رو تا میتونستم کشیدم بالا که خوب پنهون بمونم.

سورانی برو بخواب من حالم خوبه.

بدون اینکه نگاهم کنه ،گفت نه میمونم تا بخوابی خیالم راحت تره.

روی تک مبل کنار تخت نشست. خوب از نظر گذروندمش. دستاش رو دسته های مبل و سرش رو پشتی صندلی گذاشته بود، صورتش رو به سقف و چشمهایش بسته بود.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

آروم زیر چشمی نگاهش کردم. تند تند پاشو تگون میداد دیگه کامل سورانو و خصوصیاتشو کشف کرده بودم میدونستم وقتی عصبی و کلافست اینطوری میکنه.

نمیدونم ته دلم چرا دوست داشتم حرکاتشو ببینم، مظلوم شدنش باحال بود و دیدن داشت. اما دلم میسوخت صبح میخواست بره سرکار.

لااقل بیا اینجا بخواب ...

اینو گفتم و بلافاصله پشتمو کردم بهش و تو فاصله دار ترین حالت ممکن چسبیده به دیوار خوابیدم.

صدایی ازش در نیومد، کنجکاو منتظر بودم ببینم چه حرکتی می کنه از موزیگری خودم خندم گرفته بود.

گریه میکنم برایت

چند ثانیه بعد صدای در نشون میداد از اتاق رفته.

حالم گرفته شد، نامرد نمیدونه من میتروسم؟ خودمم میدونستم اینا بهانست و من فقط میخواستم پیشم باشه.

خلاصه با لب و لوچه آویزون از ضدحالی که خوردم سعی کردم بخوابم. تا چشمم رو روی هم گذاشتم صحنه های

خوابم مثل یه فیلم یکی بعد از دیگری تو ذهنم مرور شد.

میتروسم، خدایا، خودت هوامونو داشته باش!

از ترس اینکه بخوابم و دوباره تکرار بشه، بلند شدم و سرجام نشستم، پاهامو بغل کردم و سرمو گذاشتم رو پام.

چرا نخوابیدی؟

با شنیدن صداش سرمو بلند کردم و نگاش کردم.

میتروسم بخوابم...

من که گفتم هستم بخواب، خیالت راحت.

گریه میکنم برایت
آره جون عمت، خیلی هستی جیم فنگ زدی.

عمه ی بنده خدامو چیکار داری جوجه؟یه دقیقه رفتم دسشویی بابا...

ایوای مثل اینکه بلند بلند فکر کردم.

خجالت زده از حرفی که میخوام بزنم سرمو انداختم پایین و با گام خیلی خیلی پایین صدام مظلومانه گفتم:

پیشم میخوابی؟؟

یه چند لحظه مکث کرد ،انگار تعلل داشت .لبخندی زد و سرشو تکیه داد .

از خجالت پیشنهادی که دادم زودی پشتمو کردم بهش و خوابیدم. بالا پایین شدن تخت نشون داد که اونم خوابیده.

نمیدونم چقدر گذشت ولی بالاخره خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم، وای خدایا! حال ندارم برم کلاس، خواهی مباد.

تا اینو گفتم مثل فنر سر جاش سیخ نشست

گریه میکنم برایت

آخیش اکسیژن....

با نشستنش منم نشستم ،نور چشماشو میزد ،یچشمی نگام کرد و گفت...

(با صدای دورگه از خواب):

نذاشتی دو دقیقه راحت بخوابیم ،

عجب رویی داری باز توو؟

لباشو روی هم فشار دادو با چشای بسته گفت:

اوممممممممم... (با تشدید)

با پاهام از رو تخت پرتش کردم پایین.

ازونجایی که امدگی این حرکتمو نداشت،شپلق چسبید زمین.

آی...آی...آی...روانی چرا اینجوری میکنی؟

گریه میکنم برایت
دهن کجی کردم و گفتم بلند شو خیلی پررو شدی!!!

خندید و گفت:

همینطوری که پاشو ماساژ میداد لنگون لنگون بلند شد رفت سمت در.

پاشو پاشو، آماده شو دیر شد.

روی زمین طاق باز دراز کشیدم و کتابم رو گذاشتم رو صورتم.

پوووف، چقدر سختههه، مخم ترکید. ازدیشب میخونم و تموم نمیشه!

خسته از این همه درس از جام بلند شدم، تو آینه به قیافه ژولیده پولیده خودم پوزخند زدم. موهامو با گیره جمع کردم

واز اتاق خارج شدم، سوران با اومدنم یه نگاه اجمالی بهم انداخت و کلش رفت تو برگه هاش.

دوتا شربت خنک درست کردم و برگشتم:

لیوان شربتش رو گذاشتم رو میز و رفتم سمت اتاقم، بقدری غرق تو حساب کتاب بود که اصلا حواسش بمن نبود.

گریه میکنم برایت

کجا؟؟؟

(نه مثل اینکه حواسش همه جا هست.)

میرم ادامه درسامو بخونم...

لیوانشو برداشت و بلند شد اومد رو زمین نشست .

بیا یه دقیقه بشین میری حالا.

برگشتم و نشستم روبروش ،چرا رو زمین نشستی حالا ؟

لب تابشو از رو میز برداشت گذاشت جلوش و گفت:

خسته شدم ،اینجوری بهتره.

یه قلوپ از شربتش خورد و درحالی که نگاهش به صفحه مانیتور بود گفت:

آرام دوروز دیگه تعطیلاته میریم تهران و من از هنونجا میرم ساری ولی قبلش میخوام با بابات صحبت کنم.

گریه میکنم برای
سرمو تکنون دادم...خب؟

خب که خب! صحبت میکنم دیگه. فقط یه چیزی؟

چی؟

بگو بابات چه جور آدمیه میخوام بیشتر بشناسمش.

لبخند زدم و گفتم :

تو فقط خودت باش عشقم، لازم نیست جوری رفتار کنی که بابام خوشش بیاد، اون خیلی مهربونه مطمئنم خوب ارتباط برقرار میکنین.

باشه هرچی تو بگی، فقط امیدوارم ختم به خیر شه آرام، مال خودِ خودِ خودم بشی. خسته شدم دیگه...

اوهوم منم دوست دارم زودتر بشه اینایی که چند سال به پای هم وامیستن چجوری تحمل میکنن

حرفم نصفه موند، واستا ببینم امروز چندمه؟

چهاردهم، چطور مگه؟؟؟

گریه میکنم برایت

با هیجان دستامو کوبیدم بهم وای خاک تو سرت سورانییی!!!

چشاشو گرد کرد:

من چرا؟؟؟؟

تواصلا میدونی امروز چه روزیهههههه؟

قیافشو کج و کوله کرد وگفت:

لابد سالگرد ازدواجمونه!

بعدشم دستشو گذاشت جلو دهنش و زنونه خندید و با صدای نازک شده گفت:

اوااا،خاک

عالم ما که ازدواج نکردیممممم.

انقدری قیافش خنده دار بود که از خنده پخش زمین شدم.

گریه میکنم برایت

خیلییی دلچکی سورالان.

صدا صاف کرد و گفت :خیلی ممنون تو همیشه منو مورد لطف قرار میدی.

یه دور کامل از نظر گذروندمش، یه آستین حلقه ای و یه شلوار ورزشی تنش بود.یه آن یاد رکابی که دیشب تنش بود افتادم که تمام بازوهاش و عضلات سینهش نمایان بود.صبح با اون موهای ژولیده مثل بچه های تغس شده بود، والای یعنی من دیشب تو بغلش خوابیدم ،والای قلبمممم.الانه که سخته بزنم چقدر خوب بووود...

خدایا خودت از شر شیطون حفظم کن بین چجوری آدمو وسوسه میکنه...

همینطور که سرش تو لب تاپش بود گفت:

نگفتی چه روزیه بالاخره؟تولد امون که نیست !

ه*و*س شیطونیم کرد:

که یادت نیست ها؟حسابتو میرسم.

تو یه حرکت مثل ملخ پریدم و دست بردم لای موهاش ،شروع کردم آشفته کردنش و همرو بهم ریختم.

گریه میکنم برایت

آی، آی نکن دیوونه ... آی نکن تافت داره خشکه درد میکنه هههه. آیییییی..

واللای نههههه، واللای نهههه قلقلک نهههههه ،تور و خدااااا

شروع کرد قلقلک دادن منی که در حد مرگ قلقلکیم .

(جـيغ....)

غلط كردم.

غلط كردم.

ســـــوران غلط کردم.نمیدونستم بخندم یا التماس کنم.

هر چی جفتک و لنگ و لگد بود نثارش کردم اما زیاد موثر واقع نمیشد. دستام که تو دستش گرفته بود یه لحظه آزاد شد. فرصت رو مناسب دونهستم فرار کنم. مثل جت بلند شدم و تا خواستم فرار کنم از پشت لباسم گرفت .

اما از بدشانسی پام به گوشیه مبل گیر کرد و پخش زمین شدم

گریه میکنم برایت

آره این بهترین کار ممکنه، که مثل قبل باشم. به عکس خونوادگیمون که کنار تختم بود نگاه کردم بغضم گرفت، دلم خیلی براشون تنگ شده، از طرفی چند روز دوری منو سورانم واجبه، برای اینکه خودمونو پیدا کنیم، بیصبرانه منتظرم سوران با بابا حرف بزنه.

اگه بابا اجازه بده یه صیغه محرمیت بینمون جاری بشه خیلی خوبه.

یکی دوساعت بعد که سوران برگشت خونه، یجوری رفتار می کرد که انگار باهام قهره.

منم زیاد جلوش آفتابی نشدم.

چپیدم تو اتاق و خودمو با درس مشغول کردم. شامم اصلا نمیدونم چی خورد.

حتی گاهی حرصی میشدم، این خواسته ی خودش بود که پیام اینجا من که میدونستم اینجوری میشه.

موقع خواب رفتم تو خاطرات گذشته، وقتی برای اولین بار دستمو گرفت، حتی دلم نمیخواست دستم بهش بخوره، اون موقع چه حساس بودم.

صبح مثل هرروزه منو رسوند دانشگاه. قبل از رفتنم صدام کرد:

آرام من امروز ساعت ۴ میام، شب عروسی یکی از همکاراست، دعوت کرده کلاس که نداری اونموقع؟

باشه پس میام همینجا دنبالت بریم خرید، همه همکارا هستن نمیشه نریم.

سر تکون دادم و زیر لبی خداحافظی کردم و رفتم.

بعد از کلاس که اومد دنبالم، نطقش باز شده بود، دیگه کامل شناخته بودمش وقتی خوددرگیری داشت باید میزاشتی بحال خودش باشه تا برگرده به روال قبل.

ازونجایی که وقت کم بود خیلی تند و باعجله رفتیم خرید. هرچیم لباس خوشگل بود همه باز بودن بلاخره دست و پاشکسته هر جور بود هر کدوم یدست لباس خریدیم و برگشتیم خونه..

هرچند اینبار عروسی مختلط نبود ولی سوران بازم نمیزاشت زیاد لباسم باز و ل*خ*تی باشه، جدیدا خیلی حساس شده. حتی واسه دانشگاه کوچکترین ارایشی میکنم چپ چپ نگام میکنه.

زودی یه دوش سریع گرفتم و اومدم که اماده بشم ازین که عجله عجله کاری رو انجام بدم خیلی بدم میاد. اول از

همه خوب موهامو خشک کردم، ه*و*س کردم موهای حالت دارمو این بار صاف کنم، کلی از وقتم رو گرفت اما خیلی خوب شد، بلند و صاف.

ازونجایی که خیلی تو خط چشم مهارت نداشتم میترسیدم تو این وقت کم خراب کنم دیگه نتونم جمعش کنم. با مداد داخل چشمامو مشکی کردم و چون چشمام درشت بود حتی از وقتی خط چشم میکشیدم بیشتر بهم میومد.

این چه وضعیه درست کردی؟ مگه تو عروسی که این همه آرایش کردی؟

چشام از تعجب گرد شد :

کو این همه آرایش؟ توبه این میگی این همه؟

صدبار گفتم تو اصلا نیاز به آرایش نداری، اون شالم سرت نمیکردی بهتر بود!

عههه، سوران گیر نده دیگه داریم میریم عروسی خیر سرمون ها موهامم تو ماشینم دیده نمیشه، ببندم خراب میشه دوساعت صافش کردم.

باشه حالا که حرفم مهم نیست هر جور راحتی بگرد.

انگار بهش برخورد، راهشو کشید که بره .سوران...سوران ...

پریدم جلوش:

عشقم الان چرا قهری خب؟

گریه میکنم برایت

-قهر نیستم

چرا دیگه قهری

-میگم قهر نیستم

پس چرا حرف نمیزنی؟ جوابمو نمیدی؟

-چون دلخورم ازت، واسه کی این همه خوشگل کردی؟ موهات همش بیرونه مثلاً اونجا پره نامحرمه .

بعدشم من با بقیه یکی نیستم من تورو مال خودم میدونم توام باید همینطوری باشی...-

اصلاً دلم نمیخواست باز اخم کنه و حال خوشمون خراب شه، لبخند مهربونی به صورتش پاشیدم :

چشم هر چی آقامون بگه!!!!

خوشحال شد و جوابمو با لبخند داد.

یه چشمک ریز زد و گفت:

گریه میکنم برایت

لباستو نشونم نمیدی؟ پروو که نکردی اصلا بزار ببینم چطوری شدی.

دیگه چیزی نگفتم واقعا دیگه روم بهش باز شده بود، لباسم به قول خودش انقدرام باز نبود.

شالمو از سرم برداشتم و مانتومو دراوردم...

از همیشه خوشگل تر شدی خانومی، همیشه من پیام سمت زنا؟

تو غلط میکنی بیای سمت زنا، ولی شاید بشه من پیام سمت مردا.

هه هه هه، توام خیلی بیجا میکنی بیای سمت مردا...

والای ازین حرف جدی جدی جدی اعصابش خورد شد از لحنش معلوم بود. وا خودش میگه چیزی نیست من بگم ناراحت میشه. عجب!

با قدمای اهسته اومد سمتم، دستمو گرفت و رو دستمو ب*و*سید حس کردم غبارغم تو چشماش نشست. چقدر این چشمارو من دوست دارم.

سرمو با آرامش چسپوند به سینش، آروم روی موهام رو به نوازش گرفت، ضربان قلبش نامنظم بود.

-آرامم، نمیدونی چقدر دوستت دارم، نمیدونی چقدر عاشقتم. نفس عمیق کشید و ادامه داد:

فقط خدا از قلبم خبر داره، فقط خدا میدونه چقدر برام عزیزی، هر روز که میگذره بیشتر دیوونت میشم.

همیشه بهت گفتم عاشقتم اما الان بدون دیوونتم، دیوانه وار میخوامت. برای همیشه تا ابد. بخاطرت همه چیزو کنار گذاشتم ازین ببعدم هرکاری تو بخوای می کنم. فقط قول بده که همینطوری عاشقم بمونی.

نمیفهمم سوران چرا یهو اینجوری شد، چرا این حرفارو میزنه آخه؟؟

دیوونه منم دوستت دارم تا ابد، این حرفا چیه میزنی؟ معلومه که واسه همیشه عاشقتم.

فشار دستاش روی بازوهای برهنم بیشتر شد آرام این بدنو هیچ کس (هیچ کس رو باتاکید اداکرد) هیچکس غیر از من نباید لمس کنه میفهمی؟ تو همه چیزت مال منه فقط من .

تو چشمات نگاه کردم، چی داری میگی سوران چرا یهوویی داری اینارو میگی؟

بدون اینکه جوابمو بده فقط زل زده بود بهم. چی تو دریای چشمات بود که غرقم میکرد چی تو نگاهش بود که دلم میلرزید. یهو تمام آرامش چند ثانیه قبلش از بین رفت.

خندید و گفت:

قیافتو ببینی چه شکلی شدی!

گریه میکنم برایت

چقدر راحت برخورد میکنه،خوش بحالش.چشممام رو باز کردم ،چشمماش ازهمیشه بیشتر برق میزد.یعنی واقعا انقدر انرژی گرفت؟برعکس من که پاهام می لرزید.

دستامو گرفت:

آرام چرا انقدر یخی؟

اروم دستامو بیرون کشیدم و مثل کسی که میخواد از مهلکه فرار کنه اروم و سربزیر گفتم:

برم صورتمو بشورم بریم دیر شد.

صورتمو شستم دیگه حوصله آرایش نداشتم ،موهامو دادم زیر مانتو،به اندازه کافی دیر شده بود.اولش که حتی نمیتونستم تورو ش نگاه کنم اما رفتارای خودش باعث شد یواش یواش یخ منم باز بشه.یجوری سرحال اومده بود که ناخوداگاه منم شارژ شدم.

یه نگاه به عمارت روبرو انداختم،دهنم ازتعجب باز مونده بود.

واللای اینجا قصره یا خونست؟

پنجه هاشو تو پنجه هام قلاب کرد:

گریه میکنم برایت

طرف کم کسی نیست عزیزم، از کله گنده های اینجاست واسه تنها پسرش ازین کمترم نباید عروسی بگیره... انقدری مهم بوده که تمام رئیس رؤسا از تهران براش اومدن.

دست در دست هم وارد شدیم، وای چقدر جمعیت. ولی حیف که زنونه مردونه جدا بود و ناچار باید چند ساعتی از سوران دل میکندم.

تو ورودی باغ قبل ازین که ازهم جدابشیم مشغول حال و احوال کردن با همکارایی بودیم که تابحال ندیده بودمشون که متوجه سنگینی نگاهی شدم.

سرچرخوندم و اطرافم رو نگاه کردم اما چهره ی آشنایی ندیدم.

بی توجه دوباره رو برگردوندم.

ای بابا من با این کفشا نمیتونم سرپا وایستم اینام که حرفشون گل انداخته ول کن نیستن. منم که از حرفاشون هیچ سر درنمیاوردم حوصلم سر رفت بود. نمیدونم چرا همش حس میکردم یکی داره دورادور منو دید میزنه. نگاهم به اطراف چرخید و دوقدم از سوران فاصله گرفتم.

به به سلام خدمت بانو!!!

باشنیدن صدای آشنا به سمتش برگشتم سعید بود .

لبم به خنده وا شد، سعید ازون آدمای شاد انرژی مثبت بود مثل خود سوران، از شب مهمونی تو تهران دیگه ندیدمش.

گرم باهاش احوال پرسى کردم، مثل اینکه از قضیه همخونه شدن منو سوران باخبر بود که با شیطننت خاصی گفت:

همجواری با سوران که بد نیست؟اگه اذیتت میکنه من مثل داداشت بگو حسابشو برسم.

شد بلای جونم،ازینور سعید مخ منو کار گرفته بود ازونور شاهین مخ سوران رو.

سوران هر چند لحظه یکبار نگاه گذرایى بهم مینداخت و در جواب حرفای شاهین فقط سر تگون میداد ،كاملا واضح بود اصلا حواسش اونجا نیست مثل من که اصلا به حرفای سعید گوش نمیدادم.

انگار متوجه شد که حواسم بهش نیست:

اوووووو،خب بابا فهمیدیم عاشقید روکرد به سوران و همکارش شاهین که دوقدم اونورتر بودن :

شاهین جان ،بیا برادر مخ این سورانو کار نگیر که یک کلمه هم حرفاتو نشنید.شاهین بلند خندید و زد رو شونه ی سوران .سعید دست شاهینو گرفت و کشون کشون ازونجا دورش کرد.

از کارای سعید خندم گرفت ،تا خیز برداشتم برم سمت سوران یهو یه دختر چشم رنگی عین عجل معلق سررسید.

بدون اینکه متوجه من باشه ،سلام بلند بالایی به سوران داد:

**گریه میکنم برایت
سلااااااااااا چطوری سوران جان؟**

چشم‌ام داشت از حدقه درمی‌ومد ،سورaaaaان جaaaaان؟

این دختره به چه حقی به سوران من می‌گه سوران جان؟

چهرش خوب بود، چشم آبی و بور، یکم از من قد بلندتر بود.

دستشو دور بازوی سوران حلق کرد:

کی اومدی سوران؟

داشتم از عصبانیت منفجر میشدم

،اخه وقاحت تا کجا؟ چرا سوران پرتش نمی کنه اونور؟

نگاهم با خشم به سوران دوختم که داشت نگام میکرد. انگار خوشش میاد.

میپینه دارم منفجر میشم ها!!!

گریه میکنم برایت

دختره انگار تازه متوجه حضور من شد یکم خودشو جمع و جور کرد و گفت:

سوران جان خانومو معرفی نمیکنی؟

سوران دستشو از جیبش درآورد و خودشو از نگار که آویزونش بود جدا کرد .

کنارم ایستاد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوند.

نگار جان ایشون آرام، دلیل آرامشه زندگیه بندست. لطفا امشب هواشو داشته باش.

واللی که داشتم از حسادت میترکیدم ،سوران جان-نگار جان.

چه جان جانی راه انداختند.پس نگار خانوم ایشونن چشمم به جمالش روشن شد...

چرا به اون میگه نگار جان به من میگه آرام؟

اصلا اون مگه کیه که بخواد هوای منو داشته باشه؟

کاملا واضح بود که نگار جان جا خورد ،لبخند زورکی زد که نشون بده اصلا براش مهم نیست .

گریه میکنم برایت
سوران جان نگفته بودی خاله بازی میکنی؟

والله ای، این عجب رویی دارهههه!! به تو چههههه آخههههه.

یه نگاه خریدار بهم انداخت:

حالا حتما با خودش میگه این دختره شبیهه عقب مونده هاست بلند شده اومده عروسی عین روحه!

خبر نداره دوساعت بزرگ دوزک کردم، مجبور شدم همرو پاک کنم.

سوران خوب ضایعش کرد دلم خنک شد:

با طعنه بهش گفت: ببخشید دیگه امر نفرموده بودین همه اتفاقات زندگیم رو باید بهتون خبر بدم.

ولی نه مثل اینکه پروتر ازین حرفاست چون اصلا بروی خودش نیاورد. دستشو سمتم دراز کرد :

خوشبختم آرام جان، میتونی نگار صدام کنی، از همکارای قدیمی سوران...

بالاجبار باهاش دست دادم و لبخند مصنوعی زدم.

گریه میکنم برایت
خب، سوران جان منو آرام میریم دیگه با اجازتون...

دستمو کشید "

بیا بریم عزیزم کلی باید باهم حرف بزنیم.

فقط دعا میکردم هرچه زودتر این عروسی تموم شه اصلا حس و حال این نگار و حرکات جلفش رو نداشتم.

لباسامونو که عوض کردیم نگار به بهانه ی احوال پرسی با چندتا از دوستاش از من جدا شد. خوشبحالش با خلیا آشناست برعکس من که عین ننه مرده ها احساس غریبیم میکرد. خب البته اگه الان نگار جای من بود پنج، شیش تا رفیق پیدا میکرد بس که وراجہ برعکس من که تا باهام حرف نزنن با کسی کاری ندارم.

خب بگو ببینم از کی با سورانی؟ شیرازی هستی؟

عه این کی برگشت؟ انقدر تو فکر بودم اصلا متوجه نشدم.

سر تکون دادم:

نه من شیرازی نیستم، دیروز دقیقا یکسال شد که باهمیم.

(با اون اتفاقای دیروز و امروز به کل یادمون رفته بود که سالگرد اولین روز دیدارمون رو لااقل بهم تبریک بگیم)

یکم حرف زد، که البته بیشتر هدفش کسب اطلاعات بود تا شنایی ...

دراخر گفت:

بزار یه نصیحت کنم بهت سن و سالی نداری شاید یکم ناپخته باشی؛ آدمارو من مثل کف دستم میشناسم پسراییی تو تیپ و قیافه ی سوران، اهل عشق و عاشقی نیستند، با حرفاشون خام نشو، دستشو رو هوا تکون داد:

حالا نمیدونم هالا شاید تجربه های قبل از سورانم داشته باشی دیگه باید بشناسی هرکسی چجوریه ولی اینجور ادما فقط برای استفاده های خودشون ادعای عشق میکنن و هیچ.

واسه همین آرام جون بهت توصیه میکنم بیشتر مراقب خودت باشی. اگه واسه اینکه واست خرج میکنه بهش دلبستی باید بگم این کارو نکنی، دستاشو گذاشت رو دستام :

عزیزم این حرفا بین خودمون بمونه من فقط احساس کردم دختره ساده و زود باوری هستی خواستم آگاهت کنم.

هاله ی اشک تو چشمم نشست این دختره ی عوضی با خودش چی فکر کرده ؟ که خیلی زرنکه؟ که من الان دممو میزارم رو کولم درمیرم؟

نه دختر جون من لباس تنمو بفروشم کل جد و ابادتو میخرم . به چیت مینازی به قیافت که زیر پنجاه من آرایش پنهانش کردی؟؟؟ چرا این حرفارو نمیتونم قشنگ بهش بگم؟

گریه میکنم برایت

ولی من نباید جلوش ضعف نشون بدم نباید بزارم حس پیروزی بهش دست بده...

#دویست_نود_پنج

عزمو جزم کردم حالشو بگیرم

لبخند مصنوعی زدم:

عزیزم مرسی از راهنمایییت اما ما نامزدیم و به نزدیکی عقد میکنیم، حتما یادم باشه دعوتت کنم.

عه جدا؟

یه اشاره یه دستم کرد:

حلقه نامزدی نخریده برات؟ آخی عزیزم چقدر قانعی.

دستمو زیر چونم زدم و با آرامش گفتم فکر نکنم ایناش به شما ربطی داشته باشه نه؟

هه، خیلی ساده ای دختر جون.

گریه میکنم برایت

شنیده بودم سوران همخونه داره ،لابد اون همخونه تویی؟

ولی اینو بدون دیر یا زود مثل یه تیکه دستمال استفاده شده پرت میکنه بیرون.

چشم دوختم تو چشمای آبیهِ وحشیش:

عزیزم منو قرار بندازه بیرون تو چرا حرص میخوری؟ ببینم؟ خیلی دوست داشتی جای من باشی نه؟

تک خنده ای از سر حرص سرداد:

نه دختر جون من مثل تو نیستم .،

کیفشو از رو میز چنگ زد و برداشت و با قدم های محکم دور شد.

آخ جون حرصش درومد، برای اولین بار تو عمرم تونستم حرص یه از خود راضی رو دربیارم.

تا اخر مراسم سرم ترجیحا تو لاک خودم بود .شامو که خوردیم با سوران تماس گرفتم و سردرد رو بهانه کردم تا زودتر ازین مجلس پناه ببرم به خونه ی امن و راحت و دونفره ی خودمون.نمیدونم چرا دلم بی جهت شور میزد.

هرچی تلاش کردم زودتر بریم تا سرو کله

ی اون از خود راضی پیدا نشه برعکس انگار کمر به حرص دادن من بسته بود.

تا دید دارم میرم بیرون بلافاصله پشت بندم اومد.

همین که دیدم داره میاد به این سمت آستین کت سوران رو کشیدم :

بیا بریم دیگه سوران....

از همون چند قدمی نرسیده بهمون شروع کرد:

اووو،نمیخوایم نامزدتو (با تاکید)بخوریم -

روکرد به سوران و زد به بازوش:

هی سوران،این دوست دخترتو بیشتر بیار تو جمع یکم اجتماعی بشه از مردم میترسه انگار...

این حرفش به دلم درد آورد چون بین جمع گفت،اگه خودمون بودیم بدترین حرفارم میگفت عین خیالم نبود اما برام سخت اومد که بین جمع منو به آدم عقب افتاده جلوه داد.

گریه میکنم برایت

بدجور به دلم اومد، چرا سوران هیچی نمیگه؟

دلخور به سوران نگاه کردم، ناراحتیمو از چشم خوند.

اومد سمتم و دست انداخت رو شونه هام و رو به سعید گفت:

سعید شنیدی میگن یه بیماری جدید اومده به اسم خود معشوق پنداری؟

نگاهشو از سعید گرفت و چشم تو چشم نگار دوخت. با اخم و کنایه وار ادامه داد:

دودقیقه که با طرف گرم میگیری فکر میکنه معشوقته.

اینبار تیر خلاص مستقیم خورد بهش و دهن گشادشو بست.

پوزخند معنا داری بهم زد و با یه تنه از کنارم رد شد. یجوری با قر راه میرفت انگار شو لباس اومده. اصلا خوشم نمیومد ازش من اگر پسر بودم عمرا میرفتم سمتش هر چقدرم خوشگل باشه بازم حرکاتش بنظرم خیلی زنندست.

سوران سرشو آورد نزدیک گوشم:

عشقم جدی نگیرش همه اینجا میشناسنش اون یه بیمار روانیه.

راستی آرام میخواستم رئیس شرکتمون رو نشونت بدم که من شغلم و موقعیت الانم رو مدیونشم.

با هیجان گفتم :

واقعاً؟ اینجاست؟

آره بود، ولی شام نخورده گفتم کاری پیش اومده باید بره تهران .

(باخمیازه):

آها، پس بریم دیگه سوران خیلی خوابم میاد فردام قرار بریم تهران من هیچ وسیله ای جمع نکردم.

تو راه برگشت من یک سر چرت میزدی ولی برعکسه من ،سوران سرحال بود.یه آهنگ خیلی قشنگ تو ماشین پخش میشد و سوران هم باهاش همراهی میکرد و بلند بلند برای من میخوند و ویراژ میداد(خب دلم پیش توعه-علیرضا طلایچی) خوبه عروس کشون نرفتیم وگرنه به کشتنمون میداد.

بالاخره رسیدیم دم خونه از ماشین که پیاده شدم باز حس ششمم به کار افتاد مرموز به اطراف نگاه کردم.

چیزی شده آرام؟ خیلی امشب اطرافو دید میزنی؟

گریه میکنم برایت

نه نه، چیزی نیست. نیست که خیلی آدم مهمی هستم همش فکر میکنم یکی تعقیبم میکنه.

کی مثلاً؟ چرا باید کسی تعقیبت کنه؟

هیچی بابا ولش کن توهم زدم سوران، بریم که دارم واسه خواب میمیرم.

ناچار سری تگونی داد و راه افتادیم سمت در ورودی، اما همین که میخواستیم عرض خیابون رو رد کنیم یه ماشین مشکی مدل بالا مثل جت از کنارم رد شد. از سر ترس هین بلندی کشیدم و خودم رو به عقب پرت کردم...

قبل ازین که نقش بر زمین بشم، رو دستای سوران فرود اومدم.

چی کار میکنی آرام؟ حواست کجاست؟ میخوای خودتو به کشتن بدی؟

نگاهم رد ماشینی رو که بی مهابا از کنارم رد شد رو دنبال کرد. چرا حس بدی دارم؟

خونه که رسیدیم به قدری خسته بودم که خیلی زود خوابم برد.

از استرس یک سر ناخونام رو میجویدم. تقریباً بیست دقیقه ای میشد که سوران زنگ زد و گفت داره میره شرکت تا با بابا صحبت کنه.

گریه میکنم برایت

دیروز که رسیدیم تهران از همون فرودگاه من اومدم خونه و سوران رفت خونه ی حسام.و چون دیر بود قرار شد امروز بره شرکت بابا و از همونجایم بره ساری .

جدا شدن بعد از این مدت کنار هم بودن حتی برای سه چهار روزم سخت بود.ولی چون شوق خونه رو داشتم راحت کنار اومدم.

تو فکر بودم که با وارد شدن مامان رشته افکارم پاره شد.

والای مامان ،نمیخورم بخدا حالم دیگه داره بهم میخوره!

پوست و استخون شدی دخترم لاقلم تا اینجایی بهت برسم .

دستاشو گرفتم تو دستم:

مامان خیلی استرس دارم یعنی بابا قبول میکنه؟بابا خیلی یک دندست وقتی از کسی خوشش نیاد عمرا نظرش عوض بشه،اگه از سوران خوشش نیاد میدونم جنازمم بهش نمیده.

بابا بیخود و بیجهت که با کسی مخالفت نمیکنه،مگر اینکه طرف مشکل دار باشه که بخواد ردش کنه.

همون موقع صدای گریه ی آراد بلند شد :

من برم آراد بیدار شد صبحونشو بدم توام کامل مخلفات این سینی رو میخوری.

این رو گفت و از اتاق خارج شد.

تا بعد از ظهر هیچ خبری نشد، بابا ناهار نیومد خونه، سورانم که هیچ تماس نگرفت، هرچی هم بهش زنگ میزنم میگه خاموشه.

برای بار آخر شمارشو گرفتم:

دستگاه مشترک مورد نظر....

با عصبانیت گوشیمو پرت کردم رو تخت.

معلوم نیست کدوم گوریه گوشیش خاموشه!

لبه تخت نشستم. شقیقه هام رو ماساژ دادم.

نکنه اتفاق بدی افتاده اصلا نرفته باشه پیش بابا؟!

با شنیدن صدای بابا، گوشام تیز شد، آره باباست، خودش.

پله هارو دوتا یکی طی کردم و دویدم پایین.

گریه میکنم برایت

بابا با تعجب نگام کرد.

تند تند شروع کردم حرف زدن :

سلام بابا خسته نباشی، چیزه، اوممم، امروز قرار بود...

قبل ازین که حرفمو کامل کنم، بابا سرتکون داد و گفت :نیم ساعت دیگه بیا اتاقم کارت دارم.

اینو گفت و از کنارم رد شد.

داشتم از استرس شدید بالا می آوردم.هیچی از نگاهش معلوم نبود .

نگاه نگرانم رو دوختم به مامان...

مامان، شونه ای بالا انداخت و به دنبال بابا وارد اتاق شد.

پس رفته پیش بابا ولی چی شده که گوشیشو خاموش کرده؟ تو این نیم ساعت صد بار مُردم و زنده شدم.

با چند ضربه به در وارد اتاق شدم.برعکس همیشه که میومدم اتاق کار و بابا رو پشت میز میدیدم، اینبار تو فکر بود و قدم میزد.

با اشاره دستش رو صندلی نشستم ،روبروم نشست یه چند ثانیه زل زد بهم،سرمو انداختم پایین.بالاخره شروع کرد:

آرام اصلا ازت همچین توقعی نداشتم....

با شتاب سرمو بالا گرفتم و مضطرب چشم به دهن بابا دوختم .

چرا بابا چی کار کردم مگه؟

دختر من،باید دوماه با یه پسر تو یه خونه زندگی کنه اونوقت من الان باید اینو بفهمم؟

با این حرف بابا انگار یه سطل آب یخ روم خالی شد.

سوران سیر تا پيازو برای بابا تعریف کرده!!!!!!

نمیدونستم واقعا چی باید بگم ، شوکه شده بودم ،ازونجایی که انتظار شنیدن این حرفارو نداشتم هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمیکردم که کارمو توجیه کنم.

بابا ادامه داد:

گریه میکنم برایت

من بهت اعتماد داشتم آرام . بمن گفתי دیگه اون خونه امن نیست و نمیتونی اونجا بمونی و میخوای بری پیش یکی از دوستان، دوستت سوران بود؟

یه غریبه باید از دختر خودم با من صادق تر باشه؟

کاغذ جلوی دستشو مشت کرد:

دومااااه ، تو باید با یه پسر غریبه همخونه باشی ؟ فقط چون دوستش داری؟

بابا بخدا اینجوری که شما فکر میکنید نیست...

صداش رفت بالا:

پس چجوریه؟ نمیخوای بگی که دوماه با کسی که عاشقشی همخونه بودی بعد نشستید برای هم قصه تعریف کردین و تخمه شکوندین؟

یکم تو خودم جمع شدم ، بابا برای اولین بار تو عمرم سرم داد کشید.

بابا بخدا...

آرام تو چشمای من نگاه کن و به جون من قسم بخور که دستشم بهت نخورده ...

سکوت کردم...

حرفی برای گفتن نداشتم، چی کار باید میکردم؟ چون بابام رو به دروغ قسم میخوردم؟

بابا وقتی سکوت رو دید، تک خنده ی عصبی کرد و گفت:

دیدی خودتم میدونی همچین چیزی امکان نداره.

من تابحال آزادت گذاشتم هیچ وقت بهت سخت نگرفتم چون دخترمو جور دیگه ای شناختم، ولی من یه پدرم بی غیرت نیستم .

بابا اشتباه درمورد فکر نکن، خواهش میکنم. من با این که به قول خودتون عاشقش بودم ولی... ولی...

میخواستم به بابا بگم نذاشتم، نذاشتم اتفاقی بدی بیفته ولی گریه اجازه حرف زدن رو بهم نمیداد.

چشماشو با انگشتاش فشار داد:

حالا گریه نکن

گریه میکنم برایت

امروز اومد شرکت، باهاش حرف زدم، پسر زرنگی بنظر میاد لااقل میتوتم تو این مورد تحصیلت کنم. ولی خیلی ریسک بزرگی کردی اونم یه پسره مثل همه ی پسرای دیگه، تا حالام اگه واقعا اتفاقی نیفتاده خیلی مرد بوده

بهش گفتم، تو این چند روز تعطیلات خوانوادشو ورداره بیاره رسماً خواستگاریت کنه اما مثل اینکه پدرش عمل جراحی داره، منم که دیگه نمیتونم اعتماد کنم همینطوری پسارمت دستش بگم بیا ببرش شیراز هواشم داشته باش. پس ناچاراً یه صیغه محرمیت کوتاه مدت بینتون خونده بشه تا تو اولین فرصت بیان و قال قضیه کنده بشه.

بهت زده به بابا نگاه میکردم، بابا یجوری عصبی بود که من فکر کردم همه چیز تموم شدست و عمراً دیگه اجازه بده سورانو ببینم حالا چی دارم میشنوم؟؟؟

از خوشحالی زبونم بند اومده بود.

فقط یادت باشه آرام، دلم نمیخواد هیچ اتفاقی بینتون بیفته متوجهی که چی میگم؟

درضمن اینم بدون این قضیه بین خونواده خودمون میمونه، عمه ملوک و کوروش به هیچ وجه نباید بفهمن. اگه کوروش بفهمه نمیزاره این وصلت سربگیره ازطرفی هم نمیخوام عمه سرکوفتم بزنه که مجبور شدم بدون هیچ مراسم و خواستگاری و هیچ مراتبی دخترمو محرم کسی کنم که یهوویی سر و کلش پیدا شده، میدونی که فک و فامیل ما چجورین؟ حرف در میارن که سرش با پسره یکی بوده زیرزیرکی دادن رفته ابرو ریزی نشه.

دیگه هیچی از حرفای بابا نمیشنیدم، یعنی به همین راحتی بابا قبول کرد ما بهم محرم بشیم؟ اصلاً باورم نمیشد.

چشم، چشم، باباجون به هیچکس چیزی نمیگیم.

همینطوری که بابا با نوک خودکارش میزد رو میز گفت:

آرام ...تاکید میکنم...هیچ اتفاقی نمیخوام بینتون بیفته متوجه شدی دیگه؟

سرمو تند تند به علامت تایید تکون دادم.

خیله خب حالا هم برو برنامه تو تنظیم کن و خبرشو بده که چه زمانی میتونی بیای تهران که مراسم رسمی انجام بشه.

چشمی گفتم و از اتاق خارج شدم، به سرعت برق خودمو رسوندم اتاقم، از خوشحالی دور اتاقمو بالا پایین میپردم. وای باورم نمیشههههه، یعنی من و سوران به هم محرم میشیم؟

سوران خان دارم برات !

بگو چرا جواب منو نمیده میخواستته مستقیم از زبون بابا بشنوم، حالا واسه من میری همه چیو میزاری کف دست بابا که آبروم بره؟ من میدونم چجوری تلافی کنم.

هرچند که بهتر شد که بابا فهمید وگرنه الان رضایت به همین محرمیت کوتاه مدت هم نمیداد.

تو خوشحالی خودم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد، خودش بود...

با یادآوری دلیل ناراحتی بابا سرمو انداختم پایین .

خب البته حق داشت بابا ولی...

مامان منتظر چشم دوخته بود به دهن من .

ولی چی؟

ولی الان دیرم شده مامان دارم میرم بیرون همینطوری که عقب عقب میرفتم براش ب**و**س فرستادم .

اومدم برات میگم قضیش مفصله...

واستا ببینم کجا میری الان؟

پشتکی باهاش بای بای کردم و زدم بیرون.

ماشینش دیده نمیشد ،درو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.قلبم به شدت میکوبید مثل این که برای بار اول میخوام ببینمش.

یکم جلوتر پارک کرده بود،سرش تو گوشی بود ،منو ندید .

گریه میکنم برایت

در ماشین و باز کردم و تا سرشو بلند کرد نگام کنه تو یک حرکت غافلگیرانه پریدم بغلش و از گردنش آویزون شدم.

واللی، سلام سورانییی

دلم برات تنگ— شده بوووود.

دستش دورم حلقه شد:

سلام عشق قشنگم منم دلم تنگ شده بود.

لپشو محکم و ابدار ب*و*سیدم و ازش جدا شدم.

ابروهاش یکم بالا پرید:

خوبه، آفرین خانومی تمرین کن دیگه رفتیم شیراز همرو ازت امتحان میگیرم.

اخم مصنوعی کردم :

عَههه اینجوریه؟ من اصلا نمیام شیراز.

چشماشو ریز کرد و باشیظنت گفت:

من که میدونم از خداته آخه چرا واسه من فیلم میای؟

شروع کردم جیغ جیغ کردن که مثلاً نه من از خدام نیستم.

خیله خب حالا جیغ جیغ نکن معلوم میشه حالا.

نخیرم سوران خان دستت بمن نمیخوره، بابا انقدر سفارش کرد که دیگه میترسم بهت نگاه کنم.

لپمو کشید و گفت :

باشه دستم بهت نمیخوره، پام که میتونه بخوره؟

تازه یادم اومد قرار بود واسه اینکه رفته پیش بابا خود عزیزی کرده و همه چیو گفته

حالشو بگیرم.

تا دهن باز کردم حرف بزنم، زد تو حرفم:

گریه میکنم برایت

اخم ساختگی کردم و گفتم سوران واسه چی رفتی همه چیو به بابا گفتم؟ اگه بدونی چقدر عصبانی بود. آبروم رفت پیشش حالا معلوم نیست چه فکراییی با خودش کرده؟

پیش اومد عشقم، ازم پرسید کجا مشغولی؟ نمیشد که دروغ بگم بابات زرنگ تر از این حرفاست. حالا عیب نداره مهم اینه که موافقت کرد.

سوران:

مثل اینکه قانع شد، دیگه چیزی نگفت. محو تماشاش شدم، دلم میخواد برم وسط همین کوچه و ایستم و خوشحالیم رو فریاد بزنم.

یهوو انگار چیزی یادش اومد:

سوران؟؟؟

جانم؟

گفته بودی بابات عمل داره؟

نفس عمیق کشیدم، یادآوریش ناراحتم کرد:

آره متاسفانه...!!

چرا مگه چی شده؟ چرا قبلا چیزی نگفتی؟

منم نمیدونستم بهم نگفته بودن تا نگران نشم، دیروز که از فرودگاه اومدم خونه ی حسام دیدم نیستن زنگ زدم که گفت رفتن ساری و اونجا بود که تازه قضیه رو بهم گفتن.

باتعجب پرسید :

پس دیشب کجا بودی؟

رفتم هتل، الانم اگه اینجام فقط خواستم ببینمت من الان دارم میرم ساری ولی پس فردا برمیگردم. میدونی که مرخصی ندارم بابات گفت پس فردا صیغه محرمیت

بینمون جاری بشه که روز بعدش باید برگردیم شیراز دیگه وقتی نیست.

لبخند دلنشینی زد و گفت:

امیدوارم بابات زودتر خوب بشه... بیاد عروس گلشو ببینه

با کیف خندیم... ایشالله...

گریه میکنم برایت

سورانی،اگه میخوای بری زودتر برو چون هوا داره تاریک میشه جاده خطرناکه.فقط اگه زنگ بزنی باز جواب ندی کشتنت ها !!!

حس کردم یه چیزی میخواد بگه .

آرام چیزی میخوای بگی؟چیزی شده؟

اوممممم،خُب منم یه سورپرایز دارم برات

جدا؟؟؟چی هست؟

ای الهی من به فدات خوشگلم ...

عجب سورپرایزی لامصب،اصلا تا خود ساری تخته گاز میرم فول انرژی شدم.

شجاع شدی تو ماشین؟

کف جفت دستاشو گذاشت رو صورتش:

واااای،هیچی نگو خجالت کشیدممم....

گریه میکنم برایت

باهر زور و ضربی بود از هم دل کندید، خداحافظی کرد و رفت .

به دور شدنش نگاه کردم، خدایا از شدت دوست داشتن خلُ نشم خیلیم.

غافل ازین که سرنوشت گاهی جوری رقم میخوره که ورق به کل برمیگرده

شب بود که رسیدم ساری، مستقیم رفتم بیمارستان، خوشبختانه عمل بابا موفقیت آمیز بود و حالش خوب بود، حسابی رفع دلتنگی کردم اون شب رو به اصرار حسام رفتم خونه و نداشت که بمونم بیمارستان.

از قضیه خودم و آرامم چیزی به کسی نگفتم و ترجیح دادم که همه حواس ها متوجه بابا باشه تا این که دلهره ی منو داشته باشن...

وارد اتاقم شدم. همه چیز همون جور دست نخورده بود، نگاهم افتاد به کامپیوترم که حالا ملافه کشیده و بدون استفاده بود، یادش بخیر که چه دورانی داشتیم. حالا که فکر میکنم از روزی که آرام وارد زندگیم شد. همه چیز تغییر کرد کی فکرشو می کرد سورانی که تا لنگ ظهر میخوابید و کاری غیر از مخ زنی و الافی و خوش گذرونی بلد نبود حالا توهمین یکسال و خورده ای این همه تغییر کنه !!

اگه خدا بخواد به زودی هم شرکت مستقلی راه میندازم و خودم میشم آقای خودم تا مجبور نباشم زیر دست کسی کار کنم.

فقط حیف که هنوز از نظر مالی وابسته ی شرکت بودم وگرنه هرچه زودتر کارمو جدا میکردم.

با تقه ای که به در وارد شد از عالم هیروت اومدم بیرون.

-بفرمایید...

نادیا بود، که باز مثل همیشه لبخند به لب وارد شد.

با اومدنش بلند شدم نشستم...

اوهوع، مودب شدی ؟ تا دیروز که لنگتو میکردی تو حلق ما ، نه مثل اینکه آرام خیلی خوب روت کار کرده. آفرین کارش درسته.

ناراحتی الانم لنگمو بکنم تو حلق؟؟

دهن کجی کرد و گفت:

لنگتو بکن تو حلق آرام جونت بچه پرو!

خلاصه که یه چی اون گفت یه چی من گفتم ، این یه قانون نانوشته بود ، که من و نادیا باید هر طور شده روی همو کم کنیم...

این دوروزم خیلی زود گذشت ، بابا رو آوردیم خونه خداروشکر خیلی بهتر شده بود . هرچند دلم میخواست بیشتر بمونم و کمک حالشون باشم ولی واقعا مرخصی نداشتم، فقط لحظه ی اخر سر بسته یه چیزایی برای مامان گفتم تا خودشو برای یه خواستگاری آماده کنه.

گریه میکنم برایت

صبح روز سوم بود که حرکت کردم به سمت تهران، قرار بود مستقیم برم خونه ی آرام اینا و بریم یه محضر همون نزدیکی یه سیغه محرمیت دوماهه خونده بشه، تا وقتی آرام برای امتحاناتش تعطیل شد بیایم تهران و من با خانواده به صورت رسمی بیام خواستگاری و همه چیز علنی بشه .

تهران که رسیدم اول رفتم هتل سه چهار ساعتی وقت داشتم اول یه دوش گرفتم و کلی به خودم رسیدم، دل تو دلم نبود .یه دست کت و شلوار خوشگل پوشیدم، جلوی آینه یکم خودمو برانداز کردم همه چیز عالی بود، به به شاه داماد .

شاداماد؟ یجوری شدم، ایکاش میشد مامان و بابا هم می بودن، یجورایی تنها بودن حس بچه یتیمی بهم میداد که مثل آدمای بیکس و کار تک و تنها برم خنوشون.

تمام افکار منفیمو کنار زدم، به قول آرام تا باباش نظرش عوض نشده زودتر باید برم.

سر راه دسته گلی رو که قبلا سفارش داده بودم رو گرفتم، آرام عاشق گلای رز بود یه دسته پر از گلای رز رنگی خیلی قشنگ شده بود. مطمئناً خوشش میاد دیگه کامل با سلیقهش آشنا بودم.

ساعاتی بعد بود که من خنوشون بودم .

واقعا عذر میخوام جناب محبوب ازین که اینجوری شد، واقعا خودمم راضی نبودم و دوست داشتم برای اولین بار با خانواده خدمت برسم .

سری تکنون دادو گفت:

گریه میکنم برایت

درسته ،منم خودم قلبا راضی به این کار نیستم ،اما حالا که پیش اومده پس بهتره به فال نیک بگیریمش.

منی که هیچوقت از کسی حساب نبردم نمیدونم چرا از بابای آرام حساب میبردم ،بنظرم یجورایی ابهت داشت.

آرام کنار مامانش نشسته بود ،حتی میترسیدم نگاش کنم،ترجیح میدادم این یکی دوساعترو سر بزیر عمل کنم مبادا باباش بدش بیاد.آراد هم که حسابی باهام جور شده بود و از سر و کلم بالا میرفت.یه پسر بچه زبون باز و شیطون به معنای واقعی گودزیلا بود ،کل دکوراسیونمو آورد پایین بس که از سر و کلم بالا رفت.

یه نگاه گذرا به آرام انداختم یه تیپ سفید خوشگل زده بود.

چقدر که سفید بهش میاد.

چند دقیقه واسه پذیرایی بدون

حرف گذشت،آرام بخشیدی گفت و به بهانه آراد رفت بالا به ثانیه نکشیده صدای اس ام اس گوشیم بلند شد:

سوران یعنی داشتم میترکیدم،چه لفظ قلم حرف میزنی ،انقدرم مظلوم شدی من دلم به حالت سوخت چه برسه به بابام.

لبخند به لب داشتم به گوشی نگاه میکردم ،تا سر بلند کردم با دوجفت چشم مواجه شدم که خیره روم بودن.

مامان و باباش داشتن نگام میکردن ،فکر کنم خیلی ضایع بازی دراوردم .

باباش درحالی که خندش گرفته بود سری تکون داد و مشغول پوست گرفتن میوش شد.

در جواب پیامش نوشتم:

بابات فهمید اس ام اس دادی، درضمن کی میخوایم بریم؟ من خسته شدم!

جواب داد:

روم همیشه به بابام نگاه کنم. نمیدونم کی میریم.

دیگه کفرم درومده بود، انگار باباش فهمید که گفت :

صبور باش جوون، لازم نیست بریم محضر گفتم یکی بیاد همینجا صیغه رو بخونه. (کلمه ی صیغه رو یه جوری با کراحت ادا کرد کاملاً واضح بود که دوست نداره)

ادامه داد:

چه تضمینی هست که بعد از این دوماه نرنی زیرش؟

حاضرم هر چه قدر بگید مهریه کنم! تا خیال شمام راحت باشه.

پاشو از رو پاش انداخت پایین و دستاشو توهم قلاب کرد :

نه پسرم، من به انتخاب دخترم احترام میزارم، درضمن از صداقتت خوشم اومده، اگه نگفته بهت من میگم که آرام از بچگی اسم پسر عمش روش بوده الانم این کار برای ما مثل یه اعلان جنگ میمونه، درواقع منطقی بخوای فکر کنی حقم دارن اگه ناراحت بشن...

واقعا چی داشتم میشنیدم؟

فقط کم مونده بود از کلم دود بلند شه ...آرام؟ آرامه من اسمش رو کسی بوده؟ زنده نمیزارم اونو که حتی بهش فکر کنه.

انقدری از شنیدن این جمله عصبی شدم که میخواستم همونجا داد بزنم پسرعمش خیلی بیجا کرده که اسم عشق من روش بوده. اما خودمو بشدت کنترل کردم.

زنگ در به صدا درومد، یه مرد کت و شلواری وارد شد. چیزی نگذشت که صیغه محرمیت دوماهه بینمون خونده شد.

انگستری که خودم براش خریده بودم به پیشنهاد خود آرام پیش خودم نگه داشته بودم تا همچنین لحظه ای دستش کنم .

انگستر رو دستش کردم و آروم روی دستش رو ب*و*سیدم. آرامم طبق معمول همچنین مواقعی هی رنگ عوض میکرد مخصوصا با اون زمینه ی فکری که باباش درموردش داشت.

با نهایت ادب رو کردم به باباش و مامانش و گفتم:

اگه شما اجازه بدین آرام رو چند ساعتی ببرم بیرون ...

مامانش گفت:

از نظر من که اشکالی نداره ولی بازم هرچی بابا بگه...

منتظر به باباش چشم دوختم:

مشکلی نیست فقط یه چند نکته رو همین الان بگم، قبلا هم به آرام گفتم، سوران جان مثل پسر خودمی، این که پولداری یا نه برام زیاد مهم نیست چون جنمشو داری که تو یک سال خودتو رسوندی به اینجا ولی میخوام این دوماه رو مثل یک برادر هوای دخترمو داشته باش، تاکید میکنم؛ "مثل یک برادر"

ته دلم خندیدم، تاحالاش محرم نبودیم مثل برادر نبودم الان که دیگه عمرا بتونم. اخه پدر من تو خودت باشی میتونی؟ من به محض اینکه برسم شیراز عقده های این مدت رو خالی میکنم چون اول و آخر این دختر مال خودمه.

بهر حال حفظ ظاهر کردم و گفتم: چشم از اعتمادتون سوءاستفاده نمیکنم.

به محض اینکه از خونه خارج شدیم دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

گریه میکنم برایت

واللای سوران الانه سخته کنم یعنی الان منو تو بهم محرمیم؟ واللای باورم نمیشه.

چشمک زدم و گفتم :

آره ،مال خودمی نه واسه دوماه ،تا ابد مال خودمی اینو مطمئن باش این دوماه بگذره نمیزارم یه روز بگذره عقد دائمت میکنم.

شیرین خندید.

شیطنتم گل کرد دلم میخواست یکم اذیتش کنم.

هی هی ،چشما درویش ،مگه نشیدی بابا چی گفت مثل یه برادر.

مثل موقعی که یه چیز ترس میخوری صورتمو جمع کردم ،آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

حالا واستا بریم شیرااز...

جیغ جیغش درومد:

سوراان،من ازت میترسم اصلا من نمیام شیراز...

گریه میکنم برایت

سرخوش خندیدم:

شوخی کردم عشقم، نترس...

در ماشینو براش باز کردم:

بفرمایید، بانــــو!!!

خودشو لوس کرد و گفت :

آقامون قراره خانومیشو کجا ببره؟

میریم خرید از همونجاهم میریم آتلیه چندتا عکس خوشگل میگیریم، از قبل هم وقت گرفتم.

اومممم،عالیه...پس بزار من برگردم برم یه چند دست لباس بردارم بیام.

خیز برداشت که پیاده بشه، کف دستمو گذاشتم رو شونه هاش و مجابش کردم بشینه...

لازم نکرده میریم خودم برات میخرم.

سورانی، آخه لازم نیست بخدا اگه بدونی چقدر لباس دارم!"

که هنوز یبارم نپوشیدمشون!!

نخیرم لازم نکرده، میخوام با سلیقه ی خودم برات لباس بخرم.. غصه ی اون لباساتم نخور همشو امشب جمع کن فردا که رفتیم شیراز واسه خودم بپوش!

چشماس گرد شد:

سوران جان مثل اینکه حرفای بابا رو جدی نگرفتی نه؟؟؟

لبخند دندون نمایی زدم:

نه، جدی نگرفتم...

حتی این اخمای کوچولوش و قهر کردنای الکیشم منو تا مرز جنون میکشه.

بدون اتلاف وقت ، رفتیم خرید :

گریه میکنم برایت
آرام این لباسه خوشگله ها نه؟

هــــیع،سوران جان این لباس نیست که کلا دو وجبه

تا فیها خالدون آدم دیده میشه...

یعنی زشته؟؟

نه قشنگه ولی خیلی ل*خ*تیه.

پس میخریمش ،حرف نباشه.

تو همینجا وایستا مغازه های اطرافو نگاه کن من میخرمش میام

وا سوران پرو نکنم؟

نه لازم نیست من با یه نگاه میدونم سایزته.

خب شاید تو تنم قشنگ نباشه!!

گریه میکنم برایت

آرام بحث نکن دیگه، دارم میگم هم سایزته هم قشنگه، ازین فروشنده خوشم نمیاد زیادی چشاش میچرخه تو برو بیرون. شونه بالا انداخت و رفت بیرون.

چند دست لباس برای آرام و یکی دو دستم برای خودم خریدیم.

یه نگاه به ساعت کردم:

اوه اوه چهل دقیقه بیشتر وقت نداریم، بریم آتلیه بعد میریم شام میخوریم چطوره؟

عاولیه...

با چشم و ابرو به دستم اشاره کردم، زود فهمید لبخند زدو دستشو دور دستم حلقه کرد.

خدارو شکر ماشین تو پارکینگ بود و لازم نبود خیلی پیاده روی کنیم.

به محض نشستن توماشین دست برد ضبط رو روشن کرد و روی یه اهنگ قشنگ شاد توقف کرد.

دستاش رو با هیجان جلوی صورتش مشت کرد:

والله، سوران هرچی فکر میکنم باورم نمیشه الان ما بهم محرمیم؟ خواب نمیبینم یعنی؟؟؟

گریه میکنم برایت

بله خانوم، شما الان رسماً و عرفاً و شرعاً به من محرمی.

با کیف سرتکون داد:

باو شه، بزن بریم...

دستشو گرفتم، مثل همیشه دستاش سرد بود. دستش تو دستم دنده عوض کردم و راه افتادم. نگام کرد و لبخند شیرینی به صورتم پاشید.

با تعجب به ژورنال نگاه کرد. درمونده گفت:

ژستِ پاستوریزه ترندارین؟

دختر عکاسه خندید و با عشوه ی خرکی گفت :

عزیزم من پاستوریزه هاشو برات آوردم... سرشو برد نزدیک گوشِ آرام :

بزار به عهده ی دوست پسرت فکر کنم سلیقش بهتر باشه.

گریه میکنم برایت

دوست پسر من نیست، شوهرمه

وقتی حرصش درمیا د بیشتر از هر وقت دیگه خواستنی میشه برام.

دختره پشت چشم نازک کرد و گفت:

حالا هرچی، من میرم آماده شین و ژستاتونم انتخاب کنید، فقط سریع تر اخر وقته.

با رفتن دختره، تیز برگشت سمتم و اون چشمای خوشگلشو با عصبانیت دوخت بهم:

چیه تو چرا نیست بازه؟

با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم:

چیه خو؟ من که حرفی نزدم؟

اگه بهش رو ندی پررو نمیشه دختره میخواست قورت بد. با اون دماغ عملیش.

بعله چشم اصلا اخم میکنم ولی بد میشه ها تو عکسا اخمالو میفتم...

گریه میکنم برایت

نخیر نگفتم تو عکس اخم کن فقط هی نخ نده...

من ؟؟؟ من کی نخ دادمم؟

عَهههه، با من بحث نکن بیا زود برو بیرون میخوام لباس بپوشم .

... آرام:

از بدو ورود به آتلیه این دختره داره دور و بر سوران میپلکه، میبینم محلش نمیده ها ول کن نیست مُردم از بس حرص خوردم، به شدت حسادتم میشه روز بروز که میگذره حسودتر میشم . آرامی که نمیدونست حسادت یعنی چی حالا میخواد سر به تن این دخترا نباشه، سورانم که میبینم حرص میخورم بیشتر خوشش میاد.

نمیدونم این خجالت کی میخواد دست از سر من برداره . یاد حرف بابا افتادم که سر قضیه کوروش وقتی ازم پرسید چرا تابحال در برابر این همه حرف سکوت کردم و باعث شدم همه فکر کنن من راضیم و حتی علاقه هم بهش دارم ، در جوابش گفتم "خجالت میکشیدم"

بابا کلی کفری شد و گفت من نمیفهمم نه من آدم خجالتی هستم نه مادرت ، از بچگی هم کاری نکردیم که اینجوری بار بیای دلیل اینهمه خجالتای بیموردت چیه؟

واقعا هم همینطوری بود بنظرم من اصلا نمیتونم مثل بقیه دخترا لوند باشم، بیچاره سوران دلم براش میسوزه ، یه زن گیرش اومده که باید از صفر یادش بده تازه اگر تو این زمینه آموزش پذیر باشم خیلیه..

گریه میکنم برایت

با دستی که روی بازوم قرار گرفت از فکر اومدم بیرون...

سوران بود.

چی؟ سوران بود؟ وای خاک بر سرم کی اومد تو؟ حس میکردم صورتم از خجالت سرخ

با دستام خودمو باد زدم :

وای چرا اینجا انقد گرمه؟ سوران اینجا کولر نداره؟

ازهمه جا بیخبر مثل ادمای عقب مونده گفتم: یعنی چی؟

بی توجه به سوالم

منو چرخوند به سمت خودش و دستاشو دور کمرم حلقه کرد:

دیدي گفتم لباس هم سايخته هم قشنگه؟

سرمو بالا گرفتم تا خوب ببینمش يادم باشه راز عطرشو بپرسم

گریه میکنم برایت

دختر عکاسه درست جلوی در ورودی ایستاده بود و خودشو با وسایلش مشغول کرده بود..

تازه وقت کردم یه نگاه به تیپ سوران بندازم، هردو

تیپ اسپرت با کفشای ست و لباسای هم رنگ....

سوران:

تمام ژستارو خودم انتخاب کردم،

دوسه باری لباس عوض کردیم و در حالتای مختلف عکس گرفتیم، فکر کنم عکسای خیلی قشنگی بشن.

شام رو هم باهم بیرون خوردیم، بارون شدیدی گرفته بود، آرام عاشق بارونه هرکاریش کردم گوش نداد من بیچاره رو هم مجبور کرد پا به پاش زیر بارون راه برم. من مثل گربه ای که از آب بدش میاد تو خودم جمع شده بودم و اون با کیف چشماشو بسته بود و دستاشو باز کرده بود، خیس خیس بودیم، دیگه نمیشد جایی رفت از طرفی هم ساعت ده شب بود بهتر بود آرام رو زودتر برسونم خونه، فردا باید برم یگشتیم شیراز و بهتر بود بیشتر پیش خوانوادش باشه. هر چند برای من دیگه حتی ده دقیقه دوری هم رنج آور بود.

سرکوچه نگه داشتم :

خب خانوم خوشگلم خیلی خیلی شب خوبی بود، دیگه برو پیش مامان و بابات تا فردا که ساعت پنج بعد از ظهر پرواز داریم.

گریه میکنم برایت

لپشو کشیدم :

باشه نفسم ،قبول...

والله ای ،سوران عجب بارونی باریدا حیف که داره قطع میشه!میگن وقتی زیر بارون دعا کنی حتما برآورده میشه ،منم کلی دعا کردم

آرام زودتر برو ،

باشه عشقم بای بای

از ماشین پیاده شد ،به منزله بدرقه کردنش پیاده شدم ،دستشو به علامت خداحافظی بالا آورد و با صدای گرم و دلنشین و صورت شیرین همیشگیش برام دست تگون داد ،تو همون حین آروم آروم نگاهش به پشت سرم کشیده شد ،رنگ چهرش به وضوح پرید و لبخند روی لبش ماسید.

با شنیدن صدای آشنا به عقب برگشتم:

به به سوران جان ،پارسال دوست امسال آشنا...

هی ببین کی اینجاست؟

گرم تو آغوش کشیدمش، مشتاق دیدار داداش، اینجا چی کار میکنی؟

با دست به آرام اشاره کرد :

اومدم خونه ی داییم دنبال مادرم.

با تعجب به آرام نگاه کردم که سر جاش خشک شده بود.

آب دهنشو به سختی قورت داد و با صدایی که به وضوح می لرزید گفت:

س...سوران... ایشون پسر عمم کوروشه.....

پسر عمم کوروش؟؟؟؟

چی دارم میشنوم؟ یعنی رئیس بنده تو شرکت،

" کوروش شایان" همون کوروش پسر عمه ی آرامه؟

پسر عمه ای که باباش گفت اسمشون روهم بوده و بدجور خاطر خواه آرامه؟

یعنی تا این حد آرام ازش میترسه که با دیدنش زبانش اومده و رنگش پریده؟

مات و مبهوت خیره به ارامی مونده بودم که میلرزید، این لرز از سرما بود یا ترس؟

کوروش لبخند پیروزمندانه ای گوشه ی لبش بود مثل کسی که مچ گرفته باشه رفتار میکرد.

دختر دایی عزیز، نمیخواهی ایشونو بهم معرفی کنی؟ چه نسبتی باهم دارید؟

اعصابم داشت خورد میشد، چرا آرام انقدر ازش میترسه؟ واضح به تته پته افتاده بود.

انگار خشمم رو از چشمام خوند که با نگاهش التماسم میکرد که چیزی از رابطمون نگم.

حفظ ظاهر کردم:

خب کوروش جان راستش من خیلی وقته پدر آرام جان، یعنی آقای محبوب رو میشناسم الانم داشتم میرفتم خونه که ایشون رو زیر بارون دیدم حسایی خیس شده بود، این شد که آوردم رسوندمش خونه .

پوزخند معنا داری زد، کم کم پوزخندش به قهقهه تبدیل شد و همونطور که میخندید گفت:

گریه میکنم برایت
عجب داستان جالبی؟؟!!

انگشت اشارشو آورد بالا و با ریتم تکون داد و تکرار کرد:

داشتی رد میشدی؟ آرامو دیدی؟ آوردیش رسوندیش؟؟ موقع خدا حافظی اما چه با عشق داشتین خدا حافظی میکردینا؟

تمام حرکاتش با تشنج خاصی همراه بود، واقعا این همون شایانیه که تو شرکت انقدر با پرستیژ میدیدمش؟ چشماش از عصبانیت به سرخی میزد.

حیف که بابای آرام تاکید کرده بود نمیخواه کسی از این محرمیت چیزی بدونه و گرنه سکوت پیشه نمیکردم.

ازین که نمیتونستم حرف بزنم، داشتم داغون میشدم دستام از عصبانیت مشت شد. بیشتر شبیهه یه دوئل بین منو کوروش بود.

انگار آرام متوجه اوضاع شد. که خودشو انداخت جلو و گفت:

سوران جان، ممنون ازین که رسوندی منو، ما دیگه میریم خدا حافظ.

دسپاچه بود، خدا حافظی کرد و رفت سمت خونشون ،

به رفتنش نگاه کردم ، هنوزم تو شک بودم، دست کوروش روی شونم قرار گرفت ، بی تفاوت تو چشماش نگاه کردم ، حس می کردم ازش متنفرم . فشار آرومی روی شونم وارد کرد و گفت :

گریه میکنم برایت

بخشید که تعارف نمیکنم بیای تو....

آرام:

کلیدو که میخواستم بندهام رو در دستام می لرزید ،چرا اینجوری شدم من؟هرچی عجله میکردم که زودتر از کوروش برم توخونه انگار برعکس میشد

آه ،لعنتی باز شووووو دیگهههههه

درحیاط رو باز کردم و باعجله طول حیاط رو طی کردم انگار درخت ها هم بهم دهن کجی میکردند.

قبل ازین که به در ورودی خونه برسم صدام کرد:

آرام صبر کن!

سرجام ایستادم ،چشمام رو بستم و عمیق نفس کشیدم:

آرام ،چرا ازش میترسی؟قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته ،آرام تو وظیفه نداری به تمام سوالاش جواب بدی پس آرام باش...اما حقیقت این بود که ته دلم واقعا از کوروش میترسیدم چون وقتی عصبی میشه هیچی نمیفهمه.

گریه میکنم برایت
به آرومی روی پاشنه ی پام چرخیدم به سمتش.

سعیم بر این بود که آروم برخورد کنم.

دست به سینه تو فاصله ی چهار پنج قدمیم ایستاده بود.

بله کوروش، با من کاری داشتی؟

با یه اخم وحشتناکی نگام می کرد که آدمو میترسوند .

سورانو از کی میشناسی؟

خبیه چند وقتی میشه.چطور؟

چجوری آشنا شدین؟

نمایشی خندیدم، کوروش بازجوییه؟خودت که شنیدی گفت بابامو میشناخته و....

کم چرت و پرت تحویل من بدین.

گریه میکنم برایت
باقدمای بلند اومد سمتم:

بیا اینجا ببینم...

دستمو کشید و برد سمت درختای وسط حیاط.

دستمو با شتاب از دستش کشیدم بیرون :

ولمممم کن روانی، تو باز دیوونه بازیات گل کرد؟

تو شیراز خیلی بهت خوش میگذره نه؟ لابد اینکه اون شیرازه و توام اونجا دانشجو شدی هم اتفاقه؟؟؟

سَرِ تَقِ تر از همیشه، تو چشمای مشکی وحشیش نگاه کردم:

چرا تو فکر میکنی من واسه تمام کارام باید به تو جواب پس بدم؟

چرا حالا که بعد از دوماه میبینمت، عوض خوشامدگویییت وحشی میشی؟

عصبی خندید :

گریه میکنم برایت

چرا؟؟ واقعا نمیفهمی؟

هی دختر دایی خوب گوشاتو باز کن، برای بار آخر بهت میگم تو تمام کارات به من مربوطه حتی هر غلطی که تو شیراز کردی رو میدونم....

قلبم با گفتن این حرف فرو ریخت، یعنی کوروش میدونه من با سوران بودم؟

اه لعنتی چرا انقدر زود گریه میگیره؟

تمام سعیم رو کردم تا بغض رو قورت بدم، آره من باید قوی باشم.

راهمو کشیدم که برم خونه، بهتر بود جوابی بهش ندم.

هه، داری ازم فرار میکنی؟ ولی بدون من تا ابد دنبالتم. فکر کردی خرم نمیفهمم داری جواب سربالا به خواستگاریم میدی؟

ازم متنفری؟

اصلا مهم نیست همین که من میخوام کافیه، تو هنوز عقلت نمیرسه چی به صلاحته.

بزودی همه چیزو تموم میکنم تا حالام هر چی صبر کردم فقط واسه خاطر بابات بوده.

لعنت به تو کوروش، من شوهر دارم، بفهم من دوست ندارم.

ایکاش میتونستم فریاد بزنم و اینارو بهش بگم، اما بازم مثل همیشه محکوم به سکوت.

بابا اینا اگه این وحشی بازیات رو ببینن، جنازم رو دوشتم نمیدانن. خیلی خودخواهی فکر کردی چون پولداری هرچی بخوای باید دراختیارت باشه؟ ولی متاسفم برات من فقط خودم برای زندگیم تصمیم میگیرم، تو هم بهتره به این سناریو پایان بدی چون دیر یا زود چهره واقعیت واسه همه رو میشه.

مچ دستمو وحشیانه تو مشتت گرفت و فشار داد، حس کردم مچ دستم داره خورد میشه. اما این درد رو تحمل کردم تا جلوش ضعیف نباشم.

اشکم سرازیر شد ولی خم به ابرو نیاوردم:

اینهمش ادعاته تو اگه دوستم داشتی حاضر نبودی یه مواز سرم کم بشه نه اینکه مثل وحشیا بیفتی بچونم بدبخت تر ازین حرفایی کوروش اصلا نمیفهممت...

فشار دستشو بیشتر کرد:

تو لایق دوست داشتنم نیستی، یه اشاره کنم بهترینا جون میدن واسم با آدم زبون نفهم باید همینجوری رفتار کرد، من مسخره ی تو نبودم که چند سال رو یه انگشتت بچرخونیم بعدشم بگی برو بسلامت.

گریه میکنم برایت

صدام بالا گرفت :

من کی به تو گفته بودم دوستت دارم؟ ها؟؟؟؟؟؟

همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد، بدون توجه به سوالم گفتم:

تمام غلطایی که تا الان تو شیراز کردی رو نادید میگیرم، ولی همینجا بهت هشدار میدم دفعه ی بعد تکرار بشه روزگار تو مثل موهات سیاه میکنم مفهومی؟

از سر خشم دندونام بهم میخورد، از لابلای دندونام با نهایت خشم غریتم:

دستمو شکوندی لعنتی ولم کن.

فشار دستشو کم کرد و با یه هول کوچیک رها کرد.

لحظه ی اخر کوتاه نگاهش کردم هر چی نفرت بود ریختم تو چشمام و زل زدم بهش و گفتم:

بهت قول میدم هیچوقت نه قلبم و نه روحم و نه جسمم رو نخواهی داشت.

ایکاش زبونم لال میشد و این حرف رو نمیزدم که گفتنش شد پایان تمام خوشبختی های من، کوروش داغون تر از اونی بود که بخوام تهدیدش کنم...

جلوتر از من رفت داخل، یکم همونجا موندم، ترس تو دلم رخنه کرد. کوروش اگه بفهمه من و سوران الان بهم محرمیم هیچکدوممون رو زنده نمیزاره هر چی بیشتر پیش میره بیشتر به دیوونگیش و شیطان صفتیش پی میبرم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و رفتم داخل، به محض ورودم چشمم به جمال عمه روشن شد. از همون اول با حرفاش شروع کرد خط خطی کردن اعصاب نداشته ی من.

زیر چشمی یه نگاه به مامان کردم سرش پایین بود و خودشو با آراد سرگرم کرده بود.

اثری از کوروش و بابا هم نبود.

ایوای عمه چرا لباسات خیسه؟ برو دخترم سرما میخوری برو لباساتو عوض کن.

گاهی دلم واسه عمه میسوخت همیشه خالصانه مارو دوست داشت، ما بغیر از همین عمه فامیل درجه یک نداشتیم.

یه خاله دارم که ده ساله ایران نیست، یه مادر بزرگو پدر بزرگ پیر که کرج زندگی میکنن و همین یه عمه.

تو دلم به خودم لعنت فرستادم، هر چی میکشم از همین دلسوزی های بیموردمه، عمه درسته که دوسمون داره ولی انتظار داره هر چی گفت بابا بگه چشم. دقیقا کوروشم همینجوریه یه دیکتاتور منش بزرگ. میگه دوستم داره ولی من میشناسمش عشقی درکار نیست کوروش اگه دوسم داشت که نمیزد هی ناقصم نمی کرد. فقط چون از اول هی بهم فکر کرده الانم منو جزء

به مچ دستم نگاه کردم خدا نکشتت روانی ببین دستمو چیکار کرده ،خون مردگی زیرش به کبودی میزد.

شدیدا دلم شور میزد ،نکنه واسه کنار زدن سوران بخواد بلایی سرش بیاره،ازین آدم که من دیدم هیچ چیز بعید نیست.

حتی میترسیدم به سوران چیزی بگم ،وقتی تلفنی جویای انفاقات بعد از رفتنش شد ،همه چیز رو طبیعی جلوه دادم وگفتم بعد ازین که اومدم خونه تا الان ندیدمش و تمام وقتم رو تو اتاقم گذروندم.

سر میز شام بودیم،چشمم افتاد به دستم که برای دیده نشدنش استینم رو تا روی انگشتام کشیده بودم.غذا تو گلوم گیر کرد.

عمه زیر زیرکی نگام می کرد فکر کنم متوجه حالم شد که به حرفم گرفت:

آرام ،عمه؟قبل از شام حرفت بود ،داشتم به مامان میگفتم ،جدیدا آرام با ما نميجوشه هر وقت میایم تو میری تو اتاق؟!!

نه عمه جان فردا دارم برمیگردم شیراز ،داشتم چمدونمو میبستم.

نیم نگاهی به کوروش انداختم ،داشت بهم نگاه میکرد تا دید نگاهش میکنم ،پوزخندی زد وبه قصد خود شیرینی گفت:

آرام جان اگه مشکلی نداشته باشی من میتونم برسونمت فرودگاه!!!

نگاهم به سمت بابا کشیده شد، متوجه درموندگیم شد که گفت :

نه کوروش جان ،خودم میبرمش .

یه جوری متین و سر بزیر رفتار میکرد که حتی گاهی به خودم شک میکنم که درموردش درست فکر کرده باشم.

از روی نگاه ها و رفتارای بابا حس میکردم داره بهم میفهمونه اشتباه بزرگی کردم که آدمی مثل کوروش رو کنار گذاشتم ،یجورایی مثل اینکه عقیده داشت به بختم پشت پا زدم .

نمیدونم شایدم واقعا اینجور نبود و همه ی اینا زاده ی ذهن مریضم بود ولی این چیزی بود که من حسش میکردم.

هر چند من بیرون شام خورده بودم ،ولی فقط چون بقیه بخاطر من شام نخورده بودن و منتظر مونده بودن من پیام .به نشانه ی ادب سر میز حاضر شدم.وگرنه اصلا میلی نه به غذا داشتم نه دیدن چهره ی مبارک بعضی ها

بلافاصله بعد از خوردن شام عمه و کوروش رفتن ،عمو ناصر م که طبق معمول نبود.

چند دقیقه بیشتر از رفتنشون نگذشته بود که ،صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد،از طرف کوروش بود:

(امیدوارم حرفام رو جدی گرفته باشی،اینجوری به نفعته.فردا که رفتی با دایی درموردت صحبت میکنم،خودتو آماده کن)

گریه میکنم برایت

ای خدا، من از دست این چیکار کنم؟؟ چرا هیچی حالیش نیست؟!

برای فرار از فکر و خیال ترجیح دادم بخوابم .

به آرومی لای چشمم رو باز کردم، نور خورشید فضای اتاق رو روشن کرده بود. گلوم به شدت می سوخت، فکر کنم بارون دیشب کار خودش رو کرده . حسابی از درس عقب افتادم کارم زاره.

با بیحالی بلند شدم و یه قرص خوردم، کارم ساختست این چند روز که هیچ درسی نخوندم همه امیدم به این بود که شیراز جبران میکنم -

دوباره دراز کشیدم، ولی هجوم افکار منفی خواب رو از چشمم گرفته اون از دیشب که کلی با خودم کشتی گرفتم تا بتونم بخوابم.

خدایا خودت میدونی تابحال نه آزارم به کسی رسیده نه واسه کسی بد خواستم، خدا جون دلم آشوبه، استرس مثل سرطان تو وجودم ریشه کرده دلم گواهی بد میده ، توکل میکنم به خودت .

من تحمل سختی ندارم. هوامونو داشته باش.

پرواز ساعت پنج بود، کلی دلیل و منطق الکی آوردم تا سوران راضی بشه خودش بره فرودگاه و منم بابا خودش برسونه میت رسیدم کوروش مارو باهم ببینم.

حتی تو خود فرودگاهم یک سر حواسم به اطراف بود. متوجه نگاه های گاه به گاه سوران میشدم.

آرام، چیزی شده؟ چرا انقدر مضطربی؟ حس میکنم یه چیزی اذیت میکنه؟

نه عزیزم چیزی نیست، فقط یه کوچولو انگاری سرما خوردم.

بیا، وقتی میگم نرو زیر بارون هی لج کن، هی بگو نه هیچیم نمیشه...

حتی حس و حال حرف زدن نداشتم، سرم به شدت احساس سنگینی می کرد.

دیری نگذشت که به سمت شیراز پرواز کردیم، یه نگاه به رنگ و روی پریده سوران انداختم. طفلکی فقط به خاطر من به ترسش از ارتفاع غلبه میکرد و گرنه عمرا اگه خودش تنها باشه با هواپیما جایی نمیره.

مستقیم اومدیم خونه، اثر قرصم رفته رفته داشت از بین میرفت و هر لحظه تنم داغ تر از قبل میشد. یه نگاه به خودم انداختم مثل همیشه موقعی که حال خوب نیست دور چشمام یه هاله ی قرمز رنگ نمایان شده بود....

چشمام رو بستم و با نوک انگشتم ماساژ کوچیکی دادم.

دستی از پشت دور کمرم حلقه شد.

سرچرخوندم و نگاش کردم، لبخند روی لباس کمرنگ شد و مشکوک نگام کرد، دستشو روی پیشونیم گذاشت:

گریه میکنم برایت

دختر تو داغی!!!

تب کردی؟! چرا هیچی نمیگی پس؟ حالا خوبت شد، باز دلت بارون بازی میخواد؟ ازم جدا شد و رفت سمت چوب لباسی، همینطوری که پیرهنشو میپوشید با دسپاچگی گفت:

آخر سر من از دست تو دق میکنم. من نگاش میکردم و اون زیر لبی غر غر می کرد:

تو تب داره میسوزه روزه ی سکوت گرفته .

سوران کجا تند تند آماده میشی؟ من دکتر نیام ها!!

تو بیخود می کنی نمایای دکتر، نکنه از آمپول میترسی خانوم دکتر آینده؟

والای سوران توو خدا حوصله بحث ندارم، رو مبیل دراز کشیدم و ادامه دادم:

من دارویی که دکتر میخواد بده خودم میدونم چیه، درضمن تب کردنای من همین امشب از فردا خودم خوب میشم .

متعجب نگام کرد:

آرام داری هذیون میگی نه؟ بزار ترم اولتو پاس کن بعد واسه من دکتر بازی دربیار خود درمانی کن.

سوران برو به کارات برس بخدا من خوبم ، الانم خوابم گرفته من میخوابم توام برو دنبال کارات.

مطمعنی؟

آره عشقم اونقدرام حالم بد نیست.

لپتابشو برداشت :

باشه پس من میام تو اتاق تو بخواب منم هنونجا کارامو انجام میدم.

باشه همین کارو میکنیم...

ومن خیلی زود خوابم برد.

نیمه های شب بود،چشمامو باز کردم همه جا تاریک بود و هیچ چیز دیده نمیشد،معلومه هنوز صبح نشده.

سوزش گلوم کمتر شده بود ولی بشدت احساس تشنگی میکردم...

(با صدای دو رگه از خواب):

گریه میکنم برایت

چیه چیزی میخوای؟؟

مثل آدمای کور با کف دستم دنبال چراغ خواب میگشتم

سوران اینجاایی؟ چرا اینجا رو مثل قبرستون درست کردی؟

آها، پیداش کردم.

کلید چراغ خواب رو زدم و اولین چیزی که دیدم دو تا چشم درشت باتیله ی عسلی خوشگل بود که با زور باز نگه داشته شده بود.

چی میخوای؟ بهتری؟

آره میخوام آب بخورم.

سرجاش نشست

دست دراز کرد و روی پیشونیم گذاشت ، نه بهتری خدا رو شکر..

گریه میکنم برایت

واستا من آب میارم .

چند دقیقه بعد با یه لیوان آب برگشت .باولع آبو تا تهش خوردم

آخی ،الهی بگردم،انقدر گیج خواب بود که لیوان آبو که دستم داد غش کرد .

کنارش دراز کشیدم،سه چهار وجبی بینمون فاصله بود،یه غلت کوتاه زدم و فاصله ی بینمون رو پر کردم.

صبح که بیدار شدیم،اصرار داشت امروز کلاس نرم و استراحت کنم ،ولی از طرفی هم حالم اونقدر بد نبود ،هم اینکه کلی از درس عقب بودم اوضاع درسیم بدجوری افتضاح شده بود کلی از بقیه عقب افتادم.

سر صبحونه متوجه دستش شدم که یکسر باهاش درگیر بود ،یا از کتف میچرخوند دستشو و یا ماساژش میداد.

چی شده دستت سورانی؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

هیچی عشقم،دیشب همش به یک طرف خوابیدم نتونستم جابجا بشم دستم خشک شده درد میکنه.

عه واسه چی ،تخت به این بزرگی خب جابجا میشدی!!!

نه عشقم، تا صبح سرت رو بازوی من بود واسه همین تکون نخوردم. انقدر ناز خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنمپرستار خوبی بودم نه؟

از جام بلند شدم و رفتم پشت صندلی، دستامو دور گردنش حلقه کردم، الهی من قوربون مرد خوبم برم که هم پرستار خوبیه هم شوهر خوبیه هم عاشق خوبیه و یه ماچ ضمیمه حرفم کردم و گونش رو ب*و*سیدم.

شیطون شد و گفت:

تازه، کجاشو دیدی خانوم؟ این مردِ خوب از خیلی جهاتِ دیگه هم خوبه، حالا بزار یکم بهتر شی تمام جهاتو بهت نشون میدم.

زودی دستامو از دور گردنش باز کردم و صاف وایستادم سرجام:

خدا نکنه دو دقه قوربون صدقت برن سوران اصلا جنبه نداری....

سرمست خندید و از جاش بلند شد.

امروز تا کی کلاس داری؟

ساعت ۲ چطور؟

گریه میکنم برایت

هیچی، خواستم بگم احتمالا من تا دیر وقت سرکارم چند روز مرخصی بودم تمام کارام عقب افتاده، ساعت ۹ الی ۱۰ میام اومدی درارو قفل کن.

سری به نشونه تایید تکون دادم و آخرین قلوپ از چاییم رو خوردم.

کیفشو برداشت خداحافظی کرد و رفت.

منم کلاسام از ساعت ده تا دو بود.

یکم سرم درد میکرد و چشمام میسوخت، قرصامو خوردم و لباسامو اتو کردم، درسم که هیچی نخوندم خدا بخیر کنه این ترم.

والله ای مُردم از گرماااا، این فصل سال و اینقدر گرم؟؟

عجب روز خسته کننده ای بود، کلاسای فشرده و درسای سخت.

وان رو پراز اب کردم و دراز کشیدم.

اخیش جیگرم حال اومد،

یه دوش آب سرد گرفتم که سرحالم کرد ناهارم که از همون سوپای دیشب گرم کردم و خوردم .

و از جایی که وقتم آزاد بود بهترین فرصت بود تا درسای عقب افتادمو جبران کنم اینشد که نشستم پای درس.

پنج ساعت بکوب درس خوندم، این از عادتای خوبم بود که وقتی تو درس غرق بشم اگه زلزله هم میومد متوجه نمیشدم و شدیداً تمرکز روی درس بود.

یه نگاه به ساعت انداختم، برای امروز دیگه بسه ساعت هشت شب بود. سکوت عجیبی برقرار بود تو کل خونه فقط صدای تیک تاک ساعت پیچیده بود، سورانم که معلومه امروز حسابی سرش شلوغ بوده که بهم زنگ نزد.

دلم تنوع میخواست، بهتر دونستم شامو خودم درست کنم تا هم سورانو خوشحال کنم هم خودم سرگرم باشم.

دفتر کتابام رو جمع کردم و رفتم آشپزخونه بعد از کلی تحقیق و بررسی تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم زنگ زدم مامان و کامل دستور

پخت رو ازش گرفتم، ماکارونی های مامان بی نظیر بود.

دست بکار شدم و با کلی بسم الله، بسم الله و صلوات و نذر و نیاز ماکارونی رو درست کردم.

یه نگاه سر تا سری به آشپز خونه انداختم، بادم خالی شد.

یه ماکارونی درست کردم کل آشپزخونه رو ترکوندم حالا کی میخواد اینارو جمع کنه؟؟؟

مثل کوزت افتادم به جون آشپزخونه.

همینطوری که کار میکردم با خودم فکر می کردم که چه قدر من این خونرو دوست دارم. با این که تنهام و اینجا هم بزرگه ولی اصلا نمیتروسم و حس بدی هم ندارم.

از کار که فارغ شدم، تو آینه یه نگاه به خودم انداختم. نهج نهج نهج خانوم خونه چرا اصلا به خودش نمیره؟ حالا انقدر شل*خ*ته باش تا اون نگار دهن گشاد مخ سورانتو بزنه!

تو آینه واسه خودم دهن کجی کردم و نشستم پای آینه. اوممممم، موهامو صاف کنم؟ آرههههه، عاشق موهامم وقتی صاف میکنم محشر میشه.

باحوصله تمام موهامو صاف کردم، دستمو بردم زیر ابشار موهام و تگون دادم:

والله خدایی محشره...

لباسام که خوبه، یه آستین حلقه ای دکمه دار با شلوارک ستش. یکمم آرایش کنم بدک نیست یکم قیافم از مریضی در بیاد.

تا دست بردم سمت کیف لوازم آرایشم، زنگ در به صدا درومد. سریع به ساعت نگاه کردم ۹:۴۵ اوه اوه چقدر سرم گرم بود اصلا حالیم نشد.

گریه میکنم برایت

از ایفون نگاه کردم خودش بود.میدونستم سوران موهامو اینجوری خیلی دوست داره خوشحال و شاد رفتم استقبالش ،آخجووووون
الان بیاد کلی از موهام تعریف میکنه

پریدم جلوش:

سلام ،کیفشو از دستش گرفتم :

آقامون خسته نباشی...

محکم به خودش فشارم داد:

آخیش اصلا انرژی گرفتم دیدمت .

حس بویاییش بکار افتاد:

ببینم نگو که خودت غذا درست کردی که باورم نمیشه!

ای جون به جونتون قربون کنن همتون شکمویید،دوساعته موهامو صاف کردم خوشگل کردم از راه اومده دماغت به کار افتاد و
چشات کلا از کار افتاد....

الهی من قربون خانوم خوشگلم برم که همین یدونست،اونم واسه نمونست که بنده شکارش کردم.

روی مبل ولو شد؛ با کیف نگام کرد یه چشمک زد و گفت :

هدف ت چیه؟ بد بخودت رسیدی میتروم درد سر ساز شی دختر جون...نمیتروسی بخورمت؟

لبامو کج کردم :

وای وای ترسیدم ،اول بزار غذا بخورم چاق بشم چله بشم بعدا بیا تو منو بخور...

بلند شد ایستاد ،عه اینطوریاست؟

،من میرم یدوش بگیرم توام بیزحمت شامو حاضر کن خیلی گشمنه.

هووووووف،دیوونه ی روان پریش ،خوشش میاد آدمو اذیت می کنه....

میزو چیدم و از دور براندازش کردم:

به به قیافش که قشنگ شده بوشم خوبه فقط باید ببینیم مزش چطوری شده که اونم سوران بیاد نظر میده.هر چند انقدر سر غذا دیوونه بازی درمیاره اخر نمیفهمم چی خوردم و نظرش چی بود.

گریه میکنم برایت

حوله به سر از حموم اومد بیرون، یه رکابی و شلوارک پوشیده بود، خوشم میاد با این که پسر بود ولی اونم تو نوع پوشش رعایت میکرد، مثلاً الان که شرعاً محرم شدیم اینجوری رکابی و شلوارک پوشیده .

. ایوووولا، ببین خانوم چه کرده! به نشست سر میز و گفت ولی حیف که تو اشتها نداری سیری، همشو باید تنها بخورم.

من سیرم؟ من که چیزی نخوردم؟!!!

شیطون نگام کرد و گفت:

دو ساعته داری منو میخوری یعنی هنوز سیر نشدی؟؟؟

نخیر کی گفته من بتو نگاه کردم؟

بدون توجه به حرف من

یه قاشق پر کرد و گذاشت دهنش چشماشو بست و با کیف گفت:

اوممممم، چه کردی؟؟ عالییهههه!!!

دستت طلا خانومی...

تا آخر هی خورد و هی تعریف کرد .نمردیم این سوران یبار جدی بود .هرچند بنظر خودم هنوزم به غذاهای مامان نمیرسید یا حتی فکر میکنم قورمه سبزیم خیلی بهتر شده بود.

شامو که خوردیم به اصرار خودش ظرفارو باهم شستیم و میزو جمع کردیم

سوران نشست پای فوتبال منم یکم کنارش نشستم اما ازونجایی که هیچی از فوتبال سر در نمیآوردم حوصلم خیلی زود سر رفت.

یه نگاه بهش انداختم چشماش بسته بود،ای بابا اینم که خوابید .

بلند شدم رفتم تو اتاق و جلوی آینه نشستم .ازسر بیکاری یکم سرمه کشیدم و یه رژ پر رنگ جیگری زدم.

مثل دیوونه ها واسه خودم ناز میومدم و حرف میزدم.

با رژ جیگری شدم عجب جیگری....خخخ...

تو حال خودم بودم که به عقب کشیده شدم...

دستای بزرگ مردونه ی سوران بود که دور کمرم حلقه شد و به عقب کشیدتم.

گریه میکنم برایت
جیغی از سر ترس کشیدم.

نترس عشقم منم .

تو که خواب بودی؟

دودقیقه چشمامو گذاشتم روهم نخوابیدم که ،کجا بلند شدی در رفتی؟

یه سوپرایز برات دارم خانومی!!!

با کیف دستامو کوبیدم بهم ،اخجون من عاشق سوپرایزم .

خب پس چشما تو ببند و پشتتو بکن بهم.

قلبم ریخت! نکنه بخواد کارای خاک بررسی بکنه؟!

افتادم به تته پته...

خ...خب...ه...ه...همینجوری بده دیگه!!

گریه میکنم برایت

فکر کنم متوجه فکرای منحرف من شد که شروع کرد خندیدن. همینطوری که میخندید ،شونه هام رو گرفت و مجابم کرد برگردم.

(با خنده):

برگرد بابا نترس...

چشماتو محکم بستم ،

یک ،دو،سه...حالا برگرد و چشماتو باز کن

با ترس و لرز چشم باز کردم.

واااای این مال منه؟؟؟

آره عشقم مال توعه،بمناسبت سالگرد اولین دیدارمون ،بخشید دیر شد سفارش دادم یکم دیر حاضر شد.

یه گردنبند ماه و ستاره ی خیلی قشنگ بود،ماه آینه ای و صیقلی و ستاره ی پر نگین و براق....

نشست روی صندلی جلوی دراور و منو نشوند روی پاش و شروع کرد توضیح دادن:

این ماه منم، این تک ستاره ی تو دلشم تویی، تا ابد این ستاره فقط برای این ماه میدرخشه و همینجوری که الان ماه ستارو تو آغوشش گرفته تا آخر میگیره.

گونشو محکم ب**و**سیدم:

واللی، سوران تو خیلییی خوبیییی، عاشقتممممم

بزار برات ببندمش.

بلند شد و پشت سرم ایستاد و گردنبند و برام بست خیلی قشنگ بود و تضاد قشنگی رو روی پوست سفیدم ایجاد کرده بود.

لبخند دلنشینی زد.

یک هفته بعد:

من دکتر بشو نیستم، اصلا دل این کارارو ندارم. از وقتی جنازه هارو تو اورژانس بیمارستان دیدم حالم گرفتست، دلم آشوبه.

استادا میگن همه اولش اینجورین بعد دیگه عادی میشه، یعنی واقعا مردن یه آدم قرار واسم عادی بشه؟

گریه میکنم برایت

تو فکر بودم، پیاده به سمت خونه قدم میزدی، بعد از ظهر یه روز پاییزی، هوا عالی بود.

صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد.

(پیام ناشناس):

متاسفم خودت خواستی به اینجا برسی آخرین اخطارم جدی نگرفتی.

دلم هری ریخت پایین، پیام ناشناس؟؟؟ این کیه که سه روز مدام تهدیدم میکنه؟ بی شک از طرف کوروشه!!!

بدون معطلی با شماره تماس گرفتم، یه بوق زد و بلافاصله بوق آزاد... دوباره و سه باره تماس گرفتم اما کسی جواب نداد...

خدایا منظورش چیه؟ یعنی کوروش دیده من تو خونه ی سورانم؟ چرا منو بحال خودم نمیزاره؟

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود، با صدای بوق ممتد ماشین وسط خیابون به خودم اومدم. با شتاب خودمو عقب کشیدم، راننده هر چی فحش بود نثارم کرد.

به زحمت خودمو به صندلی پارک رسوندم و نشستم از استرس زیاد معده درد گرفتم، عرق سردی روی پیشونیم نشست، هر وقت به یاد و کوروش و غلطایی که ممکنه از سر بزنه میفتم تا مرز سخته پیش میرم.

نکنه بلایی سر سوران بیاره ازون دیوونه هیچی بعید نیست، اخه چرا من دوروز نباید خوش باشم؟

بلافاصله با سوران تماس گرفتم باید مطمئن بشم حالش خوبه. دستم رو صفحه گوشی میلرزید.

صداشو که شنیدم یکم آرام شدم، انگار از سمت اون هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت، عادی مثل همیشه صحبت کرد.

چیزی بهش نگفتم نباید بیخود نگران بشه، از طرفی میترسیدم بگم، سوران کلش باد داره اگه بفهمه بین

و منو کوروش چی گذشته شر به پا می کنه. نه نباید بفهمه، به هیچ عنوان نمیزارم بفهمه، کوروشم تا حالا هیچ غلطی نکرده ازین ببعدهشم نمیکنه، فقط میخواد منو بترسونه. آره فقط میخواد من بترسم...

به خودم دلداری میدادم، ولی آرامم نمی کرد، تا وقتی برسم خونه یکسر دور و برمو نگاه میکردم مثل کسی که داره خلافی میکنه و حواسش به همه جا هست، حواسم به همه طرف بود. اما همه چیز عادی جلوه میکرد.

دو روز دیگه هم گذشت و من هر روز چندتا پیام ناشناس دریافت میکردم که هرکدومش به نوعی تهدیدم میکرد.

اوضاع روانیم داغون بود، بیخود و بیجهت با سوران دعوا راه میداختم، حتی سعی میکردم زیاد با سوران چشم تو چشم نشم چون اون زیادی تیز بود و آشفستگیمو از رفتارم میخوند.

الانم به بهانه ی درس خودمو تو اتاق حبس کردم و ساعت هاست باخودم کلنجار میرم .

گریه میکنم برایت

نمیدونم چرا این موضوع تا این حد منو میترسونه، از استرس زیاد تند تند ناخونامو میجویدم، دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد، پیام ناشناس جدید:

این آخرین پیامی هست که بهت میدم، اگه فردا بازم تو اون خونه باشی کاری میکنم تاخودت با پای خودت ازونجا بری....

دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه

صدامو تو خودم خفه کردم مبادا سوران صدامو بشنوه.

صداش از اشپزخونه میومد:

بیا آرام خانوم؛ بیا ببین سوران خان چه کرده، دستم طلا...بدو تا یخ نکرده، بسه انقدر درس نخون فسیل شدی!!!

چند تا نفس عمیق کشیدم، اوه چشمام پف کرده حالا چیکار کنم؟

یکم داخل چشمام سرمه کشیدم تا از پفش کم بشه و کمتر معلوم بشه که گریه کردم.

اروم درو باز کردم هدفم این بود که بدون اینکه سوران ببینتم برم دستشویی و صورتمو آب بزنم تا قرمزی چشمام از بین بره.

اما از شانس گندم تا رفتم جلوی در دستشویی همزمان سوران اومد بیرون. نگاهمو ازش دزدیدم تا زیاد چشم تو چشم نشم.

گریه میکنم برایت

مشکوک نگام کرد، اومدم از کنارش رد بشم که مانع شد:

واستا ببینمت؟؟ بمن نگاه کن!

سرمو با دستش بالا گرفت:

تو گریه کردی؟؟؟

نقاب بی تفاوتی زدم به صورتم؛ نمادین خندیدم و گفتم :

آره، ازبس که خوندمو هیچی نفهمیدم نشستم دو ساعته زار میزنم...

همونطوری جدی نگام کرد:

مطمئنی چیز دیگه ای نبوده؟

آره بابا، گریه کجا بود؟ انقدر چشممو دوختم به این کتابا میسوزه، فقط همین!

مثل اینکه حرفمو باور نکرد و فهمید دروغ میگم ولی چیزی نگفت.

گریه میکنم برایت

باشه، بیا شام بخوریم...

چند مشت آب پاشیدم رو صورتم و اومدم بیرون.

به به، ببین چه کرده؟؟؟

چه املت خوش بر و رویی!!!

ازین همه تعریف ذوق زده شدم، حالا بخور ببین مزشم خوبه؟

یه لقمه کوچیک واسم گرفت و داد دهنم

اومممممم، عاولیه، لایک داری سورانی، ازین ببعد تو آشپزی کن...

تو سکوت مشغول خوردن شدیم، سوران هر چند لحظه یبار زیر چشمی منو میپایید.

سرش پایین بود، نگاش کردم، خدایا اگه این آدمو از من بگیری مرگم حتمیه...-

"اگه تا فردا از اون خونه نری کاری میکنم با پای خودت بری"

با یادآوریش هجوم استرس بود که بسمتم حمله ور شد، از استرس زیاد حالت تهوع گرفتم، تمام تنم آتیش گرفت.

فکر کنم چهرم ناخوشیمو داد میزد که باعث شد صدای سوران دربیاد:

آرام، چرا نمیگی چته؟ دوسه روزه گرفته ای؟ خب اگه مشکلی هست بمن بگو! نکنه من غریبه شدم برات؟؟؟

آه، سوران هیچیم نیست، عجیب کلید کردی هی با زور میخوای غم ببندی بهم؟... از پشت میز بلند شدم:

ممنون بابت غذا، خیلی خوشمزه بود ولی دیگه اشتها ندارم...

اینو گفتم و بلافاصله رفتم تو اتاق .

دلم گرفت، خیلی باهاش بد حرف زدم .

چته دختره ی روانی آخه اون بیچاره چه گ*ن*ا*هی کرده؟ غیر ازینه که همه جوهره هواتو داره؟

دوباره چشمه ی اشکم جوشید، خدایا چی کار کنم دلم مثل سیر و سرکه میجوشه، من به چه بهانه ای ازین خونه برم؟ اصلا کجا برم؟

گریه میکنم برایت

یه آن یه فکری بنظرم رسید گوشیمو برداشتم و با بابا تماس گرفتم ، یجوری حرفو کشوندم سمت عمه و کوروش میخواستم بدونم کوروش الان کجاست و فهمیدن این مسئله کار سختی نبود.

دیگه واقعا داشتم خل میشدم ، بابا که گفت کوروش سه روز میشه رفته ترکیه !و آخر هفته باباهم قرار بره پیشش ؟

پس این اگه کوروش نیست کیه؟

لابد کسی رو اجیر کرده تا گزارش لحظه به لحظه بهش بده!

یکی دوساعتی باخودم درگیر بودم ،ساعت یازده شب بود ،الان سر و کله سوران پیدا میشه ،بیچاره به هوای اینکه درس میخونم فقط موقع خواب میاد تو اتاق .

زودتر ازین که بخواد بیاد و پاپیچم بشه،رو تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

با صدای باز و بسته شدن در متوجه حضورش شدم.

زودی خودمو زدم به خواب،کنارم دراز کشید و بغلم کرد:

من که میدونم بیداری؛بیخود تلاش نکن ،خانومی من چرا انقدر بد اخلاق شده؟من کار بدی کردم باهام قهری؟

دلم ریش ریش شد ،آخه این بشر چقدر میتونه خوب و مهربون باشه ؟وجدانا اگه من بودم قهر میکردم .

گریه میکنم برایت

آروم لای چشمامو باز کردم :

خواب نیستم ولی دارم میخوابم.

ببینم دلت شیطونی نمیخواد؟

به علامت منفی سر تکون دادم.

ای شیطون ،

نکنه تاریخش نزدیکه؟

(با تعجب)-چی نزدیکه؟

اوممم،خب میگن یه تاریخایی هست تو ماه که دخترا اون زمان اعصاب معصاب ندارن ،فکر کنم توام بعله!!!

خندید و گفت:

عشقم چیزی که عوض داره گله نداره...

حالا عیب نداره برات جبران میکنم ،یه نیم تنه قرمز رنگ تنم بود

بدون هیچ تماسی با من دراز کشید و چشماش رو بست.

سوران قهر نکن خب آدم بعضی موقع ها حالشو نداره دیگه.میخوای ازین ببعد اگه حسشو نداشتم نگم؟

جواب نداد....

تکونش دادم...سور!!!!ان

بدون اینکه چشماشو باز کنه به سمتم چرخید دستشو انداخت رو کمرم و گفت:

من که بالاخره میفهمم تو چته حالا هی بگو هیچیم نیست.

حالا هم بگیر بخواب....

تا خود صبح کاب*و*س دیدم همش بخاطر ذهن آشتم بود.

گریه میکنم برایت

چشماتو که باز کردم سوران نبود، همیشه بیدارم میکرد انقدر میب*و*سیدم تا بیدار شم، اما امروز همینجوری رفته بود معلومه هنوز از دستم دلخوره .

حالم اصلا خوب نبود، از صبح که بلند شدم سردرد بدی داشتم. همش بخاطر دیشب و خوابای پریشونمه.

عجیب دلم شور میزد و گواهی به اتفاقای بد میداد.

از دست خودم بابت رفتارم با سوران دلگیر بودم، تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم و از دلش دریارم. تماس گرفتم ولی جواب نداد، چهار بار، پنج بار، شش بار ولی جواب نداد، چی کار کنم خدایا؟

از استرس زیاد فقط طول خونه رو بی هدف قدم رو میکردم .

با تلفن دفترش تماس گرفتم، بعد از چندتا بوق یه نفر گوشiero برداشت.

الو؟؟؟

الو سلام اقا، ببخشید با آقای فراهانی کار داشتم!!

سلام خانوم، آقای فراهانی یک ساعت پیش رفتن بیرون هنوزم برنگشتن اتفاقا منم کارش داشتم تماس گرفتم جواب نداد، حالا اگه احيانا تونستيد باهاشون تماس بگيريد بگين تو شرکت کار واجب پیش اومده منتظرشونن اگر اومد شرکت من میگم شما تماس گرفتین.

شما خانومه؟؟؟

حس از دستام رفت گوشی تلفن از دستم سر خورد، یعنی چی که جواب نمیده؟ مگه الکیه؟ آگه بلایی سرش اومده باشه چی؟

چندتا نفس عمیق کشیدم، آرام آرام باش چته؟ دیگه کوروش قاتل که نیست، چرا قضیه رو پیچیده میکنی؟ تا حالا صدبار پیش اومده زنگ زدی جواب نداده، اینم مثل بقیه.

آماده شدم و راه افتادم سمت دانشگاه.

از دور ساحلو دیدم برام دست تگون داداون تنها دوستم تو دانشگاه بود یجورایی شباهت به خودم داشت هم ار لحاظ چهره هم اخلاق، من معمولا با هرکسی بُر نمیخورم اما ساحل واقعا دختر خوبی بود و من دوستش داشتم.

تا نزدیکم شد نگاهش رنگ تعجب گرفت:

آرام حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟؟

یه چیزایی در حد اینکه نامزد دارم میدونست.

نکنه با نامزدت دعوات شده، ها؟

گریه میکنم برایت

یهو مثل جن زده ها از جام پاشدم،

بخشید ساحل جان، من باید برم کار دارم، کلاسام نمیتونم امروز حاضر باشم .

چی شده آرام نگرانم کردی خب یه چی بگو دق کردم.

همین طوری که عقب عقب میرفتم ازش خداحافظی کردم.

الان نمیتونم باید برم .وبلافاصله از دانشگاه اومدم بیرون و اولین ماشینی که نگه داشت سوار شدم.

دیگه نمیتونستم طاقت کنم .میخواستم برم سر کارش باید ببینمش تا دلم آروم بشه .

تو بین راه چند بار دیگه ام تماس گرفتم .

لغنتی جواب بده ،خدایا تورو به خداوندی خودت قسم سورانم سالم باشه.

یه نگاه به چراغ قرمز و انبوه ماشینی که پشت هم انبار بود انداختم اینطوری همیشه من از دلشوره میمیرم تا این چراغ سبز بشه ،پول ماشینو حساب کردم و پیاده شدم و تمام طول مسیر رو بی وقفه دویدم نزدیکای شرکت بود دیگه نفس برای دویدن نداشتم .

رسیدم دم شرکت ،چشمامو بستم و تو دلم بسم اللهی گفتم .خدایا به امید تو..

پام رو روی پله ی اول گذاشتم که یهو با دیدن صحنه روبروم سر جام خشک شدم...

من چی دارم میبینم؟ به چشمای خودم شک کردم...

سوران بود که درست مقابل درب ورودی شرکت به دیوار تکیه داده بود، سرش پایین بود و دستاش تو جیبش.

و این نگار بود که تو فاصله یک وجبی

سوران ایستاده بود و نمیدونم چی براش تعریف میکرد که هر چند ثانیه یک بار ریشه میرفت و لابلای خندیدنش یا مشت به بازوی سوران میزد و یا دستشو میگرفت ...

سورانم، هرزگاهی حرفاشو با سر تایید میکرد یا توروش نگاه میکرد و با لبخند بهش جواب میداد .

دلم هزار تیکه شد ،صدای شکستنش رو شنیدم، من چند روز از دلهره خواب و خوراک ندارم ،از صبح هزار بار مردم و زنده شدم، هزار تا فکر و خیال کردم، اونوقت اینه جوابه من؟

که آقا خوش و خرم با یکی دیگه جیک جیک کنه؟

دهنم خشک شده بود ،بغض به گلوم چنگ انداخت و هاله ی اشک دیدم رو تار کرد. نگاهم بی اختیار میخ شده بود روشن، انگار متوجه سنگینیه نگاهم شد که سرشو بالا گرفت و باهام چشم تو چشم شد.

اشک جمع شده توی چشمم اجازه ی دیدن رو کامل ازم گرفت انقدری از دیدن این صحنه شکه شدم که حتی نمیتونستم پلک بزنم .

آرام ؟! اینجا چی کار میکنی؟

هه،حتما ناراحت مزاحم مجلس بزمش شدم.

دلم به حال خودم سوخت وقتی فقط خودمم که حال و هوامو تو اون لحظه درک میکنم وقتی عزیزترین کسم اینجوری دلمو میشکونه.

نگاهم کشیده شد سمت نگار ،تا دید نگاهش میکنم طلبکارانه ازم رو گرفت و رفت داخل ساختمون.

آرام؟چته؟آرام؟

وقتی دید جواب نمیدم تکونم داد و دوباره صدام زد:

آرآااا،کشتی منو چی شدههه

چشمامو با غیض روی هم فشار دادم و بستم و همین کافی بود تا سیل اشک جمع شده تو چشمم جاری بشه و دونه دونه از روی چونم بیفته پایین.

تمام حرص و عصبانیتمو روی دسته کیفم خالی کردم انقدری توی دستم فشارش دادم که حس میکردم هر آن متلاشی میشه...

ای بابا، میگم چی شده؟ کسی اذیت کرده؟

نمیتونستم اشکامو کنترل کنم :

چرا جواب تماسمو نمیدی؟

تماس؟؟

گوشیشو از جیبش دراورد و نگاه کرد.

آخ شرمنده، سایلنت بوده متوجه نشدم.

همین؟ به همین راحتی؟ سایلنت بود متوجه نشدی؟ میدونی مردم و زنده شدم تا رسیدم اینجا؟ بعد تو خوش و خرم داری با اون دختره ی عوضی چه چه میکنی؟

عوض اینکه عرض شرمندگی کنه مقابلم جبهه گرفت:

گریه میکنم برایت

آرام تمومش کن این بحث مزخرفو، یه هفتست شدی برج زهر مار با یه من عسل نمیشه خوردت، صدبار تا بحال پیش اومده زنگ زدی متوجه نشدم دیگه این ناله سر دادناات چیه؟

ازین همه بی چشم و رویی و تغییر ناگهانی تو رفتارش بهت زده شدم.

نمیدونستم ناراحتی اون لحظم رو چجوری باید بیان کنم، درواقع سکوت بهترین راه بود، وقتی جواب تمام دلنگرانیام رو اینجوری گرفتم

اروم سر تکون دادم:

باشه....

بدون خداحافظی، راه اومدمو برگشتم. هنوز چند قدم رفته بودم که دستمو از پشت گرفت:

صبر کن آرام!!!

دستمو از دستش کشیدم :

ولم کن، برو به ادامه بحث برس، برج زهر مارم ول کن بره به حال خودش بمیره.

دیگه واینستادم تا باز حرف بزنه و مجبور بشم جواب بدم با سرعت فاصله گرفتم

آرام وایستا... آرام صبر کن ...

صداشو میشنیدم ولی صبر نکردم. بلافاصله یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه....

کیفمو پرت کردم رو مبل و اجازه دادم تا اشکام راحت جاری بشن..

منِ احمقو بگو که از صبح دارم خودمو سرزنش میکنم چرا ناراحتش کردم، چرا بد حرف زدم. نگو اقا اصلا عین خیالشم نبوده...

به ده دقیقه نکشید که صدای چرخیدن کلید اومد و سوران وارد خونه شد.

گوشه ی سالن کنار شومینه نشسته بودم جایی که زیاد از تو سالن دید نداشت. یه سر چرخوند تو خونه و فکر کرد نیستم، داخل اتاقارو نگاه انداخت و لحظه آخر که میخواست بره بیرون چشمش به کیفم و بعد به من افتاد.

اومد و با متانت جلوم زانو زد معلوم بود میخواد منت بکشه. ازش رو برگردوندم...

آرام؟ خانومی؟ نگام کن!

عکس العملی نشون ندادم.

گریه میکنم برایت

خب آخه چرا اینجوری میکنی؟ من نمی فهممت بقرآن...چرا داری بچه بازی در میاری؟

تمام اتفاقات این مدت، همه ی اون پیام های ناشناس، دلشوره هام، اتفاقای امروز و در آخر رفتار سوران باعث شده بود بدجور عصبی بشم.

با ضرب از جام بلند شدم، متعاقبا با بلند شدن من سوران هم ایستاد.

شروع کردم طوطی وار و با شتاب هر چه تمام تر صحبت کردن:

برای چی اومدی دنبالم، ها؟ بدرک که من چمه، بدرک که نگرانم، از یه دختر بچه ی احمق چه انتظاری داری؟ برو با بزرگ ترا گل بگو و گل بشنو. فکر کردی ندیدم نیش چجوری براش باز بود؟

ازونجایی که سوران تو این مدت با هم بودنمون هیچ وقت تا این حد منو عصبی ندیده بود با چشمای گرد شده و صورتی که تعجب ازش میبایرد گفت:

آرومتر بابا، چرا داد میزنی؟ چه خبره؟

درضمن، من که نمیتونم مثل عقب مونده ها تا یکی باهام حرف میزنه در برم.

صدبار گفتم برای بار صدو یکم میگم نگار یا هر خر دیگه ای برام پیشیزی ارزش ندارن ولی ما همکاریم، باهم سرو کار داریم. چیکار کنم میاد ور ور میکنه بزخم تو دهنش بگم خفه شو؟

خنده ی عصبی سر دادم:

خیلی جالبه! آفرین باریکلا در جواب منی که دارم میگم بیست بار بهت زنگ زدم و از شدت نگرانی کلاسامو نرفتم بلند شدم دنبال جناب خیلی راحت برمیزگردی میگی چرا بچه بازی درمیزی، حالا در جواب وراجی های اون دختره ی آویزون هیچی نمیتونی بگی؟

خوبه دیگه تو چون پسری هرکار دلت خواست بکن با هر بی پدر مادری لاس بزن ولی اگه کسی بمن چپ نگاه کنه بدون اینکه من مقصر باشم با همه ادم و عالم دعوا داری، حالا که تو نمیتونی دست رد به سینه ی نگار جونت بزنی پس از منم توقع نداشته باش، کم مورد نبوده تو دانشگاه و تو کوچه خیابونا، پس منم ازین ببعد نمیخوام به قول خودت مثل عقب مونده ها رفتار کنم و ردشون کنم.

به اینجای حرفم که رسیدم سکوت کردم خودم هم اعتقاد به حرفایی که همش بی اختیار و از روی عصبانیت زده میشد نداشتم.

به صورت برزخی سوران نگاه انداختم، از فرط عصبانیت نبض کنار شقیقش میزد. سکوت کامل برقرار شد و تنها صدای نفس کشیدن های عصبی سوران به گوش میرسید.

از لابلای دندونای بهم ساییده شدش غرید:

چه زری زدی؟ دوباره تکرار کن!

گریه میکنم برایت

یکم ازش ترسیدم:

ه...همون کهشنیدی..

تا اینو گفتم ،سوزش بدی تو یک طرف صورتم حس کردم.

ناباور دستمو گذاشتم روی صورتم!

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

تو...تو به من سیلی زدی؟

دستش رو هوا مشت شد .

چشم دوخت بهم انگار خودشم باورش نمیشد منو زده باشه.نمیخواستم بزنم ...تقصیر خودت بود...

هیس...دیگه هیچی نگو.

دویدم سمت اتاقم و درو بستم

گریه میکنم برایت

پشت در تکیه دادم، صدای کوبیده شدن در رفتنش رو حکایت میکرد.

تو آینه نگاه کردم، یک طرف صورتم وحشتناک قرمز شده بود و زق زق میکرد.

سوران منو زد؟ باورم نمیشه... من تو بدترین شرایط از بابام کتک نخوردم.

بابام؟... یادش افتادم... دلم به سمتش پر کشید... بابا جون دلم برات تنگ شده... شروع کردم گریه کردن انقدر تو تنهایی خودم به حال خودم گریه کردم تا خوابم برد.

چشم که باز کردم، هوا تاریک بود، بدجور ضعف داشتم نه صبحانه خوردم نه ناهار، هوا ناجوانمردانه دلگیر بود، معدم بشدت میسوخت تو جام غلت زدم حس و حال بلند شدن نداشتم.

نور ماه، تاریکیه خونه و درخت انجیر پشت پنجره ی اتاق هارمونی ترسناکی ایجاد کرده بود که باعث شد یک لحظه بترسم.

دوباره اشکام جاری شد. اخه چرا من تنهام؟ گذاشت رفت بیرون نمیگه من اینجا تنها میترسم؟

یعنی کجا رفته؟ عصبانی بود نکنه بلایی سرش بیاد؟

منه احمق باش، باز معلوم نیست کجا داره خوش میگذرونه من اینجا تنها انداخته اونوقت من فکر اعصاب داغونشم.

گریه میکنم برایت

از جام بلند شدم و همه برقای خونرو روشن کردم اینطوری ترسم کمتر میشد. رفتم دم یخچال حوصله ی غذا گرم کردن نداشتم
یه لیوان شیر خوردم .

این خونه بدون سوران برام عین جهنم میشه .

بدجوری دلم هواشو کرده ،همیشه این موقع صدای خنده هامون تو خونه می پیچید.

من که آدم قهر کردن نبودم،اگه الان اینجا بود ازش معذرت خواهی می کردم برام مهم نیست کی مقصره ،بدون سوران نمیتونم .

چشمام سیاهی میرفت ،برای عوض شدن حالم تصمیم گرفتم برم حموم از دویdnای امروز تنم بوی عرق میداد.

یکم توحوموم موندم و با خودم فکر کردم ،چرا سوران نمیداد؟من اگه بد حرف زدم اونم روم دست بلند کرد.اگه قرار کسی ناراحت
باشه و قهر کنه منم نه اون،دست پیشو گرفته که پس نیفته.

حولمو پیچیدم دورم ،با احتیاط اومدم بیرون ، خدا خدا میکردم اومده باشه.یه نگاه به دور بر انداختم ،نخیر مثل اینکه هنوز
نیومده.

ساعت یازده شبه چرا نیومده؟گوشیمو برداشتم که بهش زنگ بزنم که دیدم یه پیام از طرفش اومده

بازش کردم :

گریه میکنم برایت
"من امشب نمیام درارو قفل کن."

انگار یه سطل اب سرد خالی شد روم. یعنی چی من امشب نمیام؟ منو میخواد تو این خونه درندشت تنهاول کنه؟ اصلا خودش کجا میخواد بره؟

نشستم گوشه ی اتاق و آروم اشک ریختم، اخیه چرا باهام اینجوری میکنه؟ مگه من چیکارش کردم؟ اصلا شاید بهتر باشه بهش زنگ بزنم عذر خواهی کنم. تا گوشیمو تو دست گرفتم یهو کل برقای خونه قطع شد. وحشت زده جیغ کشیدم و گوشيرو پرت کردم.

تاریکی مطلق شد. بیرون باد میومد درخت پشت پنجره تگون میخورد انقدر ترسیده بودم که تمام رمق نداشتم از تنم رفت.

زیر لبی با خودم گریه میکردم و حرف میزددم :

خدا لعنتت نکنه سوران، آخیه به کدوم گ*ن*ا*ه داری باهام اینکارو میکنی؟ این انصافه که اینجا ولم کردی رفتی؟

بلند شدم و کورمال کورمال دنبال گوشیم گشتم .

معلوم نیست کجا پرتش کردم که پیدا نمیشه، لااقل چراغ قوشو روشن کنم.

هر چی ایه و سوره بلد بودم خوندم .

گریه میکنم برایت

یه آن حس کردم از تو حیاط صدای پا میاد...

ترس تو وجودم رخنه کرد، با دست و پای لرزون برگشتم سمت در تراس، با دیدن یه سایه پشت پنجره خون تو رگام یخ بست .

سایه ی یه مرد پشت در تراس دیده میشد، زبونم بند اومده بود هرچی به خودم فشار میاوردم که جیغ بزنم نمیتونستم . به معنای واقعی لال شده بودم.

عقب عقب رفتم سمت در اتاق اما قبل از اینکه من خارج بشم از در تراس وارد اتاق شد.

از شوک بدی که از سر ترس بهم وارد شد زبونم که تا حالا بند اومده بود وا شد و شروع کردم جیغ کشیدن..

با قدمای بلند اومد سمتم

نمیتونستم تشخیص بدم کیه؟

(با صدای لرزون):

تو کی هستی؟ چی از جونم میخوای؟

گفته بودم منتظرم باش، خودت خواستی منو به مرز دیوونگیم برسونی..

گریه میکنم برایت

با شنیدن صدای روح از تنم رفت، خودش بود کوروش بالاخره زهر خودشو ریخت.

ک...کو...کوروش؟؟

قهقهه سر داد:

آره خودمم،

آخی؟؟ فکر کردی عشقته؟ ببخشید که اون نیستم... چونمو تو دستش گرفت و محکم فشار داد :

عشقتو امشب فرستادم دنبال نخود سیاه...

چشمامو با زحمت باز کردم. تمام تنم درد می کرد. من کجام؟ چرا انقدر بدنم درد میکنه؟

مزه خون رو تو دهنم حس کردم. تا خواستم از جام بلند شم درد بدی تا مغز و استخونم پیچید.

با صدای نیمه جون فریاد زدم.

کسی اینجا نیست!؟

گریه میکنم برایت

سکوت عجیبی بود و فقط صدای ناله های گاه و بیگاه من به گوش میرسید.

با هر زحمتی بود سر جام نشستم.

به صورتم چنگ زدم.

نه، نه، نه

جیغ میزد و مثل دیوونه ها دور خودم میچرخیدم، فقط جیغ میزد.

چیکار کردی عوضییییییی. تو موهام چنگ زدم. صدام دیگه در نمیومد.

نامررررر چی کار کردی با زندگیم؟ با دو زانو افتادم روی زمین، اون نامرد فقط همینو از من میخواست فقط همین زندگیمو نابود کرد و رفت.

یه حالت هیستریک عصبی بهم دست داد شروع کردم به لرزیدن که یهو حس کردم همه چیز داره دور سرم میچرخه، دنیا برام تیره و تار شد و نقش بر زمین شدم...

نمیدونم چه قدر بیهوش بودم، چشم که باز کردم تنم تو تب میسوخت.

گریه میکنم برایت

اینکه تب دارم، اینکه دوروزه هیچی نخوردم اینکه سوران کجاست و چرا نیومده بود و تنها بودم، اینکه تنم درد می کرد هیچکدوم تو اون لحظه برام مهم نبود .

چشمام نیمه باز بود، میتونستم بفهمم فشارم بشدت پایینه تا حدی که قدرت نداشتم از جام پاشم کرخت و بیحس افتاده بودم خودمو انداختم تو حموم بی هدف آبو باز و بسته میکردم، نمیدونستم دارم چیکار میکنم، یه لحظه گریه میکردم، لحظه ای بعد میخندیدم، یک لحظه ناله میزدم لحظه ای بعد بیحرکت می افتادم.

شیر آبو باز کردم، فکر میکردم تمام تنم نجسه، با تمام قدرتم لیف رو می کشیدم رو تنم تا حدی که میخواستم پوستم رو بکنم، میخواستم لکه ی ننگ نشسته رو تنم رو با چی پاک کنم؟

گریه کردم، جیغ زدم، فریاد کشیدم، ناله کردم و در آخر بی حس و حرکت افتادم گوشه ی حموم، به هوش بودم ولی تنم لمس بود مثل یه آدم فلج، هوشیاریم کامل نبود لحظه ای سوران میومد تو ذهنم دوباره فراموش میکردم سوران کیه، یا اینکه حتی اسم خودم فراموشم میشد و دوباره یادم میومد.

تقریبا یک ساعتی فلج بودم، لحظه به لحظه آرزوی مرگ میکردم، خدایا کمکم نکردی، نجاتم ندادی، لااقل منو ببر ...دیگه انقدر پیشت بی ارزشم که این خواستم نمیشنوی؟

یک ساعتی گذشت اندک توانی درخودم حس کردم، دیگه حتی نمیخواستم ثانیه ای اینجا بمونم تو این خونه .

فقط لباس پوشیدنم نزدیک یک ساعت طول کشید، بارها و بارها برای پوشیدن مانتو شلوارم تلاش کردم .برای اینکه بتونم راه برم باید انرژی داشته باشم.

به زحمت رفتم آشپزخونه یکم اب و یک حبه قند و یک تیکه نون

گریه میکنم برایت

خشک گذاشتم دهنم.

کیف دستیمو برداشتم و با اولین ماشین خودمو رسوندم فرودگاه.هیچ به این فکر نکردم که چی باید به باباو مامان بگم فقط میخواستم برم مهم نبود کجا ...

بلیط گرفتم و با اولین پرواز به سمت تهران حرکت کردم.از سورانم هیچ خبر نداشتم ، اون لحظه ها تو خلاء زندگی میکردم .

خانوم؟حالتون خوبه ؟

بیجون به راننده نگاه کردم با اشاره ی دستم بهش فهموندم که چیزی نیست حرکت کنه.

خانوم رنگتون پریده ،صورتتون پر از عرق شده میخواین بریم بیمارستان؟

لب زدم:

اقا خوبم برو به آدرسی که دادم...

چشمامو بستم حالت تهوع شدید بهم دست داد شروع کردم عق زدن،راننده بلافاصله متوجه شد و یه گوشه نگه داشت.

گریه میکنم برایت
کنار جدول نشستم و عق زدم .

عق زدم و زندگیمو بالا آوردم،عق زدم و روزای خوشمو بالا آوردم،عق زدم و خون بالا آوردم...

خدا خیرش بده راننده مرد خوبی بود ،کمک کرد دست و رومو شستم و دوباره حرکت کردیم.

از تو آینه نگام کرد ولبخند زد:

مبارکه دخترم بسلامتی بارداری؟

تااینو گفت قلبم آتیش گرفت،اشکام باریدن گرفت.بیچاره راننده ترسید

بخشید دخترم قصد فضولی نداشتم...دیگه نمیشنیدم چی میگه دلم آشوب بود،حالم خیلی بد بود و فقط میخواستم زودتر برسم
خونه.

دقایقی بعد خودمو جلوی در خونه دیدم.

دست گذاشتم رو زنگ

بعله؟

گریه میکنم برایت

مامان آرامم باز کن!!!

آرام؟؟؟؟!!!!!!

بی وقفه درو باز کرد، وارد حیاط که شدم ضربان قلبم هی کند و کندتر میشد.

چند قدم اومدم داخل حیاط بیناییم هی کم و زیاد میشد، حس میکردم درختا دور سرم میچرخن.

مامان با سرعت از در ورودی خونه اومد بیرون. دوید سمتم. بخاطر فاصله بینمون متوجه حالم نشد.

همینطوری که میومد سمتم خوشحال شروع کرد حرف زدن:

الهی دورت بگردم مامان، چه بیخبر؟ غافلگیرم کردی دختر خوشگلم... تو چند قدمیم که رسید ایستاد ناباور نگاهم کرد انگار متوجه حالم شد که یهو مثل فشنگ از جاش پرید و شروع کرد دویدن ...

خدا مرگم بده چی شدههههه؟؟؟

رسید بهم و صورتمو قاب گرفت وحشت کرده بود .

گریه میکنم برایت

چند تا سیلی زد تو صورتم آرام؟؟ آرام؟؟

سرم مور مور میشد، ارتباطم با دنیای بیرون قطع شده بود نه میدیدم و نه میشنیدم، فقط صدای هو هو بود که تو سرم میپیچید.
کم کم صداها قطع شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

فکر کنم داره بهوش میاد... با ناله چند بار چشمم رو باز و بسته کردم تا دیدم واضح بشه... اولین چیزی که دیدم لبخندیه پرستار بود که داشت سروم رو تو دستم تنظیم می کرد. بهوش اومدی عزیزم الان دکترو خبر میکنم.

آی.... تشنمه.... آب....

صدای قدمایی که به دویدن شبیه بود.

الهی دورت بگردم مامان... شروع کرد گریه کردن... آرامم؟ دخترم؟ حرف بزن مادر؟ چه بلایی سرت اومده؟

آب تشنمه.....

باشه مادر، چشم الان آب میارم، تو تکون نخور.

سرمو بلند کرد و یکم آب بهم داد.

خوبی دخترم؟

گریه میکنم برایت

سرمو آروم به نشانه مثبت تکون دادم. لبام رو با زبون خیس کردم:

من اینجا چی کار میکنم مامان؟

چشمای اشک آلودش خبر از عمق نگرانش میداد.

سعی می کرد جلوم گریه نکنه:

سه روز میشه بیهوشی دخترم.

لباش میلرزید...

آرام چرا تنت همه کبوده؟ کی این بلارو سرت آورده؟ دق کردم مادر بگو چت شده؟ سوران مگه پشت نبود؟ از روزی که اومدی صد بار به گوشیت زنگ زد ولی ترسیدم که جواب بدم بعدا ناراحت بشی. فقط یه بار گفتم اومدی تهران و قطع کردم دیگه ام جواب ندادم.

خوابم میاد مامان!!

چشمام رو بستم .

گریه میکنم برایت

خانوم، برید بیرون مریض تازه بهوش اومده زیاد بحرفش نگیرید.

چشم آقای دکتر ...

به دکتر نگاه کردم به روم لبخند زد .

سلام دخترم خوبی؟ اسمت چی بود؟

حوصله نداشتم جواب بدم رومو برگردوندم سمت پنجره ،دکتر معاینم کرد و یه سری توصیه ها به مامان کرد و رفت.

بیچاره مامان از ترسش بدون اینکه حرف بزنه کنارم نشست و دستامو تو دستش گرفت و نوازش کرد.

بابا کجاست؟

اشکاشو پاک کرد و لبخند زد:

بابا تا چند ساعت پیش اینجا بود فرستادمش خونه پپاش شرکته پپاش اینجا .تازه روزی که رسیدی تهران رفته بود ترکیه ،زنگ زدم بهش بلافاصله با کوروش برگشتن.

حتی شنیدن اسمش هم رعشه به تنم مینداخت.

گریه میکنم برایت

یکم تعلل کرد وگفت:

آرام من نداشتم بابا کبودیای بدنت رو ببینه وگرنه...

پریدم تو حرفش :

مامان کار سوران نیست.

کلافه شد:

پس چیییی؟

سکوت و سکوت و باز هم سکوت...حرفی برای گفتن نداشتم چی بگم؟سوران ،کسی که عاشقانه دوشش دارم و با این که اونجوری تنهام گذاشت هنوزم دیوونشم ولم کرد و راحت گذاشت این بلا سرم بیاد؟جدای از همه ی این ها حسی برای حرف زدن نداشتم .من فقط دلم مرگ میخواست فقط همین و دیگر هیچ....

همون روز اومدم خونه قبل از مرخص شدنم،دکتر دوباره اومد و با مامان و بابا حرف زد،صداش رو میشنیدم :

هر اتفاقی که افتاده شوک بدی بهش وارد شده ،شما سعی کنید زیاد تو فشار قرارش ندید و اجازه بدید با میل خودش حرف بزنه...

بدنش فوق العاده ضعیف شده من یه سری داروهای تقویتی...

ادامه ی حرفاشو نشنیدم و دوباره خوابم برد، فقط دلم میخواد بخوابم .چقدر خوبه چشمامو ببندم و دیگه بیدار نشم...

چشم که باز کردم،قاب عکس خونوادگی روی دراور اولین چیزی بود که چشمم بهش افتاد ،توی اتاقم بودم.

حتی دیگه مثل قبل دلم برای اتاقم تنگ نشده،اصلا حس در من مرده بود ،معلق بین هوا و زمین بودم.دنیا سرد و یخی شده بود.

چشم چرخوندم بابا کنار تختم خوابش برده بود.یه دل سیر نگاهش کردم تو همین چند روز موهای سفید تر شدن ...

نفس عمیق کشیدم ،بابا با اضطراب سربلند کرد.

دخترم بیدار شدی؟

پیشونیمو ب*و*سید و لبخند زد.

بیروح فقط نگاهش کردم.

گریه میکنم برای
اشک تو چشمای بابا حلقه زد .

چه قدر من بدم غیر از آزار واذیت هیچی براشون ندارم.

از خودم بدم میاد ،من برای چی هنوز زنده ام؟

بالاجبار فقط برای دلگرمی لبخند کم جونی زدم،انگار دنیارو بهش دادم .

خوشحال بلند شد و گفت:

الان مامانو صدا میکنم...وبسرعت خارج شد.

ذهنم کشیده شد سمت سوران،یعنی الان کجاست داره چیکار میکنه؟

خسته ام فکرم کار نمیکنه...

مامان وارد اتاق شد و درو پشت سرش بست.

انقدر نخواب دخترم ،پاشو یکم بیرون بریم حال و هوات عوض بشه.

گریه میکنم برایت

حس کردم میخواد چیزی بگه ، حرفشو تو دهنش مزه مزه میکرد...

مامان چیزی میخوای بگی؟

یک نگاه به پشت سرش انداخت .

با گام پایین صدا شروع کرد صحبت کردن.

آرام سوران یک سر میاد دم خونه ، بخدا نذاشتم بابا بفهمه،وقتی اولین بار زنگ زد به بابا وخواست سراغتو بگیره نمیدونی بابا چقدر عصبی بود ،هرچی از دهنش درومد بهش گفت.

الانم هی میاد دم خونه یا به گوشیه تو زنگ میزنه یا من ،باباهم که جوابشو نمیده.الانم خداهشاده داره رعایت تورو میکنه وگرنه سورانو سالم نمیزاره.

به سختی خواستم سرجام بشینم،مامان کمکم کرد نشستم.

مامان قبلا گفتم ،کبودیای بدنم ربطی به سوران نداره...

خب پس بگم فردا بیاد بینیش؟که بابا نیست؟سنگاتونو باهم وابکنید،بعد خودت بگی بابا قبول میکنه...

به علامت منفی سرتکون دادم:

گریه میکنم برایت

مامان از لحن حرف زدنم شکه شد، دست خودم نبود من واقعا عصبی شده بودم حوصله ی خودمم نداشتم. من فقط منتظر نشستم
ببینم کی میمیرم زندگی من نابود شده دیگه دلیلی نداره سورانو ببینم و بهش فکر کنم. عشقشم تو قلبم میبرم اون دنیا....

زل زده بودم به اشکای مامان و فکرم اما تو خودم بود....

آرام بخدا داری دیوونم میکنی دختر شما دوتا تون چرا اینجوری شدید تو کبود، سورانم اونجوری!!!!

چشم دوختم به دهن مامان که بقیشو بگه...

مگه سوران چشه؟

مامان درمونده بهم زل زد ...

مگه شما پیش هم نبودید که نه تو از حال اون خبر داری نه اون از حال تو؟

اون که میگه فقط موضوع یه بحث ساده بوده، بعدشم اومده دیده تو نیستی!!!!

من ازین که با چه حال و روزی اومدی چیزی نگفتم بهش چون اصلا نمیتونم بفهمم چه خبره و قضیه چیه!

بخدا میترسم آرام بابا همه چیزو از چشم سوران میبینه میگه من دخترمو دستش سپردم

ولی بنظرم بزار بیاد ببینید همدیگرو چون درغیر این صورت اون میره پیش بابا و کار بدتر میشه.

باز دوباره سرم شروع کرد هوهو کردن. سرمو گرفتم تو دستم

مامان خوابم میاد توروخداااا ولم کنید نمیخوام درموردش فکر کنم، مغزم کار نمیکنه بزارید به حال خودم باشم .

از تاثیرات داروهای آرام بخش ،همش خوابم میگرفت من اون دختر آروم و انرژی بخش قبل نبودم ،کوچک ترین مسئله ذهنمو آشفته می کرد و اعصابمو بهم میریخت.

نه گریه میکنم نه غذا میخورم نه حرف میزنم نه حتی به بلایی که سرم اومده فکر میکنم. فقط میخوابم . خواب ، خواب، خواب و بازهم خواب بهترین راه حل برای فرار از بدبختیام بود.

نمیتونم با کسی حرف بزنم ،مامان میگه بهم بگو چت شده؟

آخه چی باید بگم؟ بگم کوروش اومد و به وحشیانه ترین حالت ممکن بهم تجاوز کرد؟ چون بنظرش اینجوری میتونست منو مال خودش کنه؟ من هیچی رو نمیتونم ثابت کنم. بابا وقتی رفته ترکیه

کوروش اونجا بوده طوری هم برنامه چیده که نتونم حرف بزنم...

به سوران بگم ؟

چی بگم؟ تنهام گذاشتی و این بلا سرم اومد؟ بعدش چی؟ سوران که نمیگه فدای سرت بیا بریم به زندگیمون برسیم یا میره سراغ کوروش که به هیچ وجه حریف کوروش نمیشه.

اون فقط کافیه بدون اینکه ردی از خودش بزاره یه پول قلمبه بده چند نفرو اجیر کنه تا سورانو از روی زمین نیست و نابودش کنه، کسی که انقدر راحت فقط بخاطر اینکه بمن ثابت کنه هرکاری بخواد میتونه کنه زندگی منی که ادعای دوست داشتنم رومیکرد تباه کرد این که چیزی نیست.

با صدای گریه های آراد از خواب بیدار شدم. دلم یهو هواشو کرد از روزی که اومدم ندیدمش، فقط صداشو شنیدم. چرا نمیارن ببینمش، احتمالا مراعاتمو میکنن.

مثل آدمای فلج از جام با زحمت بلند شدم. میخواستم برم پایین آرادو ببینم - بعد از چند روز اولین کسی بود که هواشو کردم.

نرسیده به پاگرد پله ها صدای بابا رو شنیدم که داشت با مامان صحبت میکرد. ناخوداگاه سر جام ایستادم و گوش دادم:

نمیدونم موارد بزرگتر ازین هم بوده ولی خیلی راحت پیدا شده اما این مسئله اولش انقدر بزرگ بنظر نمیومد اما تمام حساب و کتاب منو داره بهم میریزه

داغونم خانوم، نمیدونم مشکل از کجاست که تمام معامله هام داره بهم میخوره... اینجوری بخواد پیش بره چیزی تا ورشکستگیم نمونده...

انقدر حرص نخور علی، خدا بزرگه، تو خودتو نابود کنی درست میشه؟

از ناصر خان کمک بگیر، یا حداقل کوروشو در جریان بزار.

صدای پوزخند زدن بابارو شنیدم ،ادامه داد:

از روزی که بهش گفتم آرام کس دیگه ای رو دوست داره خودشو کنار کشیده، حتی ملوکم باهام سرسنگین شده...

با شنیدن این حرفا آه از نهادم بلند شد، من شک ندارم کار کوروشه صداس مثل زنگ تو گوشمه:

میتونم با جابجا کردن یه مهره سوران که هیچ ،باباجونتو تبدیل کنم به یه کارتون خواب که محتاج نون شبشه...

راه اومدمو با ناتوانی کامل برگشتم ،تا حدی ناتوان شدم که بالا اومدن از پله هایی که یه روزی برام حکم آب خوردن داشت حالا نفسم رو به شماره میندازه.

برگشتم توی رختخوابم ،نگاهم افتاد به گوشیم ،از روزی که اومدم حتی یک نگاهم بهش نداختم.

تو جام چرخیدم و برش داشتم.

فقط ۱۰۲ تا تماس از دست رفته از سوران بود و کلی اس ام اس و پیام تو تلگرام .هیچکدوم از پیاماشو باز نکردم ،تا خواستم گوشیمو بزارم کنار یه پیام توجهمو به خودش جلب کرد.

گریه میکنم برایت

از طرف کوروش بود چشمم که به اسمش افتاد دستام لرزیدن گرفت:

سلام عشقم، نامرد نیستم تو از اولش مال خودم بودی، خودت مجبورم کردی اینجوری تمومش کنم، درضمن به نفعته همینجوری ساکت بمونی فقط یه حرکت دیگه لازمه تا حرفمو عملی کنم. خودت هم حتما به این نتیجه رسیدی هر جا حرفمو جدی نگرفتی ضرر کردی پس دیگه عاقل باش.

شنیدم مریضی، غصه نخور مرور زمان همه چیزو حل میکنه ...

وقتی به خودم اومدم دیدم مثل بید میلرزم. از فرط عصبانیت به مرز جنون رسیدم بلند شدم و با تمام قدرتم گوشییمو کوبیدم تو آینه ی روبروم...

صدای شکستن شیشه، سکوت خونرو درهم شکست و بدنبال اون صدای گریه ی آراد بلند شد، انگار تو اتاقش بود که دقیق روبروی اتاق من بود.

مامان و بابا به چشم برهم زدنی سراسیمه وارد اتاق شدن..

یاااا امام هشتم، چی شدهههه، علیییی بچم از دستم داره میرههههه، و صدای فریاد بلند مامان ...

ایخدا.....

ولی من فقط میلرزیدم، حس میکردم توی دریاچه ی یخ شناورم، تنم خیس بود از عرق سرد ولی قلبم میسوخت از آتیشی که تو وجودم برپا شده بود.

من دیدم اشکی رو که از گوشه ی چشم بابا چکید ،دیدم هر ثانیه آب شدن مامانو ولی این وسط هیچکس مظلوم تر از من نبود،مگه چند سالمه ؟مگه به کی بدی کردم؟من به ظاهر یک هفتست گریه نکردم ولی هر ثانیه به ثانیه از درون خون گریه کردم ،فریاد من بیصدا بود من محکوم به سکوت شدم...

با سوزش دستم تکون کوچیکی خوردم ،دکتر خانوادگیمون بود ،بازم بهم آرامبخش تزریق شد.فکر کنم بهش اعتیاد پیدا کنم...

دوروز به همین منوال گذشت و من تمام مدت تو اتاقم رو تختم دراز کشیدم ...

جدیدا صدا میشنوم انگار یکی باهام حرف میزنه ،من باهاش میخندم اون منو با حرفاش میخندونه(تمام اینا واقعیه)حتی حس میکنم گاهی دستی روی شونم قرار میگیره ،گاهی موقع غذا خوردن دستامو میگیره ...

مامان گریه میکنه میگه دیوونه شدم .

من دیوونه شدم؟

سوران هنوزم هرروز میاد جلو خونه یبارم سرصداشون میومد با بابا درگیر لفظی شدن ولی من فقط گوش کردم .سنگ میزنه به شیشه ولی من فقط نگاه میکنم.

نزدیک ظهر بود گوشه ی تختم کز کرده بودم،مثل کاری که تمام این یک هفته انجام دادم .متوجه سر و صدا میشدم .نگاهم خیره به یک نقطه بود و بی حس و بی تفاوت به صدای جر و بحث گوش میدادم.

گریه میکنم برایت

یهو در اتاق چنان با شتاب باز شد که از شدت ضرب چند بار به دیوار کوبیده شد

قامت سوران تو

چهارچوب در ظاهر شد....

نگاهم به آرومی از نقطه ی نامعلوم کشیده شد سمت در، از کوبیده شدن در از حرکت ناگهانی باز شدنش حتی ذره ای تکون نخوردم، چون ترس دیگه در وجودم بی معنی شده بود، ولی از دیدن سوران وجودم لرزید، نگاهش که کردم تو چشم بر هم زدنی تمام خاطرات خوشم از روز اول دیدنمون تالحوظه ی آخر از ذهنم گذشت.

با چنان عصبانیتی وارد شد ولی وقتی چشمش بهم افتاد نگاهش رنگ ترحم گرفت فکر کنم اونم فهمید چقدر داغونم.

مامان پشت سرش وارد شد:

آرام جان بخدا من نمیخواستم بزارم بیاد ولی....

سر تکون دادم :

باشه مامان شما برید بیرون لطفا!

با تردید نگام کرد چشمامو روی هم گذاشتم که یعنی برو خیالت راحت.

مامان رفت. سوران وقتی از رفتن مامان مطمئن شد، بدون معطلی او مد ستم :

آرامم؟ خانومم؟ عشقم؟ تو کجا گذاشتی رفتی آخه؟ چرا داری اینجوری میکنی؟ من بدرک بین خودتو؟ چرا نمیزاری ببینمت؟ چرا آخه این گوشه کز کردی؟ بیا این روزارو کشش نده دیگه، من غلط کردم دست روت بلند کردم، دست خودم نبود، نمیدونی صبحش از یسری اتفاقا تو شرکت اعصابم خورد بود بخدا کارایی که یه عمر واسش جون کندم افتاده بود دست کسه دیگه به نام خودش زده بود. به جون سوران که انقدر درگیر بودم که زنگ زدی متوجه نشدم. نگام کن آرام این حقم نیست داری میکشی منو. این چند روز همه چیزو ول کردم او مدم دنبالت...

اون تند تند حرف میزد مثل کسی که زمانش برای حرف زدن محدوده تند تند سعی داشت منو قانع کنه، ولی من به هیچ کدوم از حرفاش گوش نمیدادم، فقط میخواستم یه دل سیر نگاش کنم، شاید این آخرین باری باشه که این صورتو میبینم! زل زده بودم تو چشماش بدون کلمه ای حرف بدون ذره ای تغییر تو حالتتم. همینجوری گوشه ی تخت نشسته بودم و پاهامو بغل کرده بودم...

(چه چیزی تو عمق چشما ته که من یک نگاه تورو به یک دنیا نمیدم.

که بعد از تماشای چشمای تو از زمین و زمان عاشقانه دل بریدم.)

دستامو گرفت و ب*و*و* سید، آرام؟! چرا حرف نمیزنی چرا اینجوری ماتت برده ؟

ریشاش بلند شده، تا بحال با ریش ندیدمش چقدر چهرش مردونه تر شده.

گریه میکنم برایت

آروم دستمو از دستش کشیدم و گذاشتم یک طرف صورتش و آروم روی صورتشو نوازش کردم با کلمه کلمه حرفایی که میخواستم بزنم، یک تکه از جیگرم آب میشد.

همینطوری دستم رو گونش بود. نگاهمو از چشماش گرفتم و به لباش دوختم و گفتم:

"برو دنبال زندگیت سوران"

و همزمان یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

یک لحظه از حرفم شوکه شد، انتظار نداشت یهوو این حرفو ازم بشنوه، تک خنده ی عصبی کرد و گفت:

برم دنبال زندگیم؟ زندگیم تویی دیگه اومدم دنبال زندگیم.

دست روت بلند کردم؟ ناراحتی؟ بیا منو بزن ..

دستم گرفت و سیلی زد به صورتش بیا بزن تو دلت نمونه، بزن دیگه ؟!!!! بزن ولی اینجوری باهام نکن. آرام مگه نمیدونی چقدر میخوامت جونمو بخوای همین الان جون میدم برات ولی اینجوری نکن باهام، لحنش رنگ التماس گرفت:

آرام من بخاطر تو دارم پا رو غرورم میزارم، التماس میکنم ..

گریه میکنم برایت

کلافه شدم، توموهامو چنگ زدم... من دیوونه میشم ازین که بشینه جلوم و التماسم کنه! سوران نباید اینجوری باشه باید مغرور باشه، باید بد باشه.... من باید از خودم برونمش باید بره تا خوب زندگی کنه.

سورااااااا، بروووووو، منو تو بدرد هم نمیخوریم. برو من دوستت ندارم.

سکوت کرد، نگاش نمیکردم تا کم نیارم.

تو دلم غوغا بود، تو دلم ضجه میزد.

(سورانم، من برای داشتنت حاضرم از خودم براحتی بگذرم اما دیگه منی وجود نداره ازش بگذرم، تو حیفی سوران تو لایق بهترینایی، حق تو یه دختر دست خورده ی روانی و افسرده نیست، گیرم من به تو بگم و تو بگی برام مهم نیست ولی من میدونم تا ابد تو ذهن هر دومیون میمونه، هر بار تو بخوای لمسم کنی یادت میاد، یادم میاد، اصلا این مسئله نابودت میکنه مثل من که نابود شدم، شاید واسه جدایی یکسال داغون شی ولی بالاخره فراموشم میکنی. من عاشقتم سوران، عاشقتم میمونم...)

آرام؟ نمیخواستم بهت بگم، چون فکر کردم الکی نگرانت نکنم.

پوزخند زد:

اما انگار حالم برات زیادم مهم نیست.

تو فکر کردی من آدمیم که راحت ولت کنم شب تنها بمونی؟ فقط چون از دستت عصبی بودم؟ مگه خود من نبودم که گفتم حتی اگه باهام قهر هم بودی حق نداری جدا ازم بخوابی؟ بعد خودم میام و شب تنها تو اون خونه ولت میکنم؟

میدونم ازین که تنها موندی ترسیدی و ناراحت شدی اما من واسه نیومدنم دلیل داشتم....

بلند شد و دکمه های پیرهنشو باز کرد. به حرکاتش نگاه میکردم چی کار میخواد بکنه؟

دکمه هاشو با عصبانیت باز کرد و لباسشو داد کنار:

ببین اینه دلیل نیومدن من، بدون من بی معرفت نیستی...

دومین قطره ی اشک از چشمم چکید، بعد از ده روز فقط دو قطره اشک...

نگاهم میخ بود روی جای ضربه ی چاقو رو شکمش...

دندونامو محکم روی هم فشار دادم که زار نزتم، دست و پاهام خواب رفت و شروع کرد سوزن سوزن شدن...چشمامو بستم تا نبینم

اونروز خیلی روم فشار بود آرام، تمام زحمتای یک سالم داشت به باد میرفت.

نگار می گفت یک نفرو دیده که وارد اتاقم شده، من برای فهمیدن ماجرا به کمکش احتیاج داشتم فقط باب میلش رفتار میکردم که کمکم کنه. وقتی اونوز اومدی جلوی شرکت و گریه کردی اعصابم ریخت بهم دوست نداشتم نگار فکر کنه بهت پیروز شده، دیدی که بلافاصله اومدم خونه من نمیخواستی تو هیچ شرایطی تنها بمونی، ببخشید که روت دست بلند کردم همش غیر ارادی

گریه میکنم برایت

بود. بعدشم نخواستم تو خونه بمونم چون از کار خودم بینهایت عصبی شدم، زدم بیرون تا آروم بشم. گوشیم زنگ خورد و یکی یسری اطلاعات بهم داد رمزا و عددایی که فقط خودم ازش خبر داشتم، گفت اگه میخوای باهم معامله کنیم بیا شرکت وگرنه همون باقی مونده ی طرحاتم ازبین میره....

من بلافاصله زنگ زدم پلیس و چون فکر کردم کارم طول میکشه گفتم درارو قفل کنی اما قبل ازین که پلیس برسه چند تا قلدر سررسیدن، مسلح بودن، من تنها و بی سلاح هیچ کاری نمیتونستم کنم... نمیدونم کی بودن، چی میخواستن، هدفشون چی بود اصلا؟

اخه من یه آدم عادی چه ضرری میتونستم برای کسی داشته باشم؟

آرام ببین دیدی دلیل داشتم؟ بخدا من تا فرداش تو بیمارستان بودم زخمم عمیق نبود ولی اجازه ترخیص بهم نمیدادن، تا چشم باز کردم اولین چیزی که به ذهنم رسید تو بودی!

بدون معطلی اومدم خونه، ولی نبودى من فکر کردم بیرون یا دانشگاهی اما هر چی زنگ زدم جواب نگرفتم هرچی منتظر موندم نیومدی آرام دیوونه شدم بخدا اون دوروز .

تمام وسایلت بود فکر نمیکردم اومده باشی تهران تا اینکه از سر ناچاری زنگ زدم به بابات

بخدا حالم بده، منطقی نیست بدون اینکه بدونی محکومم کنی.

(دیدى سوران؟ چجورى بهت بگم اینا کار کوروشه، اگه دهن باز کنم اینبار حتما میکشتت، یا اگه این کارو نکنه زندگیتو نابود میکنه، اولین چیزی که ازت میگیره کارته، مگه میشه روهمه ی زحمتایی که کشیدی چشمامو ببندم مگه میشه فراموش کنم چه قدر خوشحال بودی که کار خوب پیدا کردی مگه میتونم ذوقی که واسه اولین حقوقت داشتی فراموش کنم؟)

ایکاش فقط قضیه سیلی زدن بود ایکاش مشکل فقط نیومدنت و تنها موندنم بود...من که ناراحت اینا نیستم من که همون شب میخواستم بهت زنگ بزنم قبل ازین که تباه بشم قبل از اون اتفاق لعنتی....

فکرمو بزبون آوردم:

نگاهم دوباره رفت سمت همون نقطه ی نامعلوم و گفتم:

من نه از سیلی خوردنم ناراحتم نه تنها موندنم بخشیدمت همونجا که زدی تو گوشم بخشیدمت .

خوشحال شد و تو آغوشم کشید :

میدونستم،میدونستم.آرام من اینجوری نیست

خندید و گفت:

ای بلا خوب بلدی تنبیه کنیا...

دست کشید رو چشمام ،ببین چیکار کردی؟رنگ به رو نداری چشمت حلقه انداخته ارزشش رو داشت؟

گریه میکنم برایت
آرام ؟ آرام تورو خدا آرام باش.

همینطوری که می لرزیدم غریدم:

بمن دست نزن ، به من دست نزن....

بلافاصله ، ازم فاصله گرفت:

دستاشو به علامت تسلیم آورد بالا...باشه ،باشه...

دستامو بردم لابلای موهام وبا خشم چنگ زدم تواین جور مواقع باید خشممو روی چیزی خالی میکردم تا آرام بشم.موفق هم
شدم بعد از چند دقیقه تونستم بخودم مسلط بشم.

عرق نشسته روی پیشونیم رو با استیمن پاک کردم....

یه نگاه بهش انداختم سرش پایین بود بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت:

نمیفهمم چت شده،یعنی اینقدر از من بدت اومده؟

تو صداتش بغض بود،بند دلم پاره شد ...لحظه ای دلم نمیخواست ناراحتیش رو ببینم ...

لحظه ای به سرم زد همه چیزو بگم و خودمو راحت کنم، مگه من چه گ*ن*ا*هی کردم که این کوه درد رو به دوش بکشم...صداش زدم:

سوران؟

سرشو بالا گرفت از چهرش غم میبارید، منتظر چشم به دهنم دوخته بود تا حرف بزنم...

تا خواستم دهن باز کنم ضمیر ناخوداگاهم به مقابله اومد:

(نه آرام، تو نباید حرف بزنی، تو که این وسط قربانی شدی، لااقل بزار بقیه زندگیشونو بکنن...

اگه بگی چی میشه دو حالت داره یا تورو پس میزنه یا هم قبولت میکنه ولی تو خوب سورانو میشناسی که نمیشینه سرجاش و برای کوروش دست تکون بده، اونوقت چی میشه کوروش نابودش میکنه، اصلا لازم نیست بره سراغش، کوروش همین که ببینه باهاشی هم سوران هم باباتو بیچاره میکنه. جدای از همه ی اینا من دیگه خودم لایق سوران نمیدونستم)

این شد که تو آنه واحد تغییر عقیده دادم و حرفمو عوض کردم:

سوران، ما بدرد هم نمیخوریم.

سرشو به معنیه اینکه متوجه حرفام نمیشه تکون داد...

گریه میکنم برایت

چشمامو بستم تا نبینمش:

من..... منمنتازه دارم میفهمم که

کلافه شد و داد زد:

میفهمی که چی؟؟؟ چرا انقدر لغتش میدی؟ حرفتوووو بززرزن....

نفس عمیق کشیدم :

من تازه میفهمم که دوست داشتنی در کار نبوده، این فقط یه حس زودگذر بود من یهو خالی از هر نوع حسی شدم...

جوابی نشنیدم

به آرومی چشمام رو باز کردم. قلبم داشت از جا کنده میشد، خدایا بهم صبر بده بهم قدرت بده من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم ...

اشک تو چشماش حلقه زد، من چی کار کردم؟ سورانه من اشک تو چشماش حلقه زد؟ خدایا!!! دارم کافر میشم هستی؟ چرا
واستادی داری نگام میکنی؟ من به کی بدی کردم؟ یعنی گ*ن*ا*هم انقدر زیاد بود

گریه میکنم برایت

عقب عقب رفت سمت در و با صدایی که به وضوح میلرزید گفت: من ولت نمیکنم، چند روز به حال خودت باشی خوب میشی. حرفای امروزو اصلا جدی نمیگیرم.

زندگیم بدون تو جهنمه اینو بفهم ...

اینو گفت و بلافاصله از در خارج شد و رفت.

رفت و نصف قلب منم با خودش برد. بلافاصله بعد از رفتنش مامان نگران خودشو انداخت تو اتاقم.

آرام چی شد؟ چرا انقدر عصبی رفت؟

تو قلبم احساس سنگینی میکردم، دلم میخواست گریه کنم، اشک بریزم شاید سبک شم ولی نمیتونستم، داشتم خفه میشدم، داشتم له میشدم زیر بار این همه فشار....

آرام جان مامان، دخترم؟ انقدر بخودت فشار نیار،،، زد زیر گریه بخدا داری از دست میری داری جلوی چشمم پرپر میشی. نمیتونم بفهمم مشکل با سوران چیه؟

اصلا بین دخترم، اگه یوقت اتفاقی بینتون افتاده هیچ مسئله ای نیست گ*ن*ا*ه که نبوده محرم بودین، زن و شوهر بودین، یوقت واسه خاطر این خودتو اذیت نکنی؟!

مامان بیچاره چه فکرای میکنه نمیدونه سوران چقدر تحمل کرد تا به خواسته ی من احترام گذاشته باشه...

ایکاش،ایکاش ،حداقل اینطوری می شد.ایکاش این سوران بود که به خواستش میرسید.

ایکاش اون بود که ازم کام میگرفت.

مامان بنده خدا هرچی تلاش کرد چیزی دستگیرش بشه نتونست و آخرشم بیخیال شد.

نیمه های شب بود بیدار شدم مثل همه ی این دوماه که هرشب از خواب میپریم .همه جا تاریک بود ،از تاریکی بدم میاد ولی انگیزه ای برای برطرف کردنش نداشتم.

سکوت مطلقشو ولی دوست داشتم .

دوماه از روزی که سوران رفت گذشت ،تو این دوماه هیچ خبری ازش نداشتم نه دیگه زنگ زد نه پیامی داد .

نفس عمیق کشیدم دلم برای آغوشش تنگ شده بود،یاد اون روزای خوب بخیر هیچوقت قدرشو ندونستم.هنوز صدای خنده هاش تو گوشم میپیچه.

سورانم دلم برات تنگ شده ،کجایی؟چیکار میکنی؟خدا کنه فراموشم کرده باشی ،میدونم سخته میدونم عشقت حقیقی بود.سخته ولی شدنیه از خدا میخوام کسی جای منو تو زندگیت پر کنه که لیاقت دل مهربونه توروداشته باشه...

هنوزم وقتی کسی رو غیر از خودم کنارت تصور میکنم قلبم آتیش میگیره خیلی سخته ،خیلی...

چشمه ی اشکم خشک شده نمیتونم گریه کنم ،یادش بخیر یه روزی تلاش میکردم قوی باشم و واسه هرچیزی گریه نکنم ولی الان تلاش میکنم گریه کنم ولی نمیتونم...

دم دمای صبح بودو گرگ و میش هوا یکم اتاقم رو روشن کرده بود ،چشمم افتاد به عروسک خرسی بزرگی که بالای کمدم بود .

لبخند تلخی نشست روی لبم ،خاطرات خوبم هرروز برام تکرار میشن.

پارسال همین موقع روز تولدم بود.مثل امروز که تولدمه ،پارسال هوا سرد بود خیلی سرد ولی امسال برف میاد .

تازه اوایل آشناییمون بود ازش خجالت میکشیدم،چقدر که اون روز خندیدم و خوش گذشت ،تو هوای سرد بستنی خوردیم.کلی غر زد که آخه آدم تو سرما بستنی میخوره؟منم پامو کردم تو یه کفش که الا و بلا فقط بستنی بعدشم یه کارتون لواشک اونم چون روز تولدم بود چیزی نگفت .

سورانی یادته ؟میدونستی بستنی دوست دارم عضو ثابت بیرون رفتنامون بستنی بود.

الهی دورت بگردم غصه نخوریا ،برات سخت میگذره ولی بالاخره میگذره...

خدا جون تو که منو ولم کردی به حال خودم ولی من هنوز دوستت دارم ،خدایا به خودت میسپارمش ببین این شده مناجات هرشب من !

گریه میکنم برایت

سوران من هر لحظه کنارم هست میکنم ،بخدا قشنگ صداتو میشنوم ،باهام حرف میزنی گاهی تو اتاقم دنبالت میگردم ،من دستاتو وقتی دستامو میگیره حس می کنم ،

خندیدم و ادامه دادم:

بین خودمون بمونه سورانی ،مامان اینا فکر میکنن دیوونه ام ولی من که میدونم نیستم.من که میدونم توام بفکرمی حتی اگه دور باشی...

خودت میفهمی چی میخوای آرام؟میگی فراموشت کنه باز ته دلت میخوای بفکرت باشه؟

سرمو محکم به اطراف تگون دادم :

نمیدونم ،نمیدونم نمیخوام فکر کنم ولم کنید....

قشنگ باخودم درگیر بودم.این شده بود کار هر روزه ی من...

پتو رو کشیدم رو سرم و طبق معمول هروقت عقلم به جایی قد نمیداد برای فرار از واقعیت ترجیح میدادم بخوابم.

با حس قلقلک چشم باز کردم،بابا بود مثل همیشه موقع بیدار کردنم کف پامو قلقلک میداد

این کارو از بچگیم میکرد.

سلام دختر خوشگل بابا، ادم که روز تولدش انقدر نمیخواه پاشو دیگه...

سرجام نشستم دلم شور میخورد، حالت تهوع داشتم. همینطور تو دهنم آب جمع میشد. تا اومدم حرف بزنم هجوم محتویات نداشته ی معدم به سمت گلووم رو حس کردم با سرعت بلند شدم دویدم سمت دستشویی و تا جا داشت عق زدم.

ولی از جایی که معدم خالی بود هیچی جز زهر آب بالا نیاوردم.

آرام، آرام؟ بابا حالت خوبه؟ چت شدیهو؟

بابا بود که بیوقفه در میزد. چند مشت آب پاشیدم رو صورتم و اومدم بیرون، معدم عجیب درد میکرد.

نگاه نگران بابا روم بود.

لبخند زورکی زدم، خوبم بابا جون داروهامو بخورم بهتر میشم...

چقدر دلم برای بابا میسوزه، بدون دخترش که پز هوش و زیباییشو به همه میداد به چه روزی افتاده...

بمیرم برای دلت بابایی که مثل دریاست.

گریه میکنم برایت

مامان میخواست واسه تولدم مهمونی ترتیب بده ولی شدیداً مخالفت کردم من حوصله ی نفس کشیدنم ندارم ،زندگی میکنم چون چاره ی دیگه ای ندارم اونوقت با کدوم دل خوشی بیام تولد بگیرم؟!

این روز برای من روزی نیست که جشن بگیرم ،ایکاش هیچوقت بدنیا نیومده بودم.

ایکاش زشت بودم ،معلول بودم،فقیر بودم ،ولی دلم خوش بود.

دست کشیدم رو شیشه ی بخار گرفته ی پنجره ی اتاقم .

تو که دوستش داری و نمیتونی فراموشش کنی چرا طردش میکنی.

صدای مامان بود که از پست سرم مخاطب قرارم داد.

آرام هنوزم نمیخوای حرف بزنی؟

گنگ به مامان نگاه کردم ،منظورش چیه ؟

با چشم به پنجره اشاره کرد،

لبخند تلخی روی لبم نشست.

بدون اینکه حواسم باشه شیشه ی پنجره رو پراز اسم سوران کردم.

برف قشنگی میومد ،توتهران بی سابقه بود،بعد از مدت ها **و**س کردم برم بیرون.

مامان حرف میزد و من تو حال و هوای خودم بودم .

رفتم سمت کمد و لباسامو برداشتم.

(با تعجب):جایی میخوای بری آرام؟

اوهوم ،میخوام برم بیرون.

ازین حرفم مامان به وجد اومد.

واستا پس باهم بریم...

نه مامان میخوام تنها باشم.

نگران بود ،ولی نمیدونست چجوری بگه که بهم برنخوره.

دستاشو گرفتم:

مامان خوشگلم، لازم نیست انقدر نگرانم باشین، حواسم هست فقط میخوام یکم قدم بزنم همین.

با چشمای نگرانش بهم نگاه کرد...

بعد از دوماه اولین باری بود که با میل دلم خواست کاری رو انجام بدم واسه همینم ماما زیاد مقاومت نکرد:

باشه دخترم، فقط خوب بیوشون خودتو بدنت ضعیف شده زود مریض میشی.

روی برفای سفید و بکر قدم میزدم. از صدای خرچ خرچ برفا زیر کفشام خوشم میومد.

بی هدف راه میرفتم و هوای سرد و سوز دار رو به ریه هام میفرستادم. انقدر بیرون نیومدم که حالا احساس غربت میکردم. بازم سکوت بود و این بیشتر به من لذت میبخشید

انقدری راه رفتم که یهو خودمو درست جای قرار همیشگیمون پیدا کردم همون پارکی که اولین بار همو دیدیم.

خاطرات برام زنده میشد انگار همین دیروز بود:

گریه میکنم برایت

اَسوران دلم میخواد هر وقت میخوام ببینمت تو این پارک ببینمت نمیدونی چقدر اینجارو دوشش دارم...

-هوا سرده دختر جون صبر کن میام دنبالت

نچ، تا تو بیای من پیاده تا اونجا میام]

درست همینجا بود پشت همین درختا که بستنی رو مالیدم رو بینیش و فرار کردم و اون دنبالم دوید و همونجا بود که برای اولین بار منو تو آغوش گرفت، هنوزم بوی عطر اون روزش تو بینیمه

دستام یخ کرده بود گرفتم جلوی دهنم و میخواستم با نفسم گرمش کنم ...

با خودم تو خاطرات خودم غرق بودم که با شنیدن یه صدای آشنا خون تو رگام یخ بست.

اسممو صدا زد:

آرام؟

قلبم ضربان گرفت

رو پاشنه ی پا بسمتش چرخیدم ...

سوران بود!!!!

وقتی دیدمش حس کردم صاعقه بهم زد، یک لحظه به اینکه این سورانه که میبینم یا نه شک کردم. صورتش از همیشه لاغرتر شده بود، ریشاش به اندازه ی یک وجب بلند شده بود فکر کنم تمام این مدت اصلاح نکرده بود.

هرچی که از حس و حال اون لحظه بگم کمه گاهی بعضی حس ها قابل بیان نیست شاید بشه توصیفش کرد ولی عمق احساس برای هرکسی قابل درک نیست.

خشکم زده بود، مثل یه تیکه یخ.

تو فاصله چند قدمیم ایستاده بود. اینجا چی کار میکنه؟ یعنی از اول تعقیبم کرده؟

همینطوری زل زده بودم بهش، از عشقش میخواستم چون بدم با دیدنش تو اون حال و اوضاع داغ دلم تازه شد. خدایا چرا هنوز جای زخم قبلیم خوب نشده باز به دلم زخم میزنی؟

فاصله ی بینمون رو پر کرد و اومد سمتم:

خوبی؟

به علامت مثبت سر تکون دادم.

گریه میکنم برایت

با دست به خودش اشاره کرد و گفت:

بین باهام چی کار کردی؟

پوزخند زد:

بی رحم شدی!!قبلا مهربون تر بودی.

حالم برات مهم نیست؟

گفتم چند روز به حال خودت بزارمت درست میشه چند روزم شد شصت روز ولی انگار فاصله بینمون و گذر زمان کامل منواز
یادت برده...

این بود عشقی که بهم داشتی؟این بود میگفتی سنگم از آسمون بیاره آرام مال سورانه؟دوماهه کار و زندگیمو ول کردم اومدم
بست نشستم دم خونتون ببینمت،چرا خودتو حبس کردی تو خونه؟

خب بهم بگو اگه مشکلی هست؟

نگاهمو ازش گرفتم،فکر

گریه میکنم برایت

می کردم از تو چشم میخونه هر روز عشقم بهش کم که نمیشه زیادم میشه.

آرام نگاهم کن، چرا رو برمیگردونی؟

بین منو آرام؟ من مطمئنم تو یچیزیت شده، بهم بگو من کمکت میکنم، آرامه من آدم این کارا نیست، آرامه من قلبش مثل دریا بزرگه، من میدونم حتما یه اتفاقی افتاده آرام از هیچی نترس فقط بهم بگو چی شده؟

از درون جوابشو میدادم ولی به ظاهر فقط نگاهش میکردم. تک تک سلولای بدنم، بند بند وجودم داشت متلاشی میشد...

(سوران برو، چرا اومدی؟ داشت باورم میشد رفتی دنبال زندگیت! چرا انقدر خوبی؟ چرا واسه همه مغروری واسه من نیستی؟ واسه منم باش، کارمو سخت نکن تو رو خدا برو من نمیخوام ضرری به جون و مالت برسه.

سوران توام فراموش کنی من دیگه فراموش نمیکنم دیدی من یه روانیم تو حیفی یکی باید باشه تامینت کنه من فقط هر لحظه نشستم بینم کی میمیرم.)

وقتی دید سکوت طولانی شد و هیچی نمیگم انگار امیدش نا امید شد نشست روی صندلی پارک و چشم دوخته به زمین گفت:

فقط بهم بگو چرا؟

فقط بگو تا بدونم گ*ن*ا*هم چی بود؟

گریه میکنم برایت

اینجوری نمیشه سوران هیچوقت ترکم نمیکنه مگر این که تیر خلاصو بزnm، اون باید ازمن زده بشه فقط دراین صورته که میره من میسناسمش .

سورانو بهتر از خودم میشناسم.

کلافه دستی توی موهاش کشید و روی نیمکت نشست.

سوز بدی میومد که تا مغز و استخونم رومیوسوزوند .

ایکاش میشد با گرمای آغوش گرم بشم. یادش بخیر پارسال همینجا دستمو گرفتی و پنجه تو پنجه با دست خودت کردی تو جیبت تا گرم بشم.

به خودم نهیب زدم، آرام تمومش کن دیگه آرزوها تو ببر به قیامت...

گاهی آدم به جایی میرسه که یا باید دلش خون بشه یا سنگ ...

من بعد رفتن سوران فرصت برای خون گریه کردن دارم ولی فعلا باید از سنگ باشم.

برای مبارزه با احساسم کفش آهنین و زره پوشیدم. تو تصمیم بیشتر از هر وقت دیگه ای مصمم شدم. سوران اگه ازم دل ببره به زندگی برمیگرده ولی اینجوری تو بلاتکلیفی دست و پا میزنه. من و سوران اگه راهمون جدا باشه یه درد داریم اونم درد جداییه ولی اگه بخوایم باهم باشیم هزارتا درد رو باید به جون بخریم. دزدکی زندگی کردن، ترس و دلهره، افسردگیه من و....

عزمم رو جزم کردم لبه های پالتومو دادم بالا تا مبادا یک وقت عمق دردم رو از چشمام بخونه .دسته ی کیفمو رو کتفم جابجا کردم و جلوش ایستادم.

نقاب سخت و سنگی بودن رو به صورتم زدم و گفتم:

چرا رو صندلی نشستی خیسه...

از لحنم بی تفاوتی میبایرد ،نه دیگه رنگ التماس داشت ونه سوزِ نه بغض و نه ناراحتی ،بیرحمه بیرحم

سرشو بالا گرفت و نگام کرد:

ول کن این حرفارو ،جواب سوال منو بده؟ به کدوم گ*ن*ا*ه؟؟؟

تو گ*ن*ا*هی نداری سوران ،بابا جان به چه زبونی بگم الان میفهمم احساس من فقط یه حس بچه گانه ی زود گذر بوده...تاوانشم عذاب وجدانیه که در قبالت دارم.

بهت زده نگام کرد.

باورم نمیشه،نه ،باورم نمیشه ..

گریه میکنم برایت

این حرفارو تو داری میزنی؟ یهو بعد از این همه مدت فهمیدی حسست بهم اشتباه بوده؟

سوران برو سراغ یکی دیگه ،دست از سر زندگیم بردار ،من از ترس تو میتروسم بیرون پیام...دانشگامو ول کردم من چجوری بگم غلط کردم؟!

با این حرفم عصبی از جاش بلند شد و جلوم ایستاد:

مشکلتو بمن بگو آرام؟من میخوام بفهمم چت شده؟ تو شرعا زن من بودی؟

بودم ،فراموش نکن مدت محرمیته ما خیلی وقته تموم شده....

لحظه به لحظه با حرفای من عصبی تر میشد.دستاشو از شدت خشم مشت کرده بود،هرآن میگفتم الانه که زیر مشت و لگدش بگیرتم....

نگاه پر دردش رو بهم دوخت صورتش از عصبانیت به سرخی میزد

آرام ،تو چشمم زل بزن و بگو ازم متنفری...

حلقه ی اشک تو چشماش نمایان بود.دیدن این صحنه ها و درک لحظه به لحظش برام عین خود مرگ بود من فقط نفس میکشیدم ولی روحم خیلی وقته مرده.

گریه میکنم برایت

تمام کارام رو با آرامش خاصی انجام میدادم، میخواستم این لحظه های آخرو خوب به یاد بسپرم .

من که پوست کلفت شدم، وقتی بعد از این همه بدبختی که سرم آوار شده هنوزم زنده ام، بدتر ازیناشم سرم بیاد جون میدم و نمیمیرم من سگ جون شدم.

زل زدم تو چشمش و گفتم:

ازت متنفر نیستم ولی عاشقتم نیستم، امیدوارم منو ببخشی، این حس دست خودم نیست، همین الان بگم بهتره تا اینکه بعد بخوایم با یه بچه ازهم جدا بشیم.

تک خنده ی عصبی کرد و دستشو از تو دستام با عصبانیت بیرون کشید، به خندیدنش ادامه داد، خندیدنی که صدای بغض توش موج میزد...

شروع کرد بلند بلند حرف زدن و آدمایی که تو پیاده رو میرفتن رو مخاطب قرار داد. .

میبینید؟! میگه دوستم نداره!!

جالبه نه؟! میگه برو دنبال زندگیت من دوستت ندارم!

شروع کرد داد و بیداد کردن:

د لعنتی دوستم نداری؟ کیو دوست داری؟

دستامو گذاشتم رو گوشم :

سر من داد نزن...

حمله ور شد سمت اونایی که ایستاده بودن و تماشا میکردن

چیه؟ چيو نگاه ميکنيد؟ بريد گمشيد، به قدری عصبی و وحشتناک شده بود که همه ازش ترسيدن و جمعيت پراکنده شد.

بلند تر داد زد. همه نگاه میکردن، برام مهم نبود که شدیم مضحکه صد جفت چشم اون چیزی که مهم بود مردی بود که شکست رو فریاد میزد. و منی که دیگه نمیدونستم با این غم باید چجوری کنار بیام.

قلبم به طرز وحشتناکی درد میکرد. دوباره عرق سرد نشست رو صورتم به خودم فشار میاوردم که طاقت بیارم، شالگردنم رو دور صورتم پیچوندم تا صورتم و حال زارم پوشیده و پنهان بمونه.

تو خودم جمع شده بودم، برگشت طرفم، دیگه فریاد نمی‌د.

یعنی میخوای بگی هیچ اتفاقی نیفتاده؟ یعنی باور کنم آرام؟ باور کنم دلتو زدم؟ منو ببین

من نفسم به نفست بنده دیوونه ..

سرم به شدت گیج می‌رفت، ترسیدم که اگره موندنم طولانی بشه دردسر ساز بشم، من دیگه راه برگشت نداشتم.

نه مریض نیستم، فقط دیگه قلبم پاهات نیست ازت عاجزانه میخوام حلالم کنی، من بچه بودم مجذوب محبتت شدم....

دستمو مشت کړدم، قلبم میسوخت، برو لعنتی برو ،دیگه نمیتونم نقش بازی کنم بررررررررررررررررررررر

چند ثانیہ مکث کر دے صداۓ نفساںش میں لرزید :

آرام، قول میدم

فراموشت میکنم

اینوهم بدون تو قاتل احساس منی.

خدایا من چیکار کردم؟ سوران داشت اشک میریخت!!! گریه میکرد. مردونه گریه میکرد، زار نمیزد ولی اشکاش میریخت.

حالم هر لحظه بدتر می شد، دلم بحال مظلومیت خودم میسوخت. سردرد و سر گیجه، حالت تهوع شدید درد قفسه سینه هم به جمع دردام اضافه شده بود و داشت از پا درم میآورد.

نمیتونستم رو پام وایستم به مچ دستش چنگ زدم. چنگ زدم نه بخاطر اینکه التماسش کنم بمونه، واسه اینکه نمیتونستم وایستم.

اما اون متوجه بی حالیم نشد و تعبیر دیگه ای ازین رفتارم کرد:

چیه عذاب وجدان داری؟

ناراحتی سرکارم گذاشتی؟

ناراحت نباش تو که چیزی از دست ندادی

دیدار به قیامت بانو!!!

دستشو از دستم کشید بیرون و به سرعت دور شد.

با دوزانو روی زمین افتادم و با چشمایی که هر لحظه تار تر میشد رفتنش رو نظاره گر شدم.

دور و دور تر شد تا از پهنای دیدم ناپدید شد...

تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده ،سوران رفت !!!!

وقتی بگه میرم پس میره اون دیگه بر نمیگرده....

آسمون چشمام باریدن گرفت ،بعد از هفتاد روز گریه کردم ،گریه که نه ،زار میزدم

اصلا هیچی برام مهم نبود،روی برفا نشسته بودم و به بدبختیای خودم زار میزدم.

یادمه یه خانوم چادری اومد کنارم وروبروم نشست:

دختر جان چیشده؟مادر چرا تو برفا نشستی؟مریض میشی پاشو ،دستامو گرفت که بلندم کنه ولی توحال خودم نبودم....

همینجوری مثل ابر بهار گریه می کردم بغضی که این دوماه و اندی تو دلم جا خوش کرده بود حالا ترکیده بود اونروزمن به جای اشک خون گریه کردم...

متوسل شدم به خانومه:

خانووووم اون گفت میره ،گفت فراموشم میکنه...سوران رفت خانوم!چرا من نمیمیرم؟چرا زجر کش میشم؟چی شد یهو زندگیم طوفان شد؟خانوم بقران من به کسی بدی نکرده بودم ،داد زدم :ایخداااا دیگه دوستت ندارم،آخه چقدر من بدبختم...

گریه هام و درد دلام انقدر با سوز بود که خانومه بدون اینکه منو بشناسه و بدونه چه خبره با گریه هام گریه میکرد...

گریه نکن دخترم پاشو آدرس خونتونو بده برسونمت خونه.

بدون توجه به حرفش ادامه دادم:

ایکاش بد بودی سورانم،ایکاش انقدر خوب نمیرفتی،حالا دلمو چیجوری آروم کنم؟

گریم شدت گرفت دوباره:

ایکاش منو میزدی،فحشم میدادی،خدایا دیگه دوستت ندارم.

خانومه دستمو گرفت کشید و با زحمت بلندم کرد ،همینطوری که میبردم سمت ماشینش باخودم زمزمه می کردم:

گریه میکنم برایت

خودت خواستی بره آرام، خودت خواستی بره، چرا گریه می کنی؟ گریه برای تو معنی نداره...

دلم شور میخورد، نرسیده به جدول حالم بهم خورد و باز بالا آوردم...

پاشو دخترم پاشو زود برسونت خونتون، من که نمیدونم چته تو که بخوام کمکت کنم.

رسوندتم دم خونه و تحویلیم داد، مامان وقتی منو دید نزدیک بود سخته کنه. خانومه براش توضیح داد که تو خیابون منو دیده که رو برفا گریه میکردم.

کیف دستی کوچیکم برام سنگینی میکرد، کشون کشون رفتم سمت اتاقم. مامان خودشو انداخت جلوم و درحالی که گریه می کرد گفت:

تقصیره منه، نباید میزاشتم تنها بری، چی شد آرام جان؟ چی شد دخترم؟

با بیحوصلگی دست مامانو پس زدم، ولم کن مامان بزار به درد خودم بمیرم.

خدایابچم جلوی چشمم داره پرپر میشه، هیچ کاری از دستم برنمیاد ...

مامان ناله و فغان سرداده بود و من انگار تو این دنیا نبودم.

رفتم تواتاقم و قبل ازین که مامان مانع بشه درو قفل کردم.

دلم برای مامان میسوخت، چقدر تو این مدت، لاغرو و شکسته تر شده بود.

از پشت در صدای میومد مدام در میزد و التماس می کرد:

آرام درو باز کن مامان جان، آرام نگرانتم بین حالت خوب نبود بزار پیام پیشت، آرام جان باز کن این در لامصبو، لباسات همه خیس بود، بزار پیام کمکت کنم عوض کنی چون نداری دخترم... آرام باز نکنی زنگ میزنم بابا بیادها الکی اونم نگران نکن، باز کن درو....

مامان، برو بزار تنها باشم، خیالت تخت من از سگ و گربه سخت جون ترم هیچیم نمیشه....

کم کم صدای مامان قطع شد، پالتومو دراوردم و بیحوصله پرتش کردم.

روزای بی تو سخته سوران، هر روزش یه قرن میگذره.

بازم حالت تهوع، بازم آب تو دهنم جمع شد، حس کردم دارم بالا میارم تو اتاقم سرویس حمام بود. پریدم تو حموم و عق زدم... یهو یه چیزی مثل برق از دهنم گذشت من از وقتی از شیراز اومدم ماهانه نشدم.

سرم به دوران افتاد، اگه حامله باشم؟؟؟

وای نه، چند بار به خودم سیلی زدم شاید خواب باشم ولی عین حقیقت بود.

اینا چه دلیلی میتونه داشته باشه؟ یعنی سیاه بختی تا کجا؟

من اینو دیگه طاقت نمیارم، بسه هرچی کشیدم و دم نزدَم، من خودمو میکشم میخوای منو ببری جهنم، خب ببر جهنم ازین بدتر؟ اگه حامله باشم؟ بچه ی کوروش؟ احساس خفگی میکردم. سورانو از خودم روندم که این قضیه فاش نشه، اگه حامله باشم که....وای نه، نه، شیر آب و باز کردم و همونطوری با لباس رفتم زیر دوش آب، دیوونه شده بودم. زدم به سیم آخر.....

این تنها راه خلاصیمه

خود کشی.....

تیغو برداشتم، دستم به شدت می لرزید، درد داره، میسوزه...

میتروسم، اونور چی در انتظارمه؟؟؟

آخرین نجواهام رو سر دادم:

خدایا، خودت دیدی چی کشیدم. خودت شاهد بودی من بی گ*ن*ا*ه بودم، گذاشتم به دارم بکشن چون نمیتونستم چیزی رو اثبات کنم .

خدایا درد دلمو دیدی و دوا نکردی، من فقط ۱۸ سالم بود، نه ببخشید امروز تولدم بود ۱۹ ساله شدم، چه تولد شیرینی!!!!

گریه میکنم برایت

مامان بلافاصله بعد از اینکه موفق نمیشه وارد اتاق شه ،زنگ میزنه به بابا و جریانو میگه به محض ورود بابا به خونه صدای جیغ کشیدن منو میشنون و بقیه ی ماجرا...

دوروز میشد که بستری بودم ،نه با کسی حرف میزدم و نه اجازه میدادم کسی پیشم بمونه.

تو دلم به خودم پوزخند زدم آدم تا این حد سگ جون؟؟؟

من اگه حامله باشم شده صدبار خودکشی میکنم تا بمیرم.

بهیاری که برای چک کردن سرمم اومده بود یه دختر جوون بنظر میومد تصمیم گرفتم ازش کمک بگیرم :

بخشید میشه یه لطفی بهم بکنید؟

-سلام خانوم؟چه عجب فکر کردم خدایی نکرده لالی حرف نمیزنی؟بگو خانومی چی میخوای؟

میشه کمکم کنی؟

آره حتما چرا که نه؟

با تعلل حرفمو زدم:

میشه ،میشه،یه تست بارداری ازم بگیرین؟جوری که مامان و بابام متوجه نشن؟

تا اینو گفتم دختره یکه خورد:

تو مگه ازدواج کردی؟

یه قطره اشک از چشمم چکید:

خواهش میکنم ،این کارو برام بکن....

یجوری نگام کرد ،وگفت:

صبرکن تا ببینم چی میشه!!!

رفت و بعد از چند دقیقه با یه پرستار اومد ،جوری دوتایی نگام میکردن که اون لحظه حس یه هرجایی رو داشتم.

ازم خون می گرفت و من با خودم فکر میکردم:

یزمانی از آمپولم میترسیدم حالا کارم به کجا رسید که خودم رو خودم تیغ میکشم

گریه میکنم برایت

واسه همین خودکشی کردی؟

جوابی بهش ندادم، سری تکون داد و

گفت :

واقعا نمیفهمم چرا تا یکی چهارتا قوربونت برم از دهنش در میاد شماها خامش میشید؟

حتی برام اهمیت نداشت چی فکر میکنه، من یه مرده ی متحرک بودم.

با اخم وسایلشو جمع کرد.

دوساعت دیگه جوابش میاد.

اینو گفت و خارج شد.

تو این دوساعت فقط زل زده بودم به آسمونی که از پنجره دیده میشد.

انقدری غرق بودم که اصلا نفهمیدم کی پرستار وارد اتاق شد.

مستاصل چشم دوختم بهش، با نگاهم التماسش میکردم بگه جواب منفیه.

ناراحت نباش دختر جون جواب آزمایشت منفیه، ماهانه هاتم احتمالا واسه شرایط بد بدنیت عقب افتاده، میخوای بگم یه دکتر زنان بیاد معاینت کنه، تند تند به علامت منفی سر تکون دادم .

نه نه نمیخواد، فقط تورو خدا مامانم نفهمه...

تا کی میخوای مخفی کنی دختر جون؟!

خواهش میکنم....

باشه، من بیکار نیستم بشینم برای مامانت قصه تعریف کنم.

یه جووری حرف میزد انگار با یه تیکه آشغال داره حرف میزنه، ولی چه اهمیتی داشت مهم این بود که حامله نیستم. لااقل تو این یه مورد قلبم آروم گرفت...

ولی چه بسا شوکی که از اتفاقای اخیر بهم وارد کرده بود باعث شد من ازون بعد روزه ی سکوت بگیرم.

گریه میکنم برایت

یک زمستون و یک بهار گذشت و من هفت ماه بود که حتی کلمه ای با کسی حرف نزده بودم. به اصرار مامان و باباجلسات روان درمانیم آغاز شد ولی دکتر میگفت تا زمانی که خودش نخواهد که مورد درمان قرار بگیره نمیشه زیاد بهش کمکی کرد. منم که هیچ انگیزه ای برای بهبودی نداشتم.

تمام دنیای من شده بود خودم و حرفای دلم که خلاصه می شد تو دفتر خاطراتم. فقط می نوشتم .

خاطرات روزای خوبم تنها چیزی بود که دلم بهشون خوش بود. سوران هفت ماهه که کامل از زندگیم بیرون رفته گاهی باید قبول کنی یکی جاش فقط تو قلبت میتونه باشه نه تو زندگیت.

من به هیچ کس توی این مدت اجازه ملاقات ندادم حتی عمه ملوک و با اون همه احترامی که براش قائل بودم چون وصل به کوروش می شد برام حکم ملکه ی عذاب داشت.

خدایا!!!

حال و روزم رومیبینی؟

این روزها

دیگه حرف نمیزنم

فقط مثل خودت

گریه میکنم برایت

"نگاه" میکنم و میگذرم .

سکوت میکنم .

به بخاری که از فنجان قهوه بلند میشد نگاه کردم ، تو خیالات خودم سیر میکردم. مامان وارد اتاق شد و گفت مهدیه زنگ زده و گفته میاد پیشم. مهدیه از روزی که متوجه مشکلم شد بدون اینکه علتشو بدون همیشه کنارم بود. با اینکه خیلی درگیر درساش بود ولی همیشه یه جایی برام خالی میذاشت. برای مامان سر تکون دادم که یعنی متوجه حرفش شدم. و نگاهم دوباره دوخته شد به بخار فنجان توی دستم .

سورنم تو از رنج‌های من برای فراموش کردن چیزهای نمی‌دونی

هیچ کس نمی‌دونه

هیچ کس جز خودم و همون خدائی که دیگر دوستم ندارد و دیگه دوستش ندارم

مثل یک پلنگ وحشی با خودم دست و پنجه نرم می‌کنم

خودم با خودم حرف می‌زنم

میزارم یک دیوانه که خودش روبه زور در سرم جا داده نصیحتم کنه.

گریه میکنم برایت

شبها،

این شبهای تاریک طولانی بی پدر

حرفهای تو

آخرین حرفهای تو

شکل یک سگِ هار میشن

سگی که وحشی تر از قبل وجودِ نازکِ من را میدرد

و می‌درد

و می‌درد....

و من باز هر شب بیشتر دوستت دارم

و صبح که خسته و خون آلود و دلتنگ و کلافه بیدار می‌شم

گریه میکنم برایت

هنوز آرزو می‌کنم فراموشت کنم.

چنگ می‌زنم به ته مانده‌ی اراده‌ای که دارم

به آخرین قطره‌های غرورم التماس می‌کنم

... التماس ... التماس ... التماس

کسی ، چیزی ، نیروئی ، باید من رواز مراجعه

از تکرارِ یک اشتباه باز دارد.

کسی باید منعم کند از این عشق

از این حسِ مسموم

از این حقارتِ پی در پی که تو دچارم میکنی

کسی باید من رواز این وابستگی

از این دلبستگی بیهوده ی شرم آور نجات بده.

... آه بیزارم از خودم

بیزار

بیزار

سوران:

من، سوران فراهانی هرگز در طول عمرم حتی در برابر مافوق خودم سر تعظیم فرود نیاوردم. هیچ وقت آدم غد و یک دنده ای نبودم، همیشه سعی کردم با مسائل منطقی برخورد کنم ولی معمولاً کاری هم نمی کردم که مجبور به عذر خواهی بشم، تو با من چه کرده بودی که در برابر تو غرور که هیچ من حاضر بودم خودم رو برات قربانی کنم.

تو با من چه کرده بودی که هر روز صبح به امید اینکه روز دیگه ای رو در کنارت هستم از خواب بیدار میشدم.

و اما تو با من چه کردی که روح زندگی رو در من کشتی؟ من التماس کردم یادت هست؟ من با تمام غرور و غیرت مردانگی التماس کردم.

گریه میکنم برایت

برام مهم نبود که دیگران چه فکری می کنند من میخواستم به هر قیمتی که شده تورو به زندگیم برگردونم چون میدونستم زندگی کردن بی تو ممکن نیست.

من آدمی نیستم که اجازه بدم کسی با زندگیم به راحتی بازی کنه، که یکی راحت بیاد و گند بزنه به زندگیمو بره.

هرکی بخواد با زندگی من بازی کنه با زندگیش بازی می کنم.

اما آرام !!! تو برای من چقدر عزیز بودی که فقط رهاش کردم و اجازه دادم روزگار خودش تقاص دل شکسته ی من رو ازت بگیره...

با تمام این تفاسیر هفت ماه گذشت، در این که من هرگز به دنبالش نخواهم رفت شکی نداشتم. مگه غیر ازین بود که اون منو زیر پاهاش له کرد اما تمام این هفت ماه به دنبال علت بودم، نمیتونستم بفهمم آخه مگه میشه بعد از یک جر و بحث ساده که ممکنه بین هر عاشق و معشوقی رخ بده هزاره و بره و اینجوری ازم زده بشه، من این رو هرگز نتونستم هضمش کنم.

یک ماه تمام از روزی که ضربه ی آخر رو توی اون پارک لعنتی که یک روز برام حکم خاطره سازترین مکان روی زمین رو داشت گذشته بود و من متواری بودم من حتی از خودم هم فرار می کردم.

هیچ کس حتی خوانوادم هم از جام با خبر نبودن...

درست یادمه آخرین باری که گریه کردم فقط هشت سالم بود، وقتی که مادر بزرگم فوت کرد براش گریه کردم چون خیلی دوسش داشتم، اما اونروز بعد از شونزده سال من گریه کردم، اونم بخاطر کسی که حتی محل سگ هم بهم نداشت و مثل یک تیکه آشغال از زندگیش پرتم کرد بیرون.

گریه میکنم برای
اما یک موضوع همیشه اذیت میکرد.

چرا؟؟؟؟!!!!

چرا آرام ولم کرد؟ نه میخواستم و نه میتونستم که باور کنم به همین راحتی دلشو زده باشم.

بعد از یک ماه که ازون شوک بد اومدم بیرون هرزگاهی میومدم تهران و ساعت ها جلوی در خونشون به انتظار مینشستم نه برای اینکه ببینمش و رفع دلتنگی کنم نه برای اینکه هواشو کرده باشم

فقط به این خاطر که شاید بتونم جواب سوالم رو بگیرم.

سر کارم هم دست و دلم به کار نمیرفت، بیچاره سعید تو مدت غیبتم بدون اینکه از حالم بدونه بار مسئولیت کارای من رو هم بدوش می کشید.

دیگه از سوران، اون پسر خوش خنده ی بذله گو اون پسر شوخ و شنگی که بهش میگفتن بمب انرژی خبری نبود.

هیچ کس جرئت نمیکرد باهام درین رابطه حرف بزنه، اطرافیانم که از عشقم به آرام با خبر بودند میدونستند

حال این روزای من مربوط به اونه ولی اجازه ی کنجکاوی بهشون نمیدادم.

گریه میکنم برایت

اون دختره نگار هم که حتی بهش اجازه نمیدادم از فاصله ی بیست متری من رد بشه چون من اون رو تو اتفاقی که برام رخ داد مستقیم دخیل میدونستم.

روز و شب های من پر شده بود از تنهایی...

آرام چرا باهام اینکارو کردی؟ من تو عمرم خیلی کارا کردم ولی هیچوقت لب به سیگار نزده بودم من هیچوقت لب به مشروب نزده بودم. تو چی کار کردی که سیگار و مشروب شد همدم تنهایی های من...

میدونم تو نمیای

میدونم من بهت نمیرسم

میدونم هیچی مثل قبل نمیشه.

میدونم جای یهوچیزی تا ابد خالیه.

میدونم خیلی ناراحتم.

میدونم، اما یه سوال ازت دارم

میشه کاریش کرد؟

گریه میکنم برایت

میشه من بشم منِ سابق؟

میشه منم باز بخندم، اونم از تهِه دل؟

میشه دلم هر روز نشکنه؟

میشه تنها نباشم؟

بگو جوابمو بده...

چرا نمیشنوی لعنتی؟

چرا نمیبینی منم هستم!

چرا نمیفهمی که دارم میمیرم؟

ببین منو کشتی!

ببین که تا آخر عمرت مدیونی، به کسی که باعث شدی بعد از تو دیگه عاشق کسی نشه.

میفهمی! این بزرگترین گ*ن*ا*هه...

هفت ماه گذشت من اما چیز خاصی دستگیرم نشد. یعنی دراصل تو این مدت حتی یکبارم ندیدمش.

اوایل شهریور ماه بود که بازم اومدم تهران، تصمیم گرفته بودم این آخرین باری باشه که میام تهران و دنبال جواب سوالم میگردم.

نمیفهمیدم چرا دارم خودم رو گول میزنم؟!

علت ازین واضح تر که دلشو زدم؟

که حتما از ما بهترون اومدن سراغش؟

یکساعتی میشد که دم خونشون ایستاده بودم. از خودم بدم میومد که چرا هنوزم دوستش دارم، که چرا دلم برای چشماش و صداش دلم برای آرامشش تنگ میشه.

کلافه بودم، استارت و زدم که حرکت کنم. اما با دیدن یه ماشین مدل بالا که جلوی در خونشون ایستاداز رفتن منصرف شدم.

کنجکاو نگاه کردم بینم کی از ماشین پیاده میشه..

من ضعیف نبودم که مابقی عمرم رو بشینم و در فراغش اشک بریزم من تقاص دل شکستم رو از آرام که نه، ولی از این زندگی میگیرم.

به سرعت نور می روند من دیگه هرگز گریه نخواهم کرد، هرگز مهربون نخواهم بود، هرگز لبخند نخواهم زد، من خودم رو بالا می کشم میخوام انقدری پولدار بشم که هرآنچه رو که میخوام با پول داشته باشم. مثل کوروش.

از همه ی دخترا متنفرم من انتقامم رو از همه ی دخترای اطرافم میگیرم.

به خودم که اومدم خودم رو تو بام تهران دیدم، از بلندی به پایین نگاه کردم من حتی دیگه از ارتفاع هم نمیتروسم.

نزدیک غروب بود، این هوا، این سکوت، این خشم در من همه دست به دست هم داد تا بغضم رو اشک نریزم، بغضم رو فریاد بزنم. از اعماق وجودم خدارو صدا زدم

ای خدایا

ای خدایا

ای خدایا

گریہ میکنم برایت

آرہ این بہترین راہہ، ہمینجا فریاد میزنم و خودم رو از گذشتہ تخلیہ میکنم۔ من ازینجا کہ برم دیگہ ہرگز غصہ ی نداشتہ ہام رو نخواہم خورد۔

نہ اجازہ میدم کسی بہم ترحم کنہ و نہ کسی سرزنش کنہ، اونی کہ حاضر بودم رو انسانیتش سرمو بدم اینجوری توزرد از آب درومد، یاد گرفتم، یاد دادی باید بد باشی تا دیدہ بشی ۔

اونروز ازونجا کہ رفتم اولین کاری کہ کردم از شرکت استعفا دادم، کاری کہ بخوام زیر دست اون عوضی باشم نمیخواہم۔ من از صفر شروع میکنم....

حالا من از بارون متنفرم، ہیچوقت لب بہ بستنی نزدہم، من از گل بدم میاد از ہر چیزی کہ منو بہ تو وصل کنہ بیزارم...

"بے رحمانہ ترین"

'خیا_____انت'؟!

"این" است کہ...

'وارد' "زن_____دگے"

'کسے' شوے!

گریہ میکنم برایت
"وابسستہ اش" کنے!

و... 'بعد' از "مدتے"

'آنق_____در'

"زندگیش" را

"خ_____الے"

'کنے' کہ...

یک "ع_____ر"

با "خاطرات"

"بمیرد"!!

هیچ 'چیز'

گریه میکنم برایت

"بدتر" از

"قتل احساس نیست"

آرام:

خواب میدیدم، خواب های آشفته، زیاد یادم نمیاد یا کوروش بود که باز میخواست اذیتم کنه یا سوران رو میدیدم که شکل عقرب میشه و خودشو نیش میزنه!!!

خودمو لبه ی پرتگاهی میدیدم که میخوام خودمو بندازم پایین.

با تکه های شدید از خواب پریدم، مهدیه بالا سرم بودو تکه های میداد که بیدار شم.

آرام پاشو، خواهری داری خواب میبینی، سرجام نشستم دستمالو از دستش گرفتم تا عرقای صورتمو خشک کنم. این خوابا دیگه برام عادی شده بودن.

دستامو گرفت و با مهربونی لبخند زد:

خواهر خوشگلم، نمیخوای بهم بگی چی خواب میبینی؟ هنوزم نمیخوای حرف بزنی؟ لااقل به من که بگو...

اشک تو چشماش جمع شد:

آرام دلم برای صدات تنگ شده، واسه ناز خندیدنات، تو همینجوریشم مظلوم بودی، دیگه اینجوری...

نتونست ادامه ی حرفشو بزنه گریش گرفت. ولی بخاطر من زود به گریش غلبه کرد.

دستامو گذاشتم رو دستشو به آرومی فشردم.

(آخه چجوری بگم وقتی حس میکنم زبونم تو دهنم نمیچرخه)

آرام پاشو یکم بریم بیرون، مثل قدیما بریم خرید، فیلم ببینیم، الکی بخندیم.

تو چرا انقدر ضعیفی دختر؟ چرا با زندگیت نمیجنگی؟ خب ببین مامان و باباتو! دلت نمیسوزه براشون؟

دلت برای آراد نمیسوزه داره میره کلاس اول ولی مامانت اصلا بهش نمیرسه همه فکر و ذکرش شده تو!

با شرمندگی سرمو انداختم پایین...

(مگه من این زندگی رو دوست دارم؟ همیشه فهمید حال کسی رو که انگیزه ای واسه زنده بودن نداره)

از جاش بلند شد و کنجکاو از پنجره به بیرون نگاه کرد، با دستپاچگی اومد طرفمو گونمو ب*و*سید .

خواهری مهمون دارین منم دیگه باید برم ،کیفشو برداشت و گفت: بازم میام پیشت.

دفعه دیگه ساکت باشی نمیاما ،خب عزیز من حوصلم سر میره میام فقط من حرف میزنم .

ملتمس نگاهش کردم ،که بمونه اون تنها کسی بود که از حضورش ناراحت نبودم.

آرام اونجوری نگام نکن بازم میام دیگه الان برم. بایدچند تا کتاب بخرم .

با رفتن مهدیه دوباره

رفتم تو لاک تنهایییم.

آهنگایی رو که هرروز گوش میکردم پلی کردم و دفترم رو برداشتم.

دفترم تنها رازدار من ،تنها همدم روزایی که محکوم به سکوت تلخ بودم.

گاهی نه آشنا دردت رامیفهمد.

نه حتی صمیمی ترین دوست.

گریه میکنم برایت

گاهی باید تنهایی..

درد را فهمید..

تنهایی، خلوت کرد...

تنهایی آرام شد.. و تنها خدایمیداند

چه میگذرد در دلت..!

حوصله نوشتنم نداشتم باز بستمش و همونجای همیشگی مخفی کردمش .

آهنگ که میخوند، دوباره دلمو خراش میداد، دردم میومد ولی دردش برام خوشایند بود

کلمه کلمه هاش توصیف حالم بود. یادم اومد اون روزی رو که چهار پنج تا آهنگ برام فرستاد و گفت وای آرام اینارو گوش کن
انگار خوانندش من بودم، اینا همه حرف دل من به تو...

گوشه ی تخت کز کردم و سرمو گذاشتم رو زانو هام، چند ضربه به در وارد شد سر بلند نکردم. تو دلم پوزخند زدم :

گریه میکنم برایت

مامانو باش اجازه ی ورود میگیره مگه نمیدونه تک دخترش لالمونی گرفته؟!

در باز شد ،منتظر موندم حرف بزنه حتما باز میخواد بگه فلانی اومده ببینتت و باهات حرف بزنه و من طبق معمول باید مخالفت کنم.

یکم گذشت دیدم مامان حرف نمیزنه ناچار سرمو بالا گرفتم.

چند ثانیه ای طول کشید تا خون به مغزم برسه.

کوروش بود!

وقتی دیدمش یکه خوردم ،راستش من فراموشی نداشتم ولی بخاطر شوک بدی که وارد شده بود اتفاقات بخشی از زندگیم علی الخصوص اون تجاوز وحشیانه تو ذهنم مثل یک سایه روشن بود ،گاهی به کل پاک می شد از ذهنم گاهی حتی به خودم فشار میاوردم که یادم بیاد من چرا افسرده و ناراحتم.اما گاهی هم کامل یادم میومد.

اون لحظه هم فراموشم شده بودولی وقتی چشمم به کوروش افتاد یک چیز رو خوب میدونستم واون هم این بود که باید ازین آدم بترسم .

وحشت زده جیغ کشیدم،یک قدم اومد داخل ،هرچی دم دستم میومد پرت میکردم سمتش و جیغ میکشیدم.از شدت وحشت قالب تهی کرده بودم.

بابا و مامان و عمه سراسیمه وارد شدن اما نمیدونم چی بهشون گفت که همشون رفتن پایین .

درو بست و اومد طرفم ...از وحشت زیاد تمام عضلاتم منقبض شده بود و حس میکردم چشمام داره از حدقه بیرون میزنه.

جیغام تبدیل شد به کلماتی که با لرز از لای دندونام خارج میشد:

ولم کن ،برو بیرون ،ولم کن کثافت عوضی،متنفرم ازت...

زبونم بعد از هفت ماه باز شد ،زندگیم عجین شده با ترس ،از ترس زبونم بند میاد از ترس باز میشه ،ههه متنفرم ازت زندگی...

جالب اینجاست که اونروز نه تنها کوروش بازخواست نشد بلکه خیلی هم ازش قدر دانی شد که چه کار ارزشمندی انجام داده که باعث شده زبونم باز بشه.

تو یک جادوگر بودی کوروش!!!

تا خواستم داد بزنم دستشو گذاشت جلوی دهنم :

هیس کاریت ندارم صدات درنیاد.

عقلم کار نمیکرد،فقط میخواستم اینجا نباشه.دستشو با تمام قدرت گاز گرفتم .

گریه میکنم برایت

دستامو گرفت و بی اعصاب پرتم کرد رو تخت:

وحشی بازی درنیار واسه من، یه کاغذ از جیبش دراورد و پرت کرد جلوم .

بیا نمیمونم که قیافه نحسمو ببینی ، حرفامو تو این نوشتم بخون.

سرشو آورد جلو صورتم ، از انزجار تو خودم جمع شدم ، نفسش که بهم میخورد حالمو بهم میزد.

آروم لب زد:

بهتره ازین نامه چیزی نگي ، دستخط خودم نیست هیچی رو نمیتونی ثابت کنی...

اینو گفت و بلافاصله از اتاق خارج شد.

با رفتنش شروع کردم زار زدن، خدایا اخی چرا منو نمیکشی چرا؟؟؟؟

از ترس اینکه دوباره بیاد در اتاقمو قفل کردم .

متن نامش (عینا):

گریه میکنم برایت

سلام، حالتو نمیپرسم چون میدونم خوب نیستی.

من اونشب اولش فقط قصد داشتم بترسونمت هراتفاقی افتاد نمیخواستم واقعا اونجوری بشه. الانم پاش وایستادم قبلا هم گفتم زیرش نمیزنم، خودم میبرمت خارج واسه درمان افسردگیت فقط بیا و این کدورتو بزار کنار من امروز به قصد فراموش کردن گذشته اینجام.

دوستت داشتم که پاش واستادم وگرنه میزدم زیرش. منتظر جوابت هستم...

از فرط عصبانیت کاغذو ریز ریز کردم، مثل دیوونه ها با خودم حرف میزدم:

عوضی تو زندگی منو نابود کردی، حیوونه پست فطرت تو عشقمو ازم گرفتی، تو خودتو دوست داشتی نه منو وگرنه میزاشتی اونجوری که دوست داشتم زندگی کنم. آرزو میکنم بمیری، آرزو میکنم بلایی که به سر منو زندگیم آوردی هزار برابر سر زندگیت بیاد.

من سورانمو از خودم رنجوندم...

به اینجا که رسیدم شروع کردم گریه کردن با خودم ناله زدم و گریه کردم.

نمیدونم کجاست، چی کار میکنه، با کیه؟

نمیدونم راحت فراموشم کرد یا نه؟

نمیدونه چی میکشم من هزار سالم بگذره نمیتونم کنار بیام

نمیتونم نبودنشو باور کنم.

من اونروز رو تا خود شب گریه کردم مثل کسی که داغ عزیز دیده خودمو زدم و گریه کردم این تخلیه ی روانی برام لازم بود، همین باعث شد حالم بهتر بشه ،جلسه های روان درمانی و گفتار درمانی رو ادامه دادم ،من به زندگی برگشتم .قبول کردم حالا که زنده موندم پس باید زندگی کنم.

درسمو دیگه ادامه ندادم چون ذهنم کشش پزشکی رو نداشت.

من هرگز اون آرام قبل نشدم آرام جدید

عاشق نوشتن بود .عاشق تنهایی و سکوت.زندگیم بیشتر تو فضای عرفانی سیر میکرد.

کوروشم یه چند باری بعدش پیغام و پسغام داد ولی من هرگز حاضر به دیدنش نشدم اونم بعد ازین که دید قبولش نمیکنم برای همیشه از ایران رفت...

شاید اگه با کوروش ازدواج می کردم ولی من هیچوقت حتی برای ثانیه ای نمیتونستم با قاتلم زندگی کنم .ترجیح دادم تا اخر عمرم همینجوری ادامه بدم.

گریه میکنم برایت

آروم لای چشمم رو باز کردم نور چشمم رو میزد با صورت جمع شده به ساعت نگاه کردم تا دو ساعت دیگه با مهدیه قرار بیرون رفتن داشتم. سر جام نشستم و با خودم گفتم امروز دیگه حتما از دوریش دق میکنم، اما بعد به فکر خودم خندیدم من هیچیم همیشه امروزم میگذره مثل همه ی این دوسالی که با همین فکر گذشت.

جلوی آینه ایستادم و شالمو روسرم مرتب کردم، تو آینه به صورت خودم دقیق شدم:

آرامِ این روزها تو مرز بیست و یک سالگی چند تار موی سفید روسر شه و چهرش پخته تر از قبله ولی رفتارش و روحش خیلی شکسته تر از سنشه.

با صدای شَتَرَق مانندی یک متر پریدم هوا ... دستشو کوبید رو میز

دستمو گذاشتم رو قلبم :

هیـع، سخته کردم مهدیههه

کجایی دختر، میدونیم خوشگلی دوساعته رفتی تو آینه ... آماده ای؟

اوهوم...

یه نگاه موشکافانه به سر تا پام انداخت و اخماش رفت توهم.

گریه میکنم برایت

عههههه، آرام؟ داری ناسلامتی میای خرید واسه عروساااا، آخه چرا باز سرتا پا مشکی؟ بابا ادم حال و هوای عزا بهش دست میدی.

مهدیه جان، بابا بخدا همه جای دنیا واسه خرید نامزدی با شوهراشون میرن آخه تو چرا گیر دادی به من؟

بخدا من حال و حوصله ی این کارارو ندارم.

خندید و گفت:

اون اگه سلیقه داشت که منو نمیگرفت خدایی ...

درضمن تو بیخود میکنی حوصله نداری، عین مرغ که میشینه رو تخم مرغاش بلند نمیشه توام نکنه رو تخم مرغات نشستنی بلند نمیشی؟

منم فقط سلیقه تورو قبول دارم .

با دست به سرتا پام اشاره کرد و گفت:

البته اگه لباس نامزدیه منو مشکی انتخاب نکنی...

لبخند زدم، بیشتر ازین حال جر و بحث نداشتم، به ناچار باهاش همراه شدم. تا چندروز دیگه جشن نامزدیش بود.

وارد مزون شدیم با دقت به لباسا نگاه می کردم میخواستم بهترینو واسه بهترین دوستم انتخاب کنم.

از گوشه ی چشم حس کردم دختره کنار دستیم بدجور میخ شده روم. محل ندادم و رد شدم .

دوقدم که جلوتر رفتم با تعجب صدام کرد:

آرام؟؟؟؟!!!!

برگشتم سمتش ،خدای من چی میدیدم؟

ساحل؟؟؟؟!!!!

با قدمای بلند اومد سمتم و محکم در اغوشم کشید،هنوز تو شوک بودم

دستمو گذاشتم پشتش .

واای باورم نمیشه آرام خودتی؟

معلوم هست کجا رفتی ؟میدونی چقدر بهت زنگ زدم ولی کسی جواب نداد.

خوبی ساحل؟ دلم برات تنگ شده بود، درست تموم شد؟

جواب سوالمو نداد همینطوری زل زده بود بهم...

آرام؟! چقدر عوض شدی؟

یادمه نامزد داشتی، ازدواج کردین؟ چشمک زد و گفت:

اومدی لباس بخری ناغلا؟

سر تگون دادم:

نه، واسه دوستم اومدیم خرید.

سر چرخوندم دنبال مهدیه، معلوم نیست باز کجا غیب شد این دختریه دقیقه سرجاش بند نمیشه

نگفتی آرام ازدواج کردین؟

این بار من بودم که جواب ندادم .

گریه میکنم برایت

با خوشرویی نگاش کردم و گفتم:

میای بریم خونمون؟

والای نه آرام امروز خیلی سرم شلوغه ولی فردا اول وقت اگه خونه باشی میام.

ساحل تو اینجا کار میکنی؟

آره عزیزم کار میکنم حالا فردا میام پیشت تعریف میکنم، با چشم به پشت سرم اشاره کرد

برو فکر کنم دوستت دنبالت میگرده

اون روز مهدیه واسه انتخاب یک دست لباس پوست منو کند وقتی برگشتم خونه و اومدم اتاقم حس میکردم یک ماه ازین فضا دور بودم، صدای شلوغی شهر و هیاهوی اطراف حوصلمو سر میبرد.

اون شب رو تا صبح به ساحل فکر کردم به اینکه بیچاره وضع مالیشون خوب نبود، اون همه درس خوند و اخر مجبور شده تو مزون کار کنه، حتما خیلی سخت گذشته بهش چون یادمه هرچی پول داشتن خرج دواي پدرش کردن.

فکر می کردم جواب سوالای فردای ساحل رو چجوری بدم اینکه چرا درسمو ول کردم چرا نامزدیم بهم خورد؟

گریه میکنم برایت

فشار بدی رو تو سرم حس میکردم من بعد از اون روزا خیلی ضعیف شدم هم روحی هم جسمی.

بازم طبق معمول هر شبم قبل از خواب دفترموباز کردم و نوشتم.

گاهی ســکوت مــیکنی چــون اینــقــدرنجــیدی که نمــیــخوای حــرف
بزنــی...

ســکوت گاهی یــک اعــتراضــه و گاهی هــم انتــظار

اما بیــشتر وقــتها ســکوت برای ایــنه که هیــچ کــلمــه ای نمــیــتونــه غــمی رو
که تو وجــودت داری تو صــیف کــنه و ایــن یــنی هــمــون حــس تنهائی

این روزها

دلم تنگ است.. برای کسی کم..

نمیشود.. !!

او را خواست ... نمیشود.. !!

او را داشت .. فقط میشود... !!!!

سخت در حسرت آغوشش سوخت

سورانم از سرد بودنم گلایه نکن، سرد بودم تا کسی کنارم نسوزه...

صبح قبل ازین که ساحل بیاد بلند شدم و یکم به سر و وضعم رسیدم، مامان اینا هم صبح زود رفتن از مادر بزرگم تو کرج سر بزنی، منم که چون مهمون داشتم نرفتم.

مواد لازانیارو آماده کردم قصد داشتم وقتی اومد برای ناهار نگهش دارم.

تو آشپزخونه مشغول بودم که زنگ در به صدا درمده. با چند تا شاخه گل رز وارد شد.

روموب*و*سید و گفت تا اونجایی که یادمه خیلی گل دوست داشتی نه؟

گلارو ازش گرفتم و دعوتش کردم داخل.

آره ساحل جون مرسی که یادت بود.

با کیف دور و برشو نگاه کرد و کامل یه چرخ زد تو کل خونه:

گریه میکنم برایت

والای، عجب خونه ی بزرگی دارین خوشبختی آرام تو ناز و نعمت زندگی می کنی قدر بدون، حالا امثال ما واسه یه قرون سگدو میزنیم

(ایکاش خونه ی ماهم کوچیک بود ولی بخت و اقبالم بزرگ بود.)

در جواب حرفش فقط لبخند زدم. و دعوت به نشستنش کردم.

با قهوه و میوه ازش پذیرایی کردم. فنجان قهوه رو برداشت و گفت:

خب آرام جون تعریف کن ببینم چی شد که دیگه نیومدی دانشگاه، ازدواج کردی یا نه بالاخره؟

یه چیزایی دست و پا شکسته براش گفتم که مریض شدم و درسمو نتونستم ادامه بدم و اینکه فعلا دکتر درس خوندن و هر نوع فشار به مغز رو برام قدغن کرد وقتی گفتم نامزدیم هم به هم خورد، خیلی تعجب کرد، باورش نمیشد میگفت شما که عاشق هم بودید!!!

آرام اتاق تو کجاست؟ دلم میخواد اتاق تو ببینم.

باشه عزیزم، پاشو بریم بالاست!

باهم دیگه رفتیم بالا و وارد اتاقم شدیم.

گریه میکنم برایت

مثل بچه های کوچولو رفتار میکرد، همونجوری پاک و ساده و بی آرایش، ساحل خیلی شبیهه خودم بود هم ظاهرا هم رفتاری شاید این دلیل علاقه من بهش شده بود، با اینکه فقط سه ماه تو یک دانشگاه بودیم، حس می کردم خیلی وقته میشناسمش.

با ذوق کودکانه نشست رو تختم :

والای، خیلی قشنگه اتاقت آرام، کـــــــــلُ خونه ی ما از اتاق تو کوچیک تره.

بلند شد و رفت سمت کتابام :

والااا، چقدر کتاب شعر؟!

تو از اولشم قیافت به دکترا نمیخورد ازهمون اول باید شاعر میشدی.

با علاقه به حرکات بامزش نگاه میکردم. کنجکاوی یکی از کتابارو از کتابخونه کشید بیرون، از دست بر قضا، تا کتاب رو بیرون کشید یکی از عکسای سوران که لای کتاب بود افتاد زمین. همون عکسی که باهم تو آتلیه گرفته بودیم.

تا خیز برداشتم که برشدارم، زودتر از من خم شد، برداشت و نگاهش کرد.

یه چند ثانیه به عکس خیره شد و با دستپاچگی سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد، به وضوح رنگش پریده بود...

بدون اینکه سوالی بپرسه عکسو گذاشت سرجاش، دستاش می لرزید .

اینکه هول شد و رنگش پرید رو متوجه شدم ولی به روی خودم نیاوردم و ترجیح دادم اجازه بدم خودش حرف بزنه.

ساحل جان بشین همینجا تا من برم یکم خوردنی بیارم همینجا تو اتاق خودم بشینیم گپ بزنیم، نظرت چیه؟

سرشو تکیه داد و زیر لب باشه ای گفت.

با یه سینی خوراکی برگشتم بالا، تو فکر بود.

ساحل حالت خوبه؟

متوجه حضورم شد و خودشو جمع و جور کرد. لبخند زورکی زد و گفت:

آره خوبم، بیا بشین زحمت نکش...

خب بگو ببینم، درست که تموم شد چیکارا کردی؟ من که ترم اولم بود تو ترم آخرت بود نه؟

راستی بابات خوب شد؟ چی شد که اومدی تهران؟ یه داداش کوچیکترم داشتی اون چی کار میکنه؟

سعی می کرد نقاب عادی بودن و بیتفاوتی به صورت بزنه اما اغتشاشِ ذهنی، کامل در درونش بیداد می کرد.

آرام جان یکی یکی بپرس به رگبار بستی منو؟!!!

اوم، آره تو که رفتی من ترم آخرم بود ولی نمیدونم یادته یا نه بابام مریض بود باید پیوند قلب میشد، هزینه های درمانش خیلی سنگین بود...

به اینجا که رسید هووووف کشید و کلافه خودشو تو مبل راحتی رها کرد.

فکر کردم یه چیزی اذیتش میکنه. دیگه تعلل نکردم و ازش پرسیدم:

ساحل؟ چیزی شده؟ حس میکنم میخوای یه چیزی بگی؟!!

بدون معطلی بلند شد و اومد جلوم زانو زد و دستمو گرفت:

آرام میشه یه چیزی ازت بپرسم؟

آره حتما!!!

اون عکس که لای کتاب بود، کی بود؟

گریه میکنم برایت
سوالی نگاهش کردم!!!

چطور مگه؟؟؟

نامزدت بود نه؟ اسمش چی بود؟

همونطور که منتظر چشم بهش دوخته بودم ببینم چی میگه اروم اسمشو زمزمه کردم:

سوران....سوران فراهانی....

همونجا پخش شد و رو زمین نشست.

ولی تو که میگفتی اون خیلی خوبه تو که میگفتی ...

به تقلید از خودش روبروش روی زمین نشستم:

دلم آشوب شد، ساحل چی میخوای بگی؟ میشناسیش؟ سورانو میشناسیش؟

ببین آرام، اینا که میخوام بگم واسه هشت ماه پیشه، تورو خدا ازم به دل نگیر دیگه این قضیه ها گذشته، من تا چند ماه دیگه دارم
ازدواج میکنم،

کاری هم به کارش ندارم اصلا ازون وقت دیگه ندیدمش

ضربان قلبم بالا و بالاتر میرفت:

وای ساحل کشتی منو میشه انقدر حاشیه نری حرفتو بزن تو رو خدا...

باشه میگم...

وقتی فارغ التحصیل شدم، خیلی جاها دنبال کار گشتم، برای من که کامپیوتر خوندم کار زیاد بود ولی چندرغاز میزاشتن کف دستم که برام کافی نبود، داداشم با این که مدرسه میرفت با اینحال کارم میکرد ولی هزینه ی درمان بابا بالا بود، میدونی که جونم به

جونش بستست.

دست آخر تو یه شرکت کار پیدا کردم. تازه تاسیس بود ولی هم پستم خوب بود هم حقوقم...

رئیس شرکتش آدم خشک و بداخلاقی بود، خیلی بد بود آرام بخدا اصلا نمیشد باهاش حرف بزنی، وای به اونروزی که یه کارو اشتباه انجام میدادیم. عین میر غضب میموند، ولی.... ولی...

سرشو انداخت پایین و ادامه داد:

ولی نمیدونم چرا هرکاری میکردم ازش بدم نمیومد خب اون خیلی جذاب بود حتی اخماشم برام جذاب بود، ولی اون محل سگم بهم نمیداد که هیچ حس میکردم ازم بدشم میاد. اصلا راستشو بخوای فکر میکردم کلا با دخترا لجه با همه کارمندای خانومش دعوا داشت ولی با من یجور دیگه دشمنی داشت.

یروز حال بابام خیلی بد شد آرام بردیمش بیمارستان، دکتر گفت باید هرچه زودتر عملش کنیم قلبش دیگه جواب نمیداد. کـــــــــــــــــلیه اش هم مشکل پیدا کرده بود شده بود قوز بالا قوز، میدونستم درد بابا لاعلاج نیست فقط مشکل بی پولی بود. منم که هرچی در میاوردم فقط کفایت داروهای گرون قیمتشو میداد.

این شد که یروز رفتم اتاق رئیس وازش درخواست وام کردم، اما اون فقط مسخرم کرد و تحقیرم کرد. خیلی دلم شکست اگه بدونی چقدر گریه کردم اون یه آدم از خود راضی و سنگ دل بود من بهش گفتم بابام مریضه ولی اون بهم تهمت مظلوم نمایی زد.

میدونی آرام؛ کارمندا خیلی پشت سرش بد میگفتند که طرف یه عیاش به تمام معناست یک سر تو مهمونیا و با دخترای رنگارنگ میپره ولی با هیچکدوم نمیمونه و آخر سرم با تحقیر ولشون میکنه... می گفتن هر کسی رو یجور اذیت میکنه.

ولی آرام بخدا من دیگه ازون بعد ندیدمش .

با نوک زبونم لبامو خیس کردم، نمیخواستم باور کنم...

خب ساحل جون حالا چرا اینارو بمن میگی ؟

گریه میکنم برایت
آخه،، آخه،،، اون آدم...

با دستش به کتابخونه اشاره کرد

اون آدمهمون عکس....

چشمه اشکم جوشیدن گرفت، چی داشت میگفت؟ سوران؟ نه اون اشتباه کرده

چی داری میگی ساحل حتما اشتباه کردی این فقط یه تشابه اسمی بوده من ایمان دارم اشتباه میکنی.

از جام پاشدم و ایستادم، اشکامو تند تند با پشت دست پاک کردم و لبخند زدم .

با لبخند توام با بغض دستمو دراز کردم سمت ساحل

پاشو دختر بریم آشپزخونه دستپختمو بخور ببین دیوونت میکنه...

مستاصل و درمانده نگام میکرد ،وقتی نگاهشو دیدم فهمیدم که باید باور کنم واون شخص خود سورانِ من بوده...

دستمو که سمتش دراز کرده بودم گرفت و به جای اینکه بلند بشه دستمو کشید و مـُـجـاـبـم کرد بشینم.

گریه میکنم برایت

دوباره شروع کردم گریه کردن، ساحلم پا به پام گریه می کرد:

آرام توروخدا ازم ناراحت نشو من مجبور بودم بخدا، نمیدونی چه روزای بدی بود .

اشکام وحشتناک صورتمو پر کرده بود ،دلم ازین همه بدبختی میخواست بترکه .اینو دیگه چجوری باور کنم؟

به پهنای صورتم اشک ریختم ،ضجه زدم داشتم دیوونه میشدم.حتی تصور یک لحظه ی سوران تو این حالتا و توصیفا تا مرز جنون میکشوندتم.

همونطور که گریه میکردم با ناله گفتم:

تو براش یادآور من بودی من میدونم ،واسه همین ازت متنفر بود واسه همین نتونست بهت صدمه بزنه...

اون ازم متنفره ساحل،ازم متنفره .

سر به زمین گذاشتم و تا میتونستم گریه کردم و مشت به زمین کوبیدم.

آرام منو ببخش که ناراحتت کردم بخدا فکر نمیکردم تا این حد دوش داشت باشی ،گریه نکن دیگه آجی التماس میکنم.

به خاطر حرمت مهمون بودنش سعی کردم بغضمو قورت بدم .

گریه میکنم برایت

آرام یه سوال بپرسم؟

تو اگه اینهمه دوشش داشتی چرا نامزدیت بهم خورد پس؟

تو که میگفتی خیلی روت حساسه و دوست داره! یعنی چون مشکل جنسی داشت...

عصبی زدم تو حرفش:

ساحل تمومش کن، اون مشکل جنسی نداره، فقط خواسته اذیتت کنه، اگه مشکل داشت که میزد نفلت میکرد پس چرا نتونست؟ خواهشا دیگه تکرارش نکن !!!

اون روز جلوی ساحل خیلی خودمو نگه داشتم تا همه چیو عادی جلوه بدم .

ناهار نمودن و گفت باباش تنهاست باید بره ،من تا بعداز ظهر که مامان اینا بیان خون گریه کردم .

خواستم بره که به پای من نسوزه، خواستم زندگی کنه ،اما نه این جور

من نمیخواستم خنده هاش قطع بشه ،من خودمو قربانی کردم برات سوران !

گریه میکنم برایت

سورانم من میخواستم تنهایی این درد و به دوش بکشم. میخواستم تنهایی بمیرم ولی تو حالت خوب بشه...

دوباره روزای افسردگیم بعد از شنیدن این ماجرا شروع شد... همون شب به شدت تب کردم. همه فکر میکردن یه سرماخوردگیه ولی فقط خودم میدونستم که تک تک سلولام داره میسوزه ازین غم.

چند روز گذشت بدنم اُفت و خیز داشت یروز خوب بود یه روز نبود.

خواب بودم که یکی یه چیزی کرد تو دماغم، با ناله چشم باز کردم مهدیه بود. وجودش حس خوبی بهم میداد. یک لحظه غمام فراموشم میشد.

پاشو دختر نازنازو پاشو دوتا امپولت بزخم خوب میشی، باز طبق معمول بند و بساطشو پهن کرد و معاینم کرد.

باز تو دکتر بازیت گل کرد؟

همینطوری که فشارمو میگرفت گفت:

آرام بخدا توهیچیت نیست نه چرکی نه عفونتی فقط فشار عصبی نمیخواهی تمومش کنی؟ فشارت پایینه همیشه.

قبل ازین که جواب بدم یا حرفی بزخم، انگار که چیزی یادش اومد خودشو کنارم جابجا کرد و گفت:

هی دختر جون زود خوب شو، چون دیگه مراسم نامزدیم کنسل شد مستقیم میریم واسه عروسی...

گریه میکنم برایت

با تعجب نگاش کردم؛ چرا انقدر یهوویی، چه عجله ای داری؟

لباشو غنچه کرد و لوس شد:

اوممممم، آخه باید بگم چون نی نی دارمممم.

دستشو گذاشت رو شکمش و گفت:

مامانی به خاله سلام کن!!!!

با شنیدن این خبر یهو از تمام عالم فارغ شدم انقدر برام خوشایند بود که مثل فنر سرجام نشستم و بغلش کردم. شروع کردم جیغ جیغ کردن:

واللهی، راست میگي؟ الهی قربونش برم فقط به دنیا بیارش بهت نمیدم خودم بزرگش میکنم.

خندیدو گفت :وظیفته ،من یکسر بیمارستانم وقت بچه بزرگ کردن ندارم

جدی شدم:

گریه میکنم برایت

مهديه الان كه بيشتر فكر ميكنم ميبينم خااااك تو سر بيچنبت كنم .

چشماش گرد شد: و ا ا ا چر ا ا ا

خب به من چه که هشت ماهه محرمیم تا میایم جشنمونو بگیریم زرت یکی میفته میمیره عقب میفته، خب تحمل آدمم حدی داره دیگهههه.

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

این امیر علی هم که شیطوووون .

آخی بمیرم برات توام که مظلووووم

اومدم فقط بهت سر بزنم و برم خواهری،امیر منتظرمه پایین فقط زودی خوب شو باشه؟هفته ی دیگه شنبه مراسمه، اینم کارت عروسم، به خاله ام گفتم ...

گونمو ب*و*سید و خدا حافظی کرد و رفت.

گاهی به مهدیه حسودیم میشد، اون همه چیز و در حد معمولی داشت ولی مهم این بود که داشت.

در حد معمول یول، زیبایی، هوش، الانم که یه شوهر خوب ...

شاید یک ازدواج عاشقانه نبود ولی عشقشون بعد از عقد خیلی زود شاخ و برگ گرفت. هر لحظه براش آرزوی بهترین هارو دارم.

درست روز عروسی مهدیه سرگیجه بدی گرفتم، هرچی تلاش کردم که آماده بشم نمیتونستم روپا بپوشم، من خیلی خیلی خیلی ضعیف شده بودم.

آخرشم رفتم زیر سروم و نتونستم عروسی بهترین دوستم باشم. البته با اون سرو شکل و وضعیت همون بهتر که نبودم چون چیزی غیر از آبرو ریزی براش نداشتم.

آخرشب بود که باهمون لباس عروس با شوهرش اومد عیادتم بیمارستان، خیلی خوشگل شده بود. بماند که چقدر گریه کرد و همه آرایششو بهم ریخت...

بهش قول دادم به محض خوب شدنم برم خونش.

یه مدت به همون منوال گذشت. بدون هیچ اتفاق خاص. من هم دیگه پوستم کلفت شده بود هر روز جون میدادم و نمی‌مردم.

مامان و بابا بد فشار می‌آوردن که به یکی از خواستگارا جواب مثبت بدم. دیگه خسته شدم بس مخالفت کردم، جدیداً تا حرف خواستگار میشد می‌زدم به داد و بیداد. کجا رفت اون آرامی که همه از آرامش تو رفتارش و از متانت تو کلامش انرژی می‌گرفتن.

از روزی که اون حرفارو ساحل درمورد سوران زد دیگه نه حال و حوصله نوشتن داشتم نه کتاب می‌خوندم همش کارم شده بود گریه می‌ترسیدم ازین که دوباره به روزای افسردگی برگردم نگران خودم نبودم نگران اطرافیانم بودم که همه جوهره دردمر شدم

گریه میکنم برایت

براشون. حتی نمیدونستم کجا و چطور دنبالش بگردم اصلا کار درست چی بود؟ تو حال خودم بودم، صدای مهدیه از پایین اومد که با مامان حرف میزد.

خوشحال شدم که اومده تا خواستم برم استقبالش در باز شد و مهدیه با اخم وارد شد.

ناراحت و عصبی بدون اینکه جواب سلاممو بده نشست لبه ی تخت...

مهدیه؟؟!!"

زهر مار مهدیه، کوفت مهدیه، دیگه شورشو درآوردی، چی فکر کردی باخودت؟ همه ملت مسخرتن؟

هاج و واج مونده بودم ...این دیگه چشه؟

زد زیر گریه:

مگه نگفتی میام خونت؟ چت شده باز یمدته چپیدی تو این اتاق، هروقت مامانتو میبینم چشماش نم داره، بس افتاب ندیدی پوکی استخون گرفتی، همین الان به من میگی چه مرگته...

چرا یهو جو گیر شدی مهدیه؟ فکر کنم عوارض بارداریه نه؟ میگن زنای باردار زود رنج میشن...

کفری بلند شد و جلوم ایستاد:

به جون بچم قسم آرام بهم نگی چی بسرت اومد که اینجوری شدی دیگه پامو خونتون نمیزارم. میرم دیگه سایمم نبینی.

وا مهدیه چت شد آخه یهو؟ میدونستم این کاراش از جایی آب میخوره ولی نمیدونستم از کجا!""

مثل اینکه جدی جدی اعصابش خورد بود، دستاشو گرفتم :

آجی چی بگم؟ آخه توام بدونی چی درست میشه؟ چیزی حل میشه؟

بین آرام ، زیاد تا حالا پاپیچت نشدم چون گفتم شاید حرف زدن درمورد این موضوع برات سخت باشه و به افسردگیت دامن بزنه ، دکتتر میگفت باید بزاریم با میل خودت حرف بزنی فشار بیشتر نتیجه ی عکس میده. ماهم گفتیم چشم.

الان نزدیکه دوسال و نیمه گذشته پس کی میخوای خوب شی هروقت میام بدتر میشی بهتر نمیشی یه نگاه به خودت کردی ؟ بدبخت تواوج جوونیت داری پیر میشی خب که چی؟

بگو بهم بزار کمکت کنم.

هیچکاری هم که از دستم برنیاد میتونم کنارت باشم لااقل.

سرمو مابین دستام گرفتم و گفتم:

گریه میکنم برایت

بدونی فقط حرص میخوری واسه بچت خوب نیست.

الانم کم نداره بس فکر و خیال تورو کردم خل شدم. بگو هم خودتو سبک کن هم منو. قسم میخورم هرچی که هست بین خودمون بگونه.

اگرم میخوای برای همیشه دوستیمون بهم بخوره دهنتمو گل بگیر.

سکوت کردم ...

باشه، نگو

بلند شد که بره، همینطوری که سرم پایین بود مچ دستشو گرفتم:

نرو، باشه میگم. بشین

خوشحال شد و گفت:

آرام جونم، خواهر خوشگلم، اینجا نمیشه راحت حرف زد فردا میای خونم؟

آروم سر تکون دادم. صورتمو ب*و*سید. قوربونت برم میدونستم دلمو نمیشکنی، فردا منتظرتم من دارم میرم بیمارستان، فردا میبینمت .

شب تا صبح پلک رو هم نازدم، حتی یک ثانیه نتونستم بخوابم، آگه مهدیه بدونه چی میگه؟ عکس العملش چیه؟ نره به مامان همه چیه بگه؟ نه اون قسم خورد، مهدیه دهن لق نیست، میدونم.

فکر کردم اصلاً چی بگم لازمه همه چیزو بگم؟ به سکوت عادت کرده بودم دلم نمیخواست با کسی حرف بزنم ولی دلم نمیخواست مهدیرو از دست بدم، اون در حقم خواهری کرد.

مثل همیشه بعد از سوران تیپ من سرتا پا مشکمی بود. یروزی از رنگ تیره برای لباس بدم میومد، یروزی عاشق رنگ سفید و آبی بودم.

سر راه یه کادوی مناسب براش خریدم و راه افتادم سمت ادرسی که داده بود.

نمیدونم چرا هرچی به خورش نزدیک تر میشدم دلهره بیشتر میشد. همش فکر میکردم یه خبراییه، چرا مهدیه یهو اومد و یهو رفت؟

یه گوشه پارک کردم تا بخودم مسلط بشم:

چته آرام؟ دیگه از کدوم بدبختی میترسی؟ تو که بدترینارو دیدی...

از پایین به ساختمون روبروم نگاه کردم، طبقه ی سوم... چرا قلبم دیوانه وار میکوبه؟ چرا آروم نمیشی لعنتی به سلاخی که نمیخواهی بری؟!

گریه میکنم برایت

دسته گل رو تو دستم جابجا کردم و نفس عمیق کشیدم. زیر لب بسم الله گفتم و زنگ در رو زدم.

چیزی نکشید که مهدیه درو باز کرد.

سلام گلم خوش اومدی به خونه ی خودت، بفرمایید.

گل، شیرینی و کادوی خونرو دادم دستش:

قابلتو نداره عزیزم، خونه زندگیت مبارک.

حس میکردم هوله، هی به عقب نگاه میکرد، تازه متوجه لباساش شدم، طرز لباس پوشیدنش نشون میداد مهمون داره!!

مهمون دارین مهدیه؟؟

نه نه بیا تو الان دیگه میره!

حالمو نمیفهمیدم، یجوری بودم. یه بوی عطر شامّ—ه نواز یه دلهره، یه اضطراب— بی دلیل، یه نیروی جاذبه ی قوی.

نمیدونم چرا حسم میگفت مهدیه می خواد منو با یکی آشنا کنه و من اصلا اینو نمیخواستم.

گریه میکنم برایت

قبل ازین که کامل داخل بشم، پیچ و پچ وار دم گوش مهدیه گفتم :

مهدیه مهمون دارین من راحت نیستم، بزار من برم بعدا پیام!

دستم گرفتو باشتاب کشید داخل:

عههههه، بیا تو بینم لووووس

انقدر کم جون شده بودم که با یه کشش ساده ی دستم ســـــکندری خوردم و پرت شدم وسط سالن، خیلی خودمو کنترل کردم که زمین نخورم.

مچ دستم درد گرفته بود، همینجوری که ماساژش میدادم، صورتمو چرخوندم سمت مهدیه و تا خواستم دهن به گلایه باز کنم مغزم ارور داد و تو یه آن دوباره صورتمو به روبرو برگردوندم.

با دیدن صحنه ی روبروم حس کردم روح از تنم رفت. تمام وجودم به یکباره یخ کرد، میخکوب شده بودم سر جام، به چشمام اعتماد کنم یا نه؟

ســـــــــــــــــــــوران؟!!

من دارم سورانمو میبینم؟! اینجا؟! تو خونه ی مهدیه؟ مگه میشه اشتباه کنم ؟!!!!

گریه میکنم برایت

من با این آدم ثانیه به ثانیه زندگی کردم. لحظه به لحظه حرف زدم. خندیدم، گریه کردم.

حتی پلک هم نمیزدم، انگار تنم لمس شده بود.

یه چند ثانیه اونم نگام کرد، اولش جا خورد ولی خیلی زود رنگ نگاهش سرد و یخی شد.

دستاشو از جیبش درآورد:

خب من دیگه میرم .

با پسر چهارشونه ی روبروش دست داد و خداحافظی کرد.

بدون اینکه نگام کنه از کنارم رد شد. نگاه من همچنان به روبرو بود.

بوی تنش دوباره همه چیزو برام زنده کرده. آنچه که سه سال تلاش کردم فراموش کنم از جلوی چشمم گذشت و همه تلاشم دود شد رفت هوا.

از کنارم رد شد حتی نیم نگاهی بهم ننداخت .

دستام به گزرگز افتاد و چشمام سیاهی رفت ... احساس ضعف شدید میکردم.

گریه میکنم برایت

آرام حالت خوبه؟؟؟؟

زیر پام خالی شد و نقش بر زمین شدم.

چشم که باز کردم، تصویر تار از صورت اشکی مهدیه اومد جلوی چشمم. سروم بهم وصل کرده بود.

به محض اینکه چشم باز کردم، همه چیز یادم اومد، دستای مهدیه رو گرفتم:

مهدیه من خواب نبودم مگه نه؟ سوران بود

،من دیدمش اینجا بود ...

زدم زیر گریه:

ازم متفره مهدیه، حتی نگاهم نکرد، یه جوری بود انگار اصلا منو نمیبینه .

آخ، حالا چجوری دلمو ساکت کنم؟ مهدیه دیدی انگار اصلا منو نمیشناخته هیچوقت. نگاهش سردِ سرد بود.

محکم تکونش دادم:

مهدیه، جواب منو بده لعنت به تو، چرا اینکارو کردی؟ میخواستی کمکم کنی؟

مشت زدم بهش:

مگه من با تو نیستم؟ چرا لال شدی؟ چراااا این کارو کردی؟ تو میخوای دیوونم کنی باز.

مظلوم تر از همیشه بودم، اشکام با سوز همراه بود.

(با صدای دورگه از گریه)

مهدیه، دلم براش تنگ شده. مهدیه کمکم کن، تورو خداااا

به گلوم چنگ زدم:

دارم خفه میشم. ای خداااا حالا چی کار کنم؟ هرکاری میکنم خاطراتش از یادم نمیره ...

رفتم تو خاطراتش.

مگه یادم میره قهر می کردم عمدا نگاش نمی کردم اونم حرص میخورد و میگفت نگاهتو ازم نگیر .

تلخ خندیدم :

وای به اون روزی که تو خیابون باهات قهر میکردم، اگه بدونی چیکارا که نمیکرد! انقدر وسط خیابون دیوونه بازی درمیاورد که از ترس آبروم که شده آشتی میکردم. من از اولشم از آبرو ریزی میترسیدم.

تمام این مدت مهدیه تو سکوت اشک میریخت...

مگه میشه یادم بره چجوری رفت؟ هربار یادم میاد چجوری از خودم روندمش آتیش میگیرم، آخرین نگاهش، آخرین حرفاش جیگرمو پاره پاره میکنه.

لبام به لرزیدن افتاد:

التماسم کرد ، گفت میمیرم اگه نباشی، گفتم برو دوست ندارم... گفت من دیوونتم گفتم من نیستم دست از سرم بردار.

مهدیه بخدا من دوش داشتم ، دیوانه وار میپرستیدمش من مجبور شدم ، من فقط نمیخواستم اونم بشکنه ، میخواستم میخواستم...

گریه آمونم نداد ، مهدیه بغلم کرد ، گریه کن خواهری گریه کن ، حرف بزن بگو ...

گریه میکنم برایت

خدا لعنتت کنه کوررش، ببین با زندگیم چه کردی؟ من گفتم تو عاشقم نبودی، دیدی نتونستی عاشق یه آدم افسرده باشی؟ تو همون آرام حرف گوش کن شاداب و سرزنده رو میخواستی، دیدی تا عوض شدم توام نتونستی تحمل کنی؟ من گفتم میلت به من عشق نیست

ایکاش اون روز نحس مرده بودم و چشم باز نمیکردم .

خدایا چرا از زجر کش کردنم لذت میبری من چیکارت کردم، به کی بدی کردم؟؟؟

با تعجب از خودش جدام کرد'

آرام؟؟؟ منظورت چیه؟؟؟ کدوم روز؟؟؟ تو رو خدا حرف بزن...

بدون توجه به سوالش گفتم:

چرا مهدیه؟ چرا اینکارو کردی؟ اینجوری میخواستی کمکم کنی؟ میدونی چه بلایی دارید سرم میارید؟

اصلا از کجا پیداش کردی؟ چطور راضی شد بیاد خونت؟

آرام گوش کن برات میگم بزار یکم حالت بهتر بشه، سرومت تموم بشه میگم.

دستشو گرفتم: نه همین الان بهم بگو، خواهش میکنم...

تو حتما ازش زیاد میدونی.

ا... ازدواج کرده؟؟

سرشو به علامت منفی تگون داد و شروع کرد حرف زدن:

نه ازدواج نکرده، فقط میدونم شرکتش رو که اول شیراز بود حالا به تهران منتقل کرده.

روز عروسیم تو عروسی دیدمش، اولش شک داشتم، خب عوض شده بود، نمیدونم اون منو دید یا نه ولی مطمئنم هرچی که بود اصلا منو نشناخت. به من که عروس بودم اصلا نگاهم ننداخت. تو خودش بود به کسی محل نمیداد، یکسر زیر نظر داشتمش. پیگیر شدم ببینم کی دعوتش کرده من تمام دوستای امیر علی رو میشناختم میدونستم از دوستاش نیست.

بالاخره فهمیدم از همکارا و یکی از دوستای امیرسام برادر شوهرمه. تا وقتی اسمشو نفهمیده بودم هنوزم شک داشتم خودش باشه.

اونجایی که دیدم دخترای مدل به مدل دورشو گرفتن آتیشی شدم تو اونجا باید کنارش میبودی نه اون دخترای هرجایی همونجا وسط عروسیم گریه م گرفته بود، امیر علی حساس شده بود که چرا من مدام حواسم به اونه. تا اینکه چند روز پیش مجبور شدم از رابطه ی تو و سوران بهش بگم. اگه بدونی با چه کلکی کشوندیمش اینجا.

امروز قرار بود امیرسام یه فلایپی اطلاعاتی برسونه دست سوران تو شرکت. با هزار تا نقشه امیرسامو راضی کردیم کمکمون کنه.

گریه میکنم برایت

مثلا امیرسام حال زنش خوب نیست و میارزش پیش من تا یه نگاه بهش بندازم، آخه طبقه پایینه خنوشون. بعد زنگ میزنه میگه حال همسرش خوب نیست و میگه اگه میشه خودش بیاد بگیره، اولش سوران میخواست کسی رو بفرسته ولی امیرسام مخالفت میکنه و میگه فلاپی رو دست کس دیگه ای نمیده.

وقتی اومد و منو دید جا خورد مطمئنم منو شناخت ولی عادی برخورد کرد، حاضر نمیشد بیاد تو کلی برنامه چیدیم تا یربع معطلش کنیم برسی.

من عمدا میخواستم ببینتت، اگه کدورتی بوده الان زمان گذشته گفتم همو ببینید فراموش میکنید. حالا که دیدمش نباید میزاشتم همینجوری بره باید برای یبارم شده همدیگرو میدیدید من اطمینان داشتم ازاول، که همو دوست دارید. وقتی سورانو دیدم یقین پیدا کردم اونم هنوز دوستت داره. سورانی که یسر میخندید اینجوری؟

آرام من مطمئن بودم قضیه اون چیزی که مامانت اینا فکر میکنن نیست. مامانت میگه تا جایی که فهمیده با هم سر لج و لج بازی انداختین میگفت تو میگی سوران تقصیری نداره ولی تو نمیخوایش حالا چرا تو نمیخوایش خدا میدونه.

خدا میدونه چرا نمیخوایش ولی اینجوری داغون شدی. اصلا به قول مامانت نهایتش اینه که خواسته زورکی رابطه داشته باشه ولی اینم منطقی نیست تو هم دوش داشتی هم محرم بودید که بازم نمیتونه دلیل خوبی برای جدایتون باشه مامانت میگفت بابات با این که گفتی این تو هستی که سورانو نمیخوایش ولی گفته هرچا پیداش کنه زنده نمیزارش...

حقیقت چیه آرام؟

حقیقت؟ حقیقت اینه که من یه بدبختم، کسی که بار تمام بدبختی هارو بدوش کشید تا دور و بریاش خوب زندگی کنند اما همینم نشد.

گریه میکنم برایت

نشد لافلاقل دلم خوش باشه اگه من شکستم بقیه حالشون خوبه .

حال کی خوبه؟ سوران؟ مامان؟ بابا؟

میبینی مهدیه هیچکس حالش خوب نیست.

اون کوروش عوضی زندگیمو نابود کرد و باعث شد مجبور به این سکوت مرگبار بشم. آخرشم معلوم نیست کدوم گوشه ی دنیا داره خوش میگذرونه و به سادگی و حماقت من میخنده، میدونی ازچی دلم میسوزه مهدیه؟ ازین که میدونم آخرشم آدم بده ی قصه منم.

همین خود تو مطمئناً وقتی بفهمی سرزنشم میکنی، میگی خاک تو سرت تو هزار تا راه داشتی و نرفتی، میگی احمقی که بدترین راه رو انتخاب کردی...

کفری شد و گفت:

آرام دقم دادی، همیشه زودتر بگی و خلاصمون کنی؟

اونروز براش گفتم، همه چیزو گفتم:

از روزی که حس کردم کسی تو شیراز منو زیر نظر داشت.

گریه میکنم برایت
ازروزی که پامو تو اون تعطیلات لعنتی گذاشتم تهران

،ازین که کوروش منو سورانو باهم دید

ازین که تهدیدم کرد .ازین که کوروش میدونست منو سوران هم خونه ایم .

از صحبت کردن سوران با بابا ،

ازین که بخاطر مریضی باباش نتونست رسماً خواستگاریم کنه و بابا بخاطر اینکه یدونه دخترش نیفته سرزبون مردم که قایمکی
ووبدون مراسم عقدش کردن مجبور شد به یه صیغه دوماهه به دور از چشم فامیل و علی الخصوص عمه رضایت بده.

از دلشوره هام ،از پیامای ناشناس.از تهدیدایی که میکرد.

ازین که میترسیدم به سوران بگم و خون و خونریزی به پا شه.میشناختمش سوران کلش باد داشت

من فکرشم نمیکردم کوروش تا این حد پست باشه.

ازین که فکر میکردم کوروش هرآن میخواد یه بلایی سر سوران بیاره تا زهر چشم ازمن بگیره غافل ازین که قرار بود بلای اصلی
قرار سرخودم بیاد.

گریه میکنم برایت

حرف زدن ازون روزا برام خیلی درد داشت من حتی پیش خودم تو تنهایی خودم نمیخواستم به لحظه های اتفاق افتاده فکر کنم.بازم جزئیات رو نگفتم و فقط از اصل موضوع با خبرش کردم .

از این که ساحل کی بود و چیا گفت همرو براش گفتم.

من بغض داشتم ،مهدیه اما با کلمه کلمه ی من اشک ریخت و گریه کرد.

مهدیه وقتی میگم بارها جون دادم اینو با پوست و گوشت و استخونت درک کن ،من اونروزا به معنای واقعی کلمه جون می دادم .نمیفهمی یعنی نمیتونی بفهمی چقدر برام زجر آور بود و هنوزم هست.

روزای آخر به خاطر دلهره هام همش با سوران اوقات تلخی راه مینداختم،سمتم میومد پشش میزد من فقط از شدت استرس اینجوری بودم.

قتی گفتم دوشش ندارم فکر کرده دلم جای دیگه گیره که باهاش سرد شدم.

واسه همینه که الانم ازم متنفره.

مهدیه خدا میدونه فکرم کار نمیکرد،من اسم خودمم یادم میرفت نمیتونستم تمرکز کنم نمیدونستم باید چی کار کنم.تنها چیزی که میدونستم این بود که سوران نباید با من باشه نمیخواستم بفهمه دختر نیستم.نمیخواستم بهش ضرری برسه.من از کوروش درحد مرگ ترسیده بودم ،برای اون خراب کردن زندگی من که میگفت عاشقمه چیزی نبود ،دیگه سوران که براش آب خوردن بود.

گریه میکنم برایت

به اینجا که رسید بغلم کرد و زار زد و گریه کرد.

الهی بمیرم برای اون دل کوچیکت آرام چی کشیدی؟ بخدا یک درصدم فکر نمیکردم پای کوروش وسط باشه، اون توروزای
مریضیت خیلی خودشو به آب و آتش میزد من فکر میکردم خیلی آدمه... من اصلا سرزنشت نمیکنم تو حق داشتی، این مسئله
واسه هرکس پیش بیاد افسردگی کمترین عارضه.

اشکاشو پاک کرد و درحالی که سعی داشت بخنده گفت:

واسه چی ازدواج نکنی، الان که سورانتو پیدا کردی برو دنبالش، برو و حقو از زندگی بگیر. نکنه میخوای باورش نسبت به تو غلط
باقی بمونه؟

حق؟ من حقی ندارم، اونروز خودم خواستم که بره، خواستم از من بدش بیاد. الان برم بگم چی؟ ببخشید که گفتم دوست
ندارم؟ رفتم دورامو زدم دیدم بهتر از تو نیست؟ اونم میگه خب خدا روشکر پس بیا مال خودم شو؟

چی میگی مهدیه؟ با اون چیزایی که ساحل از سوران میگفت، دیگه اون آدم قبلی نیست.

دیگه شوخی نمیکنه، نمیخنده، خشکه، سرد و جدیه، هرشب با یکیه

آرومتر زمزمه کردم:

هرشب با یکیه!!!!

اینو که گفتم قلبم آتیش گرفت و اشکام باز باریدن گرفت .

، آرام نمیخواهی که همینجوری بمونه و زندگی کنه؟فرقی نداره اینجوریم داره نابود میشه تو با سکوت هیچ چیز یو حل نمیکنی ،
دیگه کوروشی هم در کار نیست که بررسی !!!

ازطرفی اینا همه یه نشونست وگرنه چرا باید تو ساحلو ببینی که این چیزارو درموردش بدونی،چرا باید صاف بزنه و تو عروسی من
از جلو چشمم دریاد؟خدا میخواد شما دوباره باهم باشید.

اونشب خیلی فکر کردم،کار درست چی بود ؟هر تصمیمی تو زندگیم گرفتم کمکی بهم نکرد،لااقل برم و تلاشمو بکنم .اصلا
نمیخوام برگرده و با من باشه مثل روزای اول ،فقط میخوام اینجوری نباشه،میرم و ازش طلب بخشش میکنم.سوران من نباید مثل
یه لآبالی زندگی کنه.من اگه یه عمر سوختم فقط از داغ این بود که از خودم رنجوندمش ،بهش از قضیه تجاوز چیزی نمیگم ولی
تمام تلاشمو میکنم منو ببخشه اینجوری خودمم سبک تر زندگی میکنم .اگرم پسم بزنه دیگه اوضاع بدتر ازین که نمیشه،میشه؟

اما چجوری باید این کارو کنم اصلا از کجا باید شروع کنم؟

یه چندروزی گذشت و من همش خود درگیری داشتم آخرشم تصمیم گرفتم هرجور شده سورانو به زندگی برگردونم اگه
همینطوری تو فکر خیانت باقی میموند ممکن بود هر روز اوضاعش بدتر شه ،من تمام تلاشمو میکنم حتی اگر به قیمت پس زده
شدنم تموم بشه...

حتی این فکر باعث شده بود روح زندگی درخودمم بیدار بشه،روزی که میخواستم برم شرکتش سرحال ترازهر روز بیدار شدم
استرس داشتم خیلی زیاد،یعنی چی در انتظارمه اما چیزی که میدونستم این بود که من آرام کم صبر و نازنازوی چندسال قبل
نبودم تواین سال ها خوب یاد گرفتم که باید چجوری باشم.

آماده شدم و سوئیچ رو برداشتم و اومدم بیرون، مامان ازین که بعد از مدت ها اینجوری سرحال دارم میرم بیرون ترجیح داد اصلا نپرسه کجا میرم.

آدرس دقیق محل کارشو به لطف برادر شوهر مهدیه داشتم، همه چیزو بهم گفته بود، اینکه چه ساعتی میاد چه ساعتی میره

یکم زودتر از ساعتی که قرار بود بیاد رفتم تو شرکت تا یه نگاه بندازم.

به به، همه کارمنداشم از دم زنن همه لباس فورم پوشیده و مرتب...

یه نگاه به تابلوهای روی دیوار انداختم یک سری لوح تقدیر و پروانه کسب و اینجور چیزا

حتی تو عکسشم اخم داشت، برخلاف تمام عکسایی بود که من ازش داشتم .

مثل اینکه تو این مدت ادامه تحصیل هم داده بود، تو مدرکش خورده بود کارشناس ارشد....

خوبه، هرچی من این چند سال ضرر کردم درعوض سوران پیشرفت کرده لااقل ازین بابت براش خوشحالم.

خانوم با کی کار دارین؟ میتونم کمکتون کنم؟

گریه میکنم برایت

به طرف صاحب صدا برگشتم، یه دختره ناز و بانمک ...

اوممم... چیزه... میخواستم سو... یعنی آقای فراهانی رو ببینم.

آقای رئیس تا نیم ساعت دیگه میان، شما اگه وقت قبلی ندارین لطفا میز منشیون وقت بگیرین.

اوهوع چه غلطا، وقت قبلی

چیزی فرمودین؟؟؟

نه نه، ممنون خانوم...

بلافاصله اومدم بیرون و تو ماشین منتظرش موندم .

دقیق سر ساعت، چه وقت شناس.

کلی قریون صدقش رفتم، حتی اخم کردناشم جذابه.

خدایا من با این دلتنگی چجوری تابحال کنار اومدم خودم در عجبم. از روزی که دیدمش هر ثانیه براش بال بال میزنم.

وقتی رفت داخل پشت بندش از ماشین پیاده شدم و با فاصله رفتم داخل، از حالت تعقیب و گریز، خودمم خندم گرفته بود.

رفت داخل، تمام کارمنداش به احترامش بلند شدن، مغرور و با صلابت در جواب سلامشون فقط سر تکان داد و وارد اتاقش شد.

روز دوم هم به همین منوال گذشت، فقط دلم میخواست یک دل سیر از دور ببینمش. از روبرو شدن باهاش میترسیدم. بازم سراسعت اومد و سر ساعت خارج شد.

روز سوم برخلاف روزای قبل یکم دیرتر خارج شد. هرچی منتظر موندم دیدم نمیاد. فکر کردم نکنه اومده بیرون و من ندیدمش، یا مثلاً از در دیگه ای خارج شده؟!

از ماشین پیاده شدم و رفتم تو، اتاقش طبقه ی دوم بود با ترس و احتیاط رفتم بالا، آرومکی سرک کشیدم هنوز منشیش بود پس یعنی هنوز نرفته. همین که تصمیم گرفتم برم پایین از اتاق اومد بیرون بدو بدو پله ها رو دوتا یکی کردم و قبل ازین که تابلو بشم خودمو جلوی آب خوری مشغول کردم. واقعا مثل فیلما شده بود ...

از کنارم رد شد. با قدمای محکم و با یه ابهت خاصی راه میرفت. محو تماشاش شدم .

هفت، هشت قدمی ازم جلوتر رفته بود که یهو سرجاش ایستاد. دلم هری ریخت پایین، آگه برگرده لو میرم از اب خوری هم فاصله گرفته بودم، خیلی ضایع میشد آگه برگردم سمتش.

سرشو یکم متمایل به راست کرد ولی کامل برنگشت و بعد دوباره به راهش ادامه داد.

از سر آسودگی نفس عمیق کشیدم.

کارم شده بود همین، روزا برم و از دور دید بزنمش. چهار پنج روزی گذشته بود، تو ماشین منتظر بودم که گوشیم زنگ خورد، مهدیه بود، جواب دادم:

الو سلام خوبی مهدیه ؟

سلام خوبم کجایی؟

اوممم، خب خانوم مارپُلِـ بنظرت کجا میتونه باشه؟

جیغ زد:

والای، خدا نکشتت، آرام باز تو رفتی عین عقب مونده ها از دور دیدش میزنی که چی بشه خب؟ اه برو بحرف باهاش دیگه...

مهدیه بخدا الان حرفشو که میزنی دست و پام میلرزه، میتروسم بخدا، یه قیافه ی عب*و*سی بخودش گرفته که جرئت نمیکنم برم ...

ای خدااااا، منو بکش از دست تو یکی راحت بشم، بقران آرام من اینقدر که سر تو و کارات حرص میخورم آخر بچم کج و کوله از آب درمیاد.

عههه، مهدیه داد نزن خب نمیدونم برم چی بگم؟ میتروم باز برم غش کنم!!!

نمیخواه فکر کنی باید چی بگی، برو ببینش حرفاتو بگو هرچی تو دلت بگو، آرام اون سورانه یادت که نرفته! با نهاد ریاست جمهوری که نمیخواهی حرف بزنی. من اصلاً نمیدونم تو به کی رفتی بابات با اون روابط اجتماعی، مامانت با اون سرزبون ولی تو انگار توزیر زمین بزرگ شدی، بخدا زنگ بزنی ببینم هنوز هیچ کار نکردی خودم پامیشم میام دستتو میگیرم میبرما، گفته باشم...

خیلی خب بابا حرص نخور، یه خاکی تو سرم میریزم حالا...

پووفی کشید و بدون خدا حافظی قطع کرد...

بی ادب....

با دست و پای لرزون پیاده شدم، هرچی به هدف نزدیک تر میشدم بیشتر استرس میگرفتم. آخر سر بسم اللهی گفتم و وارد شدم.

رفتم جلوی میز منشی، داشت با تلفن حرف میزد. من نمیفهمم مثلاً اگه منشی مرد باشه نمیشه؟؟؟

جانم بفرمایید؟؟؟

سلام، میتونم با آقای فراهانی ملاقات داشته باشم؟

گریه میکنم برایت

وقت قبلی دارین؟

نه، متاسفانه!

اجازه بدین از شون بپرسم، همینطوری که گوشی تو دستش بود پرسید:

شما خانومه؟؟؟

مح...تو یه آن تصمیم گرفتم فامیلیمو عوض کنم وگرنه ممکن بود اجازه ملاقات نده...محمودی هستم.

باشه اجازه بدین ...

یکم بله و خیر کرد و درنهایت گفت منتظر بمونید.

رو مبل نشستم، انقدر ترس وجودم رو گرفت که فقط از استرس ناخون میجویدم، یعنی چجوری رفتار میکنه؟ پرتم نکنه بیرون، وای باز غش نکنم آبرو ریزی بشه.

اه این منشی چقدر رو اعصابه؟ چه عشوه ای میاد حرف میزنه!!

نکنه سوران با اینم رابطه داشته؟ یهو کل وجودم سرشار از نفرت شد...

آرام یادت باشه، با این هدف نیومدی که سوران دوباره باهات باشه، با این هدف اومدی که این باور غلط که ازت داره رو از بین ببری. که بهش بفهمونی خیانت نکردی، پس الکی دلتو خوش نکن... هر اتفاقی بیفته نباید کم بیاری.

تو فکر و خیال بودم که منشی صدام زد:

خانووووم، کجایی؟؟؟ دو ساعت دارم صدات میکنم!!! بفرمایید داخل ...

تمام تنم لرز گرفت، انگار خودم رو به سلاخی دعوت کردم. مثل دانش آموز درس نخونده ای بودم که در برابر معلم بد اخلاقش میخواد درس پس بده...

با پاهای لرزون بلند شدم و بسمت اتاقش راه افتادم.

در زدم، صدایی نیومد، وارد شدم.

سرش پایین بود و تند تند یه چیزایی رو مینوشت، حتی سرشو بالا نیاورد ببینه کی وارد اتاقش شده!!!

هرکاری میکردم نمیتونستم بخودم مسلط بشم، هنوزم همون عطر قبلیشو میزد. بوش تو فضای اتاق پیچیده بود.

یه اتاق بزرگ، شیک و مدرن، برازنده سورانی...

گریه میکنم برایت

همینطوری که سرش پایین بود، به حرف او مد:

کاری داشتن؟ می‌شوم.

بیش‌عور به خودش زحمت نگاه کردن که نمیده هیچ، سلامم بلد نیست.

با صدایی که نمیتونستم لرزشش رو کنترل کنم سلام دادم:

س.....سلام

حرکت خودکارش روی کاغذ ایستاد. به چند ثانیه مکث کرد و دوباره بدون اینکه سرشو بالا بپیاره تکرار کرد:

میشنوم....

هرآن تپش قلبم شدت میگرفت، مطمئناً از صدام فهمید منم مثل اینکه خودم رو باید برای یه جنگ تن به تن آماده کنم.

من، میخوام باهاش حرف بزنم...

خودکارشو گذاشت رو برگه و با یک حالت خاص دوتادستاش که توهم قلاب کرده بود زد زیر چونس و بی حرف چشم دوخت به من:

وقتی نگاهم تو نگاهش گره خورد، غرق شدم تو دریای چشماش، دلم میخواست حد دوست داشتنم رو فریاد بزنم. نگاهش اما سرد و بی تفاوت بود. هیچ عشقی رو از چشماش نمیخوندم. خالی از احساس بود، سورانی که حتی با چشمهامش میخندید حالا رنگ نگاهش بیتفاوتی رو بیداد می کرد.

بغض گلوم رو گرفته بود، ناخونام رو به کف دستم فشار میدادم تا گریه نکنم.

یکم که منتظر موند و دید حرف نمیزنم از جاش بلند شد.

لب تابشو بست، کتشو پوشید و درحالی که وسائشو میذاشت داخل کیفش گفت:

خانوم من وقت اضافه ندارم سینما که نیومدی اینجا محیط کار. دفعه ی بعد بدون وقت قبلی نیا!

گلوم خشک شده بود.

خانوم؟؟ یجوری برخورد کرد انگار اصلا هیچوقت تو عمرش حتی یکبارم منو ندیده.

بعدشم بدون کوچکترین توجه از اتاق خارج شد و رفت، سر جام خشکم زده بود، اصلا آدمم حسابم نکرد .

نفس عمیق کشیدم، من چقدر بدبختم باز!!!!

گریه میکنم برایت

به کدام گ*ن*ا*ه باید اینجوری تحقیر بشم؟ این همه زجر کشیدم که تو ضربه نبینی، حالا توام داری خوردم میکنی؟؟؟

میدونستم باید قوی باشم، هنوز اولش بود ممکنه بدتر ازینم باهام رفتار بشه ولی من نباید کم بیارم. اما با تمام این تفاسیر دلم میخواست ازین بی محلیش زار زار گریه کنم.

چیزی نگذشته بود که منشی وارد اتاقش شد :

خانوم؟ نمیخواید برید؟ میخوام درارو قفل کنم !

به آرومی سر تکون دادم و سلانه سلانه راه افتادم ...

شما نسبتی با آقای فراهانی دارید؟ یه نگاه بهش انداختم و بدون اینکه بهش جواب بدم خارج شدم.

بعد از خارج شدنم اولین کاری که کردم رفتم خونه ی مهدیه...

بیچاره اونم گرفتار من شده بود.

تا دید دمقم فهمید محلم نداده ولی بروی خودش نیاورد:

سلام خانومممم، شیری یا روباه؟

گریه میکنم برایت

ازونجایی که حالم گرفته بود با بی حوصلگی جوابشو میدادم

هوووف، مهديه اون اصلا منو آدم حسابم نميكنه، انگار تو عمرش منو ندیده، یجوری جدی بود که خودمم داشتم شك می کردم قبلا دیده باشمش.

هی، هی، هی، نبینم سرت پایین باشه هاللا، سرت بالا، با قدرت، تو میتونی ...

!!!!

از ته دل یه آه غمناک کشیدم.

آرام تورو چون سورانت باز په بار تحويلت نگرسته شيش ماه نرى تو فاز افسردگى !!

ببین اصلاً بیا این بار خودمم باهات میام، قشنگ تلفنی وقت میگیریم، با وقت قبلی میریم. آرام فحشت داد، هرچی گفت تو کار خودتو بکن، این هنوزم همون سورانه فقط خودشو زیر نقاب بی تفاوتی پنهان کرده همین!

همین کارو هم کردیم، این بارتلفنی نوبت گرفتم و با مهدیه دوتایی رفتیم.

به پیشنهاد خودم مهدیه پایین تو ماشین منتظر موند تا از هر نوع اختشاش به دور باشه.

گریه میکنم برایت

حرفای مهدیه اونروز واقعا روم تاثیر گذاشت، واقعا تا کی باید اینجوری میبودم؟ تصمیم گرفتم به کارام سرعت ببخشم.

به خودم اعتماد به نفس دادم، من چیزی کم ندارم که بخوام بترسم نه خیانت کردم و نه هیچ کار خطایی. میگم نمیخوام که منو بخوای، عذرخواهی هم نمیکنم چون برای کارم دلیل داشتم. ولی لااقل دلتو صاف کن و مثل آدم درشان خودت و خوانوادت زندگی کن...

منشیش تا چشمش بهم افتاد شناخت، با کنجکاوی نگام میکرد.

نمیدونم اونروز از کجا قدرت میگرفتم که شجاع شده بودم!!

سلام وقت قبلی داشتم ...

اینبار با افتخار و اعتماد به نفس کامل به نام خودم وقت گرفتم:

محجوب هستم....

یه چند لحظه صبر کنید هماهنگ کنم

زنگ زد بهش :

خسته نباشید، خانوم محجوب اومدن بیان داخل؟

گریه میکنم برایت

بله چشم خداحافظ...

منتظر چشم دوختم به دهنش...

عذر میخوام، آقای رئیس گفتن الان یه جلسه مهم باید برن، فکر کنم یک ساعتی معطل میشید.

خونم به جوش اومد، آقای رئیس غلط کردن با تو، من وقت گرفتم، فکر کرده کیه که اینجوری رفتار می کنه؟

وبا عصبانیت قبل ازین که منشی بتونه عکس العملی نشون بده وارد اتاقش شدم.

پشت پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید، ازین که سیگار بدست دیدمش ته دلم خالی شد. هیچوقت حتی بخواب هم نمیدیدم
سورنم سیگار بکشد این همون کسی بود که به خاطر من دیگه قلیون نکشید...

با ورودم به اتاقش یه نگاه گذرا بهم انداخت و خیلی ریلکس دود سیگارشو بیرون داد.

پشت بندم منشی اومد تو:

آقای فراهانی من به ایشون گفتم که...

گریه میکنم برایت
مشکلی نیست، برو بیرون...

منشی چشمی گفت و خارج شد.

بدون اینکه تغییری تو حالتش ایجاد کنه، همونطوری که نگاهش به بیرون بود گفت:

مگه اینجا طولیست سرتو انداختی پایین اومدی تو؟ مگه نگفتم جلسه دارم؟

واقعا حرصی شده بودم، من دلم سوران خودم رو میخواست نه این کوه غرور!

پوزخند زدم:

جلسه؟؟؟؟

جلسه داری و ایستادی اینجا سیگار میکشی؟

(با آرامش):

به _____ ربطی نداره.

گریه میکنم برایت

دیگه داشتم منفجر میشدم، حرفای مهدیه یادم اومد که میگفت کم نیار اون الان از هر راهی استفاده میکنه حالتو بگیره ...

تو فکر کردی کی هستی که هر جور دلت میخواد رفتار میکنی؟ من اومدم باهات حرف بزنم، نیومدم مانور خودخواهی تورو تماشا کنم. این رفتارات واسه چیه؟ چرا انقدر عوض شدی سوران؟؟؟

تا اسمشو بزبون آوردم برزخی شد و داد زد:

اسم منو به زبونت نیاااااا...

از فریاد یهو ویش جا خوردم—

تمام شجاعتم با دادی که کشید، از بین رفت.

بغضم گرفت ...مظلومانه گفتم:

من فقط میخوام دو کلمه مثل آدم باهات حرف بزنم سوران...

اسمش برای بار دوم ناخودآگاه اومد روی زبونم. اما همین باعث شد وحشی بشه.

حمله کرد سمتم و با یه حرکت هولم داد سمت دیوار و گلوم رو گرفت:

چشمات کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون با نهایت خشم از لابلای دندونای بهم سائیده شده غریب:

بالااا از چه نقشه ای کشیدی برام ؟

زبونم به کلی بند اومده بود، سوران بود که اینجوری رفتار میکرد؟

من مگه چی بهش گفتم ؟ تا حدی تغییر کرده که حتی منم واقعا دارم ازش میترسم.

مچ دستشو به آرومی گرفتم و سعی داشتم دستشو کنار بزنم ، من تو حالت عادی هم نفس کم میاوردم اونجوری که اون رفتار کرد
نفسم داشت بند میومد.

یه چند ثانیه با همون چهره ی برافروخته نگام کرد . زل زده بود تو چشمام ، حس کردم نگاهش رنگ غم گرفت . با یک هول
کوچیک رهام کرد.

رفت سمت پنجره و دوباره یه سیگار روشن کرد، از بوی دودش داشتم خفه میشدم.

اون لحظه ها ، دیدنش توی اون وضعیت برام عذاب آور بود. اگه هر روز همینطوری باشه و با این دود

والکل خودشو خفه کنه دوروزه خودشو میکشه . من نباید بزارم ادامه بده. این یجور خودکشی بود.

تو دلم زار میزدی بخدا که دوست داشتم بغلش کنم ،دست به صورتش بکشم .

ته ریش خیلی بهش میومد .اما حتی جرئت نمیکردم نگاش کنم.

چرا اومدی اینجا؟

(با طعنه)تعقیب کردنت تموم شد؟چی از زندگیم فهمیدی؟باز چیمو میخوای ازم بگیری؟چی شد اونم نخواستت؟یا نه تو خیلی تنوع طلبی دلتو زد؟

منظورتو نمیفهمم،کی منو نخواست؟من فقط خواستم یه چیزایی رو برات روشن کنم،نمیدونم چرا اینجوری میکنی؟

همه چیز برای من روشنه.با نرمش رفتار میکرد و همین باعث شد راحت تر بتونم حرف بزنم.

فکر کردی من تو این چندسال بهم خوش گذشته؟اصلا میدونی چی به سرم اومده؟

نیومدم اینجا که التماس کنی برگردی پیشم.فقط اومدم بگم اگه بخاطر من زندگیت به این روز افتاده ،این کارو نکن.اگه فکر کردی من بخاطر کس دیگه ای باهات تموم کردم باید بگم سخت در اشتباهی.

همینطوری که سیگارشو تو ظرف خاموش می کرد ،پوزخند تلخی زد و گفت:

تموم کن این نمایش مزخرفتو، برو بیرون دیگه ام دلم نمیخواد اینجا ببینمت.

بی درنگ، خودمو رسوندم به میزش، به قول مهدیه نمیخواد با کلمات بازی کنی هرچه میخواهد دل تنگت بگو...

سوران خواهش میکنم، اینجوری نباش، تورو به حق روزای خوبمون قسم اینجوری زندگی نکن.

یجوری واسه گفتن حرفام عجله داشتم که انگار آخرین مهلتم برای اثبات بی گ*ن*ا*هیم بود.

سوران ببین! من بهت خیانت نکردم، من دلیل خودمو داشتم. بزار باهم حرف بزنین، ولی تو حیفی تو باید مثل قدیما پاک زندگی کنی...

خنده عصبی کرد:

مثل قدیما؟؟؟ ولی من از زندگیم راضیم، باچشمای ریزکرده گفت میدونی چرا؟

مثل بز زل زده بودم به حرکاتش...

با دست به اتاقش اشاره کرد و گفت چون در حد خودم پولدارم.

ناراحت چي باشم؟ الان تازه ميفهمم زندگي يعني چي؟

پول که داشته باشی، عشق و قدرت و ثروت و شهرت همه و همه رو یکجا داری.

نمیخواهی بزاری حرفامو بزنی؟

اومد سمتم ،دقیق تو فاصله نیم قدمی من ایستاد ،هرچی نفرت بود ریخت توی چشماش و با نگاه پر نفوذش زل زد بهم:

بین دختر جون من از خودت و هر چیزی که مرتبط با تو و زندگیات باشه متفرم. پس بیخود خودتو خسته نکن .

اون چیزایی که یروز دلم میخواست برام توضیح بدی الان پیشیزی برام ارزش نداره.پس هـــــــــــــرررررر...

نه، باورم همیشه... من این سوران رو نمیشناسم. اون به کلی یه آدم دیگه شده.

من به بیتفاوت شدنش نسبت بهم راضی بودم، ولی انگار جدی جدی اون از من، از کسی که یک روز میگفت میمیرم اگه نباشی نفرت داشت.

این جمله ،همین یک کلمه ی "ازت نفرت دارم" به اندازه ی کل بدبختی هایی که توی این چندسال کشیدم برام سنگین تموم شد.

یک بغض وحشتناک تو گلوم و یک درد رو دلم سنگینی می کرد.

اشک های مزاحم رو با نفرت پس زدم،منم متنفرم، ولی نه از تو از ضعف خودم دربرابر تو متنفرم.

بهترین روزای عمرم ،بهترین دوران زندگیم،روزایی رو که باید مثل تمام هم سن و سالای خودم خوش میگذروندم ، افتادم گوشه ی خونه وبیمارستان فقط به خاطر تو .

ولی پلید نشدم.خیلی بدبختی سوران خیلی بدبختی .

متاسفم برای خودم که یک روز عاشق چنین آدم ضعیف النفسی بودم.

به خاطر نفرتت ازمن داری از خودت انتقام میگیری؟زندگیتو به گند کشیدی که به خودت ثابت کنی بدون منم میتونی؟من نیومدم عشق رو گدایی کنم اگه نمیدونی بدون

،فقط دلم نمیخواود اینجوری ببینمت.هرکاری هم لازم باشه انجام میدم حتی اگر احتیاج به عذر خواهی کردن باشه،من عذر خواهی میکنم هرچند خودم میدونم تقصیری ندارم.تونمیخوای حرفامو گوش بدی منم توضیحی نمیدم

گریه میکنم برایت

فقط خواهش میکنم زندگیتو عوض کن. من قول میدم امروز که ازینجا برم دیگه هیچوقت دور و برت پیدام نشه

اینو گفتم و راهمو کج کردم که برم بیرون. اما با حرفی که زد سرجام ایستادم.

میدونم خیلی دلت میخواد بهت پیشنهاد ازدواج بدم.

تیز برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

ابروهاشو انداخت بالا و با یه خودخواهی خاصی گفت:

باشه این کارو میکنم، حاضرم باهات ازدواج کنم.

سرجام خشک شدم، چی شنیدم؟؟؟؟؟

حاضرم باهات ازدواج کنم؟؟؟؟؟

به گوشام اعتماد کنم یا نه؟

این که تا دودقیقه پیش میگفت ازم متنفره!! حالا چطور میشه که میخواد باهام ازدواج کنه؟

گریه میکنم برایت
نه! مثل اینکه عقلش به کلی زائل شده...

ناباور زل زده بودم بهش.

تک خنده ی تمسخرآمیزی کرد و کم کم خندش شدت گرفت...

با فکر اینکه سرکارم گذاشته ،برگشتم برم بیرون .

دستم به دستگیره نرسیده بود که خندشو قطع کرد و جدی گفت:

تا فردا همین موقع بیشتر منتظر خبرت نمی‌مونم،اگه اومدی که درمورد بقیش باهات حرف میزنم وگرنه دیگه اینجا نیستم....

بدون اینکه برگردم ،بدون خداحافظی بسرعت از اتاق خارج شدم،از جلوی میز منشی که گذشتم و به پله ها رسیدم ،شروع کردم دویدن .

انگار میخواست دنبال من کنه و تحقیرم کنه!نمیفهمیدم هدفش چیه!؟

میدونستم قضیه عشق و عاشقی نیست!این چه کاری بود که میگه دوستم نداره ولی پیشنهاد ازدواج میده!؟؟!!

تو دلم به خودم خندیدم،کدوم پیشنهاد ازدواج؟

بین باهام ازدواج کن، با باهات ازدواج میکنم زمین تا آسمون تفاوته. اون پیشنهاد نداد یه جورایی منت گذاشت

میدونم اون فقط و فقط هدفش تحقیر کردن من

رسیدم به ماشین، با عجله و دستپاچگی در ماشین رو باز کردم و نشستم پشت فرمون .

مهدیه تو ماشین خوابیده بود. وقتی نشستم و در ماشینو بستم، با ترس از خواب پرید و با چشمایی قرمز که از ترس گشاد شده بود زل زد بهم:

چی شددد؟؟؟؟

هیچی نترس منم...

چشماشو مالوند و سرجاش جابجا شد، آرام خیلی گشمنه بریم یه چیزی بخوریم ؟

باشه بریم.

خب تعریف کن ببینم آقای گودزیلا چی فرمودن؟؟؟

گریه میکنم برایت
همونطوری که استارت میزدی گفتم:

هیچی، میخواد باهام ازدواج کنه.

جیغ زد:

چی؟؟؟

وای چته چرا جیغ میزنی؟

الان چی گفتی؟؟؟

هیچی آقا میخواد درحقم لطف کنه و باهام ازدواج کنه..

والله، این که خیلی خوبههه، دیدی بالاخره کم آورد؟ دیدی هنوزم دوستت داره؟ بیا دیدی گفتم همش فیلم بازی میکنه؟؟

دلت خوشه ها مهدیه، کدوم دوست داشتن آخه؟ دودقیقه قبلش بهم میگه از تو گرفته تا پاشنه ی کفش که به تو وصله از همه متنفرم بعدش میگه میدونم بال بال میزنی پیام بگیرمت، باشه منم لطف میکنم باهات ازدواج میکنم.

فکر کردی نیت سوران ازین کارا چیه؟ یادش افتاده که عاشقم بوده؟

نه خواهر من از تک تک کلماتش تحقیر و تمسخر میبارد اون فقط میخواد به هر طریقی خوردم کنه....

با تعجب نگام کرد و گفت:

آرام تو حالت خوبه؟ خودتم نمیدونی چی میخوای؟

حالا نیتش هرچی که میخواد باشه، همین که این پیشنهادو بهت داده یعنی هنوزم دوستت داره اون خودشو گول میزنه میخواد با حرفاش بهت اهانت کنه تا دلش خنک بشه ولی دراصل ته دلش میخواد که برای خودش باشی.

اصلا تو الان باید خوشحال باشی این بُغِ کردنات چیه؟

یه گوشه ایستادم و دستمو گذاشتم رو پیشونیم:

پوووف، نمیدونم بخدا، نمیدونم اصلا باید خوشحال باشم یا نه؟ خب دروغ چرا من میپرستمش، باور کن هرچقدرم طردم میکنه بازم دیوانه وار میخوامش، ولی از طرفی میترسم ازش .

مهدیه بیا بشین پشت فرمون من تمرکز ندارم ...

از ماشین پیاده شدم و جامو با مهدیه عوض کردم.

گریه میکنم برایت

چند دقیقه بعدش رسیدیم به یه رستوران و غذا سفارش دادیم.

فکرم همش درگیر بود، مهدیه ام که مدام غرغر میکرد که چرا دیر میارن، چرا نمیارن، آی مُردم، آی لِ شدم، آی بِلِ شدم و خلاصه میرفت رو اعصابم، از وقتی حامله شده یک سر فکش باید بجنیه...

والله! مهدیهههههه، دیوونم کردی شکمو، تو اصلاً کلا شبیهه آدمیزاد نیستی همه زنای حامله تواین ماه اسم غذا میاری بالا میارن ولی، تو اسم غذا نیومده ضعف میکنی!!!!

همینطوری که تند تند سالاد میچیوند تو حلقش گفت :

آره بخدا اصلا حالت تهوع ندارم دوبارم الکی عرق زدم امیر علی نازمو بکشه وگرنه اصلا حالم بهم نمیخوره فقط گشتم میشه .اگه اینجوری پیش بره تا اخرش که بدنیا بیاد باید مثل توپ قـــــــلم بدین

با حسرت نگاش کردم .

خوشبختانه مهدیه از هفت دولت آزادی! من فکر میکنم دیگه خوشبختی به من پشت کرده یک روز نمیشه بدون دلهره و دردسر و تشنج برام بگذره.

آرام گلايه نكن ، ناراحت نشو ولی په نظر من تو چوب خوب بودن بیش از حد خودتو میخوری...

گریه میکنم برایت

اگه از روز اول تو بچگیت از کارا و رفتارای غیراخلاقی کوروش به مامانت میگفتی اونا از کوروش بت نمیساختن. اگه از همون اول که میگفتن تو و کوروش برای هم دیگه اید، تو سرخ و وسفید نمیشدی اونا تکلیف خودشونو میفهمیدین، اگه از روز اول در برابر کوروش ساده نبودى اون جرئت همچین تعرضی رو به خودش نمیداد...

قبول کن که همه چیز بخاطر دست تقدیر نیست گاهی تقدیر رو خودمون میسازیم .

سرم پایین بود، با غدام بازی میکردم:

آره میدونم من مقصرم، ولی زمونه به بدترین حالت ممکن ازم انتقام گرفت... حقم نبود این همه عذاب بکشم، حقم این زندگی نبود.

آرام خودتو اذیت نکن خواهی، بالاخره همه چیز درست میشه.

حالا چیکار کنم مهدیه؟ بهم گفته تا فردا بهش خبر بدم، یعنی اگه موافق بودم باید پیام شرکت و اگه نه که باید برم جایی که رنگم نبینه

من مامان و بابامو چجوری راضی کنم.

بابا از فاصله هزار متری سایه ی سوران رو با تیر میزنه.

اصلا همه ی اینا به کنار من اگه بخوام باهش ازدواج کنم که....

گریه میکنم برایت

سرمو انداختم پایین و با یک حس سرخوردگی ، محکم چشمام رو روی هم فشار دادم و جمله م رو کامل کردم

میفهمه که دختر نیستم...

گفتم قبلا تو غصه ی این یک قلمو نخور هر وقت اشاره کنی من وقت میگیرم بریم ترمیم کن.

ولی راضی کردن بابات کار خودته ،هرچقدرم که مخالف باشه بابات توبخوای راضی میشه.

این فرصتو از دست نده ارام ،بزارش به حال خودش، بزار هر جور دلش میخواد حرف بزنه ،باید به اونم حق بدیم درسته تو واقعا این وسط قربانی شدی ولی اون که دلیلشو نمیدونه

،حالا هم تو دوشش داری پس باید برای برگردوندنش هرکاری بکنی.

نزدیکای غروب بود که برگشتم خونه،کسی خونه نبود.تو تنهایی خیلی با خودم فکر کردم،من حس میکنم هنوز خودم رو پیدا نکردم.به قول مهدیه خودمم نمیدونم چی میخوام؟!

واقعیت این بود که دلم میخواست سوران رو مثل گذشته داشته باشم.برای همین هم وقتی دور از انتظارم باهام رفتار میکرد بهم برمیخورد و عصبی میشدم.

اما باید قبول کنم نه من و نه سوران هیچکدوم ادم های قبل نبودیم،نه من اون دختر ساده و بی آرایش گذشته ام که به ندرت عصبی میشد و با آرامشش حس خوشبختی رو به اطرافیانش القاء میکرد .ونه سوران اون پسر شوخ طبع و خوش خنده ای که یک بند حرف می زد و میخندوند.

این ازمن که الان با کوچکترین مسئله بهم میریزم و عصبی میشم و اون از سوران که انگار از بدو تولدش ازته دل نخندیده

و کاری غیر ازین که به آدما از بالا نگاه کنه بلد نیست.

حالا باید کلاه خودمو قاضی کنم و بینم هنوزم این سوران رو با شخصیت جدیدش میخوام یا نه؟!!!

از هر سمتی که نگاه کردم دیدم دیگه بدون سوران نمیتونم ،عشق من یک عشق پوشالی نبود که با این چیزا از بین بره.سه سال تمام از نداشتنش سوختم چون بود و من نداشتمش .

الانم به هر قیمتی که شده کنار نمیکشم،شاید راضی کردن پدر و مادرم ،علی الخصوص بابا کار سختی باشه ولی این کارو میکنم ،من میخوام سورانم کنارم باشه همین که هر روز میبینمش ومیدونم حالش خوبه برای من کافیه ،بالاخره اونم درست میشه ومنم به رفتاراش عادت میکنم.

تصمیم گرفتم این موضوع رو امشب توخونه مطرح کنم و مامان و بابا رو در جریان تصمیمم قرار بدم.

بعد از خوردن شام بهترین فرصت بود تا حرف بزنم اخه معمولا اون موقع بابا یک ساعتی تلویزیون تماشا میکرد و بعدش میرفت اتاق کارش.

موقع شستن ظرفا یکسر فکرم درگیر بود که از کجا شروع کنم ،مطمعن بودم بابا بی برو برگرد قاطی میکنه.

گریه میکنم برایت

سه تا لیوان چای ریختم و وارد سالن شدم و نشستم پیش بابا. مامان داشت با گلدوناش ور میرفت صداس زدم:

مامان جان میشه یک لحظه بیاین باهاتون کار دارم...

بابا که تابحال غرق تو مستند حیات وحش بود کنجکاو نگاهم کرد و مامانم بدون معطلی اومد نشست.

بفرمائید من درخدمتم!!!!

اومممم، خب راستش...

میخواستم یه مسئله ای رو باهاتون درمیان بزارم...

بابا کنترل تلویزیون رو گذاشت رو میز و کنجکاو تر از قبل گفت:

این چه کار مهمیه که دختر من بعد از مدت ها از اتاقش جدا شده، چایی ریخته و نشسته اینجا؟ کنجکاو شدم بدونم!؟

خیلی یهوویی و بدون مقدمه حرفم رو زدم:

من با اجازتون میخوام ازدواج کنم..

گریه میکنم برایت

یک لحظه سکوت کامل برقرار شد، قلبم به شدت میکوبید .

یه نگاه عکس العملاشون رو از نظر گذروندم. مامان کم کم لبخند نشست روی لباش ولی بابا همونطوری مشکوک نگام میکرد.

مامان درحالی که خوشحالی تو صداس موج میزد گفت:

چیشد یهو عاقل شدی؟؟؟ حالا کدوم یکی؟ راستین یا پسراقای راد؟

آراستین از روزای اول بعد از بهبودیم شد یکی از خواستگارای پر و پا قرص، ولی هربار ردش کردم. از موضوع بیماریم نه خودش و نه خوانوادش خبر نداشتن.

آقای راد هم یکی از شرکای بابا بود که برای پسرش که هلند دانشجوی دکترا بودمنو خواستگاری کرده بود، میگفت عکسمو نشونش داده و اونم پسندیده و اگه من رضایت بدم میاد ایران...]

هیچکدوم مامان !!!! من طرفمو خودم انتخاب کردم.

نه مامان سوالی پرسید نه بابا، هر دو منتظر بودن خودم حرفمو بزنم..

میشناسیدشس...سوران!!!

تا اینو گفتم بابا مثل فشنگ از جاش پرید و ایستاد:

گریه میکنم برایت

سوران؟ حرفشمن زن....

بابا خواهش میکنم، یک لحظه گوش کنید بعد مخالفت کنید.

-دیگه نمیخوام در موردش بشنوم و راه افتاد سمت پله ها

شاکی از جام بلند شدم و مخاطب قرارش دادم:

بابا!!! گفتم میخوام باهاتون حرف بزنم، پس شکایت نکنید چرا ساکتیم.

سرجاش ایستاد، مثل اینکه اثر کرد برگشت سمتم وبا خشم کنترل شده ای گفت:

چیه؟ باز از کدوم جهنم دره ای پیداش شده؟ تا حالا کدوم گوری بود که الان فیلش یاد هندستون کرده؟

بابا انقدر یک طرفه به قاضی نرید، خب شما از کجا میدونید جدایی ما تقصیره اون بوده؟

داد زد:

گریه میکنم برایت

واسه اینکه بچه ی خودمو میشناسم، واسه اینکه من بهش اعتماد کردم بدون اینکه یه قرون پول ازش بخوام راضی شدم دخترمو محرمش کنم، دختر من سالم و سرحال رفت، مریض و افسرده برگشت مگه من یادم میره؟ مگه یادم میره چند ماه زبونت بند اومده بود، واسه موضوع الکی که اینجور نشدی؟ هاااا؟؟؟؟ مگه یادم میره هربار اومدم پشت دراتاق صدای گریه میومد، اگه درموردش حرف نمیزنم دلیل نمیشه که یادم بره چون بچمو میشناسم وقتی مَهْر سکوت به لب بزنه تلاشم بی فایدهست.

مامان نتونست جلوی خودشو بگیره و با گریه رفت تو اتاقش. همیشه حرف اون روزا که میشه اشک میریزه.

این اولین باری بود که بعد از مدت ها بابا در این مورد باهام حرف میزد، صورتش برافروخته و رگ گردنش متورم شده بود. میفهمیدم فشار زیادی رو تحمل میکنه.

چشمم

به آراد افتاد که با دهن نیمه باز زل زده بود تاحالا ندیده بود بابا اینجوری داد بزنه، زد زیر گریه، بغلش کردم :

گریه نکن داداشی بابا منو دعوا کرد با تو که نبود. بردمش سمت اتاقش، بهتر بود آراد بخوابه بعد من برم اتاق بابا و باهاش حرف بزنم. الان که استارتش خورده بود منم راحت تر حرفمو میزدم.

خوابوندمش رو تختش و کنارش دراز کشیدم.

آجی واسم قصه بگو خوابم ببره...

گریه میکنم برایت

شروع کردم داستان گفتن ولی ذهنم همش درگیر حرفایی بود که میخواستم به بابا بگم، اصلاً نفهمیدم چه چرندی سرهم کردم و تحویل بچه دادم.

همونطوری که دستاش دور گردنم حلقه بود خوابش برد.

صورتشو ب*و*و*سیدم و بلند شدم یه نگاه به چهره ش کردم چقدر معصومانه خوابیده بود، اصلاً نفهمیدم کی بزرگ شد.

رفتم سمت اتاق بابا، درزدم و با احتیاط وارد شدم، سرش روی میز بود .

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

اگه حرفی به غیر ازون قضیه هست بگو وگرنه برو بیرون.

عجب بدبختی گرفتار شدم هر جا میرم باهر کس میخوام حرف بزنم بیرونم میکنه، باید برای راضی نگه داشتن همه هزارتا دروغ بگم، خودمو له کنم که راضی بشن به حرفام گوش کنن...این وسط داغون شدم.

(با حرص):

بابا بزارید حرفامو بزنم و برم. انقدر سختش نکنید لطفاً، بعد از عمری خواستم با یکی حرف بزنم همش میخواید ذهنم بسته باشه!!!

سر بلند کرد و با یه حالت خاص گفت:

بگو ببینم چی میخوای بگی؟

ببینید بابا جون، اگه همه ی این سال ها من افسرده شدم اگه بهم سخت گذشت چون دیوانه وار سورانو میخواستم چون نبودنش بهم ضربه ی بدی زد چون خودم خواستم بره، من ازین که خودم طردش کردم زجر کشیدم، گفتم بره ولی فکر نمیکردم نبودنش دیوونم کنه اینجوری داغونم کنه. الان بعد از مدت ها سرنوشت دوباره مارو سر راه هم قرار داده، بدون اینکه خودمون بخوایم.

بابا نمیدونم چی پیش میاد فقط میدونم بدون اون دیگه حتی یک لحظه هم نمیتونم زندگی کنم

بیخشید که جلوی شما نشستم و اینجوری بی پرده حرف میزنم، ولی ماهم دیگرو دوست داریم، اگه صدسالم بگذره فراموش نمیشیم.

تو دلم به حرف خودم خندیدم:

چقدرم که عاشقمه، ای آرامِ بیچاره ی مظلوم...

حرفام که تموم شد بابا تاسف بار سر تکون داد و گفت:

دختر ساده ی من، اگه دوستت داشت که راحت نمیرفت، آدم که ازیک سوراخ دوبار گزیده نمیشه، یک بار با طناب تو رفتم توچاه دیگه بسمه، حاضرم تا اخر عمرت مجرد بمونی ولی سایه ی اون پسر به عنوان مرد بالا سرت نباشه.

گریه میکنم برایت
چون اون مرد نیست نامرد.

اولا اگه ازخودت روندیش حتما باید واسش دلیل داشته باشی که کسی رو که عاشقش بودی حاضر شدی پشش بزنی ولی باهاش نباشی،دوما انقدری فهم و شعور نداشت که لااقل بیاد و با من حرف بزنه.

لابد میدونسته چه غلطی کرده که جرئت نکرده بیاد و از من تقاضای کمک کنه که دخترمو متقاعد کنم اشتباه می کنه.

اون اگه دوستت داشت از در که بیرونش میکردی از پنجره برمیگشت .

پس الکی خودتو توجیه نکن دخترم،چون من این بار اگه ببینمش قلم پاشو خورد میکنم.والسلام...

نخیر مثل اینکه بابا حالا حالاها رضایت بده نبود.

ناراحت از تلاش بی ثمرم رفتم تو اتاقم،حالا باید چی کار میکردم؟فردا تا ساعت پنج بعد از ظهر بیشتر وقت نداشتم که راضیش کنم.

میخواستم با مهدیه حرف بزnm ولی دیروقت بود ممکن بود خواب باشه ،اون بنده ی خدا که همه جوهره اسیر من شده بود.

به فکرم زد به مامان متوسل بشم شاید اون بتونه بابا رو راضی کنه.

گریه میکنم برایت

بدو بدو رفتم پایین و آرام در اتاقشو باز کردم رو تخت پشت به من دراز کشیده بود، رفتم بالا سرش چشماش بسته بود، با فکر اینکه خوابیده میخواستم برگردم بیرون که به حرف اومد:

کاری داشتی با من؟

تا صداشو شنیدم مثل ملخ پریدم بالا سرش

مامان قربونت برم آخه چرا گریه کردی ببین چشمتو !!!

گذشته ها گذشته ،من الان حالم خوبه، تازه بهترم میشم اگه شما بابارو راضی کنی.

اخماشو کشید توهم و با تشر گفت:

به چی راضیش کنم؟

مگه خودم راضیم که راضیش کنم.

این بار بابا راضی بشه من راضی نمیشم.

اصلا کاری هم ندارم تقصیر مال کی بوده توام که مقصر بوده باشی الان دیگه فرق نداره. شما دوتا واسه هم ساخته نشدید.

پشتشو کرد بهم و گفت :

معلوم نیست این بار چه طوفانی میخواد بپا کنه.

مامان شما دیگه چرا؟! خب من برای جدایی دفعه پیش دلیل داشتم ...

همونطور که پشتش بهم بود دستشو آورد بالا و گفت:

دلیل و منطق و برهانتو بزار واسه خودت،

دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم عqlم به هیچ جا قد نمیداد، ترجیح دادم فعلا ادامه ندَم و دنبال راه حل بهتری باشم.

تا خود صبح فکر کردم ولی هیچی به ذهنم نمیرسید. یا باید واسشون از دلیل واقعی جداییمون میگفتم که اِبدِا همچین کاری رو نمیکردم یا هم باید به هر حربه ای شده رضایتشون رو میگرفتم .

ظهر از شانسم واسه ناهار بابا اومد و فرصت خوبی بود دوباره باهاش حرف بزنم، اما هرکاری کردم نتونستم راضیش کنم، آخر سرم گفت: اگه انقدر اصرار داری زن اون نامرد بشی، برو بشو ولی دیگه اسم منو به عنوان پدر به زبونت نیار...

اشک تو و چشمام حلقه بست :

گریه میکنم برایت

بابا شما که میدونید من بدون اجازتون همچین کاری نمیکنم برای چی این حرفو میزنید؟

وبا چشمای گریون دویدم سمت اتاقم.

ساعت نزدیک پنج بود آماده شدم باید میرفتم شرکت،یه نگاه تو آینه به خودم انداختم دیگه ازین بهتر نمیشد،چشمای قرمز و ورم کرده،صورت رنگ پریده،چشمای حلقه انداخته،عین مریضای سرطانی شده بودم.

با حالت قهر ازخونه زدم بیرون،هرچی مامان پرسید کجا میرم جوابشو ندادم.من به عمرم اینجوری با پدر و مادرم رفتار نکرده بودم.اما این روزا تحمل کم شده،کمرم خم شد بس سنگینی غمامو به دوش کشیدم.

وقتی رسیدم دم شرکت سوران همزمان از در خارج شد،با عجله داشت میرفت سمت ماشین.پا تند کردم تا قبل از رفتنش بهش برسم و باهاش حرف بزنم، درست وقتی در ماشین رو باز

کرد بهش رسیدم تا خواستم صداش کنم همزمان یه نفر از سمت راننده پیاده شد .

حسام،داداش سوران بود تا دیدم شناختمش،عینکشو برداشت و با تعجب نگام کرد.نگاهش بین من و سوران به گردش درومد،با اشاره سر بهش سلام دادم.همونطور بهت زده سر تکون داد و چند ثانیه بعد دوباره نشست تو ماشین...

سوران از نگاه های حسام متوجه حضورم شد،برگشت سمتم،با همون اخم همیشگیش نگام کرد و گفت اینجا چی کار میکنی باز؟

من...من...اوادمم راجع به اون موضوع باهات حرف بزنم.

گریه میکنم برایت

عینک آفتابیشو زد به چشمش و گفت:

کدوم موضوع؟؟

دقیقا چهرش بیداد می کرد که اصلا یادش نبوده.

هـــــه، ببین چقدر براش بی ارزش شدم که حتی حرفی که خودش دیروز بهم زد رو هم یادش نمیاد.

من پیشنهاد تو قبول میکنم...

پوزخندی زد و گفت:

پیشنهاد؟؟؟

و در حالی که مینشست تو ماشین گفت :

اون که معلوم بود قبول میکنی، من فعلا عجله دارم، خودم خبرت میکنم.

به قدری فشار روم بود که داشتم دیوونه میشدم، ازینور سوران بود که چپ و راست منو نادیده میگرفت ، ازین ور مامان و بابا .

ایکاش به جای امروز همون چندسال پیش مخالفت میکردن و نمیزاشتن پنهانی محرم بشیم اگه همون موقع اشکارا ازدواج کرده بودم کوروش دیگه جرئت صدمه زدن به من و زندگیم رو نداشت .

معدم داغونه داغون بود ،دیگه درداشو به روم نمیآوردم .

دوست داشتم بزمن زیر همه چیز و بیخیال عشقم به سوران بشم. برم جایی تنها زندگی کنم ،دلم میخواست برم جایی که هیچکس منو نشناسه ،برم و تف بندازم جلوی سورانی که روز به روز با تمام بیمحلی هاش بیشتر عاشقش میشدم.

هرلحظه قلبم بهم یادآوری میکرد که تو عاشقی، وقتی به عشقی که برات جاده ی یک طرفست رضایت میدی و تمام سختی هاشو به جون میخوری که فقط هر روز بدون امید نوازش عاشقانه از سمتش فقط به خاطر دیدن چشماش صبحتو آغاز کنی ،پس بدون عشقت حقیقیه...

حالا بدون اینکه رضایت مامان و بابا رو کسب کرده باشم،موافقتم رو اعلام کردم پس دیگه هیچ راه برگشتی ندارم و باید هرجوری که شده راضی شون کنم.

اعصابم بهم ریخته بود،دوباره حس می کردم ضعف بدنی داره بهم غلبه میکنه.بازم چشمام سیاهی میرفت و قلبم درد می کرد.

مستقیم برگشتم خونه،از همون بدو ورود خودم رو توی اتاقم حبس کردم،تصمیم گرفته بودم تا رضایت نگیرم لب به آب و غذا نزنم.

گریه میکنم برایت

از خودم بدم میومد که اینقدر ملکه عذاب خوانواده شدم. ولی چاره ای جز این نداشتم میدونستم سلامتی من نقطه ی ضعف خوانوادم فقط امیدوارم یک روزی بتونم این بد بودنم رو جبران کنم.

با حالی خراب خوابیدم،چشم که باز کردم ساعت ۹ شب بود،دلم بدجور ضعف میرفت نمیدونستم چقدر طاقت میارم،ولی مهم نبود نهایت میمیرم یه دنیا از دستم راحت میشن.

نیم ساعت دیگه گذشت میدونستم الان مامان برای شام صدام می کنه،همیشه همین موقع ها شام می خوردیم.

همینطوری هم شد،مامان اومد بالای سرم و صدام کرد.هرکاری کرد نرفتم شام بلافاصله بعد از مامان بابا اومد اما بازم نرفتم.درسته که میخواستم با این اعتصاب غذایی اعتراضم رو اعلام کنم اما در واقع خودمم حوصله هیچ کس رو نداشتم حتی مهدیه که چندباری زنگ زد ولی جواب ندادم.

دلم به حال و روزخودم میسوخت،هرروزم بدتر از روز قبل پیش میرفت.

نمیفهمم چرا نمیتونم جلوی قلبم رو بگیرم تا به عقلم حکمرانی نکنه.

چرا نمیتونم دل بکنم،چرا این جدایی عوض اینکه دلسردم کنه بیشتر تب دارم میکنه.

دفترم رو برداشتم وپناه آوردم به تنها کاری که این روزا آرومم میکنه "نوشتن".

گریه میکنم برایت

(وقتی غمگینی گریه میکنی، اما وقتی خیلی خیلی غمگینی دیگه گریه نمیکنی، اشکات خشک میشه، میبینی دفترم؟ اشکام خشک شده، نفسم خشک شده، روح و جسمم خشک شده ولی نمیدونم چرا احساسم عوض اینکه خشک بشه بیشتر شاخ و برگ در میاره.

تو میدونی چرا جون میدم و نمی میرم؟ تو میدونی کی توی زندگیم مقصر بودم؟ خودم بودم نه؟ خودم کردم که لعنت بر خودم باد. ساعت که چه عرض کنم، سال ها گذشت تا فهمیدم ای کاش اون روز عاشقت نمیشدم.)

میدونستم زیاد طاقت نمیارم، من همینطوری با غذا و دارو بازور سرپا بودم.

صبح فردا هم مقاومت کردم و چشم روی تمام التماسای مامان

بستم تا صبحونه نخورم.

سردم بود خیلی سرد، خوابم میومد، دوتا پتو کشیدم روی خودم و خوابیدم.

نمیدونم چقدر خواب بودم که با شنیدن صدای پیچ پیچ مانند و گریه چشم باز کردم.

مامان و بابا و مهدیه کنار در اتاقم مشغول صحبت بودن.

طبق معمول مهدیه بهم سرور وصل کرده بود، اینم از پزشکی فقط آمپول زنیشو یاد گرفته.

تا متوجه تکون خوردنم شدن سه تایی اومدن بالا سرم، با اشاره مهدیه مامان و بابا رفتن بیرون.

مهدیه به محض اینکه از رفتنشون مطمئن شد، شروع کرد توپیدن بهم:

دختره ی روانی معلوم هست داری چیکار میکنی با خودت؟ چرا جواب تلفنامو نمیدی؟ باز زده به کلت؟ میدونی اگه نیومده بودم اینجا به سلامتی الان داشتیم حلواتو میپختیم؟ آرام خیلی کله شق شدی، چرا انقدر این بنده های خدا رو دق مرگ میکنی؟ اومدم بالا سرت خواب بودی دیدم دستات یخه، رنگتم مثل میت شده فشارت شیش بود، یه درجه دیگه بیای پایین گور به گور میشی.

ایکاش میشدم، ایکاش نمیومدی اینجا، خسته شدم ازین زندگی جهنمی، بخدا کم آوردم.

مهدیه خانوم خوشی زده زیر دلت چه خبر از حال وروز من بخت برگشته داری بابا من نمیخوام زنده بمونم باید چیکار کنم؟؟؟

هیچی نگفت...دلم گرفت باهاش بدحرف زدم.

ببخشید مهدیه، بخدا داغونم، لااقل رضایت بدن من برم دیگه کمتر غصه ی منو میخورن....

بعد از رفتن مهدیه با بی حالی کامل بلند شدم میخوامستم یه دوش بگیرم. حتی حوصله حموم رفتنم نداشتم.

یادش بخیر سوران همیشه بهم میگفت ماهی خانوم، انقدری که عشق حموم رفتن داشتم. با یادآوریش لبخند تلخی روی لب هام نقش بست.

من کم آوردم ...

همه یه روزهایی کم میارن ، همه یه روزهایی دوست دارن به موهای چربشون توجه نکنند و با تیشرت چرک مُرد شده ی آبی گوشه ی اتاق بنشینن و فکر کنند ، همه یک روزهایی دوست دارن بی حوصله و بد اخلاق باشن، دائم با هر حرفی و هرکسی مخالفت کنند ، پشت پنجره حتی به خورشید در حال غروب هم فحش بدهند،

اصلا حق داریم یه روزهایی بخوایم زشت باشیم ، حتی نخواهیم آهنگ گوش کنیم اصلا یک روزهایی حق داریم که دلمون هیچ کس و هیچ چیز رو نخواد ،از صبح تا شب توی تخت به سقف خیره بشیم

من هم حق دارم اخم کنم ،بی حوصله و بد اخلاق باشم، زود از کوره در برم و داد بزنم .من کم آوردم...

حال و روزم شده بود مثل دوران افسردگی.

ضربه ای به در وارد شد و بابا وارد اتاقم شد.برای اینکه باهانش چشم تو چشم نشم سرمو گذاشتم روی پام.

کنارم نشست و دست کشید روی موهام :

دخترم سرتو بگیر بالا میخوام باهات حرف بزنم.

سرمو بالا گرفتم و معصومانه نگاش کردم .

دخترم چرا اینجوری میکنی؟ من از آرامم هیچوقت انتظار این رفتار رو نداشتم، دختر من خیلی عاقل ترازین حرفا بود حاضر بودم سرش قسم بخورم که مثل دخترای لوس و نر دور و برش نیست چی اومد به سر دختر من ...

بابا بغض کرده بود، ادامه داد:

بدترین درد دنیا برای یه پدر اینه که ببینه جگر گوشش جلوی چشمش پرپر میشه.

دستاشو گرفتم:

بابا تورو جون هرکی دوست دارین بزار باهاش ازدواج کنم. اینبار دیگه مثل قبل نمیشه، بابا دفعه پیش همش سر لج و لجبازی بچه گانه ی من دعوا مون شد، که چرا با یکی از همکارای خانومش گرم گرفته بود، مامان شاهده چندبار اومد اینجا التماس کرد که این موضوعو کش ندم، گفت بدون من میمیره ولی من گفتم نمیخوام باهاش باشم (مجبور بودن قضیه رو برای بابا اینجوری بازسازی کنم).

خب بابا جون اونم مردِ غرور داره من به بدترین رفتار ممکن طردش کردم.

بابا اجازه بدین باهم ازدواج کنیم، همینجا قسم میخورم دیگه مشکلی پیش نیاد. با لباس سفید میرم خونش با کفن میام بیرون، تورو جونِ آرادت بابا، بخدا رضایت ندین گوشه ی خونه میمیرم.

موهای پریشونم رو روی سرم مرتب کرد و در حالی که از جاش بلند میشد گفت:

گریه میکنم برایت

از ته قلبم ناراضیم ولی تو دیگه اون دختر حرف گوش کن من نیستی، فردا روزی از من شاکی نباشی که من عqlم نمیرسید شما چرا گذاشتی!!

بگو بیان

اینو گفت و از اتاقم خارج شد.

از خوشحالی سراز پا نمیشناختم، بابا بالاخره رضایت داد. انگاری نیرو به بدنم تزریق شد. میدونستم بابا رضایت بده مامانم راضی میشم.

یه دوش جمع و جور گرفتم و اومدم بیرون، به صفحه گوشیم نگاه کردم، لب و لوچم آویزون شد، پس چرا این سوران زنگ نمیزنه دو روز

گذشته دیگه، نکنه یادش رفته؟؟

هووووف، بهتره فعلا در زمان حال زندگی کنم و به آینده فکر نکنم. هرچه بادا باد...

این دوروز بس که خوابیده بودم دیگه خوابم نمیبرد، تا خود صبح فکر کردم، تقریباً دم دمای صبح بود هنوز هوا تاریک بود که یه اس ام اس برام اومد.

فردا، ساعت ۱۱ صبح کافی شاپ گل سرخ خیابون.....

گریه میکنم برایت

یه آدرس؟ این کیه دیگه؟؟؟

پرسیدم، شما؟

جواب داد.....سوران.

حتی اسمشم دلم رو لرزوند.چندتا شماره داره مگه؟!اونی که من داشتم این نبود.

ازهمین الان بابت رفتار فرداش دلشوره گرفتم،همین که خواسته تو کافی شاپ ببینتم و دستور نداده برم شرکت، خوبه!!!

از خود ساعت ۹ شروع کردم آماده شدن،یکم با کرم و رژ رنگ

پریدگی های صورتم رو پوشوندم .بعد از چند سال تصمیم گرفتم امروز لباسم مشکی نباشه.

یه تیپ تمیز و آراسته زدم نه جلف و نه دلگیر.یه مانتوی سبزآبی تا زانوبا شلوار جین لوله تفنگی و یه شال ابی اسمونی...

هرچند زود بود ولی ترجیح دادم راه بیفتم،تو خونه طاقت نمیآورددم.قبل از رفتنم خواستم مامان رو در جریان رفتنم بزارم ولی هرچی دنبالش گشتم پیداش نکردم.انگار خونه نبود.

با گارسون که صحبت میکرد، بدون اینکه حواسم باشه سرم پایین بود و با انگشتر تو دستم ور میرفتم. به خودم که اومدم دیدم نگاهش میخ روی انگشتر تو دستمه. تا دید با نگاهم غافلگیرش کردم سریع نگاهش رو از دستم گرفت، این همون انگشتری بود که خودش برام خریده بود. من انگشتر و گردنبندی که برام خریده بود حتی یک لحظه ام از خودم جدا نکرده بودم

انگشتری که حالا حتی تو انگشت وسط هم لق میزد. نگاهشو سریع دزدید و به میز دوخت، لعنتی چرا نگام نمیکنه؟!!!!

کی بگم بیان؟

گیج گفتم:ها؟کیا؟

پوزخند تلخی زد و گفت:خوانوادم کی بیان؟

آها، نمیدونم هر وقت خودت بگی من مشکلی ندارم.

چند تا چیزو قبل ازین که خوانواده ها در جریان باشن خودم باید بهت بگم، بعدا حرف و حدیث توش نیاد.

منتظر چشم دوختم تا بقیشو بگه...

اول اینکه حال و حوصله ی هزار تا جشن نامزدی و کوفت وزهرمار دیگرو ندارم یدونه عروسی فقط میگیریم و تمام.

گریه میکنم برایت

دلم هری ریخت پایین! جشن عروسی؟! آگه نتونم ترمیم کنم چی؟ یعنی باور کنم من تو لباس عروس کنارش باشم؟

ایکاش فقط سوران مثل قبل می بود. اونوقت از خوشی می مردم

دوم اینکه دلم نمیخواد تو خونتون کوچکتین بی احترامی به خودم و خوانوادم بشه...-

هه، اونم خوب بابای منو شناخته بود.

سوم اینکه....

همون موقع گارسون اومد و باعث شد حرفش نصفه بمونه.

سفارسارو گذاشت رو میز و رفت.

وقتی دیدم حرفشو ادامه نداد خودم پرسیدم:

سوم اینکه، چی؟؟؟

یه برش از کیکش خورد و گفت:

گریه میکنم برایت
مهم نیست ولش کن....

کنجکاو شدم چی میخواست بگه که پشیمون شد!

نه بگو من میخوام بدونم.

یه نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت:

سوم اینکه یادت باشه، این یک ازدواج مصلحتیه...

ازدواج مصلحتی؟ یعنی چی؟ منو باش که خودمو دلداری میدادم که ته دلش با منه که خواسته باهام ازدواج کنه.

به خودم فشار آوردم تا از هجوم اشکام به بیرون جلوگیری کنم، با لحنی بغض آلود گفتم:

تو که گفتی ازم متنفری، پس چرا میخوای باهام ازدواج کنی؟ تو میتونی با کسی زندگی کنی که لااقل دوشش داشته باشی. کجای ازدواج با من برات مصلحت داره؟

چنگالشو انداخت تو بشقاب و گفت:

مگه خود تو نگفتی مثل حیوون زندگی نکن؟

ببینم چجوری میخوای من رو ازین منجلاب(منجلاب رو با تشدید وتمسخر ادا کرد)بکشی بیرون!!!

چیه؟اگه ناراحتی مشکلی نیست میتونیم همینجا تمومش کنیم!!!.

همونجا فهمیدم برای داشتن سوران باید قلبی سنگی داشته باشم.

حکایت زندگیم شده مثل پرنده ای

که به دونه های روی تله خیره شده و به این فکر میکنه که چگونه بمیره؟

گرسنه و آزاد یا سیر و اسیر...

قرار بر این شد که برای پس فردا شب با خوانوادش بیان خونمون.دل تو دلم نبود ...

اون روز وقتی سوران رفت ،بلافاصله زنگ زدم مهدیه و همه چیزو برایش گفتم وازش خواستم پیش همون دکتری که می گفت
آشناسه بریم برای ترمیم.

سال ها بود که با این فکر که الان باید به جای دختر اسم زن رو یدک بکشم عذاب کشیدم ،مدت ها بود که فکرم رو به هزار و
یک بدبختی دیگم درگیر میکردم تا مبادا ذهنم سمت این قضیه کشیده بشه و چنگ بندازه به قلب پاره پاره شدم.

گریه میکنم برایت

اما در آخر مجبورم باهانش مواجه بشم، اگه مهدیه نبود نمیدونستم باید چیکار میکردم.

روی صندلی نشسته بودم و تند تند پامو تگون میدادم.

مهدیه با آرنجش سقلمه زد بهم:

چته آرام چرا انقدر مضطربی؟

میترسم، نمیتونم به خودم مسلط بشم...همون موقع اسممو صدا زدن که برم داخل .

محکم دستای مهدیه رو گرفتم. و نگران نگاهش کردم، لبخند مهربونی زد و گفت:

نگران نباش، سفارش کردم هواتو داشته باشه.

با دست و پای لرزون رفتم داخل، یه خانوم دکتر شیک و مرتب حدودا چهل ساله، چهرش به آدم انرژی مثبت میداد.

با دیدنش حس ترسم جاشو به خجالت داد، حالا معلوم نیست این یکی چجوری میخواد قضاوتم کنه، توی طول عمرم این اولین باری بود که پامو تو مطب زنان میزاشتم.

به اسمم که روی فیش بود نگاهی انداخت و گفت :

آها شما همونی هستین که خانوم شهرداری(مهدیه)سفارشتون رو کردن!!!

من واقعا متاسف شدم که همچین چیزی شنیدم...

کوروش آرزو میکنم ،دعا میکنم هرچند خدا یادش رفته منم هستم بعید میدونم اصلا صدامو بشنوه،با این وجود از ته قلبم برات بدترین ها رو آرزو میکنم ،از خدا میخوام جوری تو همین دنیا تقاص پس بدی که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی و نمیری،واسه ثانیه ثانیه لحظه های خوش زندگیم که ازم گرفتی نفرینت میکنم ...

از دکتر تشکر کردم و اوادم بیرون،مهدیه منتظرم بود ،با دیدنم بلافاصله بلند شد و اومد پیشم.

چی شد؟؟؟؟

بریم بیرون بهت میگم...

نرسیده به ماشین تحمل نکرد و دستمو کشید :

گریه میکنم برایت

واستا آرام، میگم چی شد چه زود اومدی بیرون؟؟؟

حرفایی که دکتر بهم گفته بود موبه مو براش گفتم .

شونه بالا انداختم:

نمیدونم، نهایت خواست میام همین دکتر خودش گفت میده...

جلوی آینه به خودم نگاه انداختم، واسه امشب دلهره داشتم، نمیدونستم خوانواده ش چجورین، اصلا چجوری باید لباس بپوشم، همش میترسیدم بابا یوقت با سوران بد حرف بزنه و اونم بهش بربخوره ...

دست آخر، یه کت و شلوار مناسب دخترونه که مناسب این مجلس بود پوشیدم، موهامو محکم دم اسبی بالا بستم، یه شال هم انداختم روی سرم، یه آرایش خیلی خیلی ملیح کردم، بدنشده بودم.

کلی به مامان سفارش کرده بودم بابارو بسازه که اومدن چیزی به سوران نگه، از دلهره داشتم میمردم

زنگ در به صدا درومد...

دست جنبیدم و برای بار اخر تو آینه نگاه کردم، بنظر خوب بودم.

گریه میکنم برایت

همه قبل ازین که عشقشون بیاد خواستگاری تا لحظه ی آخر باهم هماهنگ میکنن که چی بپوشن، چه گلی بخره، لباسشون چه رنگی باشه، چی بگن، چی نگوین...

حالا من تا ثانیه ی آخر دلشوره امونم رو بریده بود.

اول از همه یه خانوم حدودا ۴۵ تا ۵۰ ساله وارد شد، بنظر میومد مادرش باشه.

پشت بندش باباش و نادیا همزمان، بعد حسام و دراکرم سوران وارد شد

توی اون کت و شلوار سورمه ای سیر نفس گیر تر از همیشه شده بود، مدل موهاشو عوض کرده بود، حالا از همیشه چهره ی

پخته و مردانه تری به خودش گرفته بود.

بنظرم رفتارش جلوی بقیه معقول تر بود، تا پیش خودم. دسته گل رو داد دستم، میترسیدم نگاهش کنم، لبخند کم جونی زدم و با تشکر گل رو ازش گرفتم.

مطمعنم میدونست که من عاشق گل رزم، تمام گلایی که برام خریده بود خشک کردم همشون رو داشتم الا اونایی که شیراز موند و نیاوردن.

اما توی دسته گلش حتی یک گل رزم نبود، مهم نیست مهم اینه که من گل دوست دارم، باید یاد بگیرم ازین بعد خیلی چیزا برام مهم نباشه.

یه نگاه به بابا انداختم میتونستم بفهمم که به زور داره خودشو کنترل میکنه چیزی نگه، با چشمام التماسش کردم چیزی نگه.

مادرش مدام با لبخند نگام میکرد چهره ی دلنشینی داشت، هرچی نگاه کردم اخرسر نفهمیدم سوران شبیهه مامانشه یا باباش؟؟!!!

نادیا وحسام هم که انگار جاسوسی اومده بودن، موزیانه من و سوران رو زیر نظر داشتن، البته حق میدم بهشون چون اونا کامل از رابطه ی عاطفی من و سوران باخبر بودن، بعد از اون جدایی که هیچکس دلیلشو نفهمید حقم داشتن گیج و گنگ بشن. اما پدر و مادرش نمیدونم تا چه حد در جریان بودن!!!

به رسم تمام دخترونه ها چایی براشون آوردم، ولی موقع برداشتن چایی هم نگاهم نکرد.

نمیفهمیدم چرا نگاهشو ازم میگیره، چقدر دنیا کوچیکه، هعی روزگار یروزی این نگاه نکردنا حربه ی من برای تنبیهش بود، حالا برضد خودم داره ازش استفاده می کنه....

پدرش شروع کرد حرف زدن، لهجه شیرینی داشت و باعث شد یکم از یخ بابا باز بشه.—

اونشب هم با تمام استرس هاش گذشت هر چی بابا سنگین برید سوران مخالفت نکرد. مامان و باباش که همون اول خودشون رو کشیدن کنار و گفتن سوران خودش مشکلی نداشته باشه ما مشکلی نداریم.

حتی آراد کوچولو هم متوجه تغییر تو رفتار سوران شده بود، تا حدی که دم گوشم گفت:

گریه میکنم برایت

آجی این همون عموئه نیست یبار خونمون اومد باهام یعالمه بازی کرد؟ الان چرا انقدر بداخلاقه؟؟

خندم گرفته بود ،اینم فهمید سوران عوض شده...

در آخرم مهریم شد ۱۵ تاشمش طلا و یه آپارتمان و کلی مخلفات دیگه نه برام ارزش داشت و نه مهم بود. چون من در بدترین شرایط نه طلاق میگیرم و نه طلب مهریه میکنم. وگرنه سوران باید کل شرکت و خونشو میفروخت تا مهریم رو بده...

فردای روز خواستگاری هم رفتیم آزمایش.

موقع خون گرفتن به سوزن زل زده بودم به سوزن و یاد اون روزی افتادم که تو شیراز مریض بودم و سوران بردتم بیمارستان...

اون موقع واسه یه آزمایش خون کل بیمارستان رو زیر سرم گذاشتم چقدر که سوران نازمو کشید تا بزارم ازم خون بگیرن...

حالا تو این چندسال بیشتر از وعده های غذاییم ،آمپول و سرنگ خوردم دیگه برام عادی شده بود.

یادش بخیر:

اون روز هنوز بهم محرم هم نبودیم ،صداها و تصاویر اون لحظه خوب یادمه :

اقا ،احیانا خانومتون باردار که نیستن؟

با شیطن زل زد بهم، چشماش بهم میخندید:

نمیدونم، شاید...

اون روزام واسه این که قبول نکرده بودم باهاش همخونه بشم باهام سرسنگین بود، ولی اون روز تو بیمارستان بعد از چند روز شیطنتش گل کرده بود.

دلم چقدر برای سورانِ اون روزا تنگ شده بود.

ای کاش هیچوقت نمیدیدمت سوران، ایکاش اون روزی که اشتباهی شمارت رو گرفتم مرده بودم، ایکاش پیگیرم نمیشدی، ایکاش و هزار ایکاش دیگر....

چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی.

توی سالن منتظرش نشسته بودم و غبطه میخوردم به حال زوج هایی که این روزا لبخند از لباشون قطع نمیشه و سعی دارن ثانیه به ثانیشو خاطره بسازن.

چند دقیقه بعد در حالی که آستین پیرهنشو میداد پایین از اتاق مربوطه خارج شد.

سعی کردم حالا که اون عصا قورت داده من جو بینمون رو عوض کنم.

گریه میکنم برایت

لبخند زدم و گفتم کلاساشم بریم؟؟

پوزخند معناداری زد و با تمسخر گفت:

کلاس؟؟؟؟

نه احتیاجی نیست!

ماشینو دور پارک کردم، میرم بیارمش جلوی آزمایشگاه همینجا بشین تا برگردم.

سری به نشونه تایید تکون دادم. اصلا نگفت صبحونه نخوردی خون دادی فشارت افتاد؟ نیوفتاد؟ مـرُدی یا زنده ای...

پاروپا انداختم و خودمو با گوشیم سرگرم کردم...

هووووف، پس چرا نمیااااا!!!"

سالن شلوغ بود، گردن دراز کردم و به دنبالش سرچرخوندم، جلوی در ورودی دیدمش که با اخم اون ور سالن رو نگاه میکرد.

رد نگاهشو گرفتم، یه پسر خوشگل موشگل دست به سینه ایستاده بود و زل زده بود بهم، تا دید نگاهش میکنم بهم لبخند زد.

تیز برگشتم سمت سوران ،اومده بود کنار دستم ،خیز برداشت سمت پسره که استینشو گرفتم :

خواهش میکنم سوران ولش کن ،بیا بریم...

بدون حرف نگام کرد.

خواهش میکنم ،بیا بریم...

سرتکون داد ،باشه بلند شو بریم.

اینو گفت و بلافاصله دستمو گرفت و از جا بلندم کرد.

درست مثل روز اولی که دستامو گرفت،انگار برق ۲۲۰ولت بهم وصل شد.

الحق که هنوزم برام تازگی داری سوران .

محکم تر از خودش دستش رو گرفتم ،هرچند میدونم این کاراش واسه رو کم کنی بود و میخواست به پسره بفهمونه چشماشو درویش کنه ولی همین هم

گریه میکنم برایت

برام کافی بود.

(من به همین قدر داشتنت هم راضی ام).

نشستیم تو ماشین یه پلاستیک ابمیوه و کیک انداخت رو پام.

بیا بخور...

اومممم، مرسی... سوران بریم حلقه بخریم؟

نه، خودم سفارش میدم بیارن... الانم میرسونمت خونه

لب ولوچم آویزون شد، بی احساس!!! پس نظر من چی؟ پشمم حسابم نکرد بی معرفت.

ولی بازم به درک، ترجیح دادم همینطوری مسالمت آمیز رفتار کنم.

خیلی زود مقدمات یه عروسی برگزار شد، جواب آزمایشم خودش رفت گرفت مشکلی نبود.

اصلا حس نمیکردم عروسیمه و من عروسم!!

گریه میکنم برایت

چه عروسی بودم که نه حلقمو دیدم، نه لباس عروسم، نه حتی خونه ای که قرار بود توش زندگی کنم!!! حتی اجازه نداد جهیزیه بيارم، گفت خونه و وسیله هاش همشون نو وجدیدن واسه همین بابا هم پول جهیزیه رو داد به خودمون .

مامان و بابا ، چپ و راست سوال پیچم میکردن ،مجبور بودم هزار و یک فیلم بازی کنم تا متوجه رفتارای سرد سوران نشن.مثلا بيار رفتم پیش مهدیه و الکی گفتم با سورانم ،ببار الکی تلفن دستم گرفتم شروع کردم حرف زدن به اصطلاح با سوران حرف ميزنم.

این شده بود دنیای اون روزای من،همش دروغ پشت دروغ...مثل برگی که به دست باد سپرده شده باشه خودم رو دست طوفان زندگیم سپردم تا ببینم درنهایت سرنوشتم چه خواهد شد.

شب قبل از عروسی تو اتاقم داشتم وسیله هامو جمع میکردم،هندزفریم تو گوشم آهنگ گوش میدادم ،دلم گرفته بود خیلی خیلی زیاد،اشکام امونم نمیداد .

نه از زندگیم چیزی فهمیدم نه از عشق و عاشقیم نه از جوونیم...

گوشیم زنگ خورد،شماره ناشناس بود،با صدای گرفته و دورگه از گریه جواب دادم:

الو؟

الو-سلام،آرام جان خوبی؟

صداش آشنا بود ولی یادم نمیومد...

گریه میکنم برایت

ممنون خوبم، شما؟

-نادیام، آرام وقت داری یکم حرف بزنیم؟

دلم به شور افتاد، چی شده بود که نادیا به من زنگ زده؟

سلام نادیا جون، ببخشید انتظار نداشتم زنگ بزنی نشناختم.

-حق داری عزیزم، آرام جان چرا صدات گرفته سرما خوردی؟

نه، سرما نخوردم... چیزه... یعنی خواب بودم....

-آها، پس ببخشید بدموقع زنگ زدم، ولی الان وقت خواب نیستا عروس خانوم!!!

زورکی خندیدم، ای نادیا بیچاره چه خبر داری از دل من؟؟؟

-آرام جان زیاد مزاحمت نمیشم، فقط دلم میخواست یکم باهم حرف بزنیم. میخواستم ببینم اگه میتونی بیا بریم بیرون حرف بزنیم
تلفنی همیشه...

گریه میکنم برایت

باشه عزیزم من در خدمتم کجا بیام؟

هیچ جا، همون خونه باش خودم میام دنبالت...

فکرم درگیر بود یعنی چی میخواست بهم بگه؟

خیلی زود و هول هولکی آماده شدم و بازم با یه دروغ دیگه گفتم میرم پیش سوران.

منتظر نشسته بودم، تک زد که برم پایین.

دویدم پایین

مامان من میرم بیرون، زود برمیگردم، خدا حافظ....

منتظر جوابش نمودم وبا عجله کفشامو پوشیدم و رفتم بیرون.

سلام نادیا جان خوبی؟خونه نمیای؟تعارف نکنم؟

نه عزیزم خوبه، بیا بشین...

گریه میکنم برایت

رفتیم یه کافی شاپ به پیشنهاد خود نادیا...

یه نگاه با کیف به دور و برش انداخت و گفت:

اینجارو خیلی دوست دارم آرام، چون اولین بار اینجا حسامو دیدم.

لبخند زدم.

دستامو گرفت و گفت: میتونم راحت باهات حرف بزنم؟

آره چرا که نه؟

از صندلی روبروم بلند شد و اومد کنارم نشست.

بین آرام، از همون اول که دیدمت، همون چند سال پیش توی اون مهمونی گودبای پارتی، یادت هست که؟

به معنای تایید سرتکون دادم.

از همونجا ازت خوشم اومد، معلوم بود آدمی نیستی که بخوای سوران رو دور بزنی، گذشته از همه این حرفا سوران پسر تیزیه، آدمی که هر روز عاشق یکی بشه نبود.

حتی وقتی بار اول گفت یکیو دوست داره باورم نشد، اون آدم عشق و عاشقی نبود، میدونستم این دوست داشتن حقیقیه چون سوران از روزی که با تو بود با هیچ دختری نبود، دیگه من تو بطن خوانوادشون بودم، میدیدم چقدر عوض شده...

از همون اول سوران برای من مثل داداش خودم عزیز بود من هیچ وقت حس نکردم اون برادر شوهرمه.

نمیدونم چی بینتون گذشت !

یهو فهمیدیم سوران نیست، یک ماهه کامل انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. بخدا فکر میکردیم بلایی سرش اومده، حتی اومدیم شیراز، گفتن شرکتم نیومده

خونش رفتیم کسی نبود مجبور شدیم دزدکی وارد خونه بشیم، اما کسی تو خونه نبود.

ما تا اون موقع نمیدونستیم توام باهاش هم خونه بودی، از روی وسایلت فهمیدم اونجا بودی، نتونستیم از تو وسایلت هیچ ردی از خودت یا سوران پیدا کنیم.

میدونی که من زیاد ازت چیزی نمیدونستم، یعنی سوران آدم توداری بود زیاد از کاراش با کسی حرف نمیزد.

خلاصه برات بگم، اون یک ماه نتونستیم پیداش کنیم، کامل باور کردیم که مرده...

بیچاره آقا جون و مادر جون

مادر جونو اینجوری نبین اون تو شاد کردن دیگران دست سورانو از پشت میبست ولی اون بنده خدام شکسته شد. آقا جونم اون روزا حالش خوب نبود تازه عمل کرده بود مجبور بودیم ازش پنهان کنیم، اصلا خیلی اوضاع بدی بود.

بعد از یک ماه یروزی یهوویی پیداش شد، اومد خونه ی ما

(اشک تو چشماش حلقه زد:)

نمیدونی چقدر داغون بود آرام!!! دلم براش خیلی میسوزه

، اصلا قیافشو دیدم اول نشناختمش، انگار از تو قبر بلند شده بود...

تا اومد افتاد، بدجور مریض شده بود، یه چندروز تهران بود بعد بردیم ساری بالاخره مادرش بهتر میتونست ازش مواظبت کنه. بعدشم که بهتر شد رفت شیراز خیلی بهش لطف کرده بودن که اخراج نشده بود و فقط مرخصی بدون حقوق براش رد کرده بودن.

خیالمون راحت بود که لااقل سرکار میره حالش بهتر میشه.

اصلا هم نمیگفت قضیه چیه ولی واضح مشخص بود که هرچی که هست مربوط به تو میشه. چون نبودى اون روزاشو ببینی، میدونم لابد حال توام بهتر نبوده.

گریه میکنم برایت

اصلا نمیتونم بفهمم چرا یهو کات کردین؟ حالا چرا یهو باز دارین ازدواج میکنین درحالی که خوشحال نیستین؟!

چند ثانیه سکوت کرد و یکم از قهوش خورد و دوباره ادامه داد'

هنوز مامان و باباش نمیدونن توهمون دختری هستی که پسرشون بخاطرش دیوونه شد...

سوران تو اون هفت هشت ماه زیاد میومد تهران، همیشه ام یا چشماش از اشک قرمز بود یا از....

ادامشو نگفت.

تو خودش بود، اصلا نمیشد باهاش حرف بزنی، میزد بیرون و باز تا دوروز پیداش نمیشد.

یه مدت همینطوری گذشت، یه روز سعید همکارش از شیراز زنگ زد به حسام و گفت، دیروز سوران اومده بوده تهران، حالا یهو امروز برگشته و از شرکت استعفا داد، گفت از هممون خداحافظی کرد و قیافش برخلاف همیشه که ناراحت و داغون بود، این بار خیلی ام شیک و مرتب حاضر شده ولی میگفت رفتاراش یجوریه انگار این سوران اصلا یه سوران دیگست ...

همون روز بلافاصله راه افتادیم شیراز، رفتیم خونش ...

یعنی همین قدر بهت بگم که هرچی تو اون خونه بود شکسته بود، اصلا نمیشد پاتو بزاری زمین...

گریه میکنم برایت

خودشم خونه نبود که ما رفتیم، تقریباً نیم ساعت بعدش اومد، حسام بیچاره خیلی نگرانش بود هرچی دلداریش میدادم آرام نمیشد.

تا سوران اومد، حسام پرید جلوش و جویای حالش شد، سرش و دستش همه زخمی بود، هرچی حسام پاپیچش شد هی سوران پیشش میزد و میگفت من خوبم برای چی اومدید اینجا!

دست آخرم بدهکار شدیم، شروع کرد داد و بیداد کردن که من خوبم، چرا هی برای من دل می سوزونید، چرا فکر میکنید نباشه میمیرم، من خوووووم، بفهمید من خوبم احتیاج به هیچکدومتون ندارم، همینطوری یک بند هوار میکشید و واسه خودش میبافت:

رفت؟ به درک که رفت، لیاقت نداشت، همشون همینن، یه مشت پست فطرت که فقط دنبال پولن. هی نفس نفس میزد مینشست باز ادامش یادش میومد بلند میشد و باز میزد به داد و بیداد، بخدا کم از دیوونه ها نداشت...

من همون اول بهش گفته بودم من شاید نتونم هیچوقت مثل بابات پول دار بشم، گفته بودم وابستت نشم بهتره که بعد نتونم دل بکنم، حالا دید نمیتونه، اون پول دارتره خب!!! راننده داره، ماشین فلان مدل داره، عشق کیلویی چنده؟ تا بهش گفتن بالای چشمت ابرو عه قهر کرد رفت!!

نادیا خنده ی تلخی کرد و زیر لب گفت:

بچه پرو دیوونه شده بود بعد میگه کی گفته من داغونم...

خلاصه آرام جون اونروز که ما جرئت نکردیم حرف بزنیم، همین امروز نمیتونیم چیزی بگیم، سوران خیلی عوض شد، فکر نکن فقط با تو اینجوریه باهممون سرد و خشک رفتار میکنه، با تو شاید یکم بیشتر...

الانم اینارو بهت گفتم بدونی از شکستی که تو عشقت خورد چی کشید، میخوام هواشو داشته باشی هرچی گفت یمدت هیچی نگو خودش درست میشه اون الان زخم خورده هی میخواد زخم بزنه تو صبور باش و جدیش نگیر...

دست کشید روصورتم، حتما برای توام سخت بوده، الکی اینهمه لاغر نشدی که!!!

به خودم که اومدم دیدم به پهنای صورتم اشک میریزم، از همون اول که نادیا از سوران گفت اشکام جاری شد...

من میخواستم سوران شغلشو از دست نده که سکوت کردم، درحالی که اون خودش استعفا داده بود... من میخواستم بره دنبال زندگیش که از با من بودن ضربه نبینه...

آرام جان صبر کن من برم پول میزو حساب کنم. دیگه بریم.

نادیا که رفت دستامو گذاشتم رو صورتم، صدامو توخودم خفه کردم، آرام و بیصدا اشک ریختم.

دست گذاشت رو شونم، پاشو بریم جاری جون، فردا عروسیته نشستنی گریه میکنی؟! اینارو نگفتم که گریه کنی، قوی باش...

دستمو کشید و از جا بلندم کرد، تو ماشین که نشستیم، استارتو که زد یه آهنگ پخش شد که همیشه گوش میدادم [خاطرات تو و دنیای مرا سوزاندند، تا فراموش شود یاد تو هرچند نشد.

من دهان باز نکردم که نرنجی از من، مثل زخمی که لبش باز به لبخند نشد... میوه ممنوعه-چاوشی]

گریه میکنم برایت

دلم خیلی پر بود، به حق افتادم.

عههههه، عروس خانووم!!! گریه نکن دیگههههه، مهم اینه که از فردا تو میشی زنش، کاملاً آشکار و علنی، بعدش اگه زرنگ باشی درستش میکنی...

لابه لای هقهقم گفتم:

چجوری آخه؟! سوران دیگه سوران قبلی نیست، دوستم نداره، تو این چند روز حتی یکبارم زنگ نزده، من حتی خونمو ندیدم. انگار کراحتش میاد نگام کنه، دلم داره میترکه.

آرام نمیخوای بگی چی شد که اینجوری شد؟

سکوت کردم.... از دست تو جاری کوچیکه!!!!

باشه، نگو اصرار نمیکنم.

خونه که اومدم، قبلش تو حیاط صورتمو آب زدم تا معلوم نشه گریه کردم، بعدشم کلی با سروصدا و حال خوش نمایشی

وارد خونه شدم تا همه چیز طبیعی جلوه کنه.

گریه میکنم برایت
بازم اتاقمامن ترین جای دنیا برای من...

وارد اتاق که شدم ،مامان باقی مونده ی وسایلام رو جمع کرده بود.خودشم پشت بندم وارد شد و شروع کرد گریه کردن...

بغلش کردم...

ماما!!!!ان!!!!عه عه توالان باید دخترتو دلداری بدی!!!

روی دستمو نرم ب**و*سید ،دختر خوشگلم چجوری تو این خونه نبودنت رو طاقت بیارم؟اووو خوبه تو همین شهرم مامان ،هرروز
میام میبینمتون.

آرام تو مطمئنی دوشش داری؟دوستت داره؟

خندیدم و گفتم :

پ ن پ ،با چماق زدم تو سرش که زورکی بیاد خواستگاریم؟خب معلومه که دوستم داره دیگه .

مامان جون گذشتمون رو بچگی کردیم اونجوری رقم زدیم حالا جفتمون بزرگ شدیم.

پس چرا ازون روز اینورا پیداش نشده ؟تو میگی میری پیشش ولی ما که رنگشم ندیدیم،شب خواستگاریم که انگار طلب باباشو از
ما میخواست.

دستای نرمشو لمس کردم و با لبخند دلگرم کننده ای گفتم:

مامان جون بی انصاف نباش دیگه؛ اون شب که بابا بیشتر از همه اخم کرده بود. بعدش سه سال گذشته مگه من همون آدم قبلیم که اون باشه؟

امیدوارم همینطوری که میگی باشه، الانم یک سر برو پیش بابا، حال اونم گرفتست...

تا خود سپیده ی صبح گریه کردم و اشک ریختم .

هه چه عروس خوشبختی !!!

شکایتی ندارم خودم اینو خواستم، دنیای این روزام تلخه ولی سعی میکنم مثل تلخیه قهوه دوشش داشته باشم.

نمیدونم کی خوابم برده بود، با استرس از خواب پریدم و به ساعت نگاه کردم، ساعت ۹ صبح بود، مثل فنر از جام پریدم، یهوایی بلند شدنم باعث شد چشمام سیاهی بره، انگار خون به مغزم نرسید سرم یخ شد و حالت تهوع بهم دست داد. سریع سرجام نشستم.

استرس اینکه تو یه همچین روزی حالم بد بشه باعث می شد حالم بدتر بشه، کم کم عرق سرد کل صورتم رو پوشوند یه جورایی حس میکردم هر لحظه از حال میرم.

با بیحالی دست دراز کردم و گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به مهدیه.

گریه میکنم برایت

تا گوشی رو برداشت شروع کرد:

_____ه،سلااام عروس خوشگلههه

(با پایین ترین گام صدا):

مهدیه،میای خونمون؟

نخیرم با عرض معذرت امروز بیمارستانم یجوری میام که به عروسیت برسم،ساقدوشتم که نیستم بچسبیم بهت،خخخ،وای فکر کن با این شکم قلمبیم ساقدوشت میشدم.

لبامو با زبونم خیس کردم،

مهدیه حالم خوب نیست...

یا امام هشتم،چته باز؟؟الان میام الان میام و بلافاصله قطع کرد.

همونجا رو زمین دراز کشیدم.

گریه میکنم برایت

با حس سوزش تو دستم با ناله چشم باز کردم. مامان و مهدیه بالا سرم بودن.

طبق معمول تقویت، گریه ی مامان..

مهدیه ساعت چنده؟

۱۰:۳۰

نیم خیز شدم، وای من ۱۲ وقت آرایشگاه دارم، چرا اینجوری شدم یهو صبح بلند شدم سرم گیج رفت.

مامان که تاحالا ساکت بود و گریه میکرد برزخی شد :

آرام به خداوندی خدا، شده این عروسی رو بهم میزنم نمیزارم باهانش ازدواج کنی. انگشت به دهن گرفت:

عه عه؛ اصلا نمیگه زن من مرده، زندست؟ یه زنگ بزنم، برم ببینمش، کدوم گوریه اصلا معلوم هست/ناسلامتی الان اون باید ببرت آرایشگاه...

وای نه، مامان تو رو خدا هیچی بهش نگینا الان میاد دنبالم ...

محکم و باحرص زد رودستش و رو به مهدیه گفت: ببین چجوری طرفداریشو میکنه!!! او با حالت قهر رفت بیرون...

گریه میکنم برایت

مامان که رفت به مهدیه اطمینان دادم حالم خوبه و راهیش کردم بره.

تصمیم گرفتم خودم زنگ بزنم بهش.

گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم:

صداش که تو گوشم پیچید دلم هری ریخت پایین...با تمام بد بودنش من چه احمقانه دوشش داشتم!!!

جانم؟

(جانم؟ فکر کنم سرش خورده جایی)

الو سوران؟

هوم؟

سوران خوابی؟

هوم.....اوهوم

(همون خوابی، وگرنه ما کجا و جانم گفتنت کجا، معلوم نیست منو با کی اشتباه گرفته)

سوران، ساعت ۱۱ شد نمیخواهی بیای منو ببری آرایشگاه؟ من ۱۲ وقت گرفتم!!!!

(با صدای دورگه از خواب)

زنگ بزن کنسلش کن!!!

چییییی!!!! کنسل کنم!!!!

آره تو زنگ بزن اونجارو کنسل کن بعدشم آماده شو تا ۱۲ دم خونتونم، تک زدم بپر پایین....

قطع که کردم، با عصبانیت گوشیمو پرت کردم رو تخت، اه اینم شورشو درآورده، روز عروسیم باید با مانتو شلوار بشینم جلو ملت....

اصلا به درک، خاک تو سر حماقت خودم و سوران گند اخلاق و اون عروسی گرفتن مزخرف تر از خودش کنن...

بلند شدم سریع و فی الفور یه دوش گرفتم، لباسمو پوشیدم و تا اومدنش موهام خشک کردم و چند لقمه صبحونه خوردم

سر میز بودم که زنگ زد، صفحه گوشیمو گرفتم سمت مامان ...

بیا مامان خانوم دیدی اومد دنبالم؟

جوابمو نداد، صورتشو ب**و**سیدم :

نچ نچ خیلی زشته مادر عروس اخم کنه، لطفا با لبخند وارد شوید....خدا حافظی کردم و اومدم بیرون.

یه سر چرخوندم دنبالش، حواسم نبود هنوزم دنبال همون دنای سفید رنگ میگشتم.

یادم رفته بود دانش حالا جاشو به این شاستی مشکی داده، ولی من همون ماشین قبلشو دوست داشتم که پراز صفا بود.

تو فکر و خیال خودم بودم که رسیدم به ماشینش، سلام دادم و سوار شدم ...

کوتاه جواب سلامم رو داد و راه افتاد(چه عجب نمردیم دیدیم جواب سلام بده)

دمق بودم،

اصلا حس و حال عروس بودن و عروسی نداشتم.مزخرف تر ازینم مگه می شد؟

چیه چته؟ کشتی هات غرق شده!

گریه میکنم برایت

دختره دور برش شلوغ بود از هر کـَلـه ای یه صدا درمیومد یکی از یکی لوس تر ...

ادامه داد:

سوران خوشگله، بگو بینم باز چی میخوای؟

سوران که تا حالا با یه لبخند کج فقط گوش میداد به حرف او مد:

سخن کوتاه کن، وقتتو خالی کن دارم برات عروس میارم!!

دختره شروع کرد جیغ جیغ کردن....

تو غلط کردی پسره ی روانی، اصلا چیزی از وقت قبلی حالیته؟؟ چه دستورم میدی توله

صداشو کلفت کرد و اداشو درآورد:

وقتتو خالی کن... بیشین بینم باو

گذرا به سوران نگاه کردم، نیشش وا شده بود :

تا ده مین دیگه اونجاموقبل ازین که اجازه حرف زدن بهش بده تماسو قطع کرد.

بیا اینم آرایشگاه ،دیگه چی میخوای؟

سرمو چسبوندم به شیشه،دیگه چی میخوام؟هیچی دلم یکم مردن میخواد میتونی بهم بدی؟البته همه ی اینارو تو دلم گفتم،به قول نادیا یه مدت هیچی نگو ،خودش درست میشه....نادیا خوب پیش بینی کرده بود که چیا درانتظارمه....

تا رسیدن دم مقصد دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

رسیدیم دم یه آرایشگاه ،بدون اینکه بمن چیزی بگه خودش پیاده شد و زنگو زد.

با کنجکاوی نگاه میکردم ببینم کی قرار بود درو باز کنه!!!

چندلحظه بعد یه دختر با موهای بلندو بلوندشده،دماغ عملی،شلوارک لی و یه تیشرت جذب کوتاه اومد جلو در....

آفرین بهت سوران،چه خوب حرفه ای شدی!تا آرایشگر زنونه ام آشنا داری اونم از نوع هات....

هرکاری کردم نتونستم به خودم مسلط باشم،چند تا نفس فرا عمیق کشیدم تا مبادا اشکم جاری بشه،اما نتونستم خودمو کنترل کنم همینجوری اشک بود که جاری میشد ،سرمو گرفتم پایین تا دیده نشم،تندتند اشکامو پاک کردم.

گریه میکنم برایت

سرمو که بالا گرفتم، دیدم داره میاد سمت ماشین، شالمو روی سرم مرتب کردم و سعی کردم نگاهش نکنم که متوجه چشمام نشه.

اومد سمت من و درو باز کرد، یه نگاه به دستمال تودستم و یه نگاه به صورتم انداخت، کوتاه نگاهش کردم چشماش بین چشمام چند ثانیه دودو زد و درنهایت گفت:

نمیخوای پیاده بشی؟ برو اینم آرایشگاه. به جعبه ی بزرگ روی صندلی عقب اشاره کرد و گفت اینم لباس و بقیه چیزایی که لازمه خودم میارمش، تو برو تو...

بدون حرف پیاده شدم، فکر کنم متوجه شد گریه کردم.

با دختره دست دادم:

ای جوووووووون، دست سوران طلا عجب عروس هلویی آورده واسم... بعدشم با قیافه ی کج و کوله گفت:

عروس خوشگله میگفتی شوهرت برسونت آرایشگاه، آخه این سوران گند دماغ آدمه؟

با صدای سوران از پشت سر، درحالی که جعبه های دستشو، میذاشت زمین به سمتش برگشتم:

زیاد حرف میزنی، عروسه خودمه، یادم نبود عروسی دعوتت کنم الان میگم عروسی دعوت!

گریه میکنم برایت

دختره، دستشو گذاشت رو دهنش و با چشمایی که نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون شروع کرد جیغ جیغ کردن. با صداش چندتا ژینگول دیگه مثل خودش ریختن بیرون. خلاصه کلی مسخره بازی درآوردن و سر اینکه امروز عروسی سوران جونشونه، منم عروسشم و دعوتشون نکرده و اینجور چیزا دیوونه بازی درآوردن وبالاخره رضایت دادن بریم تو...

چندتا عکس گذاشت جلوی روم و گفت انتخاب کن کدوم مدلی بیشتر میپسندی. از یه مدل خیلی خوشم اومد دست گذاشتم روش :

این....

اوهوم ایول به چهرتم میاد.

شروع به کار کرد....

یادمه سوران اولین باری که موهامو دید، کلی ذوق زده شده بود میگفت هیچ وقت حق نداری موها تو کوتاه یا رنگ کنی !

فکرمو به زبون آوردم:

میشه موهامو رنگ نکنی؟

والای نه؛ نگووو با رنگ خیلی خوشگل تر میشی، پوستت سفیده بهت میاد ...

گریه میکنم برای
آخه سوران دوست نداره.

سوران غلط کرده، این رنگ انچنانی نیست که خرماییه دیگه آخه موهاش خیلی مشکیه اینجوری کلی عوض میشی .

دیگه چیزی نگفتم، ولش کن خودش بهتر میدونه، حالا نه که سوران خیلی شبیهه قبلناست !!!

اون اصلا بعید میدونم نگام کنه...

موهامو که رنگ گذاشت، شروع کرد اصلاح کردن صورتم، صورتی که سه سال کامل بهش دست نزدم...

همینطوری که کار میکرد شروع کرد حرف زدن:

آرام جون بگو ببینم مخ این سورانو چجوری زدی؟ از عجایب اون بخواد فکر زن گرفتن به کلش بزنه، اونم تو که اینقدر کم حرفی، فکر کنم مهره ی مار داری...

بزار یه چی برات تعریف کنم بخندی.

یه دوستی دارم اسمش گِلا رست، نمیدونم شاید سوران بهت گفته باشه.

این گلاره ی ما ازون دافای مخزنِ روزگار، یروز رفته بودیم یه مهمونی اونجا برای اولین بار سوران خانتونو دیدیمو، این گلاره ی توله سگ عشقش گیر کرد به سوران، ولی این سوران گند دماغ اصلا محل سگ به هیچکس نمیداد که ...

ماهم شرط گذاشتیم که گلاره نمیتونه مخ اینو بزنه، گلاره ام که خدای این کارا بود به طاقچه قباش برخورد و گفت گلاره نیستیم
اگه این پسررو دلبسته ی خودم نکنم...

دهنم وامونده بود، این دختره چه پرو پرو نشسته اینجا از کارای مزخرف دوستاش با کیف تعریف میکنه!!! هر چهارتا کلمشم یکیش
فحشه!!! اصلا انگار نه انگار من زن سورانم ممکن بدم بیاد !!

سرتو درد نیارم یمدت افتاد پی سوران ،بالاخره باهاش دوست شد، یادمه اون روز هممونو برد شام داد و کلی جار زد که دیدید
مخشو زدم و فلان و بهمان...

بعد از سه ماه عاشقش که نکرد هیچ خودش عاشقش شد. یروز اومد پاتوق ، داغووونا اصلا یه وضعی بود.

گفتیم چی شده ؟ زد زیر گریه که سوران سر هیچ و پوچ باهاش بهم زده ، خدایی خیلی دلم سوخت براش ، دختره همه جوهره
باهاش پا بود این حقش نبود، ولی از یه طرفی هم خیلی افاده داشت همون خوب حالشو گرفت... گلاره ام رفت که دیگه ازین کارا
کنه اصلا از دل و دماغ افتاد .

چه با افتخار از فتوحات سوران برام میگه! همه جوهره پاش بوده دختره، هه انگار همه اصرار دارن چپ و راست یادم بیارن سوران با
چند نفر بوده... دیگه واسه این قماش این جور چیزا طبیعی بود انگار.

خب ابروهات تمومه ، پاشو...

همینطوری که بلند میشدم ، گفتم:

الان کجای این داستان که تعریف کردی خنده دار بود؟

شروع کرد بلند بلند خندیدن، انقدر خندید که اشکش درومد

ایوای، خدا نکشتت، راست میگیا خنده دارم نبود... فقط میخوام بدونی سوران با ماهم اگه هنوز ارتباط داره، چون ما اهل رل زدن نیستیم، آزادی رو عشق است.

نه بابا این دختره کلا از نعمت عقل بی بهره بود.

سه، چهار ساعتی روی سر صورتم کار کرد... دم اخرم نداشت خودمو تو آینه نگاه کنم زنگ زد دوستاش از طبقه بالا اومدن، گفت بزار اول اونا ببیننت، بعد خودتو ببین.

کمک کرد لباسمو پوشیدم، از حق نگذریم لباسی که سوران برام گرفته بود محشر بود، باید سلیقشو تحسین کنم.

لباس دکلمه که قسمت سینهش کامل با نگیلانی برلیانی پر شده بود، و از زیر سینه تا پایین کمر حریر طرحداری بود که باریکی کمر رو به نمایش میزاشته دامن پرنسسی دنباله دار در عین سادگی بینهایت شیک بود.

خدایا این دخترا بمب انرژی بودن، واقعا خوشبالحشون الکی خوش بودنم عالمی داره...

گریه میکنم برایت

عین ملخ بالا پایین میپریدن و قربون صدقه میرفتنیکی میگفت وایای خیلی جیگری منم عاشقت شدم....یکی میگفت اوففف سوران دخلتو وسط مهمونا نیاره صلوات....خلاصه ولکن نبودن ،دست اخر زدم تو حرفشون...

اجازه میدید خودمو ببینم یا نههه؟

همشون باهم گفتن :

_____عله...

به آینه روبرو زل زده بودم،این منم؟؟؟وایای چقدر عوض شدم؟

واقعا برای منی که آرایش نمیکردم این آرایش باعث یک تغییر اساسی شده بود،

موهای خرمایی،ابروهای قهوه ای تیره ،پهن و کوتاه شده،رژ قرمز و لب های قلوه ای ،چشم هایی با آرایش مشکی

پریسا جلوی صورتم بشکنی زد و گفت :به این میگن آرایشگر، چی ساختم!!!!

خوشگلی از خودم بود ،خانوم آرایشگر....

خندید و گفت:

اوووو، نطقت واشده عروس خانوم، زبون دراوردی!!!!

واقعا هم همینطور بود انقدر همه چیز خوب شده بود که حتی خودم که اصلا دل و دماغ نداشتم به وجد اومدم...

زنگ بزن آقا داماد بیاد عروشو ببره تا نخوردیمت...

گفت تا یک ربع دیگه میرسه، تا بیادیکم راه رفتم تا به کفشام عادت کنم، من هنوزم با کفش پاشنه دار نمیتونستم راه برم. هر چند این کفش واقعا راحت بود، درعجبیم سوران از کجا اینقدر اندازه هامو دقیق میدونست که هرچی گرفته فیت تنم بود.

زنگ در که به صدا درومد، دلم مثل ماهی لیز خورد. همش از عکس العملش

میترسیدم، ازین که باز من توی دوست داشته شدن بلا تکلیف بزاره.

پریسا شنلمو تنم کرد و کلاهشو انداخت رو صورتم و گفت:

خب، حالا همینجا ایستا تا خودش بیاد تو ...

طاقت نمیاوردم، آرومکی یه نگاه به بیرون انداختم، جلوی در آرایشگاه پشتش به سمت من بود و با فیلمبردارا صحبت میکرد. نمیتونستم خوب ببینمش انقدر قلبم تندتند می کوبید و دست و پام می لرزید که انگار برای اولین بار میخوام ببینمش.

گریه میکنم برایت

چند بار به علامت تایید سرتکون دادو یه چیزایی گفت و رفت سمت ماشینش...

تا قبل ازین که فضولی کردنم رو ببینه اومدم داخل تا خیلی مشتاق جلوه نکنم.

دو،سه دقیقه طول کشید و نیومد ، مدام از استرس با گوشه ی شلم ور میرفتم،یه نگاه به پریسا انداختم همونطوری که با آهنگ
قر میداد دور و برشو هم مرتب میکرد.

پوفی کشیدم و کلاه شنلمو کشیدم جلوتر و نشستم روی صندلی .

انقدری تو فکر بودم که اصلا متوجه دور و برم نشدم.وقتی به خودم اومدم که نگاهم روی یک جفت کفش مشکی براق ثابت موند.

تا زانوش رو بیشتر نمیتونستم ببینم ،سر بلند نکردم و همونطوری بلند شدم ایستادم جلوش ...

هفت ،هشت قدم باهام فاصله داشت،بدون اینکه حرفی بزنم منتظر موندم ببینم چیکار میکنه...

انقدری ایستاد که آخرسر پریسا اومد و هولش داد:

عهههه،چرا مثل ماست وایستادی ،هنوز که ندیدیش ،اول ببین بعد بمیر...

به سمتم که قدم برداشت روح از تنم رفت...تنم یخ کرده بود ،تا حدی که تو گرمای هوا سردم بود.

درست روبروم ایستاد، شنلمو از روی صورتم برداشت، چشمام که بهش افتاد میخواستم براش جون بدم، خدایا چقدر من صاحب این چشم هارو دوست داشتم...نگاهش مثل قبل سرد نبود، عاشقانه نگام نمیکرد ولی بی تفاوت هم نبود.

چند ثانیه تک تک اعضای صورتم رو خوب نگاه کرد، بعد یه لبخند خیلی خیلی کمرنگ زد و پیشونیم رو آرام ب**و**سید و دسته گلم رو بهم داد.

دسته گلی از رزهای آبی و سفید رنگی که من عاشقش بودم...

خدایا اگه تو همین لحظه جونم رو بگیری دیگه شکایتی ندارم، دیگه هیچی ازت نمیخوام، اشک تو چشمام حلقه زد ولی الان وقتش نبود.

دوباره شنلمو انداخت روصورتم و دستم گرفت.

تا به ماشین برسیم وقت کردم یکم دید بزنمش.

یه کت وشلوارمشکی، پیرهن سفید با پاپیون مشکی و موهایی که خامه ای بالا زده بود.

کمک کرد بشینم داخل ماشینی که به زیبایی تزئین شده بود، یه آزرای سفید که نمیدونم مال کی بود.

گریه میکنم برایت

تمام طول مسیر رو سکوت کرده بودیم، حرف نمیزد ولی برای من همین که کنارمه و چیزی نمیگه کافی بود، منم از ترس اینکه مبادا چیزی بگم و سرد جوابمو بده سکوت کرده بودم.

نمیدونم چرا ولی همش حس می کردم، این نگاه مهربون که ازش دیدم مثل یه سرابه نباید بهش دلخوش کنم.

قبل ازین که سوار ماشین بشیم، از روی صحبتاش با فیلمبردار فهمیدم، آتلیه داخل خود باغی هست که قرار عروسی اونجا باشه.

جلوی باغ که رسیدیم قبل از پیاده شدن پرسیدم:

سوران نمیخواهی بگی برنامه چیه؟ من نباید بدونم الان کجا میریم؟

الان میریم اتاق عقد، محرم که شدیم....

حرفشو ادامه نداد و مکث کرد زیر چشمی بهش نگاه کردم، دستشو به شدت روی فرمون فشار میداد.

انگار حرفِ محرم شدن اونو یاد گذشته انداخته بود، که سعی داشت تمام حرص و عصبانیتش روی فرمون خالی کنه...

ادامه داد:

بعد میریم آتلیه، همه ی اینا تو همین مجموعه هست لازم نیست جایی بریم....

سوران:

تو با اجازه ی کی پا گذاشتی توی زندگی من و آرامشم بهم زدی؟

آرامشی نسبی که برای بدست آوردنش بهای سنگینی پرداخت کردم.

برای اینکه گذشته ات رو فراموش کنی باید آدم دیگه ای بشی و برای اینکه آدم دیگه ای بشی باید گذشته ات رو فراموش کنی، این دو عجیب گره کوری باهم خوردن.

به قلبم معذرت خواهی بسیاری بدهکارم، به خاطر تمام روزهایی که شکست، گرفت، تنگ شد و هیچ کاری از دستم برنمیومد جز اینکه بیشتر بهش فشار میاوردم، گاهی حس می کردم، جام تو خودم کمه، انگار با زحمت تو پوستم جا گرفتم، انگار قلبم میخواد با فشار بیرون بزنه...

روزی که بعد از چند سال دوباره توی اون خونه دیدمت، تمام خاطراتم زنده شد. تمام خاطراتی که با دستای خودم زیر خروارها خاک دفنشون کردم و ماه ها به عزاشون نشستم، همه و همه از جلوی چشمم گذشت.

از روز اول که دیدمت، از روزی که پشت تلفن گفتم "انقدر دوستت دارم که فکر میکنم دارم عاشقت میشم" درکمال خونسردی گفتمی حسم عشق نبود، دیگه دوستت ندارم، برو...

تو با حرفات با من کاری کردی که نسبت به همه چیز و همه کس فکرم مسموم بشه، که با عینک بدبینی به اطرافم نگاه کنم. حتی مادرم، پدرم، برادرم....

اون روز وقتی تو خونه ی دوستت از حال رفتی ،ته دلم پوزخندی زدم و گفتم:

اینم فیلمه جدیدته!!!وبی تفاوت از کنارت رد شدم.

اما میشنیدم صدای جوشش احساساتم رو از اعماق وجودم.روزی که اومدی شرکت دروغ چرا دوست داشتم که باشی ،آخه میدونی آدم کسی رو که دوستش داره فراموش نمیکنه،فقط یاد میگیره کمتر راجع بهش حرف بزنه ،کمتر

فکر کنه تا کمتر دلش تنگ بشه.فقط همیشه.....

روزی که گفתי تومثل آدم زندگی کن من قول میدم برم دیگه رنگم نبینی،نخواستم که بری....دلم نمیخواست همینجوری بری،دلم میخواست انتقام تمام بلاهایی که سرم آوردی ازت بگیرم.من به خونخواهی احساسم بلند شدم ،تو قاتل احساسم بودی...

من تو رو به حال خودت رها کرده بودم ،اما این خودت بودی که خواستی با دم شیر بازی کنی ...من حتم داشتم اینبار هم بی هدف پا توی زندگیم نذاستی...

یه جاهایی میرفت که مجذوب نگاهت بشم ،راستشو بخوای نمیدونی تا چه حد دلم واسه نگاه کردنای آرامم تنگ بود،ولی تو که آرام من نبودی ،به خودم نهیب زدم:

سوران فراموش نکن این قاعده ی اصلی زندگیته:

هرکسی که بهت نزدیک میشه هدفش ضربه زدن به تو خواهد بود ، هدفش رو تو نطفه خفه کن.

وقتی تورو توی لباس عروس دیدم ، ارادم سست شد. خیلی زیبا شده بودی از خدا که پنهان نیست از تو چه پنهان، وقتی صورتت رو دیدم برای یک لحظه تمام گذشته ی تلخ ، نه نه تلخ واژه ی خوبی نیست ، تمام "گذشته ی مرگبارم" فراموشم شد .

اما ضمیر ناخوداگاهم خوب هوای من رو داره، بهم یادآوری کرد :

سوران این که روبروته توی رأس همین قاعدست، همون دیو سرشتی که خودش زیر نگاه معصومش پنهان کرده، به هوش باش که این بار لابد میخواد ضربه ی سنگین تری بهت بزنهاون یک عروسکه یادت باشه همیشه عاشق یک عروسک بود.

درسته من ازت کینه داشتم ، هنوزم جای زخم عمیقی که به غرور و غیرتم زدی درد میکرد.

من گفته بودم عاشقتم، دیوونم نکن گفتم اگه مشکلی هست بهم بگو ، گفتم اگه میخوای با ترک کردنم بهم لطف کنی ، نکن ، همه ی اینهارو گفتم، نگفتم؟ چی شد که حالا برگشتی ؟ اون موقع فهمیدی دوستم نداری حالا باز فهمیدی که دوستم داری؟

وقتی توی اون پارک گفتم قول میدم فراموش کنم حرف مفت زدم، میدونی ؟ ازهمون ثانیه ی اول که رفتم دلم برات تنگ شد، دلم برای شنیدن صدات لک زده بود.

دلتنگ که باشی آدم دیگه ای میشی.

خشن تر، عصبی تر، کلافه تر، تلخ تر...

و جالب تر اینکه که با اطراف هم کاری نداری، همه رو نگه میداری و درست سر همون کسی خالی میکنی که دلتنگش هستی.

ولی نمیفهممت، مگه غیر ازینه که من برات یه بازیچه ام، پس چرا دستات میلرزه؟ حالا که دیگه رسماً و شرعاً و عرفاً برای منی، اما کور خوندی عزیزکم، هرچند هنوزم دوستت دارم ولی نمیزارم به هدفت برسی عشقم....

تو از اولش برای من بودی، فقط حیف که الان مثل قبل نیستیم، حیف که این بار از داشتنت یک بغض نصیب من شده، بغضی که روی قلبم سنگینی میکنه که چه خالصانه محبت عشقم رو برات خرج کردم و چه عاجزانه التماس کردم که نری و تو چه بی رحمانه زیر پاهات لهم کردی

و چقدر درد داره که بعد ازین همه زخم که بهم زدی هر لحظه بیشتر و بیشتر بهم ثابت میشه که هنوزم دوستت دارم اونم درست وقتی که نمیخوام باور کنم بند بند وجودم تو رو از من طلب میکنه.

اما این بار دیگه به احساساتم اجازه ی شکست نخواهم داد. تو باید کنار من باشی چون من این رو میخوام و تو باید تقاص پس بدی چون باز من اینو میخوام. باید تقاص پس بدی چون دلم رو شکستی بدون اینکه دلیل قانع کننده ای داشته باشی ترکم کردی و حالا حواست باشه چون دل شکسته گوشه هاش تیزه به هر جا گیر کنه میبره.

آرام:

همه چیز خیلی زود رقم خورد، و من حالا در کنار مردی نشستم که همسر مه و من هیچ از احساس واقعییش نسبت به خودم خبر ندارم، میگن موقعی که صیغه ی عقد جاری میشه هرچی از خدا بخوای بهت میده...

گریه میکنم برایت

خدایا من ازت خواستم بهم قدرتی بدی که زندگیم رو از نو بسازم....

باهمه رو ب**و**سی کردم ،همه بهم تبریک گفتن ولی من مدام حواسم پی سوران بود ،دونه دونه رفتاراش رو زیر ذره بین گذاشتم تا بتونم بفهممش ولی از نگاهش هیچی نمیتونسم بخونم.

حلقه رو که میخواست دستم کنه دستم به وضوح می لرزید و من نمیتونستم لرزشش رو کنترل کنم.

رفتارش نسبت بهم تا اینجاش که معمولی بودن،نه سرد و یخی و نه گرم و آتشین .

موقعی که داشت دفترو امضا میکرد نادیا منو کشید یه گوشه ،لبخند زد و گفت:

اولا که دوباره بهت تبریک میگم،دوما من شدم جاسوس شما دوتا ،امروز چطور بوده سوران؟

لب و لوچم آویزون شد:

هیچی تا لنگ ظهر خواب بود ،بازور زنگ زدم بیدارش کردم آوردتم آرایشگاه.

سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت بعله بایدم تا لنگ ظهر خواب باشه اگه بدونی دیشب تا دم دمای صبح تو حیاط راه میرفت ،هروقت بیدار شدم دیدم بیداره...

گریه میکنم برایت

بهترین لحظاتم وقتی رقم خورد که رفتیم آتلیه برای عکس گرفتن ، نمیدونم کسی که این لحظات رو با پوست و گوشت و استخوانش نچشیده چقدر میتونه لذت اون ثانیه هارو درک کنه.

اما برای منی که تو این سه سال برای دوری از آغوشش اشک ریختم اون لحظات برام حکم زندگی رو داشتن.

حتی گاهی اوقات از ژستایی که عکاس میداد و نمیتونستیم درست انجامش بدیم خندمون میگرفت. تمام لحظاتم

با عکس گرفتنای چند سال پیشمون مقایسه میکردم. اون روزم مثل امروز تازه بهم محرم شده بودیم ، منتها با این تفاوت که تو عکسای اون روز ژستارو خودمون از روی ژورنال انتخاب میکردیم ولی امروز ژستارو خود عکاس میداد و سوران خیلی متین و سنگین همرو انجام میداد.

عکسا که تموم شد قبل ازین که وارد محوطه ی اصلی باغ که مهمونا بودن بشیم. یه پلاستیک از عقب ماشین برداشت و پرت کرد رو پام...

این چیه؟

نیم تنه آستین دار ، نمیخوای که باهمون لباس بیای جلوی همه؟!

آها ، باشه میپوشمش....

نیم تنرو درآوردم و پوشیدمش ، فکر کنم مال خود لباس بود چون وقتی پوشیدمش قشنگی لباسم کم که نشد هیچ بیشترم شد.

مراسم عروسی خیلی گرم برگزار شد، با فک و فامیلاش آشنا شدم، تنها چیزی که این وسط اذیتم می کرد دختری مدل به مدلی بودن که اطراف سوران رو گرفته بودن، با چنان تیپ وقیافه ی زننده ای که حتی منی که از جنس خودشون بودم دوست نداشتم ازشون چشم بردارم وای بحال مردای مجلس، ناموسا یجوری تو بغل پسرا قر میدادن که حال منم بد میشد.

آهنگ که تموم شد دیجی اعلام کرد آهنگ بعدی مخصوص عروس دوماذ خونده میشه.

یاد اون روزی افتادم که سوران توشیراز چقدر اصرارم کرد براش بر*ق*صم، نر*ق*صیدم گفتم اولین ر*ق*صیدنم برات، میخوام تولباس عروس باشه....

حالا با یکم تاخیر همین شد.

با صدای دست و جیغ جوونا که دورمون حلقه زده بودن رفتیم وسط، هرچند از آخرین باری که ر*ق*صیدم چندسال میگذشت ولی هنوزم یادم نرفته بود.

مهمونی های ما همیشه مختلط بود ولی هیچ وقت دلم نمیخواست واسه یه مشت چشم هیز دلبری کنم، هرچند سوران هم اگه هنوز سوران قبل باشه این رو دوست نداره، ولی امشب نه من میتونستم مخالفت کنم نه سوران، حتی دلم میخواست جوری براش باشم که هیچ دختری چشمش رو نگیره چون سوران چشم و گوش بسته نبود، بس بود هرچی سادگی بخرج دادم.

شروع کردم براش ر*ق*صیدن، از تمام هنرم استفاده کردم تا به زیباترین شکل نقش آفرینی کرده باشم.

خدایا یعنی من خواب نمیبینم این لحظه ها واقعا داره اتفاق می افته؟!!

آهنگ که تموم شد، همه شروع کردن یکصدا عروس دومادو بب*و*س یالا...

یه دختر از وسط جمعیت صداش درومد که چرا عروس باید دومادو بب*و*سه، خب دوماد عروس بب*و*سه!!!

همه تاییدش کردن...

سنگین رنگین اومد جلو و پیشونیم رو بب*و*سید. باز صدای همه درومد که عه چرا پیشونی؟؟؟

دستاشو بالا گرفت و با اخم ساختگی گفت پررو نشید، تا همینجا بسّه...

ای لجباز دوست داشتنیه من

صدای جیغ و سوت و کف بود که رفت رو هوا.

دوستش زد پس کلش و با طعنه گفت:

بمیرم برای دلت که اصلا بدجور حسرت به دلی تووووو.

این بب*و*سه هرچند ساده بود ولی لذتی وصف نشدنی برام داشت، مثل اولین بب*و*سه یا حتی بیشتر ازون..

گریه میکنم برایت

"تو هیچ گاه برایم عادی نمیشوی"

این را از تپش قلبم که هر بار با دیدنت سر به فلک میگذارد فهمیدم

اگر برایم عادی شده بودی دیگر تند تند زدن های این بی چاره معنایی نداشت

نه!

تو هرگز برایم عادی نخواهی شد

مگر خورشید با هر بار طلوع کردنش برای زمین عادی میشود؟

لبخند تو هم حیات بخش من است ، مگر میشود لبخندت عادی شود برایم؟

نه آرام جانم

تو هیچ گاه برایم عادی نمیشوی

مانند دریا برای ماهی ،

مانند بال برای پرنده ،

تو هیچ گاه عادی نمیشوی

من از صمیم قلبم خوشحال بودم لافل به آرزوم رسیدم، ولی سوران از چهرش غم میبارید، مشخص بود سعی داره خودش بین مردم عادی جلوه بده ولی حالش گرفته شد.... من کسی بودم که به تک تک حالت های چهرش آشنا بودم من تمام سوران رو از بر بودم...

دیگه کم کم وقت شام بود، بیخوابی های دیشب، خستگی امروز، ضعف صبحم باعث شده بود با این ر*ق*صیدن کل انرژی تحلیل بره. نمیتونستم بایستم خیلی گرسنه بود ، رفتیم سمت جایگاه، برای شام و ادامه ی فیلمبرداری...

فیلمبردار که تا پوستمونو نکند ول کن نبود.

موقع شام آهنگ درخواستی ضبط شده پخش میشد ، هر دو مون سکوت پیشه کرده بودیم از بعد از ب*و*سیدنش تو خودش بود،

نمیدونم کدوم از دل بیخبری درخواست این آهنگ رو داد؟! تمام داغ دلم تازه شد ، قاشق اولم رو با بغض قورت دادم ، دومین قاشق رو که به دهن بردم لب هام به لرزیدن افتاد و اشکم سرازیر شد دو قطره ی درشت و مرواریدی اشک از روی چونم روی دستانم چکید...

متوجهم شد ، زیر چشمی یه نگاه بهم انداخت، قاشقشو گذاشت رو میز ، کلافه دستی توی موهاش کشید و از جاش بلند شد و رفت سمت تاریکیِ باغ و از دیدم پنهان شد...

بارفتنش مهدیه مثل عجل معلق سر رسید به مسیر رفته نگاهی انداخت و با تعجب پرسید:

کجارت؟.... تو چرا داری گریه میکنی؟ چیزی بهت گفت؟

همونطوری که اشکامو پاک میکردم سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم.

پس چی؟ اه آرام فاتحه ی آرایش تو خوندی که ،الان مامانت ببینه باز به بدبینیش نسبت به سوران دامن میزنه

(با بغض):

چی کار کنم تصویر این آهنگست یهو دلم گرفت....

اوووو ،جمع کن بابا ،بسه دیگه هی جلوی سوران ابغوره نگیر بدش میداد ،الان باخودش میگه گیره عجب زر زرویی افتادما...

روتو کن بمن ببینم ،ببین چی کار کردی صورتتو....

با همون لوازم آرایش دم دست خودش یکم خرابکاریامو ماست مالی کرد...

گریه میکنم برایت

شب عروسیم بالاخره گذشت، آخر سرم با آرزوی خوشبختی اعضای خانواده هامون، پا گذاشتم توی خونه ای که ازین ببعده خانومش من بودم.

با دیدن خونم به کلی حواسم از سوران پرت شد، با کنجکاوی به دور برم سرک میکشیدم.

خونه ی قشنگی بود یه سالن، نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچیک، یه آشپزخونه با سبک مدرن با تمام وسایل، روبروی آشپزخونه انتهای سالن یک حال خصوصی بود که سرویس بهداشتی و اتاق خوابا اونجا بود.

نه اینجوری با این لباس همیشه خوب فضولی کرد، تصمیم گرفتم اول برم لباسمو عوض کنم تا راحت باشم.

آرومکی اتاق اولی رو سرک کشیدم درسته خودش، اینجا اتاق خوابمونه، چمدونامم گوشه ی اتاق بود. یه تاپ شلوارک درآوردم .

. همونطور با شک و تردید رفتم تو سالن، رو مبل نشسته بود و سرشو با دستاش گرفته بود...

انگشت به دهن جلوش ایستادم:

اومممم، میشه کمکم کنی ؟

سرشو آورد بالا و نگام کرد، چشماش قرمز شده بود خستگی از تک تک اعضای صورتش می بارید، سرشو تکیه داد که یعنی چی کار باید بکنه؟

گریه میکنم برایت

میشه کمکم کنی زیپ لباسمُ باز کنم؟ نمیدونم چشه باز نمیشه...

چشماشو یکم با انگشتاش ماساژ داد و باشه ای گفت و بلند شد ایستاد، با یه دستش بالای لباسمو گرفت و با دست دیگش زیپُ باز کرد.

لباسامو که عوض کردم یکم اتاق خوابمو دید زدم.

خیلی قشنگ بود، فقط حیف که دکوراسیونش سفید مشکی بود هرچند خیلی ترکیب رنگش قشنگ بود ولی اگه با من بود من از رنگای دیگه استفاده میکردم تا فضاش عاشقانه تر باشه...

تازه یادم اومد سوران چرا نمیاد؟ چرا صداش در نمیاد؟ از گوشه ی در آرومکی تو سالن سرک کشیدم، روی کاناپه دراز کشیده بود.

رفتم بالای سرش ولی خواب بود، میخواستم بیدارش کنم آخه باهمون لباسا، اینجا روی مبل کمرش تا صبح داغون میشه که!!!!

ولی انقدر قشنگ خوابیده بود که دلم میخواست تا صبح نگاهش کنم.

یه پتو آوردم و انداختم روش، همونجا کنارش نشستم یکم نگاهش کردم....

تو دلم شروع کردم باهاش حرف زدن:

سورانم...

عزیزم ...

تو نمیدونی این سال ها به من چی گذشت، هیچکس نمیدونه الا همون خدایی که دید و دید فقط دید...

سورنم چجوری بهت میگفتم بلایی که به سرم اومد؟

مگه اینو من خودم تونستم هضمش کنم که تو بتونی؟

سورنم هیچکس نفهمید چی به من گذشت، تا حالا شده هشت روز نتونی حرف بزنی؟ من هشت ماه زبونم کار نکرد، حتی برای لیوان آبی هم باید با چشمام التماس میکردم، میتونی درک کنی دردم چقدر عمیق بود که حاضر شدم روی خودم تیغ بکشم؟ منی که برای کالبد شکافی یه حیوون دلم ریش میشد و بالا میاوردم. یادته گفتی تو دکتر بشو نیستی؟ دیدی نشدم...

اشکامو پاک کردم، نفسمو حبس کردم که صدام درنیاد...

همه ی اینا به کنار هیچکدوم از دردام بدتر از درد طرد کردن نبود، اینکه کاری کنم دلت ازم زده بشه، سورنم به برکت چشمت قسم که روزی که رفتی منم مردم، خفه شدم بس دیدم و دم نزدم، این که با تمام عشقم بهت، بگم برو دنبال زندگیت! این خود خود مرگ بود. تو نیمی از من نبودی تمام من بودی

تو فکر میکنی بتو سخت گذشته؟ ولی حتم دارم اگه دردامو بدونی خون گریه میکنی....

گریه میکنم برایت

سوران چقدر عوض شدی؟ میدونم توام خیلی بغض کردی، من بمیرم برای بغض کردنت، الهی آرام برات بمیره که این کارو باهات کرد، بخدا من فقط نخواستم پاسوز من بشی. تو معنیه بغض رو میفهمی. توام میدونی شکنجه شدن چیه، بخدا من شکنجه شدم و نتونستم آخ بگم؟

..دلت برام تنگ نشده بی معرفت؟ من الان که دارم نگات میکنم هر لحظه بیشتر دلم برات تنگ میشه، بدعادت کرده بودی عشقم، به این کارات عادت ندارم ولی اشکال نداره...

دیگه هیچ آرزویی ندارم همین که من دوستت دارم و کنارمی برام کافیه...

یه غلت خورد و توی جاش جابجا شد، ترسیدم و زود بلند شدم، تندتند اشکامو پاک کردم و رفتم سمت دسشویی، نمیدونستم کدوم در دسشویه.

اولین درو که باز کردم درست روبروی اتاق خوابمون یه اتاق جمع و جور بود با میز کار و کتابخونه و یسری وسایل بدنسازی بود ...

در کناریشو باز کردم، سرویس بهداشتی-حمام و دسشویی...

یه اتاق دیگه ام انتهای راهرو بود بیخیال دسشویی شدم، کنجاو شدم بدونم اونجا توش چیه؟!

دستگیررو با احتیاط پایین دادم امازهی خیال باطل....قفل بود...

چرا این قفله؟؟؟ ازفضولی داشتم میمردم، ولی خب شایدم انباری، چیزی باشه...

اومدم تو اتاق خواب، ساعت نزدیک سه صبح بود، همونطوری نصفه نیمه روی تخت دراز کشیدم و به این فکر کردم که چه فردایی درانتظارم خواهد بود ولی از شدت خستگی با همون موها و آرایش خوابم برد...

سپیده صبح زده بود که از شدت تشنگی بیدار شدم. من روی خودم پتو ننداخته بودم، نه؟؟؟

از اتاق که اومدم بیرون سوران سر جاش نبود، کاناپه ی سورمه ای خالی بود

به دنبالش سرچرخوندم، چشمم افتاد به همون اتاقی که انتهای سالن بود، با این تفاوت که حالا درش نیمه باز بود....

آروم روی انگشتای پا رفتم جلوی در اتاق، برقش روشن بود و لای در خیلی کم باز بود.

خیلی خوب نمیتونستم داخل اتاقو ببینم، فقط یه آینه و دراور، یسری وسایل موسیقی مثل گیتار و سنتور و غیره.

دلم میخواست یکم لای درو بیشتر باز کنم تا بهتر ببینم، هیچ صدایی هم شنیده نمیشد

سراپا گوش شدم تا شاید چیزی دستگیرم بشه...

گریه میکنم برایت

چی کار میکنی؟؟!!

با شنیدن صدایش از پشت سرم، سه متر پریدم هوا و دستمو ناخوداگاه گذاشتم جلوی دهنم تا جیغ نزدم.

سوئیشرت قرمز مشکیشو بدون اینکه آستیناشُ بیپوشه انداخته بود رو شونه هاش، زیرش یه رکابی سفید داشت و دستشو کرده بود تو جیبای شلوار گرمکنش. یه نگاه به در تراس انداختم که باز بود فکر کنم اونجا بوده!!!

با چشمای ریز کرده، منتظر نگام میکرد تا جوابشو بدم.

به تته پته افتادم.

تشنم بود، آب میخواستم.

اینجا دنبال آب میگشتی؟

حرصم گرفته بود، پشت چشم نازک کردم و گفتم:

نخیرم اینجا دنبال تو میگشتم، اومدم آب بخورم دیدم نیستی .

با انگشت به اتاق اشاره کردم...

گفتم شاید اینجا باشی...

بدون حرف چند ثانیه نگام کرد و بدون اینکه چشم ازم برداره سوئیشرتش رو از رو شونش برداشت....

مثل یه کوه یخ نگاه میکرد، دیگه موندن رو جایز ندونستم رفتم سمت آشپزخونه و یکم آب خوردم و برگشتم. دم اتاق یه نگاه به اتاق ته راه رو انداختم، که حالا درش بسته شده بود....

بازم حس کنجکاوی بهم غلبه کرد و ارومکی رفتم پشت در، یه صداهایی مثل بازی با ورقه ها و خرت خرت های نامفهوم و اصواتی که اصلا نمیتونستم حدس بزنم چیه، صدای کشیده شدن صندلی که اومد نفهمیدم چجوری خودمو انداختم تو اتاقم که نفهمه فالگوش ایستادم...

یه نگاه تو آینه بخودم انداختم:

چطوری، عروس خانوم؟ عروسی خوش گذشت؟ برای خودم دهن کجی کردم و گفتم :

تو برو موهاتو باز کن...

پریدم روی تخت و چیزی نکشید که دوباره خوابم برد.

گریه میکنم برایت

چشم که باز کردم خودم رو وسط یک اتاق بزرگ خیلی روشن دیدم که حالا سفیدی دکوراسیونش با نور خورشید بیشتر از قبل جلوه می کرد.

همه جا بوی تازگی میداد. ناخودآگاه لبخند اومد روی لبم و سرجام نشستم، روی جای خالی کنارم دست کشیدم و زیر لب تکرار کردم:

خب بلدی شکنجمن کنی، با این حرفم دلم گرفت، نفس عمیق کشیدم تا بغضم رو قورت بدم. تازه عروس که گریه نمیکنه.

موهام بدجور اذیتم میکرد، جلوی آینه ایستادم، درد خنده ای کردم:

عروس خانوم شب عروسیت چطور گذشت؟ موها تو باز کرد نوازشت کرد؟... هه چه شب عاشقونه ای داشتیما... نه؟؟؟

صدام لرزید:

مرد بی احساس من... اینم اشکال نداره

از اتاق اومدم بیرون همه جا سرک کشیدم سوران نبود فقط زیر سیگاریش بود با چهارتا ته مونده ی سیگار...

غصم گرفت:

گریه میکنم برایت

آخه چرا داره خودشو با سیگار خفه میکنه؟! اینجوری پیش بره ریه هاش داغون میشه که؟! کی بشه بتونم ازین وضعیت خلاصش کنم؟!

اصلا میتونم؟ اون حتی نمیزاره بهش اونجوری که دلم میخواد نگاه کنم !!!

یهوویی یاد سوران و کارای مشکوکش افتادم، جلدی رفتم سروقت اتاق ته راهرو اما بازم قفل بود...

نخیر مثل اینکه من نباید اینجارو ببینم، یعنی چی تو این اتاقه که سوران عین اژدهای دوسر ازش محافظت میکنه؟!!!

ساعت ۹:۳۰ بود، قبل از هرکاری موهامو باز کردم و یه دوش درست و حسابی گرفتم...

فعلا که حوصلم سر نمیرفت، همه جای این خونه برام تازگی داشت، گوشیم زنگ خورد، مامان بود...

با مامان که صحبت کردم، کلی جویای حالم شد و چپ و راست هم از سوران سوال میکرد، فقط منتظر بود یه خطا ببینه گیر بده دست اخرم که دید مورد مشکوکی پیدا نمیکنه بازم به هر طریقی بود غرغرشو کرد:

حالا نمیتونست یه امروزو نره سرکار؟؟؟

عههه، مامان!!!! خب چند روز درست و حسابی نرفته شرکت، درگیر کارای عروسی بوده بیچاره نداشت کوچکتین کار عروسی گردن ما باشه حالا عوض قدردانی ایراد میگیرید؟؟؟

گریه میکنم برایت

بیچاره سوران چه مادر زن بدی داره!!!

خب حالا شلوغش نکن،والا مامان جون همش دلم شور میزنه آخه این سوران با اونى که ما قبلا دیدیم فرق داره...

راستى تا يادم نرفته بگم،مادرشوهرت اينا دارن ميان خونت،زنگ زدم خواب نباشى يوقت بگن چقدر ميخواه!!

مثل فئر از جام پریدم ،اوه اوه باشه مامان مرسى ب**و**س ،بای

تلفنُ که قطع کردم،بدو بدو رفتم لباسامو با يه دست تنيك و شلوار مناسب عوض کردم و يكمم به سروصورتتم رسیدم.

هنوز تازه ميخواستم برم بساط چای آماده كنم كه زنگ به صدا درومد.درو باز كردم خونمون طبقه ی پنجم بود طبیعتا تا بيان بالا چند دقیقه طول میکشید.

استرس داشتم ،اگه يروز بفهمن من همون دخترم كه به قول ناديا پسرشون واسه خاطرخواهيش ديوونه شد ،معلوم نيست مثل الان خوش برخورد باشن يانه!

ايكاش لااقل سوران از صبح يه زنگ ميزد بهم ،يجورى بودم احساس غربت ميكردم.

مادر جون و بابا جون اومدن داخل ،مثل همه ی اين چندبار برخوردمون ،خوش برخورد و خنده رو...

يه ظرفِ نايلون كشيده شده دستش بود گذاشت رو اين و اومد صورتمو دوباره ب**و**سيد و آروم دم گوشم گفت:

گریه میکنم برایت

مبارکت باشه دخترم...

منم بدون اینکه منظورشو بفهمم، با فکر اینکه منظورش به جشن و مراسم عروسیه، خیلی خوشحال گفتم:

نه، برای چی سخت؟ خیلی هم عالی بود..

یه دور چایی ریختم و نشستم، مامان سوران خیلی مهربون بود، اینُ هر لحظه بیشتر میفهمیدم.

شروع کرد حرف زدن:

خدا اگه بمن دختر نداد عوضش دوتا عروس دارم که مثل دخترای نداشتم دوششون دارم.

دستمو گرفت و نوازش کرد:

بخدا دخترم روزی که سوران گفت میخواد ازدواج کنه باورم نمیشد، انقدر ذوق زده شده بودم که میخواستم سکته کنم. آخه اگه بدونی چقدر التماسش میکردم زن بگیره! همه چیش مهیا بود ازدواج نمیکرد، زیادم پایچ میشدیم اعصابش بهم میریخت.

زیر لب یه خدا لعنتش کنه ای گفت و بلافاصله زیر چشمی منُ نگاه کرد.

گریه میکنم برایت
چیزی گفتین مادر جون؟

فهمید که سوتی داد زود جمعش کرد:

هیچی...هیچی...مادر جان

بهر حال خیلی خوشحالم، هوای سورانمو داشته باش، بچم خیلی کار میکنه، میتروسم مریض بشه..

الانم اومدم سربزنم بهت و بریم چون ما داریم برمیگردیم ساری...

عههههه، خب بمونید مادر جون یه چند روز بمونید دیگههههه.

خندید و گفت :

کی آخه خونه تازه عروس داماد، چمدون پهن میکنه؟ اتفاقاً مادرتم زنگ زد برای ناهار دعوت کرد ولی باید برگردیم، بلیط داریم

صدای بابا جون درومد:

بابا یکی مارو تحویل بگیره، خونه حسام با اون دخترت پچ پچ میکنی خونه ی سوران با این دخترت، منم یه گوشه هی باید
گوشامو تیز کنم ببینم چی میگید

خلاصه کلی سر به سر هم گذاشتن و خندیدیم، الکی نیست نادیا اینهمه دوستشون داره، اونا واقعا دوست داشتنی بودن....

قبل از رفتنشون گفتم مادر جون؟ سوران چه غذایی بیشتر دوست داره؟

هرچند خودم میدونستم ولی گفتم شاید سلیقهش عوض شده و غیرازون دلم میخواست یجوری رفتار کنم مثلا من هیچی از سوران نمیدونم....

مادرش کلی ازین سوالم کیف کرد و گفت سوران مرغ ترش و قورمه سبزی از بین غذاهای خونگی دوست داره، زیاد اهل فست فود نیست و یسری توضیحات دیگه.

به اصلاح اینارو گفت تا سورانو بهتر بشناسم ولی نمیدونست که همه ی اینارو میدونم.

خلاصه رفتن و من موندم و خونه و تنهایی، به این فکر کردم که چی درست کنم برای ناهار، مرغ ترش که بلد نبودم، قورمه سبزی هم که دیگه دیر شده بود، تصمیم گرفتم یکم مرغ سرخ کنم با سبزی پلو.

توی همه ی این سال ها، درست روزایی که سعی کردم به زندگیم ادامه بدم، همون روزایی که با چندین جلسه روان درمانی یکم حالم بهتر شده بود، مامان خیلی تلاش کرد برای اینکه سرگرم بشم انواع واقسام کلاسا برم اما من توانون روزا بعداز یکسال افسردگی بسیار شدید ک داشتم، اصلا دلم نمیخواست ازخونه بیرون برم، دلم نمیخواست آدمارو ببینم .

حتی وقتی از اتاقم میومدم بیرون حس میکردم یکی کمین کرده تا به دامنم بندازه، تنها کاری که اون روزا راضی بودم یاد بگیرم تا سرگرم باشم آشپزی بود، من آشپزی رو خیلی خوب یاد گرفته بودم...

رفتم توی آشپزخونه و چشمم افتاد به ظرفی که مادر جون آورد، خیلی گشتم بود، راستش تابحال کاجی نخورده بودم. درشو باز کردم .

یه قاشق خوردم ،اشکم ریخت...قاشق دوم ...اشکام پشت سر هم جاری شدن.

دلم خیلی گرفته بود،روز اولی دلم خونمون رو میخواست،صدای سلام گفتنای بابا که وقتی میومد خونه اول از همه بغلشو برای من باز میکرد.

اشکامو پاک کردم و فین فین کنان شروع کردم با خودم حرف زدن:

آرام چته دختر خوب؟گریه نکن کاجی مگه خوردنش گریه داره؟مگه کاجی رو فقط تازه عروس میخوره؟نه همینجوریشم خوبه واست تو ضعیفی ...

در ظرف رو بستم گذاشتم تو یخچال و بجاش یه بسته مرغ دراوردم

یکم کنار گوشه ی خونه رو فضولی کردم و ناهار درست کردم،سوران از همه چیز واسه خونه خریده بود،از مواد غذایی گرفته تا بقیه چیزا مهیا بود.

ساعت چهار بعدازظهر بود،نه خونه اومد،نه حتی زنگ زد،شکم بدجور سروصدا می کرد ولی غذا نمیخوردم ،دلم میخواست صبرکنم تا اولین ناهار زندگی مشترکمون رو باهم بخوریم...

گریه میکنم برایت

هرچی صبر کردم دیدم نیومد، تصمیم گرفتم خودم تماس بگیرم، حقیقت این بود که میترسیدم بهش زنگ بزنم، سوران یجوری باهام خشکو جدی برخورد میکرد که اصلا باهاش حس صمیمیت نمیکردم.

شماره ی جدیدش رو حفظ نبودم، تا رفتم گوشیمو آوردم که بهش زنگ بزنم، صداشو از تو راهرو جلوی درشنیدم که داشت با همسایه واحد بغلی احوال پرس میکرده، مرد بهش تبریک گفت و سوران تشکر کرد و کلید انداخت رو در...

استرسم گرفت، همه چی خوب بود هم سرو وضعم مرتب بود هم میز تقریبا چیده شده بود

با خوشرویی رفتم استقبالش:

سلام، آقا!!!، خسته نباشی!!

یه نگاه به سرتا پام انداخت، چشماش یک لحظه با دیدنم برق زد، آخه دقیقا تاپ و شلوارکی رو پوشیده بودم که خودش برام خریده بود ولی حتی یکبارم فرصت نشد براش بپوشم و موهام صاف کرده بودم و دم اسبی بالا بسته بودم، سوران عاشق موهام بود وقتی ل*خ*تش میکردم می گفت اینجوری دیوونم میکنی

سریع برگشت تو قالب خودش و در جوابم دوباره به یک تکون سر اکتفا کرد.

تا تولداساتو عوض کنی و دستاتو بشوری منم غذا رو میکشم...-

سوئیچشو انداخت روی آپن و درحالی که کتش رو درمیاورد گفت: نمیخورم....

کتشو انداخت روی دسته ی مبل و ولو شد روی کاناپه...

مات و مبهور فقط نگاهش میکردم، یک جوری دلم ریخت با این برخوردش که انگار خونه رو سرم خراب شد...

من این همه منتظر موندم که بیاد، حتی با این که گرسنگی برای معده ی من سم بود بازم وایستادم تا بیاد، این همه میز خوشگل کردم، سالاد و سیب زمینی و مرغ و سبزی پلو و کلی مخلفات دیگه...

اشتهام به کلی کور شد، بدون اینکه میزو جمع کنم رفتم تو اتاق، البته بهتره بگم اتاقم....

تا خود شب تو اتاق گریه کردم، خیلی دلم گرفته بود خیلی...

ازین همه بدبختی و مصیبت اخر رسیدم به این بی توجهی و بی محبتی!

مگه من چی کار کردم که مستحق اینهمه بدبختیم؟!

به خودم پوزخندی زدم:

این بود تمام نیروت؟ مگه نمیدونستی سوران اذیتت میکنه؟!

شب حدود ساعتی ۹ بود که صدای بسته شدن در خونه اومد، فهمیدم رفت بیرون.

خیلی معدم درد میکرد، دیگه نمیتونستم تحمل کنم، باخودم گفتم اون عنقه من چرا دارم خودمو میکشم آخه؟ معلوم نیست با کی میره بیرون غذاشو میخوره

اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه، میز همونطوری دست نخورده بود، سه چهار قاشق زور زورکی از غذای یخ زده خوردم و بقیشم گذاشتم تو یخچال و میزو جمع کردم ...

طبق معمول در اتاق انتهایی راهرو قفل بود و توی اتاق کارش هم هیچ چیز غیر از دفتر دستک و کامپیوتر و لپتاب و چند تیکه آهن پاره چیز دیگه پیدا نمیشد.

اومدم توی اتاقم و بالستم از روی تخت برداشتم گذاشتم کف اتاق و همونطوری روی شکم دراز کشیدم معده درد داشتم، اینکارو میکردم یکم آروم میشد.

همیشه اینجور مواقع همدم من آهنگام بودن میزاشتم و واسه خودم انقدر گریه میکردم تا بالاخره خوابم ببره و یکم سبک بشم. یه آهنگ پلی کردم و دراز کشیدم.

یهویاد دفتر خاطراتم افتادم، دفتری که سه سال کامل همدم من و محرم تمام دردام شده بود.

گریه میکنم برایت

رفتم از توی چمدون درش اوردم و شروع کردم نوشتن...همینطوری گریه میکردم و مینوشتم ،دیگه تقریبا گریه هام تبدیل به هق هق شده بود.

جدیدا یه درد دیگه به مرضام اضافه شده بود،اینکه وقتی زیاد گریه میکردم بشدت تمام چشمام میسوخت ،انگار چشمام پرازش و ماسه میشد ،زودی بلند شدم و صورتمو چند مشت آب زدم ،دوباره برگشتم سر دفترم .منتها خیلی سبک شده بودم و گریه نمیکردم.

اول راهرویی که اتاقا توش بود یه پرده آویز بود ،با صدای شرنق شرنق پرده متوجه شدم سوران برگشته،دراتاق کامل باز بود از ترس اینکه دفترم بینه هول شدم و سرش دادم رفت زیر تخت.

انداختمش زیر تخت و زود خودمو جمع و جور کردم ،این کار من همزمان شد با ورود سوران به راهرو.

از جلوی در داشت رد میشد ،رفتار من و دستپاچگیم رو که دید ،سرجاش استپ کرد

نزدیک ده، بیست ثانیه همونجا جلوی دراتاق ایستاد ومشکوک نگام کرد،کاملا واضح بود بهم شک کرده.

بدون اینکه بهش توجه کنم بالشتمو برداشتم و روتخت دراز کشیدم و پتومو هم تا بالای چشمام کشیدم.

قلبم به شدت ضربان گرفته بود مثل کسی بودم که کار خلاف کرده باشه.

پتویی که روم انداخته بودم نازک بود میتونستم ببینمش .

اومد داخل اتاق مشکوک به دور و برش نگاه انداخت و رفت بیرون...

اه لعنت به من عجب ضایع بازی درآوردم حالا فکر میکنه داشتم چیکار میکردم. موندم چطور صدای درو نشنیدم اصلا کی اومد خونه؟!

شب دوم مثل شب قبل نیومد پیشم بخوابه، تا نصفه شب پای تلویزیون بود، بعدشم نفهمیدم کجا خوابید و چجوری خوابید چون من تو اتاق بودم.

ایستاده بودم و پاره پاره شدن قلبم — پوسیدم رو نظاره می کردم.

واقعا عقلم به هیچ جا قد نمیداد نمیدونستم باید چی کار کنم، گاهی می گفتم برم باهاش حرف بزنم ببینم اصلا حرف حسابش چیه؟ اگه از من انقدر متنفر شده چرا خواست که باهام ازدواج کنه که تو خونه ی خودشم راحت نباشه، برم بگم گور بابای من و دوست داشتم تو چرا خودتو آزار میدی؟ اما هر بار میترسیدم جدی جدی بگه دوستم نداره و ازم متنفره.

(صبح روز سوم)

با صدای زنگ آیفون بیدار شدم، منتظر کسی نبودم کی میتونه باشه سر صبحی؟!

رفتم پای آیفون و جواب دادم، یکی کمک میخواست گفت اگه پولی، لباسی، برنج یا هرچیزی که ممکنه بهش کمک کنم. من اینجور مواقع معمولا دست خالی طرفو نمیفرستادم بره، اما اونروز پول دستم نبود یعنی پولام توکارت بانکیم بود.

گریه میکنم برایت

یهو به ذهنم رسید ،اون همه غذا تو یخچال هست که حیف و میل میشه ،ظرف یکبار مصرف هم بود تو خونه،تصمیم گرفتم همونارو بدم بهش ،چون واقعا دست نخورده بود.منم که معدم بدجور به غذای شب مونده واکنش نشون میداد.

همرو ریختم توی ظرف یکبار مصرف و چون تاپ و شلوارک تنم بود،مانتو شلوارم رو ازروی همون لباسام پوشیدم و شالمم انداختم رو سرم و آماده شدم که برم بیرون اما در کمال تعجب دیدم که در ورودی خونه

قفل شده.

چند بار هم بالا پایین کردم ولی نه مثل اینکه واقعا قفل بود،اولش خیلی تعجب کردم،بیشتر ازین که ناراحت بشم تعجب کردم،چه دلیلی میتونست داشته باشه که سوران بخواد درو روم قفل کنه؟

اما ازونجایی که اصلا احتمال نمیدادم بخواد همچین کاری بکنه ،ترجیح دادم فکر کنم حواسش نبوده ،واسه همین هم وقتی برگشت خونه چیزی نگفتم...

اونروزم مثل روز قبل ،ناهار درست

کردم ولی چون شک داشتم که بازم نخوره ،اینبار خیلی کم غذا درست کردم.

ساعتای نزدیک چهار بود ،دیگه مطمئن شده بودم نمیاد،خودم یکم خوردم و جمع کردم .

تقریبا نیم ساعت بعد بود که اومد،مثل همیشه بی تفاوت و بی مهر...

گریه میکنم برایت

گفتم حالا که من ناهار درست کردم لااقل بگم بهش

این شد که پرسیدم:

ناهار درست کردم، میخوری؟

همینطوری که میرفت سمت سرویس گفت: آره میخورم، یکم بریز...

تعجب کردم، زودی غذارو گرم کردم و براش کشیدم، ناهار لازانیا درست کرده بودم.

میزو براش چیدم، چون میدونستم ترشی دوست داره، واسش دوسه مدل ترشی ریختم، هر چند به هیچ کدوم لب نزد.

خودمم نشستم سر میز، و با کیف به خوردنش نگاه میکردم.

اما چهار پنج قاشق بیشتر نخورد، حتی تشکر نکرد و از پست میز بلند شد....

همین؟ سیر شدی؟ اگه بدمزه بود بگو یه چیز دیگه درست کنم برات!!!!

نه خوب بود، سیر شدم...

داشت میرفت سمت اتاقش که صداش زدم:

سوران...

برگشت سمتم.

اوممم، مامان اینا امشب دعوتمون کردن... بریم؟؟

منتظر بودم مخالفت کنه، اما جدیداً تمام حدسام برعکس میشد.

سرشو به نشانه ی تایید تکون داد و گفت :

باشه، من یکم میرم بخوابم ساعت هفت بیدارم کن یه دوش بگیرم تا بریم...

خب خداروشکر که مخالفت نکرد وگرنه واقعا نمیدونستم چی بهشون بگم...

تا سوران استراحت کنه منم چمدونام رو باز کردم، این چند روز اصلاً دل و دماغشو نداشتم، اما امروز همین که راضی شده بود
بیاد خونمون و هم اینکه از غذام هرچند کم خورد، باعث شد انرژی بگیرم.

گریه میکنم برایت

تمام لباسام رو مرتب چیدم و وسایلم رو جابجا کردم، دیگه وقتش بود، باید بیدارش میکردم، اما وقتی رفتم توی پذیرایی دیدم خودش بیدار شده. نشسته بود روی مبل و دستاشو قلاب کرده بود پشت سرش و حولشم رو شونش انداخته بود.

تا دید من اومدم، بلند شد و گفت من میرم دوش بگیرم، توام آماده شو.

بالاخره تقریبا حدود ساعت هشت شب بود که راه افتادیم، سمت خونه ی مامان اینا...

همش دلم شور میزد و نگران بودم، میدونستم الان مامان و بابا میخ میشن رو رفتارای سوران، اینم که کوه یخ شده حالا چیکارش کنم؟

تو فکر بودم که با صدای رسته افکارم پاره شد:

چیزی نمیخواهی بخریم؟ دست خالی باید بریم الان؟

من انقدر ذهنم درگیر بود که اصلا فکر این چیزا نبودم، هرچند اصلا از رسم و رسومات چیزی نمیدونستم، که مثلا الان باید چیزی بخریم یا نه؟ بازم سوران از من حواسش جمع تر بود.

دست آخر یه کادو خریدیم و یک جعبه شیرینی، هرچند انتخاب خیلی سخت بود چون مامان همه چیز داشت.

اونشب خیلی خوب بود، سوران خیلی خوب برخورد کرد، همونطوری که حدس میزدم مامان و بابا عین کاراگاها رفتارای مادوتارو زیر نظر داشتن.

شامو که خوردیم، رفتیم تو سالن، مامان چایی و شیرینی و میوه آورد. سوران به نشونه احترام توجاش جابجا شد و گفت :

حسابی زحمت دادیم امشب.

مامان که کامل خوشحالی از روش میباید لبخند زد و گفت زندگی ما متعلق به شماست این حرفا چیه؟!!

بابا استکان چایشو برداشت، همیشه عادت داشت بعد غذا یه استکان چایی بخوره.

همینطوری که چایشو میخورد گفت:

خب پسرم بگو ببینم، دخترم اذیت که نمیکنه؟! کاملاً از حرف زدن بابا مشخص بود که کدورت رو کنار گذاشته، بابا اصولاً آدم کینه توزی نبود.

سوران یه نگاه بمن انداخت و درحالی که لبخند روی لباش بود هنونطوری متین و سنگین، دست انداخت روی شونه هام و منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت:

نه چرا اذیت کنه؟ خانوم من بهترینه!!!

اینو که گفت یجوری تیز برگشتم و بهش نگاه کردم که باعث شد همه یجور بد نگام کنن.

گریه میکنم برایت

سوران خندید وگفت چیه خب؟ مگه غیر ازینه عشقم؟!

دیگه داشتم کپ میکردم، از هیجان قرمز شده بودم ...

آخه چرا داشت اینجوری میکرد؟! اینکه داره جلوی مامان اینا اینجوری میگه برام مثل روز روشن بود ولی خیلی برام خوشایند بود، اینکه اینجوری منو تو آغوشش گرفته بود، برام یک دنیا می ارزید حتی اگر دروغین باشه.

اما با تمام این تفاسیر خیلی بهش امیدوار شدم، یعنی میشه واقعا دل چرکینی رو کنار بزاره؟؟

اونشب یکم گپ زدیم، بابا و سوران باهم، من و مامانم باهم...

ساعت تقریبا نزدیکای ۱۲ بود که سوران صدام زد:

خانومم، بریم دیگه، امشب همش پیش مامان، بابات بودی دیگه داره حسودیم میشه ها!!!

اینو که گفت باعث شد مامان و بابا بخندن ولی من انگار تو دلم رخت میشستن.

تو راه برگشت به خونه بودیم. با حرفی که زد باعث شد تمام امیدم ناامید بشه. خیلی سرعتش بالا بود میفهمیدم کلا فست، دنده عوض کرد وگفت:

حرفای امشب فقط برای دلخوشی خوانوادت گفتم وگرنه

خوب میدونم توام دلت با من نیست.همونطوری که قبول کردی این یک ازدواج مصلحتی بوده و هست...

ناباور بهش نگاه می کردم،بغض بدجور به گلوم چنگ انداخته بود ،تظاهر تا این حد؟با چشمای اشکی رو کردم بهش و گفتم :

همیشه فکر میکردم ریاکارتر از کوروش تو دنیا نیست ولی تو....

تا اینو گفتم عریده کشید:

اسم اون عوضی روجرئت داری یبار دیگه به زبونت بیار تا ببین چیکارت میکنم....

به قدری عصبی شده بود که لال شدم ،رگای گردنش داشت میترکید و صورتش به سرخی میزد...

هیچ کاری ازدستم برنمیومد جز اینکه گریه کنم .به حق افتادم ،بلندتر از بار اول داد کشید :

گریه نکن لعنتی ،گریه نکن لامصب ،تمومش کن....

انقدری عصبی بود و با سرعت میروند که ترسیدم تصادف کنیم...

زودی اشکامو پاک کردم و گفتم:باشه...باشه...گریه نمیکنم ،اروم باش تو...

چیزی نکشید رسیدیم دم خونه، پارک کرد و سرشو گذاشت روی فرمون...

حالم خیلی بد بود، چشمام به قدری اذیتم میکرد که خدا میدونه، هر لحظه فکر میکردم کور میشم چون گاهی دیدم به کلی از بین میرفت، از طرفی نمیتونستم گریه م رو کنترل کنم و هم میترسیدم گریه کنم، باز نصفه شبی بزنه به دیوونه بازی و آبرو حیثیتمون رو ببره.

برای همین موندن رو جایز ندونستم و بلافاصله از ماشین پیاده شدم و اومدم خونه... انقدری دلم پر بود که هی میرفتم آب میزدم به صورتم چشمام که خوب میشد دوباره مینشستم به گریه کردن. ازدواج مصلحتی؟ اینو قبلا هم بهم گفته بود ولی من مصلحت این ازدواج رو نمیفهمیدم !!!

معلوم نبود کجا رفت که نیومد بالا، از طرفی هم دلم شور میزد، اعصابش بهم ریخته بود با خودم میگفتم نره باز با سرعت رانندگی کنه کار دست خودش بده...

تقریباً گریه م قطع شده بود و جاشو به دلشوره داده بود، یعنی کجا رفت؟ تا این حد آوردن اسم کوروش ناراحتش کرد؟

نیمه های شب بود که اومد، بیدار بودم، از دلشوره خوابم نمیبود، چندباری هم به گوشیش زنگ زدم ولی جواب رد به تماسام میداد.

وقتی اومد دیگه حداقل خیالم راحت شد که اومده، دیگه بازور چشمام رو نگه میداشتم .

گریه میکنم برایت

چند روزی به همین منوال گذشت، سوران اکثراً یا نمیومد خونه یا اگر میومد تو همون اتاق بود، منم که هیچوقت از کاراش و اینکه چی توی اون اتاق هست سر در نمیآورد.

توی اون خونه دیگه داشتم افسرده میشدم، تنهای تنها مخصوصاً بعد از اینکه مامان زنگ زد و گفت دارن برای شیش ماه از ایران میرن دیگه تمام دلخوشیم از بین رفت .

مامان دیشب باهام تماس گرفت خیلی دپرس بود اولش ترسیدم فکر کردم اتفاقی برای بابا افتاده، ولی گفت که بابا یه سفر شش ماهه باید بره، وازونجایی که اصلاً نمیتونست برای این مدت از خوانواده دور باشه تصمیم گرفته بود که همرو با خودش ببره، حتی برای آراد- هم معلم خصوصی گرفته بودن که از درس عقب نمونه...

داشتم دیوونه میشدم، این وضع فوق العاده برام عذاب آور شده بود.

(صبح روز دهم):

با دل درد فوق العاده بدی از خواب پریدم، دلم وکمرم بدجور درد میکرد، همیشه این جور مواقع مامان چای زیره و چای نبات برام درست می کرد. مامان کجا بود که به درد دل دختر یکی یدونش گوش بده، کجا بود که مثل پروانه دورم بچرخه.

بلند شدم هرچی کمدم و وسایلم و زیر و رو کردم ،

پیدا نکردم.

کلافه شدم، اه حالا چیکار کنم؟

یه قرص مسکن خوردم و ناچاراً لباسمو پوشیدم تا برم داروخونه...

اما در عین ناباوری دیدم بازم در قفله، یاد اون روزی افتادم که میخواستم برم پایین ولی در قفل بود.

در خونه با کد باز و بسته میشد، اونجا فهمیدم که این کارش اصلاً هم اتفاقی نبوده و هر بار که میره بیرون کد رو عوض میکنه و دوباره وقتی خودش هست کد قبلی رو که منم بلدم میزاره .

ازین کارش بینهایت اعصابم داغون شد، همونطوریشم اعصابم بهم ریخته بود، گوشی رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم.

جواب داد:

الو؟

بدون اینکه سلام بدم، خیلی شاکی باهاش برخورد کردم...

الو سوران؟

بله؟

خیلی ریلکس گفت: واسه اینکه بیرون کاری نداری، اینجوری امنیتش بیشتره

از زور بغض و عصبانیت و با صدایی که میرفت تبدیل به گریه بشه شروع کردم بلند بلند حرف زدن:

یعنی چی که کاری بیرون نداری؟ مگه من برده ی حلقه به گوشتم؟ شاید این خونه آتیش گرفت من نباید برم بیرون، شاید داشتم میمردم نباید بتونم برم بیرون؟ دیگه حالمو بهم میزنی با این کارات، شورشو درآوردی هر چی هی بیخیالی طی میکنم هر روز یه ادا از خودت درمباری، آخرشم با عصبانیت یه جیغ بنفش کشیدم و گوشیمو کوبیدم تو دیوار روبروم...

دیگه پاهام قدرت نداشت، این چه فلاکتی بود که توش گرفتار شدم، چرا نمیخواه بفهمه که من دوستش دارم، بخدا راضی بودم همونطور سرد باشه فقط کنارم باشه، اما کنارم نیست، با بیمحلی هاش و این اهانت هاش داره نابودم میکنه، سوران نسبت به من بد بینیه که در روم قفل میکنه، وگرنه چرا باید این کارو بکنه؟ اون خوب میدونه

از چیا میرنجم، میگن وقتی یکی دوستِ داره همه چاله چوله های تو رو بلده ...

میدونه واسه چی ناراحتی ...

یا وقتی خوشحال میشی چشمت چه شکلیه ...

میدونه چه جووری بخندوندت ...

گریه میکنم برایت

یا چه جوری اشکاتو پاک کنه ...

بهبونه ها تو میشناسه ...

اینکه یکی چاله چوله هایِ قلبتو پر کنه عالیه ...

اما وای به حال وقتی که

به هر دلیلی دیگه دوست نداشته باشه ...

میشه مته تیر خلاص ...

درست وسطه قلبت ...

چون اون بیشتر از هرکسی میدونه

تو از چی میترسی ...

چیو دوست نداری ...

چی حالتو بد میکنه ...

و...

مردن تو از جایی شروع میشه که واسه خوب بودن تلاش که نمیکنه هیچ ...

به چاله های قلبتم لگدهای محکم تر میزنه ...

اینکه یکی آدمو بلد باشه هم عاشقانه اس هم ترسناک ...

من غافلگیر شدم...

همونجایی که ایستاده بودم وسط سالن نشستم، یکی از کوسن های مبل کنارم برداشتم و گذاشتم زیر سرم و دراز کشیدم، تو خودم جمع شده بودم بازم فشارم پایین بود، من خیلی عصبی شده بودم. هر روز دیدم و ریختم تو خودم دیگه داشتم منفجر میشدم، دیدم اینطوری نمیشه همونطوری با هر بدبختی بود رفتم آشپزخونه و یکی از دستمالای استفاده نشده رو به جای نوار گذاشتم و بعد رفتم سرکیفم و یه آرامبخش برداشتم، قرصی بود که باید نصفشو میخوردم، چاقو برداشتم قرص نصف کنم ولی به حدی دستام میلرزید که نمیتونستم قرص رو نصف کنم، از طرفی دل درد و کمر دردم زیاد شده بود به خاطر کم خونیم.

به حال و روز خودم میخواستم خون گریه کنم.

گریه میکنم برایت
سوران خیلی نامردی خیلی....

اشکام دوباره سرازیر شد و همونجا تو آشپزخونه سرجام سرخوردم زار زدم. وقتی به خودم اومدم دیدم چاقوی توی دستم رو به حدی فشار دادم که کف دستم پراز خون شده بود.

اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم، دردی حس نمیکردم، دست خونیمُ گرفتم زیر شیر آب و قرصم رو کامل خوردم، یه دستمال دور دستم پیچوندم .

احساس سرمای شدیدی داشتم، حس میکردم وسط یه دریاچه ی یخ شناورم، سست و ناتوان خودمُ رسوندم به تختم و ولو شدم
اصلا نفهمیدم خوابم برد یا بیهوش شدم..

از تشنگی بیش از حد بیدار شدم، چشم که باز کردم اولین چیزی که دیدم سوران بود که با همون لباسای کارش روی کاناپه کنار تخت نشسته بود، طبق معمول مواقعی که مضطرب بود تند تند پاهاشو تگون میداد.

بقدری ازش دلگیر بودم که حتی دلم نمیخواست اینجا کنارم باشه، برای همینم رومو ازش برگردوندم تا چشمم بهش نیفته، یک لحظه با خودم فکر کردم وقتی من اینجوری از نادیده گرفته شدن دلم میشکنه، اون از اینکه اونجوری تو اوج عشق و عاشقی پسش زدم، حقم داره تا این حد تغییر کنه. هرچی باشه اون مردِ غرور داره...

به خودم لعنت فرستادم، همیشه چوب همین مهربونی بیش از حدم رو خوردم، من تو بدترین شرایطم نخواستم تارمویی ازش کم بشه حتی همین الان هم دلم نمیخواد آخ بگه، ولی اون....

بیداری؟

گریه میکنم برایت

برنگشتم که نگاش کنم، اصلا جوابشو ندادم...

شونه هامو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند..

بی تفاوت نگاش کردم، کاسه ی چشمم وقتی تکون میخورد، به قدری درد میکرد که ترجیح میدادم اصلا تکونش ندم.

رنگت پریده پاشو غذا گرفتم بخور...

پوزخند کمرنگی زدم:

هه، نوش دارو پس از مرگ سهراب....خودش با دستای خودش آدمو میکشه بعد میخواد درمانش کنه. خیلی مسخرست.

رومو برگردوندم سمت پنجره

تو دلم چندبار اسمش رو زمزمه کردم...سوران...سوران...سوران... می ترسم از دلخوش کردن به مهربونیات...

بشقاب سوپ از سینی برداشت و لبه ی تخت نشست و گفت لجبازی نکن، بلند شو بخور

جوابشو ندادم ...

گریه میکنم برایت

مات و مبهوت با دهن باز فقط نگاهش میکردم، باورم نمیشد، سوران درمورد من چی فکر کرده؟ اون داره به بدترین حالت ممکن به من نگاه میکنه...

اون لحظه حتی خودم هم خودمو نمیفهمیدم..زل زدم تو چشماش

باورم نمیشه، نه باورم نمیشه...نمیشناست سوران...من فقط میخواستم....بغض نداشت ادامه ی حرفم رو بزنم.

نمیدونم این حرفم چجوری بیان شد که یهو حالت نگاهش عوض شد.تمام عصبانیتش فرو کش کرد و با ملایمت لبه ی تخت نشست

نگاهش رفت سمت گردنبد تو گردنم همون ماه وستاره ای که خودش

برام خریده بود.

نرم لمسش کرد و درحالی که نگاهش روش دوخته بود آروم گفت:

هدف ازین کارا چیه؟چی تو سرته آ....

اسمم رو میخواست بگه ولی حرفشو خورد.

هدفم؟نه مثل اینکه تا یه خیانت تپل به خیک_____ من نبنده ول کن نیست!

این حرف که زد، آمپر چسبوندند. دستشو محکم پس زدم و سرجام نشستم.

اول يدونه با همون دست زخمیم محکم زدم تخت سینش و دهنمُ وا کردم:

من هدفم چیه یا تووو؟ هدفِت از ازدواج با من چی بود؟ که بیاریم تواین خونه زجرر کشممم کنیییی؟

بلندتر داد زدم:

دیوونم کردی... فکر کردی الان مال و امواتو میندازم رو کولم و با یکی دیگه در میرم؟ من فقط میخوام برم داروخونه!

خیلییییی بدبختی سوران خیلی بدبختی. متاسفم که یروزی عاشق همچین آدمی بودم.

اینو که گفتم سرشو که تاحالا پایین بود، بالا گرفت و باهام چشم توچشم شد.

تک خنده ی عصبی کرد و گفت:

_____ه روزی؟

خودتم میگی یه روزی!!!

گریه میکنم برایت

منظورم این نبود....

غم از چهرش میبارید، یجوری نگام کرد دلم آتیش گرفت، من نگاهم به اون بود و اون نگاهش به دستم .

دستم دوباره تو دستش گرفت و با یه آرامش خاصی گفت:

دوباره داره خون میاد ...

نفس عمیق کشید و از جاش بلند شد، همزمان که از اتاق میرفت بیرون گفت:

تا برگردم سوپتو خورده باشی...

چند ثانیه بعد، صدای بسته شدن درخونه فهموند که رفت بیرون...

خدایا چرا اینجوری شد، چرا همه چی بدتر میشه، بهتر نمیشه؟

چشمم به سینی غذا کنار دستم افتاد، از گرسنگی بیش از حد، به قدری معدم اسیدی شده بود که حس میکردم معدم داره میجوشه.

گریه میکنم برایت

ناچاراً ظرف رو برداشتم، چند قاشق از سوپم خوردم اما یهویی یادش افتادم که چجوری نگام کرد، تک تک اعضای صورتش غم درونش رو فریاد میزد، چشماش بارونی بود، اشتها به کلی کور شد.

شال کنار دستم رو برداشتم و محکم چشمام بستم، دیگه درد و سوزش چشمم بینهایت شده بود تا حدی که اصلاً از درد و خونریزی کف دستم چیزی نمیفهمیدم.

چشمام رو که با شال بستم، سرجام دراز کشیدم ولی خواب نبودم، نیم ساعت طول کشید که برگشت.

وارد اتاق شد، صدای خش خش نایلون میومد، انگار متوجه شد که بیدارم، گفت:

بلند شو بزار بانداژ دستتو درست کنم. سرجام نشستم و شالو از رو چشمام باز کردم، همین که نور تو چشمم خورد، درد وحشتناکی تو کاسه ی چشمم حس کردم که باعث شد ناخودآگاه آخ بگم و دستمو بزارم روی چشمم...

دستمو که برداشتم دیدم داره نگام میکنه، اخماش رفت توهم و گفت چشمت کاسه ی خون شده.

چیزی نگفتم، اونم دیگه چیزی نگفت فکر کرد گریه کردم...

دستم گرفت و شروع کرد به باز کردن دستمال خونیه دور دستم. با آرامش خاصی کاراشو انجام میداد، مثل کسی که دیگه بریده.

بغضم گرفت، سوران تو چه میدونی که حتی وقتی دستم رو میگیری چجوری دیوونه میشم....

اخراى باند پیچیش بود،همینطوری که چسب میزد رو گاز استریل شروع کرد حرف زدن:

گفتی یروزی عاشقم بودی!چی شد که ولم کردی؟چی شد که دیگه فهمیدی نیستی؟

اینو گفت و نگاهشو از دستم که دیگه کارش تموم شده بود موشکافانه به صورتم دوخت....

عین عقب مونده ها زل زده بودم بهش،اون منتظر جواب من و من نمیدونستم چی بگم؟

خیلی روزا با خودم فکر کرده بودم که اگه یک روزی همچین سوالی وو بپرسه باید چی بگم و چی کار کنم ولی ازون جایی که اصلا امادگی این سوال اونم یهوویی همین الان رو نداشتم،غافلگیر شدم،نمیدونستم چی بگم از کجا شروع کنم.اصلا چی رو باید بگم و چی رو نباید بگم،میترسیدم حالا که مامان اینا نیستن پناهم باشن اگه منو نخواد و طردم کنه چیکار کنم؟

وقتی که دید سکوتم طولانی شد،دوتا دستشو کلافه کشید روی صورتش و جلوی دهنش مکث کرد،نفسشو محکم فوت کرد و دست به زانو گذاشت و بلند شد...

دیدم داره میره،باز همه چیز نصفه نیمه میمونه...چیکار کنم؟

صداش زدم:

سوران صبر کن

گریه میکنم برایت
سرجاش ایستاد، درست جلوی در اتاق .

دستشو گرفت به چهارچوب در ولی بسمتم برنگشت...

سوران من بخدا نمیدونم چیجوری باید باهات حرف بزنم، من....آخه... یهوویی...یکم بهم مهلت بده .

سرشو بسمت راست چرخوند و گفت :

ولش کن مهم نیست،سوالم مسخره بود...و رفت بیرون.اه لعنت بمن که هیچوقت سخنور خوبی نبودم .

تازه چشمم خورد به نایلونی که روی پاتختی گذاشته بود.

برداشتم و توشو نگاه کردن،لبخند تلخی روی لبم نشست....

موندم از کجا متوجه شد من داروخونه چی میخوامستم،ممکن بود مسکن یا هرچیز دیگه ای بخوام!!!!

سوران همیشه تو این جور مسائل تیز بود.

هوا دیگه تاریک شده بود،زانوی غم بغل گرفتم و رفتم تو فکر.

گریه میکنم برایت

حالا چی بگم؟ واقعا من هیچوقت حتی توتنهایی خودم به اون روز نحس فکر نکردم. افسرده و مریض شدم چون بخاطرش سورانم از دست دادم ولی همیشه اون اتفاق رو مثل یک کاب*و*س وحشتناک تلقی کردم و نخواستم بهش فکر کنم.

حالا چطوری بشینم و بگم قضیه چیه، سوران همینطوریشم داغونه اگه بفهمه حتما میمیره. عقلم دیگه به هیچ جا قد نمیداد، اگه بگم بد، اگه نگم

بازم بد...

ایکاش مهدیه اینجا بود لااقل آرومم میکرد ولی درست ازروزی که اومدم خونم ارتباطم باهاش خیلی کم شد، فقط درحد چندبار تلفنی حرف زده بودیم، بیچاره اونم از ترس اینکه سوران راضی نباشه و بامن اوقات تلخی راه بندازه نمیومد خونم، منم دیگه صلاح نمیدونستم زیاد براش از اوضاعم بگم، اون احتیاج به آرامش داشت...

به خودم که اومدم دیدم پنج ساعته غرق تو فکرم، ساعت از نیمه شب گذشته بود، نمیدونستم سوران کجا رفته بود که نیومد خونه!

دوساعت دیگه ام گذشت نزدیکای سه صبح بود.

یه نگاه به گوشیش که روی اپن جا گذاشته بود انداختم:

لعنت به تو، کجا رفتی آخه؟

همینطوری از دلشوره خونه رو متر می کردم. دیگه پاهام درد میکرد، تا روی مبل نشستم درخونه باز شد، بلافاصله از جام بلند شدم.

سوران با یه حال خراب، داغونه داغون، سر و صورت خونی، وارد خونه شد.

با سرعت خودمو رسوندم بهش، تلو تلو میخورد.

دیوونه، چیکار کردی باز؟ ای خدا از دست تو چیکار کنم من؟

کمکش کردم بنشینه، شروع کرد سرفه کردن، بلافاصله براش آب اوردم، یه قلوپ خورد و سرشو چسبوند به پشتی مبل.

کنارش نشستم، دست کشیدم روی صورتش، دستام میلرزید.

موهاشو که پریشون روی صورتش ریخته بود مرتب کردم.

(با صدای لرزون):

سوران؟! آخه ببین با خودت چیکار کردی؟ چرا اینقدر بد شدی؟

بد شدم؟

خیلی بد شدی.... اشکم چکید روی دستش.

همینطوری که زل زده بود به سقف گفت:نمیدونم

تو قبلا عاشق بچه ها بودی ولی الان حوصله اوناروهم نداری.قبلا از تنهایی بدت میومد دوست داشتی دورت شلوغ باشه ولی الان حوصله ی خودتم نداری...

نگاهش رو که تاحالا به سقف بود دوخت بهم :

قبلا خوب بودم؟

قبلا خیلی مهربون بودی...همینطوری قطره اشکام بود که میچکید روی دستش.

شاید بخاطر اینه که یاد گرفتم نباید مهربون باشم چون وقتی مهربونم همه منو یادشون میره وقتی بد باشم همیشه تو ذهنشون میمونم.

خب باهام حرف بزن سوران.چرا حرف دلتو نمیگی؟

من به تنهایی عادت کردم، عادت کردم کسی نباشه که باهاش دردودل کنم.عادت کردم به روزهای بی تو بودن ها،روزهایی که هرچند سخت میگذشت برام، اما عمرم هدر ندادم ،درسی که تو بهم یاد دادی رو تمرین میکردم.

دستم گرفت و گذاشت رو قلبش:

قلب خوبه، ولی وقتی بشکنه بد میشه..

با شصتم عرقای پیشونیش رو گرفتم دستم رو که گرفته بود و روی قلبش گذاشته بود یجوری محکم چسبیده بود انگار میخواستم فرار کنم.

تظاهر می کنی که حالت خوبه

هر کاری می کنی تا حواس قلبتو پرت کنی

هر کاری می کنی تا یادت بره که دلت برای کسی تنگ شده.

تکیه اش رو از مبل گرفت و با دستاش صورتمو قاب گرفت زل زد تو چشمام و گفت:

خیلی ازت ضربه خوردم ولی بازم قشنگترین اشــــتباه منی.

میدونستم مسته،میدونستم فردا که بلند شه هیچکدوم ازین حرفاشو یادش نیست ولی اون داشت اعتراف میکرد که هنوزم دوستم داره....

دستم گذاشتم روی دستاش :

گریه میکنم برایت

من همیشه دوستت داشتم سوران، همیشه عاشقانه میپرستیدمت، هنوزم دوستت دارم چرا فکر میکنی نمیخواهم، اشتباه کردم گفتم برو دنبال زندگیت، من میخواستم پاسوز من نشی، میبینی چقدر شکسته تر شدم؟ باهام سردی نکن سورانم، من به آغوش تو از نون شبم محتاجترم .

ببین آرامت مَرَدی شده واسه خودش بس که مردونه برات جنگیدا!

من حرف میزدَم ولی اون اصلا حواسش به حرفای من نبود، زل زده بود تو صورتم و تک تک اعضای صورتم از نظر میگذروند.

وقتی دیدم تو هیروته دیگه ادامه ندادم، اون چیزی از حرفای من حالیش نمیشد.

چند ثانیه سکوت کامل برقرار شد و بعد زمزمه کرد:

ادعای بیتفاوتی خیلی سخته، اونم با کسی که بهترین روزای عمرت باهاش ساختی. خیلی سخته...

کنار دستش روی مبل نشسته بودم، همچنان دستمو محکم گرفته بود، زخمی بود و درد میکرد ولی مهم نبود.

با اون دستش که آزاد بود مُجابم کرد روی مبل، نیمه نشسته دراز

.قول میدم از فردا باهات کاری نداشته باشم.

واقعاون هنوزم فکر میکرد من دوشش ندارم؟ الحق که سوران بدجووری ذهنیتش نسبت به من مسموم شده بود.

دستش گذاشت روی دسته ی مبل و سرمو گذاشت روی دستش .

یه جوری شدم،سوران وقتی دستامو میگرفت دلم میلرزید یعنی میخواستمش، ولی حالا نمیدونستم چرا لذت نمیبرم!؟

یکی یکی لحظات مرگبار اون روزا برام زنده شد ،لحظه هایی که داغم کرد،زندگیم رو به آتیش کشید ،لحظه هایی که تلخیه مرگ رو با تمام وجود بهم چشوندضربان قلبم کم کم به کندی گذاشت.میلرزیدم و تمام تنم مثل سنگ منقبض شده بود.

سوران اما اون لحظه ها هیچی از حال من نمیفهمید،بهتره بگم نذاشتم که بفهمه.

تمام توانم از دست رفته بود ،همونطور که روی مبل بودم ،بدون ذره ای حرکت باقی موندم.حتی نمیتونستم دستمو که از پایه مبل چسبیده بودُ رها کنم و بالا بیارم .فقط بدون وقفه میلرزیدم .

هیچ صدایی غیر از تیک تاک ساعت و صدای برخورد دندونام روی هم شنیده نمیشد .نزدیک نیم ساعت بعد به زحمت تونستم سرجام بشینم ،از قندون یه حبه قند برداشتم گذاشتم دهنم به حدی دستام میلرزید که چند بار تلاش کردم تا بتونم قندُ بزارم دهنم.

گوشام دیگه نمیشنید .

میدیدم از لبه ی دیوار دارم با شیطنت راه میرم ومیخندم ،یهوویی پام سر میخوره و من با کمر میفتم زمین ،اونجام مثل الان یک دقیقه برای نفس کشیدن جنگیدم ...

گریه میکنم برایت

چشمم داشت میرفت، نمیدونم از کجا بمن نیرویی القاء شد! بدون فکر قبلی با تمام توانم از جام پاشدم و دویدم سمت حموم
،شیر آب یخُ باز کردم و با همون لباسای تنم رفتم زیر آب یخ

از سردی آب یهو بهم شک وارد شد،هین بلندی کشیدم و راه نفسم باز شد...

همونجا زیر دوش آب نشستم و تو خودم جمع شدم.

ازین همه مصیبت من چی کار کنم خدایا!!!،ازین همه بدبختی کجای دنیات پناه ببرم،آرامی که همه چیز داشت ،آرامی که
همیشه دوستاش میگفتن تو نمونه ی بارز بی عدالتی خدایی.

هم خوشگلی هم پولداری ،هم خوش اخلاق و خوش قلبی، هم خوانواده ی خوب داری هم باهوشی ...

حالا هیچکدوم ازینا به داد دل مظلومم نرسید.

هوشی که دیگه بدردم نخورد،

زیبایی که نمیتونه عشقمو به خودش جذب کنه تا دلخوری رو کنار بزاره،خوش قلبی که باعث شد فکر همه کس باشم الا خودم
،پولی که هیچوقت به دردم نخورد.حاضر بودم تو یه زیرزمین باهاش زندگی کنم ولی بهم بخنده

صدای حق هقم رو توخودم خفه کردم ،زیر آب چشمم درد نمیکرد آزاد گریه کردم...

گریه میکنم برایت

حالا با این ترس از نزدیک شدنش چیکار باید میکردم؟ گیرم کدورت رو کنار بزاره من چجوری باید باهاش باشم وقتی نمیتونم؟

بلند شدم لباسامو درآوردم و حولمو پوشیدم وقتی اومدم بیرون صدای اذان میومد به طرز وحشتناکی دلم پرکشید برای راز و نیاز، خیلی وقت بود پای سجاده ننشسته بودم و با خدای خودم مثل یه دوست حرف نزده بودم. من از شروع این مصیبت ها با خدا قهر کرده بودم اما حالا میفهمیدم بیشتر از هرزمان دیگه ای بهش احتیاج دارم.

این دوش آب سرد سرحالم آورده بود. سجادمو پهن کردم، هرچند نمیتونستم نماز بخونم اما دلم هوای فضاشو کرده بود. خیلی ناتوان شده بودم احساس ضعف فوق العاده شدید میکردم. نزدیک به دوروز بود که کل غذایی که خوردم سرجمع اندازه ی غذای یه بچه ی سه ساله میشد.

میخواستم برم آشپزخونه که لااقل یه چیزی بخورم، چشمم افتاد به سوران، تو خودش جمع شده بود.

ایکاش به آرومی الانت بودی سوران...

برگشتم یه پتو آوردم و انداختم روش و رفتم آشپزخونه یه کف دست نون و یه تیکه کوچیک هندونه برداشتم و خوردم. حالم خیلی خیلی بهتر شده بود.

بعد ازون تا وقتی هوا روشن شد دعا کردم و با خدا حرف زدم، نمیتونم توصیف کنم که اون لحظه تا چه حد سبک شده بودم. حداقلش این بود که حس میکردم ازین ببعدهش دیگه خدا پشتمه.

دیگه واقعا از بیخوابی حالم بهم میخورد. تا دراز کشیدم خیلی زود خوابم برد...

گریه میکنم برایت

نیم ساعتی بود که بیدار شده بودم ولی به حدی چشمام درد میکرد که نمیتونستم چشمامو باز کنم. مخصوصا روزا که دکور سفید اتاق خواب با تالو نور خورشید عجیب چشم میزد.

ساعت از دو رد شده بود، خیلی خوابیده بودم، از گشنگی حالت تهوع داشتم و مدام تو دهنم آب جمع میشد.

یه نگاه تو آینه انداختم، به خودم خندم گرفته بود، دیشب باهمون موهای خیس خوابیدم، حالا خشک شده بود و پف کرده بود، لباس خواب صورتی و سفیدم که یروزی تو تنم خیلی قشنگ بود حالا زار میزد. یهو توجهم به چشمام جلب شد اومدم نزدیک تر و روی چشمام دقیق شدم، وحشتناک قرمز شده بود، رگه رگه های خونی توش دیده میشد.

نفسمو با کلافگی فوت کردم و بیخیال رفتم تو آشپزخونه، اما وقتی چشمم به بخار کتری رو گاز افتاد، فهمیدم بعله جناب خونه تشریف دارن و امروز سرکار نرفتن...

در کتری رو برداشتم بیچاره داشت خودشو میکشت، آبشم ته کشیده بود، باز لابد چپیده تو اتاق اسرارآمیزش این کتری هم باید بدون آب بسوزه ...

عین دیوونه ها با کتری هم حرف میزدم :

الهی بگردم، گریه نکن گلم، الان آب میدم بهت، من به فکر نباشم که هیچکس به فکر نیست!

پارچ رو پراز آب کردم تا خواستم درکتری رو بردارم نوک انگشتم چسبید بهش، جیغ خفه ای کشیدم و درشو انداختم و شروع کردم غر زدن....

گریه میکنم برایت

اوف...اوف...اوف...چته چرا پاچه میگیری؟...همون حفته بدون آب بسوزی...بی جنبه .

تا دودقیقه پیش که داشتی قربون صدقش میرفتی...

به طرف صداش برگشتم،سوران بود که دم آشپزخونه دست به سینه ایستاده بود و نگام میکرد.

ابرو بالا انداخت و کنایه وار گفت :

همیشه انقدر زود تغییر عقیده میدی؟

با دیدنش هول شدم،غیر مستقیم داشت بهم تیکه مینداخت .

یاد دیشب و حرفاش افتادم،نمیدونستم اصلا یادش هست چیا گفته و چیکارا کرده؟مطمعن بودم بالاخره شایدکامل یادش نباشه ولی حتما دست و پا شکسته یه چیزایی یادشه.

یه نگاه به سرتاپام انداخت و یه پوزخند نشست گوشه ی لبش ،پسره ی الدنگ داره بمن میخنده!!!

دستگیره رو پرت کردم تو صورتش و رفتم تو اتاقم .واقعیت این بود که زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم و میخواستم از مهلکه فرار کنم.

گریه میکنم برایت

اومدم توی اتاقم و انگشت به دهن رفتم جلوی دراور، برسمو برداشتم و شروع کردم به شونه زدن موهام، بس که شونه نزدن موهام شبیه اسکاج شده بود.

حس میکردم از وقتی با خدا خلوت کردم خیلی حالم بهتر شده، انگار یه انرژی مضاعف بهم تزریق شده بود.

همینطور که شونه میزدنم، با خودم فکر کردم:

آرام منطقی باش، روز اولی که خواستی باهات ازدواج کنی گفتم مهم نیست دوستت داره یا نه، همین که خودم دوستش دارم کافیه، همین که میبینمش خوبه، حالا فهمیدی که ازت متنفر نیست، خودش دیشب گفت که دوستت داره، حداقلش اینه که شاید مثل قبل عاشقت نباشه ولی هنوزم دوستت داره، پس بهتره منطقی باشی و دست از زانوی غم بغل گرفتن برداری، حالا هر طوری هم که باهات رفتار کنه تو باید منطقی باشی...

جلوی آینه قدی که روی در کمد لباسا بود ایستادم و یه نگاه به خودم انداختم. دستمو به شکل هفت تیر دراوردم و انگشتم رو گذاشتم رو شقیقه م و آروم پچ پچ وار زمزمه کردم:

تمام بدبختی از جایی شروع شد که خواستی منطقی باشی، منطقی شدی و بخاطر دیگران سکوت کردی تا هر بلایی سرت بیارن و بازم تو منطقی باشی و هیچی نگی... صورتمو اوردم نزدیک آینه و با یه حالت جمع شده گفتم: لعنت به هرچی منطقه....

و بنگ.... زبونمو از گوشه ی دهنم دادم بیروم... مثلاً مردم

خودم به دیوونه بازی خودم خندیدم، خدا جون کمکم کن همینجوری پر انرژی ادامه بدم تا بتونم سوران نرم کنم.

گریه میکنم برایت

یه دست لباس خوشگل برداشتم و با لباسای گله گشاد قبل عوض کردم...

یه تاپ گردنی زرد رنگ با شلوار استرج سفید استخونی...

یا خدا!!! چقدر لاغر شدم من! چیزی ازم نمونده دیگه... موهامم همونطوری با گیره بالا بستم حسش نبود بخوام صافش کنم. آرایشم که بیخیال ...

خب آرام خانوم پیش به سوی مخزنی... خندم گرفت، آرایش بیخیال، مو بیخیال، خاک تو سرت که مخ زنی هم بلد نیستی...

بسم الله گویان رفتم تو آشپزخونه و اول از همه یه چای خوشگل دم کردم. دیگه ساعت تقریباً سه ظهر بود، نمیرسید غذای انچنانی درست کنم این شد که تصمیم گرفتم یه املت جانانه بزنم.

هرچند میدونستم اگه از سوران بپرسم نظر نمیده، اما بهتر دونستم برای باز کردن سر صحبت ازش سوال کنم.

یه سری آچار پیچگوشتی ریخته بود دورش و نمیدونم به اصطلاح با چی ور میرفت .

ای الهی دورت بگردم که قیافت به همه چی میخوره الا کارای فنی

صدا بلند کردم و پرسیدم ناهار چی میخوری ؟

زیرچشمی یه نگاهی بهم انداخت و مشغول ادامه ی کارش شد... خندم گرفته بود، من تو رو آدمت نکنم آرام نیستم که!

اصلاً از دیشب که فهمیدم هنوزم دوستم داره و یه احساسی هرچند کم ته قلبش بهم هست خیلی امید به زندگیم بالا رفته بود، من حتم داشتم خدا کمکم میکنه تا زندگیمو از نو بسازم.

شروع کردم یه املت فرانسوی درست کردم. ذرت و فلفل دلمه و گوجه و تخم مرغ و پنیر و زیتون سیاه و یسری مخلفات دیگه....

قشنگ خوشگل میز چیدم و قبل ازین که ناهار بیارم دوتا چایی خوشرنگ ریختم .

چایی اگه میخوری ریختم برات گذاشتم رو میز بخور تا سرد نشده...

هی هر چند دقیقه یکبار یه نگاه کوتاه بهم مینداخت ،حتما باخودش میگه اینم خل شد رفت

داشتم غذا میکشیدم تو بشقابا که دیدم داره آماده میشه بره بیرون، حدس میزدم

اون به همین راحتی نرم نمیشه. حرصم درومده بود، غذا به این خوشگلی درست کردم .

محکم چشمم روی هم فشار دادم و خودم مجبور کردم به خودم مسلط و آروم باشم...

بدون اینکه کلمه ای باهام حرف بزنه رفت بیرون و درو بست ،محکم و ازروی لج پا کوبیدم زمین و زبونم تا جایی که جا داشت براش بیرون آوردم....پسره ی عنقِ گوشت تلخ.

گریه میکنم برایت

به ماهیتابه روبروم یه نگاه کردم...

عه عه ببینا دوساعت واسش گل تزیین کردم اگه میدونستم نمیخوره که واسه خودم یه تخم مرغ میپختم انقدر زحمت نمیکشیدم.

بعد بلافاصله به فکر خودم واکنش نشون دادم.

اوهوی اوهوی ،چرا اون بره بیرون گوشت بخوره من تخم مرغ بخورم؟ منم ازین ببعد بخودم میرسم ،پوست و استخون شدم.الانم وقتشو نداشتم ...

انگشت اشارمو رو هوا تگون دادم:

این درسته...ایول....

برای اولین بار بعد از مدت ها اندازه یک کف دست نون با اشتها خوردم ،تا حدی معدم کوچیک شده بود که با همین یک کف دست نون میخواستم بالا بیارم حس میکردم تا حد انفجار خوردم.

ناهارو که خوردم یه نگاه به دور و برم انداختم ،تقریبا ازروزی که اومدم تواین خونه به هیچی دست نزدم ،از همه جا گند می بارید ،یه تمیز کاری اساسی میخواست .

لباسامو با همون لباسای گشاد دیشبم عوض کردم تا تیپم قشنگ کارگری بشه ،آخه لباسام حیف بود نمیخواستم کثیف بشه.

اول از همه اتاق خودمو مرتب کردم و بعد رفتم سراغ آشپزخونه، کامل ظرفارو گذاشتم توماشین، همه جارو دستمال کشیدم، کف آشپزخونه انقدر آشغال ریخته بود که حال بهم زن شده بود.

داشتم زیر کابینتارو دستمال میکشیدم که دستم به یه چیزی خورد، کشیدمش بیرون، یه کلید بود یکم زیر و روش کردم ولی زنگ زده بود به درد نمیخورد برای همین انداختمش آشغالی...

آشپزخونه رو که حسابی برق انداختم موند اتاق کار سوران که چون زیاد ازش استفاده نمیشد، فقط به یه گردگیری احتیاج داشت.

داشتم وارد اتاق میشدم که چشمم خورد به کلید اتاق، توجهم جلب شد. کلید این اتاق با کلید اتاق من از لحاظ ظاهری شبیهه هم بودن. کلیدی هم که پیدا کردم شبیهه همینا بود، یه آن فکر کردم پس حتماکلید در اون اتاق ته راهرو هم شبیهه ایناست نکنه مال همون اتاق باشه؟!

خداخدا میکردم کلید مال اون اتاق باشه؟!

بلافاصله رفتمو از آشغالی درش آوردم و با سیم افتادم به جوش و خوب شستمش.

چنان قلبم تالاپ و تلوپ میکرد انگار میخواستم دزدی کنم.

پا تند کردم، تا قبل ازین که سوران بیاد باید این کلیدو امتحان کنم.

گریه میکنم برایت
مدل سوال کردنش من یاد یه شعر

انداخت، شروع کردم به خوندن شعر.

همینطوری با ادا و مسخره بازی، با اون سرو وضع داغون میخوندم و راه میرفتم:

حال من خوب است اما با تو بهتر می شوم

آخ ... تا می بینمت یک جور دیگر می شوم

با تو حس شعر در من بیشتر گل می کند

یاسم و باران که می بارد معطر می شوم

در لباس آبی از من بیشتر دل می بری (اتفاقا لباسشم آبی بود)

آسمان وقتی که می پوشی کبوتر می شوم

آنقدر ها مرد هستم تا بمانم پای تو.

گریه میکنم برایت
می توانم مایه ی گهگاه دلگرمی شوم

میل - میل توست اما بی تو باور کن که من

در هجوم باد های سرد پرپر می شوم.

همینطوری میخوندم و دستامو حالت دکلمه بالا و پایین میاوردم...

با یه لبخند پت وپهن نگاش کردم ،کاملا واضح بود که خندش گرفته و جلوی خودشو نگه میداره،در ظاهر با اخم نگام میکرد ولی
چشماش میخندید.

دراخرم سری به نشانه ی تاسف برام تگون داد و راهشو کج کرد و رفت .

یه دست به جیبم زدم ،کلید سرجاش بود،لبخند شیطانی زدم و رفتم تا یه دوش بگیرم.

حوله به تن که ازحموم اومدم بیرون،دیدم هنوز لباسای بیرونی تنشه و روی مبل نشسته و با سوئیچش بازی میکنه.

چشمش که بهم افتاد ،از جاش بلند شد و گفت پایین منتظرتم ،بپوش بیا پایین...

خرکیف شدم ،آخجوووون لابد میخواد ببرتم بیروناومممم ،یا مثلا خرید!!!!اصلا هررررجا!!!! مهم اینه که دارم از خونه میرم بیرون
اونم بعد از دوهفتههههه....

تند تند لباسامو پوشیدم، موهامم خشک نکردم، فقط کبودیای روی صورتم که حالا به زردی میزد رو یکم با کرم پوشوندم که دیده نشه و بعدش زودی رفتم پایین.

به مسیری که داشت میرفت با دقت نگاه میکردم، حس کسی رو داشتم که از حبس آزاد شده، هوا فوق العاده بود.

اما وقتی ترمز کرد و چشمم به تابلوی روبروم خورد بادم خالی شد...

فوق تخصص و جراح چشم پزشکی آقای دکتر انوری...

با لب و لوجه ی آویزون نگاش کردم:

اینجا واسه چی اومدی؟

همونطوری که مدارکش توی کیفش مرتب میکرد گفت :

واسه اینکه چشمات مشکل داره، حوصله ی زن کور ندارم...

اینو که گفت دلم گرفت...

گریه میکنم برایت

با بغض گفتم :

ولی من اگه چشمم نداشتی چشمت میشدم، اگه پا نداشتی پات میشدم، اگه دست نداشتی...

یه نفس عمیق کشیدم و از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت مطب.

توی سالن انتظار نشستم، دودقیقه بعد اومد و رفت سمت منشی... مثل اینکه وقت قبلی هم گرفته بود.

دکتر با دقت چشمامُ معاینه کرد و گفت غیر از درد دیگه چه علائمی داری؟

-درد و سوزش، حساسیت به نور، حالت تهوع....یکم مکث کردم و ادامه دادم:

چندبارم تا حالا برای چند ثانیه کوری ناگهانی داشتم ولی خیلی کوتاه....

یه نگاه به سوران انداختم، موشکافانه نگاهم میکرد، یجوری که مشخص بود از شنیدن این حرف تعجب کرده!

دکتر بعد ازین که خوب معاینه کرد گفت:

از لنز استفاده میکنی؟

گریه میکنم برایت
نه حتی یک بارم لنز نذاشتم...

سری تکنون داد و گفت :

زیاد گریه میکنی؟

چشم دوختم تو چشمای سوران و خطاب به دکتر گفتم:

سه ساله عزیزی رو از دست دادم، من هنوزم گریه میکنم براش...

تو چشمام اشک حلقه بست ،دکتر عرض تاسف کرد و گفت :

دخترم ،فشار مغزت بالاست باعث شده عصبای چشمت از داخل مغز ورم کنه ،از طرفی به خاطر گریه ی زیاد رطوبت چشمت کم شده که باعث شده چشمت دچار خشکی بشن وقتی چشم دچار خشکی بشه سفیدی چشم چروک میشه و سوزش ایجاد میکنه ...

بهر حال برای اطمینان بیشتر من برات ام ارآی مینویسم ،ولی اگه این وضع ادامه داشته باشه میتونه خطر ساز باشه ،باهم تعارف نداریم که! پس بهتره به چشمت فشار نیاری...

از مطب که بیرون اومدیم،از داروخونه کناری تمام داروهامو گرفت و راه افتادیم.

گریه میکنم برایت

نم نم بارون می بارید،سوران همچنان کلافه بود ولی من به وجد اومده بودم،با سرخوشی پنجره رو دادم پایین عمیق بوکشیدم،عاشق بوی نم بارونم....

داشتم با تمام وجود لذت میبردم که پنجره رو داد بالا.

عهههه،چرا اینجوری میکنیی!

هوا به این خوبی؟اه کلا دوست داری ضد حال بزنی.

پیچید توی فرعی و گفت مگه نشیدی دکتر گفت نباید باد به چشمت بخوره.

با چشمایی گرد شده ار تعجب نگاش کردم :

کی دکتر گفت باد به چشمت نخوره؟؟!!!!!!

-همون موقع که تو هیروت تشریف داشتین...

نخیرم من حواسم بود دکتر اصلا همچین حرفی نزد از خودت حرف درمباری.

دست به سینه به حالت قهر نشستم سرجام و دیگه چیزی نگفتم.

وای ولی واقعا حیفم میومد تو این هوا بریم خونه برای همینم از قهر اومدم بیرون، فایده نداشت

یه بشکن رو هوا زدم و با یه حالت داش مشتی گفتم :

شام بیرون بخوریم لوتی؟

یه نگاه خود شیفته بهم انداخت و گفت:

نه!!!!

عهههههه، چرا!!!! اخهههههه؟

شونه بالا انداخت و بی تفاوت گفت :

چون حوصله ندارم...

ابرو بالا انداختم و همینطوری که سرمو بالا پایین تکون میدادم گفتم:

آها!!!! پس که حوصله نداری! خودت که تنها میری حوصله داری؟ بگو حوصله ی من نداری...

اصلا من تو این هوا نمیام خونه، خیلی خوش خنده ای که بیام بشینم تورو نگاه کنم! منو پیاده کن خودم تنها

میرم که توام مجبور نشی ریختمو ببینی....

اینو که گفتم تیز برگشت نگام کرد و زیر لب یه چیزی گفت که متوجه نشدم، بعدم بلافاصله با همون سرعت عرض جاده رو دور زد و تغییر مسیر داد.

نگاه پر دردم رو به جایی انداختم که یه زمانی کلی برام خاطره ساز بود. اولین رستورانی که باهم اومدیم....جایی که توفضای سبزش اولین بار خبر شیراز رفتنش رو بهم داد، چقدر که اونروز گریه کردم.

لبخند تلخ روی لبام نقش بست.

وقتی چشمم به همون میز و صندلی افتاد دلم هری ریخت پایین.

انگار همین دیروز بود چه روزای خوبی که باهم داشتیم، اونوقتا هنوز نمیدونستم چقدر دوستم داره دقیق مثل الان که نمیدونم تا چه حد دوستم داره...

وقتی داخل شدیم، دقیقا رفتم سر همون میزی نشستم که اولین بار نشستیم، حالا که اون عمدا میخواد یه چیزایی رو یادم بیاره منم بهش نشون میدم که خوب یادمه..

گریه میکنم برایت

منو رو برداشتم و برخلاف همیشه که من هیچ نظری نمیدادم، این بار خودم بدون اینکه ازش بپرسم دقیقا همون غذاهایی رو سفارش دادم که اولین بار روی همین میز خوردیم.

با دقت به کارام نگاه میکرد، آخر سرم دستاسو توهم گره کرد و زد زیرچونش و با چشمایی ریز کرده گفت:

خیلی دلم میخواد بدونم توان کلت چیا میگذره؟!"

به تقلید از خودش چشم ریز کردم و گفتم:

تو سر من هیچی غیر از یه زندگی آروم نمیگذره، تو سر تو چی میگذره؟

همون موقع شام آوردن و دیگه هیچی نگفتم و شام تقریبا تو سکوت خورده شد..

وقتی هم که خونه رسیدیم، اولین کاری که کردم داروهامو استفاده کردم و ازونجایی که ازصبح مثل کوزت کار کرده بودم نفهمیدم سرم به بالشت رسید یا نه که خوابم برد.

صبح که بیدار شدم، چشمام بدجور رو مخم بود یکسر اذیتم میکرد و میسوخت، قطره ای که ریختم بجای اینکه بهترم کنه بدترم کرده بود، زنگ زدم به دکتر و بهش گفتم، اونم گفت اشکالی نداره باید ادامه بدم، عینک که بزنم بهتر میشه.... عینک هم سفارش دادم ولی تا اماده شدنش چند روز طول میکشید...

گریه میکنم برایت

داشتم رد میشدم که چشمم خورد به جاسیگاری روی میز، چطور متوجه نشده بودم سوران دوسه روزی میشد سیگار نکشیده بود، لااقل تو خونه نکشیده بود. از سر رضایت ناخودآگاه لبخند زدم و رفتم که برم دست و صورتمو بشورم اما تا چشمم به اتاق افتاد یاد کلید افتادم، مثل ملخ پریدم و بیخیال شستن دست و صورتم شدم.

با احتیاط کامل درشو باز کردم، خودمم خندم گرفته بود یجوری راه میرفتم انگار میخواستم پا تو میدون مین بزارم.

هر چی به اطراف نگاه کردم توی این اتاق هم هیچ چیز غیرعادی پیدا نکردم.

پس سوران واسه چی اینجارو قفل میکنه؟ این تو که همه چیز عادیه...

یه اتاق بود با محوریت رنگ مشکی آدم دلش میگرفت. سمت راست اتاق یک تخت یه نفره و یه دراور، سمت چپم گیتار و سنتور و یه یک سری ابزار موسیقی که اسماشونو نمیدونستم. سوران همیشه دوست داشت سنتور و گیتار یاد بگیره.

اینطرف یه کمد دیواری با چندتا پتو و بالشت و سمت دیگشم یه پنجره با پرده عمودی.

درست جایی که گیتار بود یه میز گرد بود که روش یه پارچه با طرح بُتّه جِقّه انداخته شده بود روی میز چندتا کتاب بود، باخودم فکر کردم شاید زیر اون خبری باشه چون تو کشوهای دراور هیچی غیر از لباس پیدا نکردم. ...

با این فکر رفتم سمتش و پارچه رو دادم کنار.

بله همونطور که حدس زده بودم زیرش یه کمد کوچیک تک در بود که از قضا قفل هم نداشت ...

یسری برگه های لوله شده اولین چیزی بود که چشمم بهشون خورد.

رو پا نشسته بودم، پاهام خواب رفته بود همونجا روی زمین پخش شدم تا کامل همه چیزو بررسی کنم.

کاغذارو که برداشتم یه جعبه ی مستطیل شکل مُنبت کاری شده زیرش بود. بعلاوه یه دفتر ...

دفتر و که باز کردم، تمام دستنوشته های خود سوران بود هرچند خیلی کم بود در حد چند برگ بیشتر ننوشته بود چون وقت نداشتم که الان بخونم، از روی برگه هاش عکس گرفتم ... دوم جعبه رو باز کردم، اما از دیدن وسایل توش غم عالم هوار شد رو سرم...

تمام وسایلی که توی شیراز جا گذاشته بودم از جمله: عکسای آتلیه ای، همون ساعتی که با اولین حقوقش برام خریده بود، تمام گلایی که خشک کرده بودم و داخل یه بطری کوچیک ریخته بود که عجیب بوی عطر میداد، یک سری از عکسام که ریز ریزشون کرده بود ولی بازم نگه داشته بود، یه گیره ی مو که همیشه میگفت خوشم میاد ازش میگفت عاشق صدای تیریک کردنشم وقتی بازش میکنی، بعلاوه ی چندتا سیدی...

کاغذا هم تماما عکسای نقاشی شده ی من بود ولی خط خطی و سوراخ سوراخ، انگار تیربارون شدن! از منگنه های کنارش مشخص بود قبلا روی دیوار بوده، احتمالا با ورود من به این خونه از دیوار بازشون کرده بود.

سیدی هارو هم که نمیدونستم توش چیه، واسه همین برشون داشتم، هدفم این بود که ببرم بریزم تولبتایم تا باخیال راحت بتونم ببینمشون...

گریه میکنم برایت

همرو به همون شکلی که بود جمع کردم قبل ازین که بزارمشون سرجاشون، چشمم به یه پلاستیک ته همون کمد افتاد .

برشداشتم

توش یه پیرهن آبی آسمونی بود ،هرچی اینور اونورش کردم چیز خاصی دستگیرم نشد ولی بدجور آشنا میومد برام...جمعش کردم و گذاشتم سرجاش سیدی ها رو هم برداشتم تا سریع ببرم بریزم تو لبتاپ و برگردونم سرجاش...

به در اتاق که رسیدم ،هنوز بیرون نرفته بودم که یه چیزی مثل جرقه اذهنم گذشت

بلافاصله برگشتم سرهمون کمد و پیرهنو دوباره در اوردم.

عهههه،آررههههه،این همون پیرهنه که من وقتی برای اولین بار رفتم سوئیت سوران ،وقتی که هنوز تو تهران بود ،پوشیدمش....همون پیرهن که میگفت دیگه نمیشورمش چون بوی تورو میده!!!!یادش بخیر همون روزی که رفتم و انگار بمب ترکید بود تو خونش ،چقدر اونروز که خونشُ مرتب کردیم خندوند منو...اونروز!برعکس الان سوران خیلی شل*خ*ته بود.

دلَم خیلی گرفت....سوران هنوزم دوستم داره که اینارو نگه داشته !

دیگه موندن رو جایز ندونستم اومدم تو اتاقم ودوتا سیدی رو ریختم تو لبتاپم هرچی که بود فایل تصویری نبود ،صوتی بود.

سیدی ها روهم که کپی کردم با خیال راحت بردم سرجاشون گذاشتم و درو مثل قبل قفل کردم .

گریه میکنم برایت

روی تخت دراز کشیدم و عکسای که از دست نوشته هاش گرفته بودم آوردم.

نوشته هاش همه و همه توصیفات حال اون روزاش بود، اونجا بود که از روی متنش فهمیدم سوران فکر میکرد من ازش جدا شدم تا با کوروش باشم، یه چیزایی ازین که آخرین بار کوروش دم در خونمون با کت و شلوار و دسته گل و شیرینی دیده نوشته بود اونم دقیق هفت هشت ماه بعد از جدا شدنمون ...

دلم داشت آتیش میگرفت، پس بگو سوران چرا انقدر نسبت بهم بدبین شده، حالا میفهمم روزی که بعد از سه سال وقتی رفتم شرکتش چرا بهم گفت، ولت کرده؟ یا نه تو خیلی تنوع طلبی دلتو زده؟

اون موقع تا همین امروز هیچ از طعنه هاش نمیفهمیدم اما الان میفهمم که چرا داره درمورد من اشتباه میکنه...

یکی از متنش خیلی به دلم چنگ انداخت طوری که وقتی خندمش انگار یه کامیون با ده تـُـن بار از روی قلبم رد شد.... خیلی دردناک بود وقتی حس اون لحظات سوران رو تصور میکردم... اونجایی که داشتم از این صفحه عکس میگرفتم متوجه اشکای خشک شدش رو برگه شدم، چون دفتر خودم تمام صفحاتش از خیسی اشکام خشک شده بود خوب میتونستم بفهمم ورقای کاغذ بعد از چکیدن اشک چطوری میشن..

(متن دلنویسته:)

سلام عشق من...

آخ ببخشید یادم رفته بود

گریہ میکنم برایت
چند وقتہ دیگہ مالہ من نیستے ! شدے عشق غریبہ ہا ...

عشق غریبہ چندتا سوال پپرسم ازت...

کنارش راحتے؟؟؟

روش حساسے؟ آره ؟ واشش چی میپوشی؟

اسمش چے سیو شدہ تو گووشیت؟؟ عشقم؟ نفسم؟ زندگیم؟ ہمہ کسم؟

اونم شدہ ہمہ کست؟؟ شدہ نفست؟؟

شبا بہش میگی شب بخیر خوب بخوابیے زندگیم؟؟؟

چند بار تا حالا بہش گفتے دوست دارم؟؟؟

از همونا ک وقتے ہم میگفتی دلم میریخت !! چندبار تا حالا باہم رفتید بیرون؟

وای پشتہ فرمون اونم دستاتو میگیرہ؟ دست تو دستش دندہ عوض میکنہ؟

گریہ میکنم برایت

ہمیشہ بش گوشزد میکنے ک مراقب خودش باشہ؟؟ یادتہ بہ من میگفتے بدون تو دیوون ہ میشم؟؟؟

یادتہ تو بغلم بودی بہ خودم لرزیدم گفتم اگ ہ بریے چیکار کنم؟؟ ابروہات گرہ خورد توہم و گفتی ہییییس!!

من قرار نی از پیشت برم ...

آخ پس کووشے لامصب؟؟ توام ک ہم دروغ گفتے!! توام ک رفتی نامرد ...

آخ کہ چقد دلم ہوائے دروغاتو کردہ.....

دروغات خیلی قشنگ بود با اینکه دروغ بود اما واسم دنیایے رو ساخت کہ حتے تصورشم نمیکردے.

اینو کہ خوندم، گوشی رو گذاشتم رو قلبم و بلند بلند گریہ کردم.

چطور شد یهوو زندگیم طوفان شد؟ کوروش حیوون صفت الان کجاست؟ حالم ازش بہم میخورہ، حتی اوردن اسمشم برام کراہت دارہ، حس میکنم دهنم نجس میشہ... تو این مدت حتی یک بارم نخواستم جویای وضعیتش از سمت ماماں اینا بشم.... اصلا سعی داشتم وجود این آدم از دهنم محو بشہ.

خوب کہ گریہ کردم رفتم سراغ لبتاپ ولی پشیمون شدم، ترجیح دادم چند ساعتی بہ چشمام استراحت بدم چون میترسیدم بازم چیزی باشہ کہ اشکمو دریارہ واین سَم بود برای چشمای من...

گریه میکنم برایت

سعی کردم خودم رو مشغول کنم تا زمان برام بگذره، لباسارو جمع کردم و انداختم ماشین و برای ناهار یه بسته ماهی گذاشتم بیرون، خونه ها روهم که دیروز تمیز کرده بودم کاری نداشتم.

یه قهوه واسه خودم درست کردم، دیدم نه مثل اینکه اینجوری نمیشه گوشی تلفن برداشتم اول زنگ زدم به مامان، خدا به داد سوران برسه کلی پول تلفن باید بده، بعدازون با بابا صحبت کردم، جایی که اونا بودن اون ساعت، غروب بود.

بعد از اینا هم به مهدیه زنگ زدم، کلی سوال پیچم کرد که سرو ته همش^۱ یکی کردم و دست و پا شکسته یه چیزایی براش از رابطه ی سردمون گفتم که البته چون انتظارش رو داشت زیاد تعجب نکرد.

خودشم که حسابی با بارداری و درس و کار و زندگیش درگیر بود.

اخر سرم دیدم دیگه هرچی خودم سرگرم کردم نهایت یک ساعت گذشت دیگه طاقت نداشتم دلم میخواست بدونم اون فایلای صوتی چی بود؟!

رفتم سر لپ تاپ و اولین فایل صوتی رو پلی کردم.

۲۱ فایل صوتی تماماً با صدای خود سوران....

همش آهنگایی که با صدای

خودش خونده بود، باورم نمیشد....

همیشه میگفت دلم میخواد بخونم، ولی انگیزش ندارم آخه تا میخوام حس بگیرم خندم میگیره ...

یادش بخیر یبار کلی التماسش کردم یبار برام بخونه میگفت تا یاد نگیره آهنگشو خودش بزنه نمیخونه.

حالا مات ومبهوت مونده بودم بیست و یک آهنگ تموم شد و دوباره ازاول پلی شده بود، ولی من همچنان بهت زده فقط به عکسش که زمینه ی فایلای صوتی بود نگاه میکردم و سیل اشک بود که انگار برای فرود مسابقه گذاشته بودن...

یعنی من تا این حد بدکردم و خودم خبر نداشتم؟! باورم نمیشد که یک شکست، یه آدم رو تا کجاها میتونه ببره و یه آدم دیگه برگردونه...

صداش برام بینهایت دلنشین بود من تا مرز جنون میکشوند، انقدر این صدا سوز داشت که دل سنگم آب میشد.

از تمام عکسامون که توی گوشیش داشته، یه کلیپ درست کرده بود، چقدر که با اهنگ اون کلیپ و عکساش من گریه کردم ، دیگه چشمام که هیچ ، صدامم درنیومد...دونه ،دونه عکسارو که میدیدم خاطراتم برام زنده میشد. عکسامون تو حافظیه ی شیراز، تخت جمشید، موقع بستنی خوردن وعکسایی که هنوز تهران بودیم و کلی عکسای دیگه که همشم سلفی بود. اخر کلیپ هم یه شعر بود که سوران خودش دکلمش کرده بود و روی کلیپ انداخته بود، انقدر توی صداش موقع خوندن دکلمه بغض داشت که قشنگ میتونستم حال اون لحظه ش رو درک کنم.

متن شعر:

قول دادم به کسی غیر تو عادت نکنم

گریه میکنم برایت

از غم انگیزی این عشق شکایت نکنم

من به دنبال تو با عقربه ها می چرخم

عشق یعنی گله از حرکت ساعت نکنم

عشق یعنی که تو از آن کسی باشی و من

عاشقت باشم و احساس حماقت نکنم !

چه غمی بیشتر از این که تو جایی باشی

بشود دور و برت باشم و جرات نکنم...

عشق تو از ته دل عمر مرا نفرین کرد...

بی تو یک روز نیامد که دعایت نکنم !

بی تو باران بزند خیس ترین رهگذرم

تا به صد خاطره با چتر خیانت نکنم

بی تو با خاطره ات هم سر دعوا دارم...

قول دادم به کسی غیر تو عادت نکنم!

بالاخره بعد از کلی اشک و آه بلند شدم دیر شده بود باید ناهار درست میکردم، هرچند نمیدونستم میاد یا نه !!!

یکم فیله ی ماهی سخاری کردم و با سیب زمینی و گوجه و فلفل دلمه و زیتون و جعفری هم تزیینش کردم...

برخلاف تصورم، زود اومد خونه و ناهارم نخورده بود.

حتی دیگه نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم، نمیدونم چرا یجور حس شرمندگی مقابلش داشتم، اما در هر صورت سعی میکردم جلوش فاز افسرده برندارم.

سر ناهار هی چپ چپ نگاه میکرد، نگاهش نمیکردم ولی میفهمیدم هی نگام میکنه.

آخر سرم طاقت نکرد و پرسید :

گریه میکنم برایت
داروهاتو استفاده میکنی؟

سریع چشماتمُ دزدیدم ...

ازونجایی که امروز زیاد گریه کردم،چشمام بدجور قرمز شده بود و سوزش داشت...

همونطوری که سرم پایین بود و به اصطلاح غذا میخوردم گفتم :آره دقیق و سراسعت.

چند روزی به همین منوال گذشت ،رفتارای سوران بهتر شده بود لاقلا این بود که غذاهاشو اکثرا خونه میخورد و کاری به کارم نداشت،ولی مثل قبل زیاد ازخونه میزد بیرون،منم سعی میکردم تا میتونم جوّ خونه رو براش شاد کنم خیلی مواقع موقع آشپزی آهنگ شاد میزاشتم و حتی خودمم میخوندم و دیوونه بازی درمیآوردم.هرچند حال دلم واقعا اونی که نشون میدادم نبود ولی گاهی تظاهر به خوب بودن برای جذب طرف مقابل لازمه.

شب بود ،نمیتونستم بخوابم ،سوران توی اتاق کارش مشغول کاراش بود.ذهنم بدجور آشفته بود،این وضعیت تا کی قرار بود ادامه پیدا کنه؟من بالاخره دیر یا زود باید همه چیزُ براش توضیح میدادم،ولی بدجوری از عکس العملش میترسیدم،مخصوصا الان که مثل اون روزا دیوونم نیست.

ولی بالاخره باید از یه جایی شروع کنم،بریدم بس که مثل یه همخونه زندگی کردم ،تصمیم گرفتم برم بهش بگم بیاد تو اتاق بخوابه ،مطمعن بودم سوران تا زمانی که منُ نبخشه بهم دست نمیزنه ،منم ازونجایی که این ترس لعنتی تو وجودم رخنه کرده بود و نمیخواستم لمس کنه با خیال راحت میتونستم بهش پیشنهاد بدم...

گریه میکنم برایت

آروم، بدون سرو صدا تو چهارچوب در تکیه دادم و یه دل سیر نگاهش کردم، با اون مداد طراحی و اون تخته شاستی و خط کش
تی روبروش قیافش انقدر خواستنی شده بود، مخصوصا که حسابی هم تمرکزش رو کارش بود و با اخم و یه قیافه ی متفکر، زوم
کرده بود رو طرح روبروش تا حدی که اصلا متوجه من نشد...

هرچی وایستادم دیدم نخیر مثل اینکه نمیخواه متوجه من بشه، با تک سرفه ای که زدم، برگشت سمتم... یکم نگام کرد و وقتی دید
حرف نمیزنم خودش پرسید:

کاری داری؟

اوممم، چیزه.... آره.... یعنی نه... شب بخیر.

اینو گفتم زودی برگشتم که برم، نمیدونم چرا روم نشد حرفی بزنم.

هنوز به در اتاق خودم نرسیده بودم که صدام زد، البته اسمم رو هیچوقت به زبون نمیآورد تو این چند مدت نشنیدم منو به اسم
صدا بزنه و فقط مخاطب قرارم میداد مثل الان:

واستا ...

سرجام ایستادم، درست روبروی در اتاق خودم .

از روی صندلیش بلند شد و اومد دست به سینه تکیه زد به چهارچوب در اتاق کارش و گفت:

گریه میکنم برایت

خب، میشنوم....

سرمو انداختم پایین و همینطور که با

دکمه ی روی لباسم ورمیرفتم گفتم:

سوران! بیا باهم معمولی باشیم... بیا و نقابتو بردار.

هیچ جوابی نشنیدم، سربلند کردم و نگاهش کردم.

با ابروهای بالا پریده نگام کرد و گفت: خب... بقیش؟؟؟

تمام التماس رو ریختم توی چشمام و گفتم:

میدونم دیگه عاشقم نیستی نمیخوامم عاشقم باشی، فقط معمولی باش.....

یکم مکث کرد و کلافه دستی روی چشماش کشید :

گریه میکنم برایت

تو جای من بودی میتونستی؟ وقتی حتی نمیدونم توفکرت چی میگذره؟ حس یه آدم احمق دارم که شده عروسک خیمه شب بازی تو، چرا لباتو دوختی حرف نمیزنی؟ وقتی حرف نمیزنی به بیشتر به بی گ*ن*ا*هیت شک میکنم!!

بدون توجه به سوالش گفتم:

امشب پیشم میخوابی؟ خواهش میکنم...

مشت محکمی به در اتاقش کوبید و با عصبانیت از کنارم رد شد و وارد اتاقم شد.

خوشحال شدم اصلا فکر نمیکردم حرفمو گوش کنه. لابد ترسیده با این چشمام گریه کنم ...

لبه ی تخت نشسته بود و سرشو مابین دستاش گرفته بود، روبروش زانو زدم و دستاش گرفتم.

دستام که به دستاش خورد یه تکون خفیفی خورد که متوجه شدم...

سوران گفتم قبلا، بهم مهلت بده همه چیزو میگم، من برای این جدایی دلیل داشتم، فقط تا اون موقع معمولی باش باهام، اگه اونموقع نخواستی باهام باشی، من لااقل این مدت رو کنارت معمولی زندگی کرده باشم، بزار حس نکنم ازم متنفری...

مستاصل نگام کرد و گفت:

مگه نمیگی برای کارت دلیل داشتی؟ پس چرا باید فکر کنی، من ممکنه بعدش نخوام باهات باشم؟!

گریه میکنم برایت

سکوت کردم...

پنجه هاشو محکم کرد تو موهایش و زیر لب گفت:

لعنت به تو و این زندگی، لعنت به تو که داری روانیم میکنی...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید:

سوران تو رو خدا، اینجوری نکن

تا دید اشکم درو شد، محکم داد کشید:

گریه نکن...

به خداوندی خدا ببینم گریه میکنی دیگه تو روت نگاهم نمیکنم...

باشه، باشه غلط کردم... اینو گفتم و زودی سر جام خوابیدم. اونم یکم تو اتاق رژه رفت و چند دقیقه بعدش کنارم خوابید...

هر چند جفتمون تا صبح نخوابیدیم ولی هیچکدوممون هم بروی خودمون نیاوردیم که میدونیم بیداریم...

دوسه روز از اون شب گذشت، تقریباً ساعت دور و بر هفت شب بود داشتم واسه شام یه چیز آماده میکردم، سورانم تو حال پای لپتاپش بود.

دیدم یه چند بار گوشیش زنگ خورد ولی سوران ردی میداد.

روی دیوار روبروی آشپزخونه تو سالن یه آینه قدی بود که من دقیق میتونستم ازونجا سوران حرکاتش رو ببینم .

سه بار گوشیش زنگ خورد ردی داد، دفعه ی چهارم با غیض گوشیه برداشت و یه نگاه به سمت آشپزخونه انداخت، زودی نگاهم رو دزدیدم تا نفهمه زیرنظر دارمش خودمو الکی تو یخچال مشغول کردم.

وقتی که خیالش راحت شد که حواسم نیست، گوشیش رو برداشت و رفت بیرون ...

تماسش به نظرم مشکوک میومد. بلافاصله رفتم و آرام پرده ی آشپزخونه رو دادم کنار. تقریباً یه دقیقه بعد رسید پایین، داشت تلفنی با یکی دعوا میکرد نمیفهمیدم چی میگه ولی عصبی بود تند تند دستشو بالا پایین میبرد و دعوا میکرد.

به ذهنم رسید برم و از آیفون گوش بدم اما تا رفتم سمتش درخونه باز شد و برگشت خونه.

این تماس تو ذهن من موند، تقریباً بیست روز از ازدواجمون گذشته بود، تواین مدت تصمیم گرفته بودم واسه کنکور بخونم. البته با مشورت پزشکم روزی در حد دوساعت اونم خیلی سبک میتونستم مطالعه کنم. ولی بهتر از هیچی بود واقعا تو این خونه تک وتنها داشتم می پوسیدم.

گریه میکنم برایت

از اتاق اومدم بیرون تا زیر کتری رو روشن کنم، دیدم سوران حوله رو دوشش تکیه داده بود به آپن و سرش تو گوشیش بود، معلوم بود میخواد بره حموم

نمیدونم چی میخوند یا میدید که لبخند کجی روی لبش بود، انقدر غرق بود که اصلا نفهمید من اومدم .

خیلی ازین حالتش حرصم درومده بود دلم میخواست برم و چنگ بزنم به گوشیش ببینم واسه چی نیشش بازه، ولی خدا میدونست که چقدر دلم واسه چهره ی خندونش تنگ شده بود.

گوشیشو گذاشت رو آپن و رفت داخل حموم، انگار کسی مجبورم کرد برم و گوشیشو چک کنم، این شد که دست جنبوندم تا صفحش قفل نشده بردارم...

گوشی رو برداشتم و همونجا پایین آپن تو آشپزخونه نشستم تا اگه احیانا اومد بیرون تو دید نباشم.

دستام میلرزید، واین سرعت عملمو کند کرده بود. رفتم تو مسیجاش ولی کلا خالی بود.... یعنی پاک کرده بود؟

به فکرم زد تلگرامشو چک کنم ولی همین که خواستم وارد بشم گوشیش تو دستم زنگ خورد...

سحر؟

با دیدن این اسم روی گوشیش انگار یخ زدم، تمام توانم از بدنم رفت، دکمه ی اتصال رو زدم و گوشيرو گذاشتم دم گوشم...

گریه میکنم برایت

صدای نازک یه زن تو گوشم پیچید که به گرمی سوران رو مخاطب قرار داد:

الوووووووووو-سوووور!!!!ان؟؟

جواب ندادم...

الووووو؛عشقم جواب بده دیگه!

جواب ندادم...

....حالا چند روزم من نازتو میخرم ولی باید بعدا...

گوشی رو قطع کردم...

آرام نفس بکش!!!!آرام نفس بکش..

چند تا نفس عمیق پشت سر هم محکم کشیدم،قلبم داشت از سینم میزد بیرون.

اونجا بود که حس کردم همه چیز برام

گریه میکنم برایت

شکر خدا منم خوبم ، دامادم چطوره (بچش پسر بود)

حس کردم صداس گرفته ، برای همین فکر رو بزبون آوردم:

مهدیه خوبی؟

آرام میتونی بیای خونم ؟

چی شده مهدیه؟

هیچی نترس ، یکم دل درد دارم اگه میتونی بیا!

آره ، آره ، همین الان راه میفتم...

مامان و بابا رو قبل ازین که از ایران برن ، یشب دعوت کردم خونم ، اونشب بعنوان کادوی خونه یه ۲۰۶ هاشبک سفید بهمون دادن. چون شبی که خونه ی مامان اینا دعوت بودیم سوران گفته بود میخواد برام ماشین بخره اینجوری خواسته بودن کار سوران رو راحت تر کنن.

اما از همون موقع بلا استفاده مونده بود ، اصلا یادم نبود سوئیچش کجاست ، سریع و فی الفور آماده شدم ، دلم شور مهدیه رو میزد اون هنوز چهارماهش بود چرا باید دل درد بگیره ، کیفمو با تمام مخلفاتش روی تخت خالی کردم ، سوئیچ و گواهی نامه و کیف پولم رو برداشتم و زدم بیرون .

اصلا نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم خورش.

درو که باز کرد دیدم رنگش پریده، خیلی ترسیدم:

مهدیه چی شدی؟ چرا انقدر رنگت پریده؟؟؟

با دستایی که به وضوح میلرزید دستامو گرفت و گفت :

آرام میترسم، به لکه بینی افتادم ...میشه منو ببری بیمارستان؟!

کمکش کردم لباساشو پوشید .

مهدیه امیر علی کجاست؟ بهش نگفتی؟

نه، امروز صبح رفت ماموریت، منم میخوامم تا بعدازظهر برم خونه مامانم اینا که اینجوری شدم، اگه مامانم اینطوری ببینه منو
سکته میکنه میدونی که استرس براش خوب نیست...

همونطوری که مانتوشو تنش میکردم، دلداریش دادم:

گریه میکنم برایت

باشه خوشگلم، ناراحت نشو، ایشالله که چیزی نیست ...

به گریه افتاد و لباسمو چنگ زد:

آرام اگه بچم طوریش بشه من میمیرم بخدا هر روز دارم باهاش حرف میزنم، خیلی دوشش دارم...

دیوونه، این چه حرفیه، واسه اینکه فعالیبت زیاده یکسر بیمارستانی.

آ...آ...اینم از مانتوت بریم عزیزم.

مهدیه رو که بردم بیمارستان دکتر معاینه کرد و گفت باید استراحت مطلق کنه چون در معرض سقوطه، همونجا چند تا آمپول پروژسترون و شیاف براش تجویز کرد تا از سقط جلوگیری کنه، منم وقتی دیدم فعلا خطر رفع شده به درخواست خود مهدیه زنگ زدم و خوانوادش رو در جریان گذاشتم.

انقدر اون روز درگیر مهدیه و کاراش شدم که به کل یادم رفت سوران در جریان نزاشتم و ازم بیخبره...

تموم شد؛ با همه چیزایی که راجع بهش فهمیدم کنار اومدم، خودمو گول زدم گذشته ای که من توش نبودم نباید ربطی هم بهم داشته باشه، اما این برای من فوق سنگین بود، من زنش بودم...

زنی که عاشقش بود، زنی که حتی یبارم با محبت نگاهش نکرد...

گریه میکنم برایت

کف آشپزخونه سرد بود ،تنم سرد بود،زندگیم سرد بود...

لرز افتاده بود تو تنم ،بلند شدم اما چند قدم بیشتر نتونستم برم تا وسطای حال بیشتر نرفته بودم که با دو زانوم افتادم زمین.

کف دستامو گذاشتم روی زمین ،زار نمیزدم ولی دلم همینطور میلرزید و اشکام همینطور میچکید.

نمیدونم چقدر طول کشید که همونجا نشسته بودم،از حموم اومد بیرون.اولش منو ندید ،همینطوری که موهاشو خشک میکرد اومد که بره تو اتاق ولی چشمش بهم افتاد که سر جاش ایستاد وچند ثانیه با تعجب نگام کرد.انگار تازه متوجه حالم شده باشه، دوید سمتم ،تا خواست دستامو بگیره خودمو کشیدم عقب .چشمامو محکم روی هم فشار دادم و یه نفس عمیق کشیدم و دست به زانو از جام پاشدم .چشماش که به چشمام افتاد رسماً کپ کرد،چون دیگه چشمام چشم نبود بهتره بگم دوتا کاسه ی خون

بهت زده بدون اینکه سوالی بپرسه نگران نگام میکرد،لابد فکر کرد تو این چند دقیقه چه اتفاقی میتونست بیفته که اینجوری بشم؟

گوشیو محکم کوبوندم تخت سینش و باصدایی که دیگه خودمم بزور میشنیدم گفتم:

سَحرت زنگ زد

بلافاصله به گوشیش نگاه کرد و دوباره بمن نگاه کرد.

بینیمُ بالا کشیدم و گفتم:

گریه میکنم برایت

آفرین تبریک میگم، به بهترین شکل نقره داغم کردی، تو باید شکنجه گر میشدی....

هجی کردم:

مرد بی احساس من.

دیگه واینستادم تا بیشتر ازین خورد شدنم رو ببینه، کشون کشون رفتم سمت اتاق.

صدام زد:

صبر کن یه لحظه...

توجهی نکردم و وارد اتاق شدم...

صبر کن آرام...

هه! اسمم صدا زد....چه بد موقعی اسممو صدا کردی سوران دلم نریخت...

بازم توجه نکردم، درو بستم و قفل کردم...

میگن هیچ چیزو نباید زورکی از خدا بخوای، راسته!!!

واسه یه لحظه بدم اومد از خودم ،ازین که خودمو تا این حد کوچیک کردم ،با همه عالم و آدم جنگیدم ،درسته که اونم شکسته ،تا حالا شم هر کاری باهام کرد ، هرچی نادیدم گرفت لبام به شکایت وا نشد ،ولی اینو نمیتونم هضم کنم.اون یه مرد زن دار بود ،متنفرم از مردایی که به زنشون خیانت میکنن....سرم گیج میرفت ،حالم بهم میخورد....یهو یه حس خواب آلودگی شدید بهم دست داد مثل مواقعی که قرص آرامبخش میخوردم .

روی تخت تو خودم جمع شدم، داشت خوابم میبرد، فقط لحظه های آخر صدای داد و بیدادش میشنیدم که انگار با سحر حرف میزد:

مگہ نگفتم به من زنگ نزن ؟ گفتم يا نه ؟ هاااااا

فقط داااد میزد:

ببرررررر صداتوووووو...حالم ازت بهم میخوره

و بعدش بلافاصله صدای شَترق ماندی که انگار چیزی به زمین کوبیده شد.

دیگه متوجه نشدم و خوابم برد، یعنی بهتره بگم از شدت ضعف غش کردم.

گریه میکنم برایت

نیمه های شب بود بیدار شدم خیلی تشنم بود

یه نگاه به بیرون انداختم ،یا خدا چه همه خوابیدم!!!!

از اتاق اومدم بیرون ،تا درو باز کردم بوی غلیظ سیگار زد به گلوم که باعث شد سرفه م بگیره...

منُ باش فکر میکردم سیگار نمیکشه،ولی بدرک انقدر بکشه تا خفه بشه .

شاید باور کردنی نباشه ولی بعد از این همه بی مهری هنوزم وقتی اینو گفتم دلم ریش شد.

آدم که عاشق شد

گرما نمیفهمد.

آدم که عاشق شد

من من نمیفهمد.

سرما نمیفهمد.

گریه میکنم برایت

چیزی نمیفهمد

اصلا نمیفهمد

از صدای سرفه هام ار اتاق اومد بیرون .

بلافاصله اومد سمتم و گفت ،چرا درو قفل کردی ؟کم مونده بود بزخم بشکونمش...

هیچی نگفتم

یه لیوان آب و یه قرص خوردم ،سرم به شدت سنگینی میکرد.

اومدم برم تو اتاق،پیچید جلوم و شاکی گفت :

چرا جوابمو نمیدی؟درد داره یکی با دلت بازی کنه؟من نیازی ندارم برای کارام بهت جواب پس بدم ،مگه تو توضیح دادی بهم ؟

تک خنده ی درد آلودی کرد و گفت :

خیلی سخته نه ؟مرد نیستی بفهمی ازین سخت ترم میتونه باشه...

گریه میکنم برایت

یه نگاه بیتفاوت بهش انداختم و با دستای سست و بی قوت، بی تفاوت تر از همیشه پشش زدم و وارد اتاق شدم، حتی حوصله نداشتم یک کلمه حرف بزنم یا کلمه ای بشنوم. حتی حال اینو نداشتم که ساعت ها به بدبختیام فکر کنم.

صبح که بیدار شدم، دوباره همون چشم درد لعنتی که این اواخر دیگه بیشتر از هروقت دیگه اذیتم میکرد، اومد سراغم.

از اتاق اومدم بیرون، خونه نبود. یه نگاه به پوستر بزرگ عکسش روی دیوار انداختم

حتی تو عکستم با من سر جنگ داری سوران... اونوقت میخوای باور کنم اگه حقیقت من رو بدونی برام آغوشتو باز میکنی؟!

من میترسم از روزی که دیگه با این حقیقت منو نخوای، چون تو سورانِ مهربون و خوش قلب من نیستی...

صدای زنگ تلفن خونه بلند شد، شماره ی مهدیه بود، صدام صاف کردم و برای اینکه چیزی نفهمه سر حال جواب دادم:

الو سلام آجی جونم چطوره؟

خوبم تو خوبی؟

سوران معمولاً در حالت عادی ساعت ۳ تا ۳:۳۰ خونه بود والان هوا تاریک شده بود و ساعت ۷:۱۵ بود. خواستم بهش زنگ بزنم، یادم اومد گوشیم تو ماشین مونده.

گریه میکنم برایت

به مهدیه گفتم بمونه، تا برم گوشیمُ بردارم اما همین که از اتاق اومدم بیرون تا برسم به ماشین، دوبار به طور کامل و هربار مدت دوسه دقیقه، بیناییم کامل از بین رفت .

بار اول تو راهرو بودم.

دیگه همین که چند بار، چشمم تار و روشن میشد میدونستم میخواد اینجوری بشه، برای همین زودی روی صندلی توی راهرو نشستم و دستمُ گذاشتم روی چشمم، چند دقیقه کامل تاریکی مطلق شد و به دنبالش حالت تهوع

بعدازین که حس کردم دوباره دارم میبینم بلند شدم و رفتم سمت پارکینگ، دومین بار توی پارکینگ بیناییم رفت .

اولین باری بود که دوبار پشت بندهم میگرفت.

بلافاصله کف دستمُ به ماشین روبروم تکیه دادم که صاحب ماشین اومد جلو و گفت: آبجی حالتون خوبه؟

نمیدیدمش، دستمُ به معنای تشکر بالا آوردم و گفتم خوبم ممنون یکم فشارم افتاد، ببخشید الان میرم...

با این وضعیت ترسیدم رانندگی کنم، هرچند اینکه بمیرم جزء آرزو هام شده بود ولی از زجر کش شدن میترسیدم، اینکه تصادف کنم و نمیرم و فقط ناقص بشم...

تصمیم گرفتم زنگ بزنم تا سوران بیاد دنبالم. تا به این بهونه بهش زنگ زده باشم.

گریه میکنم برایت

داخل ماشین نشستیم و گوشیم برداشتم، یه لحظه شکه شدم، ۵۷ تا تماس از دست رفته فقط از طرف سوران، ۷ بار هم نادیا بهم زنگ زده بود.

یک آن ترسیدم، از عصبانیت سوران و ازین که چجوری برخورد کنه ترسیدم، چون میدونستم آدمی که درو روم قفل میکنه که بیرون نرم حالا بیخبر بیرون زدم، حتما بی تفاوت نمیگذره. هرچند بعد از اون روز که سر قفل کردن در جروب حثمون شد دیگه درو قفل نکرد.

نفس عمیق کشیدم و شمارشو گرفتم :

دفعه ی اول که زنگ زدم، انقدر جواب نداد تا قطع شد.

دفعه ی دوم شمارش گرفتم تماس برقرار شد ولی حرفی نمیزد، دیدم چیزی نمیگه خودم حرف زدم:

الو...

یه صدای فین فین ماندی اومد مثل اینکه بینیشو بالا بکشه...

الو....سوران...

با صدایی که انگار از ته چاه شنیده میشد گفت:

گریه میکنم برایت

کجایی؟

ترسیدم ،اخه صداش یجوری بود که انگار اصلا حالش خوب نیست.با این که ازش دلخور بودم ،اما وقتی اینطوری حرف زد،نگرانی بود که به سمتم حمله ور شد.

سوران خوبی؟...در جواب سوالم پرسید:

-کجایی؟

من اومده بودم ،یعنی مهدیه حالش خوب نبود...(حرفم قطع کرد)

-فقط بگو کجایی؟

حرفم تو دهنم ماسید ،این چرا اینجوری میکنه؟انقدر سست و بیحال حرف میزد که با زور صداش میشنیدم مثل کسی که تو خواب حرف میزنه!

دیگه توضیح اضافه ندادم :

تو پارکینگ بیمارستان میلاد...

میام.....

اینو گفت و قطع کرد.عجبا عوض اینکه من از دستش ناراحت باشم اون باد کرده!این سورانه جدید،خیلی غیر قابلی پیش بینی شده،اصلا یجوری حرف زد نفهمیدم ناراحت بود یا نه!خواب بود یا بیدار!

تا وقتی برسه رفتم پیش مهدیه ،خواب بود ،مادرش و برادرش هم بالاسرش بودن .گفتن امیرعلی هم گفته فردا صبح برمیگرده...دیگه خیالم راحت شد ،آروم دستشو ب*و*سیدم که بیدار نشه وخداحافظی کردم و رفتم پیش ماشین.

به نادیا هم زنگ زدم که گفت سوران سراغمو ازونا هم گرفته بوده.

منم چیز زیادی توضیح ندادم فقط درهمین حد که از نگرانی دریاد گفتم که بیرون بوم و الان منتظرم سوران بیاد دنبالم.

بالاخره بعد از تقریبا یک ساعت رسید.از ماشین پیاده شدم و قفلش زدم و رفتم سمت ماشینش...

از ماشین پیاده شد،اولش منو ندید یکم دور و برو به دنبالم سرچرخوند ،تعجب کردم سوران با یه سوئیشرت و شلوار راحتی ...

سوران تا سوپری سرکوچه میخواست بره لباساشو عوض میکرد حالا با این قیافه، اینجا!

صداش زدم:

سوران!!!!

گریه میکنم برایت

پشتش بهم بود و تکیش به در ماشین، برگشت سمتم.

با دیدنش رسماً کپ کردم، موهای ژولیده که هرکدوم یه طرف رفته بود، چشمایی که به شدت پف کرده بود، رنگ و روی پریده و زار...

من این حالتش رو به حساب عصبی بودنش گذاشتم.

همینطوری زوم کرده بود، بدون کلمه ای حرف نگام میکرد، اصلاً نمیتونستم بفهممش، حالتش یجوری بود، نه میشد بگی عصبیه، نه بیتفاوت، نه آرومه...

فقط میشد گفت ناراحته... هرچند انقدر دلم ازش شکسته بود که نمیخواستم هیچ توجیهی برای کارم بیارم، به قول خودش چه دلیلی داره برای همه کارام بهت توضیح بدم؟ ولی نمیتونستم اونجوری ببینمش. دلم نمیومد دیگه بیشتر ازین عذابش بدم.

نمیدونم شاید اگه منم بد میشدم، الان تو این جهنم دست و پا نمیزدم

رفتم جلو و گفتم :

اوم، سوران مهدیه حالش خوب نبود صبح زنگ زد بهم کلافه بود به حرفم گوش نمیکرد.

همینطور اتوماتیک وار حرف زدنم آروم و آرومتر شد، تا اینکه بیخیال توضیح دادن شدم و پرسیدم:

گریه میکنم برایت
سوران تو حالت خوبه؟

همون وسط پارکینگ کف دستشو کوبید رو ماشین و داد زد:

نمیتونستی یه زنگ بهم بزنی که میری بیرون؟

به دور بر نگاه کردم چند نفری داشتن کنجکاوانه نگاهمون میکردن، تا بیشتر ازین آبروریزی نکرده، نشستم تو ماشین.

خودشم پشت بند من نشست و با یه تیک آف

بلند بالا، ماشین از جا کنده شد...

یه جوری گاز میداد و ما بین ماشینا لایی میکشید که انگار کورس گذاشته بود.

همیشه از گاز دادن و اینجور رانندگی کردن وحشت داشتم .

دیدم هی هرچی هیچی نمیگم داره زیادی شورش میکنه .

خودش هر غلطی دلش میخواد میکنه، با هر بی سروپایی هم خواب میشه، هیچی نیست؟! اونوقت من کوچکتین کاری کنم زمین
و آسمونو میدوزه بهم...

گریه میکنم برایت

چتهههههه، چرا اینجوری میکنی؟ چیزی به عنوان منطق حالیتتههه؟

صدام لرزیدن گرفت:

تو هر غلطی میخوای میکنی، اخرشم میگی کارام به خودم مربوطه، اونوقت من دارم میگم مهدیه ازم کمک خواست، من درگیرش بودم نتونستم خبرت کنم.

حرصت چرا سر گاز خالی میکنی؟

تا اینو گفتم پاشو بیشتر روی گاز فشار داد دیگه تقریبا ماشین داشت پرواز میکرد، از ترسم لال شدم.

از روبرو یه ماشین چراغ میداد و بوق میزد اما سوران فقط مستقیم میرفت طرفش لحظه ی آخر فرمون رو چرخوند و با زاویه ی خیلی کم از کنارش رد شد

جیغ زدم آرومتر روانی الان تصادف میکنی، ازچشماش خون میچکید، مثل جت رانندگی می کرد، چسبیده بودم به پشتی صندلی

به گریه افتادم:

تورو خداااااا... الان به کشتنمون میدی اصلا غلط کردم.

گریه میکنم برایت

سه بار پشت سرهم مشت کوبید روی فرمون وهربار بلندتر فریاد زد :

خفـفه شو

خفـفه شوو

خفـفه شووو

جفتمونو به آتیش میکشم

همین امشب.

به چشم برهم زدنی رسیدیم خونه،با نهایت خشم دستمو کشید و پرت کرد تو خونه و درو قفل کرد.

یه بطری نوشابه پراز نفت گوشه ی تراس بود برداشت و هم رو من هم رو خودش خالی کرد.

از ترس قالب تهی کردم.

اون دیوونه شده بود،گوشه ی لباسشو گرفتم و التماس کردم

سوران چي کار ميکني توروخدا قَسَمَت ميديم . غلط کردم رفتم اونجا.

من از سوختن میترسم.

چرا بهم نغفتی _____عنتی...توروووو خداااااا سور اااااا نکن من میترسممم...متوجه لرزش تو کل بدنم شد.

با گریه زمزمه کرد: چرااا بهم نگفتییی؟

با صدای گرفته و بغض آلود نگام کرد و گفت:

991

تا چشمم بهش افتاد جا خوردم با چشمای اشکی مستاصل نگاهش کردم.

سوران داشت گریه میکرد، باورم نمیشد! به خودش فشار میآورد و گریه میکرد، صورتش قرمز قرمز شده بود. تا بحال ندیده بودم سوران اینجوری گریه کنه، نمیفهمیدم یعنی بیخبری از من اینهمه بهم ریختش؟

همینطوری زل زده بود تو چشمام و اشکاش میریخت، با نهایت درد نگام میکرد.

همه جا بوی تند نفت میداد، حالت تهوعم شدید بود...

فندک توی دستشو همینطوری فقط فشار میداد و دستاش میلرزید.

چشمه ی اشکم حالا دیگه خشک شده بود، چرا آخه داشت گریه میکرد؟ حتی میترسیدم حرف بزنم باز دیوونه بشه...

دستاشو کرد تو جیباش و سرشو گرفت بالا رو به سقف، یه چند ثانیه چشماشو بست و بعد با ضرب فندکشو کوبید زمین و زیر پاش له کرد، شروع کرد به راه رفتن ...

من فقط با درماندگی حرکاتش نگاه میکردم.

یکم قدم زد، تازه داشت خیالم راحت میشد که تقریباً آرام شده که یهو و خوی وحشیگریش دوباره اود کرد، با یه فریاد بلند برگشت و تمام وسایل روی میز بار با یک حرکت دستش پخش زمین کرد.

چهرش از عصبانیت به کبودی میزد، همینطوری عربده میزد و میشکوند، مثل موش تو خودم جمع شدم.

اون لحظه تنها کاری که تونستم کنم این بود که پنجه هامو پس سرم تو هم قلاب کردم و با ساعد دستانم گوشام گرفتم و محکم چشمام بستم .

زد، خورد کرد، شکوند، داد کشید و درنهایت آرام شد و رو کاناپه ولو شد.

شاید واقعا توصیف حالات عصبی یک شخص تو اون شرایط سخت باشه و من نتونم خیلی خوب این رو منتقل کنم.

چشم که باز کردم بافت یقه اسکی کرم رنگ تو تنش کامل از جراحت دستش آغشته به خون شده بود.

وقتی دستشو دیدم که خون میومد دلم طاقت نیاورد، هرچند حال خودم تعریفی نداشت ولی من به این حال خراب عادت کرده بودم. بلند شدم رفتم سمتش، چشماش بسته بود و دست راستش حائل بین سرش و دسته ی کاناپه بود و همینطور خون قطره قطره از دستش میچکید روی شلوارش.

با دستای بی جونم دست خونیش رو گرفتم، چشم باز کرد و یه نگاه کوتاه بهم انداخت و دستشو آرام از توی دستم کشید و با صدای گرفته گفت:

بدم میاد ازین زندگی، بدم میاد از تو از خودم از همه...

گریه میکنم برایت

اینو گفت و دوباره اشک از گوشه ی چشمش سر خورد پایین...

از بوی خون دیگه نمیتونستم بایستم ،خودم عقب کشیدم و همونجا روی زمین نشستم ،چشمام دوباره نمیدید.

فقط این متوجه شدم که سوران از جاش بلند شد و کشون کشون رفت سمت اتاق خواب...

منم همینطور سست و بیجون وسط سنگ فرشی از شیشه های شکسته و نشکسته نشسته بودم .

بماند که اونشب تمام ساختمون متوجه

دعوامون شدن و کلی زنگ زدن و درو کوبیدن ولی جواب نگرفتن .

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که با چشمای تار شده دیدم داره میاد سمتم ،یه چیزی تو دستش بود ،اما نمیتونستم ببینمش
چشمام فقط یه هاله ازش میدید،تو چند قدمیم ایستاد و همون چیز تو دستشو پرت کرد جلوم ...

چند بار پلک زدم ،کم کم تصویر برام شکل گرفت .

یک دفتر با جلد چرمی و رنگ قهوه ای سوخته ...

گوشام شروع کرد زنگ زدن و ضربان قلبم شدت گرفت ...

سوران دفتر خاطرات من، تنها محرم روزای تنهایی من رو خونده بود...

با دستای لرزون، ناباورانه دفترو برداشتم و بازش کردم، خودش بود...

به سرعت برق سرمو بالا گرفتم و به سوران نگاه کردم که همچنان اشکاش میریخت و نگام میکرد. اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم، چی بگم؟ اصلا بگم یا نگم؟ گریه کنم یا نکنم؟ بشینم یا برم تواتاق؟

یعنی سوران همه چیزو فهمیده؟

با صورتی غرق در اشک اومد و روبروی من رو پانشست، با دستاش صورتمو قاب گرفت و با بغض گفت :

حالا من چجوری دلمُ باهات صاف کنم؟

اینو که گفت حس کردم یه کوره ی آتیش تو وجودم روشن شد، تمام تنم گر گرفت و به یک باره داغ شد.

دلمُ چجوری باهات صاف کنم؟ منظورش چی بود؟

اصلا واستا ببینم همین پنج دقیقه پیشم بهم گفت ازم بدش میاد، گفت ازین زندگی بدش میاد...

گریه میکنم برایت
حالا حرفاش داشت برام معنا پیدا میکرد.

نگاهمو از عکس پشت سرش دوختم تو چشمات، منتظر بودم یک کلمه دیگه بگه که آرومم کنه

بلند شد و ایستاد و گفت :

باید همون موقع بهم میگفتی، به جون خودت قسم که میکشتمش، حتی اگه به جرمش اعدام میکردن...

انقدر داد زده بود که صداش درنمیومد.

ادامه داد:

الان از کدوم جهنم دره ای پیداش کنم ؟

اینو گفت و همونجا که تکیش به دیوار بود سر خورد و نشست رو زمین و شروع کرد بلند بلند گریه کردن!!!

دیگه این نهایت شکستن یک مرد بود میتونستم بفهمم چقدر کم آورده که اینجوری ضعیف شده و جلوی زنش گریه میکنه...

اونم کسی مثل سوران با اون همه غرور...

گریه میکنم برایت

موهام باز شده بود و پریشون ریخته بود دورم و با خیسی اشک چسبیده بود روی صورتم.

دیگه واقعا نمیتونستم بشینم اینجا و گریه کردنش رو تماشا کنم، این صدا مثل سوهان روحم رو خراش میداد... انقدر دستام بیجون بود که نمیتونستم موهامو از روی صورتم کنار بزنم .

با هر زحمتی که بود بلند شدم و رفتم تو اتاق، تا حدی که وقتی به اتاق رسیدم انگار از یک مسابقه دوی ماراتن فارغ شدم.

درد شدید تو قفسه ی سینم، حالت تهوع، عرق سرد، رنگ پریده و ضعف شدید، دهنم مثل زهر تلخ مزه شده بود. درد و سوزش معده و چشمایی که لحظه به لحظه به سمت کور شدن کامل میرفت... این بود حال و روز آرامِ اون لحظه ها...

چقدر اونشب به من سخت گذشت، سوران برعکس مواقعی که عصبی بود میزد بیرون، اونشب موند خونه، میدونم خودش انقدر حالش داغون بود که یکی باید ازون مراقبت میکرد ولی چند باری به سرم زد برم و ازش درخواست کمک کنم چون واقعا دیگه هرلحظه منتظر بودم ازرائیل ببینم، اما هربار پشیمون میشدم و با خودم فکر میکردم از چی میترسم؟ از مردن؟ مگه غیرازین بود که همینو میخواستیم! هرچند بعید میدونستم بلایی سر من بیاد من واقعا سگ جون بودم.

حالم خیلی خراب بود مثل یه مُرده افتاده بودم .

تقریبا نزدیکی صبح بود که اومد تو اتاق، داغون تر از همیشه...

تا دیدمش سریع چشمم رفت سمت دستش، باند پیچی کرده بود خیالم راحت شد. من حتی توی اون لحظات هم نگرانش بودم، اونم تو ثانیه هایی که خودم داشتم میمردم.

گریه میکنم برایت

یه ظرف غذا و دارو هام دستش بود ،او مد نشست کنارم و گفت پاشو داروهاتو بخور...

الهی بمیرم که اصلا صداش در نمیومد.

نمیتونستم به صورتش نگاه کنم ،چرا احساس شرمندگی میکردم؟

چرا فکر میکردم گ*ن*ا*هی مرتکب شدم؟

جز مردمک چشمم هیچ کدوم از اعضای بدنم کار نمیکرد ،نه اینکه کم چون شده باشه نه.اصلا کار نمیکرد بی حسِ بی حس...

وقتی دید تکون نمیخورم ،خودش سعی کرد بلندم کنه اما وقتی بلندم کرد انگار متوجه کِ رختی تو بدنم شد ،بدون اینکه چیزی بگه رفت و برام آب قند آورد.

قرصام رو به علاوه یکم آب قند خوردم هرچند تمام آب قند از گوشه ی لبم میریخت پایین من حتی نمیتونستم قورت بدم.

حتم دارم اونشب اگه سوران نیومده بود من مرده بودم.

سوران:

برای بار دهم بود که این دفترو میخوندم ،به امید اینکه شاید اشتباه کرده باشم و معنی این نوشته ها چیز دیگه ای باشه

خلاصه ای از دستنوشته هاش که هرچملش تو یه صفحه بود، وقتی اینارو کنار هم قرار میدادم بیشتر بهم ثابت میشد که قضیه چی بوده! اینا هیچ معنی دیگه ای نمیتونست داشته باشه میتونست؟

(سورانم، امروز ۴ ماه و ۶ روز شد که ندیدمت. امروز ۴ ماه و ۶ روز که با هیچکس حرف نزدم حتی یک کلمه، غم از دست دادنت بدجور داغم کرد...

سوران چرا بمن میگن دیوونه شده؟ من قسم میخورم تورو حس میکنم اصلا همین الان خواب بودم من با نوازش دستات روی صورتم بیدار شدم، من صداتو میشنوم با من حرف میزنی ولی نمیدونم چرا نمیبینمت ولی قسم میخورم حس

می کنم...

هنوزم جای تیغ روی دستمه، خیلی درد داشت سورانی، خیلی ترسیدم، باورت میشه آرام دست به خودکشی بزنه؟ درست روزی که رفتی، روزی که از ناچاری بهت گفتم دوستت ندارم، بخدا من میپرستیدمت....

سورانم منو ببخش که دلت رو شکستم تو لیاقتت سوختن به پای یه آدم افسرده ی دست دوم نبود، تو لیاقتت تجربه ی اولین ها بود ...

برای کوروش آرزوی مرگ نمیکنم آرزوی روزی هزار بار مردن میکنم و حتم دارم اگر عدالتی باشه بایدتوی همین دنیا به بدترین شکل مجازات بشه...

توی لعنتی چیزی رو ازم گرفتی که من با اون همه خواستن از سورانم دریغ کردم)

صفحه ی اخرشم که تاریخش مربوط به بعد از ازدواجمون بود ،یه شعر نوشته بود :

بعد تو خاطره یک ریز به من خندیده

بعد از آن فاجعه، پاییز به من خندیده

بعد از آن فاجعه پاییز زمین گیرم کرد

گفته بودم که غمت.. آه غمت پیرم کرد!

لیلیات هرشب و هرروز دلش زارت بود

توی این کافه و آن کافه به دنبالت بود

لیلیات مرد شده، مردِ بدم می بینی!؟

به خودم بعد تو هی ضربه زدم می بینی!؟

لیلیات مرد شده، اشک به چشمانش نیست

حلقه‌اش گم شده انگار به دستانش نیست.]

دست دوم-کوروبش-فاجعه...

حالا میفهمیدم اون دزدی وتلفن مشکوک تو شیراز از سمت کی بود؟اونا فقط میخواستن من اونشب خونه نرم!

دیگه داشتم نابود میشدم هرچی با خودم کلنجار میرفتم نمیتونستم اینو هضم کنم،

سه روز ازونشب گذشته بود،آرامم مثل من خودش تو اتاقش حبس کرده بود.

فقط هرشب داروهاشو با غذا بهش میدادم اما غذاش همینطور دست نخورده میموند،حال خودمم هیچ بهتر ازون نبود،سه روز کامل شرکت نرفتم .کارم شده بود سیگار کشیدن و قدم زدن و فکر کردن ،نمیتونستم باور کنم...

یعنی آرام-الان دیگه....

یعنی آرام پا روی دلش گذاشت که من این نفهمم؟!

خدایا دیگه بریدم،اون زنه من بود.من قرار بود عقد دائمش کنم...قسم خوردم اگر روزی دستم به اون دیوٹ برسه خودم خونشو میریزم.

داشتم از فکر و خیال دیوونه میشدم ،این چند روز هرکاری کردم نتونستم هضمش کنم.

به قصد اب زدن به دست و صورتم از اتاق اومدم بیرون ،جلوی در اتاق خوابمون که رسیدم ،دیدم صدای گریه میاد ،دلم هزار تیکه شد ،آرام بازم داشت گریه میکرد ،این اصلا برای چشمش خوب نبود ...

میخواستم برم تو اتاق ولی ترجیح دادم تا صبح به خودم زمان بدم و با غرور خودم کشتی بگیرم،تا وقتی میام راحت بتونم تو آغوشم بگیرمش ،من اول باید افکار خودم رو نسبت به این موضوع پاک کنم.

برگشتم تو اتاق،واقعا چی به آرام گذشته این چندسال؟آرامه من تو پر قو بزرگ شده بود اون تحمل سختی کشیدن نداشت،چجوری تاب آورد ،غمی رو که رستم روزگار از پا در میاره !!!

از خودم بدم اومد ،لعنت به تو سوران ،لعنت به تویی که با این که دردشو فهمیدی براش مرهم نشدی ،لعنت به تو که اسم خودت رو گذاشتی مرد ،کجای رسم جوانمردیته که اینجوری ول کنی کسی رو که به پای تو همه چیشو داد و دم نزداون اگر بالاجبار وارد رابطه ی ناخواسته شد،تو که اگاهانه هرشبت رو با یکی روز کردی!

چطور آرام این رو درموردم فهمید و به روم نیاورد؟واقعیت این بود که منم هنوزم دیوانه وار میپرستیدمش و همه ی این مدت فقط نقاب به صورتم زده بودم ،اما باید اقرار کنم هرلحظه تو اوج دلشکستگی بیشتر و بیشتر میخواستمش

وقتی یاد بی مهری هایی که بهش کردم و دم نزد می افتادم آتیش میگرفتم منُ باش که چه فکر کنی که درموردش نکرده بودم.

من به هر چیزی فکر کرده بودم الا این مورد.

گریه میکنم برایت

دلَم میخواست برم و تو آغوشم بگیرمش ،دلَم میخواست برام حرف بزنی ،بخنده،وقتی نگاش میکنم مثل اون روزا خجالت بکشی و سرخ و سفید بشی،دلَم برای ناز کردنش تنگ شده بود ...

اونشب به خودم قول دادم از فردا صبح که بیدار میشم دیگه این مسئله در من حل شده باشه.

تازه آفتاب زده بود،از خواب پریدم ،روی صندلی خوابم برده بود ،گردنم بدجوری خشک شده بود.

قبل ازین که سرجام بخوابم درو باز کردم و یه نگاه به اتاقش انداختم ،برقاش خاموش بود ، دیدم در اتاق بازه ،ه*ه*و*س کردم برم و یکم نگاش کنم .

اما هرچی دور و اطراف اتاق دیدم اثری ازش نبود ،اتاق تمیز و روتختی مرتب شده بود ...

توجهم به کاغذ جلوی آینه جلب شد ،دلشوره گرفتم...

آرام:

سوران بعد ازون شب بیشتر از قبل بهم می رسید ،داروهامو سروقتش میداد،غذامو میآورد ،حتی یبار دکتر آورد بالا سرم بهم تقویتی زد و سروم وصل کرد.

فردای همون شب ینفرو آورد کل شیشه خورده هارو جمع کرد.

گریه میکنم برایت
اما، فقط در همین حد ...

هه، سرم اومد ، از همین میترسیدم. سوران دست محبتشو به سرم نکشید ، فقط آب، دارو، غذا...

دروغ چرا؟! انتظار داشتم حالا که فهمید من بی گ*ن*ا*هم ، بغلم کنه بگه غصه نخور من پشتتم، بگه من همینجوریشم میخوامت
تو که گ*ن*ا*هی نداشتی، ولی

نگفت حتی کلمه ای حرف نزد که دلم آروم شه، خودشو تو اتاقش حبس کرد و منو با این کوه غم تنها گذاشت...

دقیقا از همین میترسیدم که یروزی بخواد از سر دلسوزی و ترحم بامن باشه. سوران حالا همه چیزو میدونست ، من بیشتر از
هر زمان دیگه ای بهش محتاج بودم، ولی اون...

من بهش حق میدادم، اونم گ*ن*ا*هی نداشت این وسط به پای سادگی من سوخت ، اونم این چندسال زندگی کرد ولی بهش
خوش که نگذشت ، بهترین روزای عمرش به خاطر یه آدمی مثل من هدر رفت، تو باتلاق بیخبری دست و پا زد و اخرشم نفهمید
که چرا غرق شد. من بهش حق میدادم.

شب آخر بود ، من دیگه برای هرنوع بی مهری خیلی ضعیف شده بودم ، اینجا بمونم سوران بیرونم نمیکنه میدونستم دوستم
داره، ولی نمیتونه با این قضیه کنار بیاد من سورانمو خوب میشناختم .

شاید واقعا با رفتن من حالش بدتر بشه ، ولی من چه گ*ن*ا*هی داشتم؟ همیشه به همه چیز و همه کس فکر کردم بغیر از
خودم ، من دیگه کم آوردم ، بریدم ، دلم میخواست برم جایی که هیچکسی منو نشناسه، هیچکس بهم ترحم نکنه، لازم نباشه واسه
دل بقیه نابود بشم، هرچند این دل ناآروم انگار هیچوقت قرار نبود آروم بشه، مصائب آرام انگار پایان ناپذیر بود ولی من دیگه فکرم
کار نمیکرد.

اونشب من تصمیم خودم گرفتم ...

من میرم، میرم یه جایی که دست هیچکس بهم نرسه، خیلی موقع ها به این راه فکر کرده بودم، که برم و خودمو گم و گور کنم اما حقیقت این بود که میترسیدم، من نه جایی رو بلد بودم نه کسی رو داشتم ...

اما آدم از یه جایی بعد دیگه فکر هیچیو نمیکنه مثل روزی که رگم رو زدم، اون روزم به هیچی فکر نکردم الا خلاصی...اونشبم تصمیم گرفتم رگ این زندگی رو بزnm، رگ عشق و دوست داشتن، حالا که من محکوم به زندگی کردن شدم، زندگی میکنم ولی نه با هویت آرام ...

تمام وسایلم رو جمع کردم، اونشب چمدونم پر میکردم و قلبم رو خالی...

عکسشو گرفتم جلو روم و باهاش حرف زدم و گریه کردم با هر قطره ی اشکم سعی کردم عشقشو از بالا نشینی قلبم بفرستم تو پستو...

سوران عشقت تا ابد تو قلبم جاودانه می مونه قسم میخورم من تا آخرین لحظه ی عمرم فقط به تو وفادارم.

بخشید که همیشه این من بودم که ولت کردم اما به وجودت قسم دیگه نمیتونم دیگه کشش ندارم، این مدت کنارت هرچند خیلی اشک ریختم اما این یک ماه که کنارت زندگی کردم حتی بیشتر ازون روزای خوبمون برام ارزش داشت چون حالا قدر کنارت بودن رو میدونستم، لحظه به لحظه جوری نگات کردم و تصویرت رو به خاطر سپردم که انگار فردایی در کار نخواهد بود.

گریه میکنم برایت

چند سال پیش که رفته بودیم شمال یه روستایی بود، من عاشقش شدم خیلی قشنگ بود، اونجا باخودم فکر میکردم ایکاش مام توروستا زندگی میکردیم. حالا میخوام برم اونجا، چون انقدر پیچ در پیچو گمنام بود که مطمئن بودم عقل جن هم نمیرسه اونجا باشم.

راهشو بلد نبودم، ولی مهم نبود بالاخره پیداش میکردم...

تمام داراییم هرچی داشتم و نداشتم برداشتم....

چند دست لباس، کتابام، تمام طلاهام، یادگارایم، سند خونه ی شیراز که به اسم خودم بود، حسابای بانکیم که خیلی وقت بود بهشون دست نزده بودم .

البته فکر همه جاشم کردم برای اینکه از روی کارتای بانکیم قابل ردیابی نباشم قصد داشتم تمام موجودی کارتام رو انتقال بدم به یکی از حسابام که به اسم مهدیه بود، دراصل کارت مال مهدیه بود، اون کارت رو بابت قرضی که ازم گرفته بود با تمام موجودیش داد بهم و گفت مال خودت.

قبلش فلشمم پر کردم از اهنگایی که باهاشون هم خاطره خوب داشتم هم بد، برای خالی کردن دلم بهشون احتیاج داشتم.

ساعت نزدیک پنج صبح بود بلند شدم و آماده شدم، دلم میخواست آخرین حرفام با سوران بنویسم براش، قلم و کاغذ برداشتم و هرچی که ته دلم مونده بود براش نوشتم.

سلام عشق قشنگم...

گریه میکنم برایت

شنیدی میگن بعضی آدم ها رو همیشه داشت؟ فقط میشه یجور خاصی دوستشون داشته باشی؟!

داستان زندگی من و تو هم مثل همون بعضی هاست.

بعضی آدم ها اصلا برای این نیستند

که برای تو باشند یا تو برای آن ها...

اصلا به آخرش فکر نمی کنی

آنها برای اینند که دوستشان بداری!

آن هم نه دوست داشتن معمولی نه حتی عشق

یک جور خاصی دوست داشتن که اصلا هم کم نیست، یک چیزی بالاتر از عشق

این آدم ها حتی وقتی که دیگر نیستند هم

در کنج دلت تا ابد یه جور خاص دوست داشته خواهند شد.

گریه میکنم برایت

سورانم، من هیچوقت چیز زیادی ازین دنیا نخواستم، اما انگار همیشه دنیا با ادم های کم توقع سر جنگ داره. من فقط یه چهاردیواری میخوام .

گیه چهاردیواری و بازوهات و آرامشی که مال من باشه. خدا شاهده که راضی بودم باهات تو چادر وسط بیابون زندگی کنم. من فقط میخوام تو موهام کنار تو سفید بشن..

من از تمام این دنیا فقط تو را میخوام.

دنیا اما همیشه سر جنگ داشت با من و آرزوهای من.

ایکاش میفهمیدی آدم از یه جایی بیعد کنار میکشه و اهلی خودش میشه، مگه یه آدم چقدر میتونه مهربون باشه و هی سیلی بخوره به احساسش!

سورانم دنبال نگرد، پیدام نمیکنی، امیدوارم منو ببخشی که برای بار دوم ترک میکنم، ولی دیگه

انقدری که دیگه هیچی نمیدیدم ...

لحظه ی اخر فقط صدای بوق ممتد ماشین روبروم و ماشینم که از جاده خارج شد و تاریکی مطلق و خاموشی مثل یه خواب طولانی...

قبول کن مرهم خوبی برای زخمم نبود، حالا بهم حق میدی که چرا حرفامو خوردم؟ اینم سرنوشت من بود، سرنوشت دخترکی که کنج اتاق حرف هایش را خورد، حرف هایش سمی بودند، دخترک مـــــــرد.

و در آخر اینو بدون تا قیامت دوستت دارم، فقط ایکاش این بار رو با حسرت نمیرفتم، تا ابد حسرت آغوشی که ازم دریغ کردی روی دلم میونه ...

هندزفریام تو گوشم بود و یه آهنگ که تازه ریخته بودم گوش میدادم و نامه رو مینوشتم، همینجوری اشکام بود که میریخت روی کاغذ...

در آخرم پشت برگه تمام متن آهنگ رو براش نوشتم و چسبوندمش روی آینه:

(قصه آینه، دست ما نیست یه نفر از ما دوتا باید فدا شه

ساکتم چون، دستای ما بی صدا باید جدا شه

توی چشمم اضطرابه، تو فقط میدونی من حالم خرابه

چی میپرسی؟ تو که میدونی سوالت بی جوابه

سنگینه این غم رو دلم، بعد از تو عاشق نمیشم

شب، خونه کرده تودلم، کاش که میشد باشی پیشم

گریه میکنم برایت
فردامو امشب بی صدا، میسپارم دست تقدیر

داره صدامو میبره، این بغض بیرحم و نفس گیر

این راه طولانی ببین، خط پایانی نداره

قلبم از امشب خالیه، تا قیامت بی قراره

هرکس که میپرسه ازت، تو بگو تقصیر من بود

من بیگ*ن*ا*هم مثل تو، جرم ما عاشق شدن بود.

مثل روزه، مطمئناً، این که خوشبختیت رو میبینم به زودی

من که رفتم، فکر کن، از اول کنار من نبودی

خاطراتت موندگاره قلب پاک تو که تقصیری نداره.

نازنینم بعد من میتونی عاشق شی دوباره...

گریه میکنم برایت
اهنگ از علی لهراسبی)

چمدونام خیلی سنگین بود، با زحمت تا دم آسانسور بیصدا بردمشون. لحظه ی آخر وقتی میخواستم در خونه رو ببندم انگار با دستای خودم قلب زخمیم رو تیکه تیکه کردم.

مجال نداشتم، باید زودتر میرفتم .

باورم نمیشد، من داشتم میرفتم !!همیشه فکر میکردم اینا واسه تو فیلماست .

حتی نمیدونستم کجا میرم، راه از کدوم طرفه؟! اصلا من تنهایی از پس خودم برمیام یا نه؟ مامان و بابام چی؟

ولی دیگه هیچی مهم نبود.

دل کندن خیلی سخته، من یکبار بدون امید بازگشت دل کندم میدونستم مثل نوشیدن زهر قرار هر ثانیه به ثانیه جیگرم آب بشه و خون بالا بیارم، اما من تصمیم خودم گرفته بودم دیگه راه برگشتی نبود.

به خودم که اومدم تو جاده ی گیلان بودم. تا اینجاش هم پُرسون پُرسون اومدم وگرنه من خیابونای تهرانو بازور بلد بودم چه برسه به جاده ی تهران -رشت.

خودم که تو جاده دیدم، یک لحظه دلم لرزید و با خودم فکر کردم من با چه جرئتی یه دختر اونم تک و تنها باید شبامو صبح کنم؟

اما وقتی به غم تو دلم نگاه کردم ،وقتی به گذشته ی تباهم نگاه کردم،وقتی به گریه های هر شبانه روزم فکر کردم تنها یه کلمه تو ذهنم میومد:

به درک.ازین جهنم تر؟

برای اینکه حواسم پرت بشه فلشمُ زدم و آهنگام پلی شد.

اهنگ اول خوند گریه نکردم .اهنگ دوم خوند گریه نکردم ،سوم گریه نکردم،چهارم گریه نکردم .

نفسام سنگینی می کرد .شیشه رو دادم پایین ،تازه هوا روشن شده بود،هوا خنک بود.

نسیم خنک دست نوازشگرش رو روی صورتم میکشید و من هر لحظه بیشتر بغضم رو قورت میدادم.

هوا بارونی بود و کم کم داشت بارون میگرفت ،بالاخره جاده ی شمال بود وبارون.

هوا عالی بود از همونا که دلم وامیشد ،لعنتی چرا الان دلم رو بیشتر میگیره!

یه لحظه یاد اون روزا افتادم که هر وقت بارون میگرفت ،زنگ میزددم به سوران میگفتم هرجا هستی خودتو برسون ،اونم بی چون و چرا میومد میرفتیم بیرون میگفت همه بارون میاد فرار میکنن میرن زیر سقف تو از زیر سقف فرار میکنی میای بیرون !

گریه میکنم برایت

الهی دورش بگردم، از آب بدش میومد وقتی خیس میشد دیدنی بود ولی بخاطر من حرف نمیزد.

بیار بدجور سرما خورده بودم، بارون میومد اون بار من زنگ نزدم بهش، خودش دیده بود خبری ازم نشد زنگ زد و گفت پیر پایین جلوی خونتونم... منم میدونستم مامان با این حال اجازه نمیده برم بیرون آرومکی فرار کردم. لبخند تلخی روی لبم نشست و اولین قطره ی بارون از پنجره چکید روصورتم.

یادش بخیر که اونروز رفتم و یجوری اومدم خونه که مامان نفهمید بیرون بودم.

آهنگ پنجم که پلی شد، بغضم دیگه ترکید.

آزاد، تو جاده ی خلوت، تو این هوا، صدامو آزادانه رها کردم، اینجا هیچ دلیلی برای خفه کردن صدام نبود.

آسمونم مثل من دلش گرفته بود.

من گریه کردم، آسمون گریه کرد.

من جیغ زدم، آسمون غرید.

جیغ زدم، جیغ زدم، جیغ زدم ...

من گریم شدت گرفت، آسمون بیشتر باریدن گرفت.

قلبم داشت میترکید، خنده داره دلم براش تنگ شده بود، قسم خورده بودم دیگه ترکش نمیکنم گفتم خدایا اگه از آسمونت سنگم
بباره من دیگه ولش نمیکنم.

من زدم زیر حرفم چون سنگی که از آسمون بارید، من نه، قلب سورانمو هدف گرفته بود...

همینطور گریه کردم و حرف زدم و پیش خدا شکایت کردم، چشمام دیگه سو نداشت.

شیشه ی ماشینم به خاطر بارون دیدمو کم میکرد، اما مهم نبود.

مهم فقط منو جاده و رفتن و دور شدن بود...

ابرا جلوی خورشیدُ گرفتن و هوا تاریک شد مثل چشمای من که تاریک و تاریک تر شد. انقدری تاریک که دیگه هیچی نمیدیدم.

لحظه آخر فقط صدای بوق ممتد ماشین که

از روبرو میومد و ماشینم که از جاده خارج شد.

گلوله به شدت میسوخت، هرچی میخواستم آب دهنم رو قورت بدم نمیتونستم، اصلا آب دهنی نبود که قورت بدم. انگار حلقوم
یه تخت سنگ شده بود. خیلی تشنم بود.

گریه میکنم برایت

فقط صدای بوق بوقای پشت سر هم میشنیدم، مثل یه جور زنگ هشدار. بعدش صدای پا که انگار یکی با عجله راه میرفت، صدا نزدیک میشد، یعنی داشت میومد سمتم. پلکام سنگینی می کرد حال نداشتم چشمم باز کنم.

خیلی تشنم بود، اما خوابم میومد، زیر لب چند بار درخواست آب کردم و شنیدم که یکی گفت بهوش اومد اما دوباره خوابم برد.

وقتی بیدار شدم، اولین چیزی که دیدم یه جفت تیله ی عسلی رنگ بود که با چشمای اشکی اما با لبخند نگام میکرد .

انقدر تشنم بود که فقط چیزی که اون لحظه به فکرش بودم آب بود، اصلا مهم نبود کی میخواد بهم آب بده.

تمام راه تنفسیم از تشنگی میسوخت .

آب. آقا تورو خدا بهم آب بده .

اینو که گفتم نگاهش رنگ نگرانی گرفت. بلافاصله بلند شد و گفت باشه الان آب میارم عزیزم.

درد داشتم، تنم درد میکرد. بغیر از اون احساس سنگینی میکردم مثل اینکه کسی روی قفسه سینم نشسته بود و فشار میاورد.

به جای آب، یه پنبه ی آغشته به آب زد روی لبم، انقدری تشنم بود که تا خواست پنبه رو برداره سریع دستمو گذاشتم رو دستش و محکم چسبیدم. از فرط تشنگی میخواستم پنبه رو بخورم.

با نگاهم التماس کردم، تورو خدا تشنمه، یکم دیگه فقط...

همون لحظه در با شدت باز شد و یه خانوم و یه آقا اومدن داخل خانومه خودشو انداخت روم و شروع کرد گریه کردن .

من خیلی خسته بودم، تشنگی یادم رفته بود ،فقط احساس درد و کوفتگی تو بدنم اذیتم میکرد.اصلا حوصله ی این سر و صدا هارو نداشتم،چشمامو محکم بستم میخواستم دستامو بیارم بالا دیدم یدستم نمیتونم تگون بدم .

همون لحظه از سر وصدای گریه چندتا پرستارو دکتر اومدن تواتاق و همرو بیرون کردن.

چه خبره اینجا؟مریض تازه بهوش اومده مثل اینکه ها !!اضطراب اصلا براش خوب نیست ...برید بیرون ...

خلاصه این که دعوا کرد و همرو بیرون کرد.قبل از بیرون رفتن همون کسی که بهم آب داد یه چیزی به دکتر گفت که باعث شد دکتر با نگرانی نگام کنه .

دکتر یه مرد مسن بود تقریبا شصت سال میشد با خوشرویی اومد بالاسرم و گفت:

دخترم بالاخره بهوش اومدی؟خدا خیلی دوستت داشته ها ،ببینم این خانومه زیبا اسمش چیه؟

اسمم؟یکم فکر کردم ولی نمیتونستم تمرکز کنم ...سرمو تگون دادم و گفتم سرزبونمه ولی ...

دکتر زد تو حرفم گفتم یادت میاد چی شد آخرین بار که الان اینجاایی؟

گریه میکنم برایت

چیزی که اون لحظه یادم اومد چشمام بود، دست آزادم رو گذاشتم رو چشمام و گفتم من چشمام نمیدید...مکث کردم و یکم فکر کردم.

ماشین از روبرو میومد...

دکتر لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت :

آها خوبه، میگم یه آرامبخش بهت بزنی بخوابی بلند شی اسمتم یادت میاد .

تا برگشت که بره گفتم

اسمم... فکر کنم آرامه...

خندید و گفت :آفرین دخترم حالا استراحت کن...بعدشم پرستار یه آمپول زد تو سرومم و رفت .

از پشت شیشه داخل راهرو رو نگاه کردم که دکتر دست گذاشت رو شونه ی همون پسر و با لبخند یه چیزی گفت و رفت .پسر هم بلافاصله نگام کرد .،عجیب برام آشنا میومدچشماش...

کل بدنم مثل مومیایی ها باند پیچی شده بود ،بعدا که از پرستار که پرسیدم چرا انقدر پیچیدینم؟ گفت یه دست و یه پات کیپ شکسته و جراحی شده که پلاتین گذاشتن برات.بینیتم شکسته بوده که جراحی شده.

گریه میکنم برایت

گردنم آتل بندی بود و تمام بدنم کبود و کوفته ، صورتمم بغیر از چشمام و دهنم همه جاش باند پیچی بود.مثل اینکه سرم از دوجا شکسته بود...

خیلی زود دوباره خواب بهم چیره شد.

با صدای همهمه چشم باز کردم ،یه عالم آدم دور و برم بود تا دیدن چشم باز کردم همشون ساکت شدن و فقط خیره خیره نگام میکردن.

یکم چشم چرخوندم و تک تکشون رو یه نگاه ار نظر گذروندم.چشمم روی یه خانوم ثابت موند ،روی یک نگاه مهربون یکم فکر کردم و بدون هیچ زمینه قبلی گفتم:

مادر جون!!!!

تا اینو گفتم ،اومد سمتم و رومُ ب*و*سید گفت ای الهی مادر جون به قربونت بشه ،خدارو صدهزاربار شکر...

باخودم هی تکرار کردم:

مادر جونمادر جون....مادر جون

آها آره مادر جوونه مامانِ سوران.

گریه میکنم برایت
سوران...سوران...سوران....

یه چشم چرخوندم به دنبالش اما کجاست کوش؟

انگار که یهوویی راه مغزم باز بشه، همه چی همزمان یادم اومد .

مامان، بابا، نادیا، حسام، بابا جون، مادر بزرگ پیرم که اومده بود ملاقاتم، تصادف، سوران، من، گریه ...

به بابام نگاه کردم و بازم چشمه ی اشکم جوشید: با گریه صداش زدم:

بابایی...

بیچاره بابام چه مظلوم یه گوشه کز کرده بود، تا دید صداش زدم بلند گفت جان بابا و با بغض اومد بغلم کرد. و روی سرم رو
ب*و*و* سید .

یهوو یادم اومد، بابا اینا که ایران نبودن کی برگشتن؟ مگه من چند روز بیهوش بودم؟ کی خبردار شدن اصلا که

حالا ایرانن؟

تا خواستم سوال کنم، مامان اومد جلو و درحالی که تند تند اشکاشو پاک میکرد گفت خوبه دیگه اول از همه که مادر شوهرت
یادت میاد.

بعدشم که بابات، منم که اینجا برگ چغندر دیگه؟!

اینو گفت که باعث شد همه بخندن لبخند کم جونی زدم و باز اشکام چکید.

گفتم الهی قوریونت بشم ماما چقدر لاغر شدی؟ آراد کجاست؟ دلم براش تنگ شده ...

اونم دلش برات تنگ شده اگه بدونی بچم چقدر اینجوری دیدت گریه کرد. الانم پایینه دوست پیدا کرده، میرم صداش کنم .

بعدشم با نادیا و حسام و مادر بزرگ حرف زدم، اما سوران کجا بود؟

مادر بزرگم تا دید هی چشم میگردونم گفت:

خب یکی به بچم بگه شوهرش کجاست دق کرد، شماهام به روی خودتون نمیارید...

بابای سوران خندید وبا لجه ی قشنگش گفت:

ما چشممون به دخترمون افتاده از پسره یادمون رفته ...

گریه میکنم برایت

بعدشم نگام کرد و گفت :سوران دید خانومش بهوش اومده رفت خونه به خودش برسه ،بس که این مدت ژنده پوش و شل*خ*ته بوده ،مثل اینکه پرستارا هم صداشون درومده ،دخترم دوروز دیگه به هوش نمیومدی کرم میفتاد به جونش...

دلم یجوری بود ،حسم نمیدونستم چیه؟!

یجورایی اون لحظه ها خالی از احساس شده بودم،نکه دوستش نداشته باشم نه،منتها نمیدونستم چی میخوام !

من هنوزم وقتی فکر میکردم به روزایی که سوران راز من فهمید ،دلم آتیش میگرفت وقتی یادم میاد چجوری داغون بود ،داغون بودم

تو خودم بودم ،فکرم درگیر بود که دیدم با یه دسته گل اومد...

نا خوداگاه لبخند اومد روی لبم ،واقعا سورانی که بعد از بهوش اومدم دیدم اصلا سوران نبود،ریشاش بلند و نامرتب،موهای ژولیده ،لباسای چروک و بهم ریخته...

به خودم که اومدم ،خودم لبخند به لب دیدم ،زودی لبخندمو خوردم.

عجب تیپی زده بود بی معرفت!

یه بافت یقه اسکی جیگری ،با یه کت تک کرم رنگ و شلوار کرم قهوه ای که چهارخونه های خیلی ریز داشت به اضافه یه جفت کفش کالج قهوه ای سوخته...با ادکلنشم که دوش گرفته بود ،همون ادکلنی که من همیشه دوشش داشتم و تواین مدت زندگی باهاش ندیده بودم که دیگه اینو بزنه.

مثل اینکه تازه مامان باباش دیده بود، از احوالپرسی که فارغ شد، نگاهش رو من قفل شد. منم همونطور مثل خودش نگاش میکردم .

مادر جون خندید، لبشو گزید و گفت :عه دختر جان پیش خودمون هرچیزی میگی، با دستش به بابام اشاره کرد و گفت :

اینجام آخه!!"

بازم همه خندیدن .

حسام یدونه آروم زد توسر نادیا .

همینطوری که سرشو ماساژ میداد چروکی به بینیش انداخت و گفت: وا این که چیزی نبود!!!

خلاصه با خنده همه رفتن بیرون.

حدود بیست ثانیه سوران همونجا جلوی در بیحرف نگام کرد، منم هرچی بیتفاوت زل زدم بهش دیدم نه روش کم نمیشه، نگاهمو ازش گرفتم و با گردن اتل بندی شدم به سختی رومو برگردوندم...

دسته گلشو گذاشت توی پارچ و اومد کنارم لبه ی تخت نشست .

گریه میکنم برایت

دستم گرفت تو دستش، دلم هری ریخت پایین ولی بروی خودم نیاوردم.

با یه لحن فوق العاده آروم شروع کردبه حرف زدن :

خانومی.....خانومم

ببین با خودت چیکار کردی؟ این چه کاری بود کردی؟ بدون من کجا میخواستی بری اخه؟

میدونی این مدت چی کشیدم ؟

شب و روز گفتم خدایا من غلط کردم، فقط به هوش بیاد دیگه هیچی ازت نمیخوام.

همینطوری نگاهم به بیرون بود، اصلا هدفم ناز کردن نبود، من روانم خیلی خسته بود اون لحظه ها اصلا نمیخواستم گوش بدم
سوران چی میگه، یا اینکه فکر کنم اصلا کار درستی کردم یا نه ؟

نمیخواستم به این فکر کنم که این مرد کسی هست که من دیوانه وار دوشش دارم.

یکم که حرف زد و دید نگاهش نمیکنم، دستمو به گرمی فشرد و گفت نمیخواهی نگام کنی؟

حقم داری! حق داری ازم دلگیر بشی، ولی من ۲۳ روز منتظر بودم چشمت باز کنی و دوباره نگام کنی...

اینو که گفت با چنان شتابی برگشتم سمتش که فکر کنم گردنم اگه در رفته بود جا میفتاد .

۲۳روز؟؟؟؟

آره خوشگلم ۲۳روز بیهوش بودی ،دیگه دکترام داشتن نا امید میشدن به هوش بیای.

بی معرفت کجا داشتی در میرفتی؟نگفتی سورانت بی تو میمیره؟

با این حرف پوزخند معنا داری زدم و زیر لب کنایه وار گفتم:

آره میمیره...دلم ازمین میسوزه که برای کسی مُردم که برام تب نکرد.

لحنش شیطون شد و گفت :

خدا وکیلی تب نکردم ولی خیلی سرفه کردم...

یجوری نگاش کردم که یعنی جمع کن خودتو اصلا هم خنده نداشت.

از لبه ی تخت بلند شد و آرام روی دستم رو ب*و*سید و گفت:

غیراز همین دستت هیچ جات پیدا نیست

با لحنی بغض آلود گفت:

خانومم باید به منم حق میدادی، سه روز برای نتیجه گیری زود بود، نبود؟

باید به من زمان میدادی من این قضیه رو برای خودم حل کنم، هضمش کنم. زودی گفتی بزارم برم؟

میرم بیرون استراحت کن و اگه میتونی من ببخش من هیچ حرفی برای گفتن ندارم .

یه چند قدم رفت و ایستاد :

راستی من به کسی در مورد دلیل تصادف چیزی نگفتم همه فکر میکنن فقط یه تصادف وحشتناک بوده .

دوسه روز بعد از به هوش اومدنم بیمارستان موندم، دکتر که از سلامت نخاع و مغزم مطمئن شد اجازه ی ترخیص داد.

بعدکه مرخص شدم نداشتن برم

گریه میکنم برایت

خونه ی خودم و رفتم خونه ی مامان اینا. هرچند خودمم دلم نمیخواست برم تو اون خونه، نمیدونم چه اصراری بود که من با سوران تو هر خونه ای زندگی میکردم، یروزی باید ازون خونه متنفر بشم. مثل خونه ی شیراز و تهران که اولش چقدر دوششون داشتم ولی بعد تبدیل شدن به نقطه ی کور توی زندگی که بدترین اتفاقات زندگی رو توشون تجربه کردم.

روزا سوران میرفت شرکت، بعد از ظهر میومد خونه ی بابا اینا و شبا هم میرفت خونه ی خودمون.

در طول مدتی هم که اونجا بود از کنارم جُم نمیخورد، هرچند من همچنان دلگیر بودم و زیاد باهاش وارد صحبت نمیشدم، چون من هنوزم فکر میکردم سوران ممکنه از سردلسوزی و ترحم بخواد با من زندگی کنه.

از رفتارای سردم به ستوه اومده بود اینو کامل میفهمیدم که میاد باهام حرف میزنه و میخواد هر جور شده دلمُ بدست بیاره، اما وقتی جوابی از سمت من نمیگرفت کلافه وبهم ریخته برمیگشت خونه...

واقعا من عمدا کاری رو نمیکردم فقط حوصله ی هیچکسُ نداشتم حتی خودم.

یک هفته از اومدنم به خونه ی پدریم گذشته بود که یه روز سوران اومد و گفت میخواد که بریم خونه ی خودمون .

هم مامان و هم بابا مخالفت کردن ولی سوران سرسخت و ایستاد و گفت اینجوری سخته میخوام زنمُ ببرم خونه ی خودم.

این شد که قرار شد بریم خونه ی خودمون، منم که طبق معمول برای دل مامان و بابا مجبور بودم خودمُ مشتاق نشون بدم .

سورانم برای مراقبت از من و اینکه خیال خوانوادم راحت بشه گفت یک هفته نمیره شرکت، تا آخر هفته هم که قرار بود گچ دست و پام باز بشه دکتر نسبت به بهبودیم رضایت کامل داشت.

وارد خونه که شدم هم یجورایی دلم تنگ شده بود، هم دوشش نداشتم، سوران تمام وسایل شکسته ی خونه رو جایگزین کرده بود. فکر کنم تو کل زندگیش ۱۰ تا ۱۵ میلیون فقط به خودش ضرر زده بود.

بعد از چند دقیقه با یک لیوان آب پرتقال و یه برش کیک برگشت و گفت:

انقدر سبک شدی حس کردم یه بچه بغلمه. از الان تا آخر هفته که گچات باز بشن باید تپل بشی و همزمان چنگالُ گرفت جلوی دهنم .

همینجوری که مشغول بود گفت: نمیخوای باهام حرف بزنی؟ من دلم برات تنگ شده، هستی ولی انگار نیستی...

چیزی نگفتم، اونم ادامه نداد. چهار پنج تیکه از کیک که خوردم واقعا دلمُ زد، دیگه هرکاری کردم نتونستم بخورم.

خلاصه اینکه تا آخر شب هر پنج دقیقه یه چیزی میاورد و بازور مجبورم میکرد بخورم. آخرش دیگه با جیغ گفتم نمیخورم بابا حالم داره بهم میخوره اه..

بدون اینکه چیزی بگه ظرفارو از دور و بر جمع کرد و اومد کنارم رو تخت دراز کشید.

یاد اون شبایی افتادم که من تنها تا صبح به خاطر نبودنش گریه کردم، دلم خیلی گرفت، چه مظلومانه محکوم شدم و چه مظلومانه تر به دارم کشیدو دم نزدم. بغض به گلوم چنگ انداخت.

گریه میکنم برایت

با صدایی که رگه‌هایی از گریه توش موج میزد گفتم بلند شو برو بیرون...

سرجاش نشست و ناباور توی چشمام زل زد. دیدم هیچ حرکتی نکرد نگاهمُ دوختم بهش و با جیغ گفتم مگه با تو نیستم؟ برو بیرون ازین اتاق لعنتی!

زودی از جاش بلند شد و گفت :

باشه... باشه من میرم تو حرص نخور.

گریه نمی‌کردم فقط از ضعف اعصاب از درون می لرزیدم.

قبل ازین که بره دستاشو انداخت دور شونه هام و گفت آرام حالت خوبه؟ داری میلرزی ...

چشمامُ محکم بستم و در حالی که سعی می‌کردم دراز بکشم گفتم:

فقط برو بیرون ...

سوران که رفت ، منم از بین انبوه قرصای کنار دستم یه آرامبخش پیدا کردم و انداختم بالا و همونطور که با خودم درگیر جنگ اعصابم بودم خوابیدم.

گریه میکنم برایت

صبح که بیدار شدم تا چشم باز کردم سوران کنار دستم دیدم که خوابیده بود، خیلی جالبه که همیشه توی همچین موقعیتی مینشستم و یک دل سیر نگاهش میکردم ولی اون لحظه ها از دیدنش فقط اعصابم بهم میریخت.

محکم واز سر کلافگی نفسمو فوت کردم و سعی کردم بشینم ،اول صبحی نمیدونم چرا انقدر سرم درد میکرد.

بالا پایین شدن تخت باعث شد بیدار بشه،چشماشو یکم مالوند و با خوشرویی صورتم رو که چند روزی میشد بانداش باز کرده بودم ب**و**سید .

سلام خانومه اخمو و بداخلاق خودم صبحت بخیر...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم واسه چی اینجا خوابیدی؟

شاید این رفتارها به نظر بچه گانه و ادا و اطوار بیاد ولی واقعیت این بود که من حالا فرصتی رو برای خالی کردن خودم پیدا کرده بودم،من نمیتونستم به راحتی سوران ببخشم این یک ماه هرچند کنارش زندگی کردم ولی واقعا ثانیه به ثانیه عذاب کشیدم ،اونم آدمی به ظرافت من باتحمل اون همه مصیبت.به قول معروف زیر بار این همه بدبختی کمرم که هیچ تمام استخونام له شده بود...

جواب داد:

خب معلومه واسه اینکه خانومم اینجا خوابیده بود دیگه.

تک خنده ی عصبی کردم و گفتم :

عهههههه، الان یادت اومده خانومت اینجا خوابیده؟ کجا بودی اون شب که

تا صبح ضجه زدم از تنهایی؟! امگه من دیشب نگفتم برو همونجا که تا حالا میخوابیدی؟

با چشمای گرد کرده نگام کرد و گفت چته تووو؟

آرام چرا حالت نیست نمیشد تنها باشی تو مریضی هنوز خوب نشدی .

من سه ساله مریضم ، کجا بودی این سه سال؟!

اینو که گفتم کلا ریلکسی و مهربونی از چهرش پر کشیدو جای خودشو به خشم داد:

واستابینم پیاده شو باهم بریم، یجوری حرف میزنی انگار این من بودم که ولت کردم، یادم نرفته هنوز که چجوری التماس کردم
گفتم نزار و همینجوری نرو .

راستم میگفت دیگه زیادی داشتم چرت و پرت میگفتم، واسه همینم ترجیح دادم هیچی نگم.

گرهی به ابروهاش انداخت و گفت :نمیخوام که با پیش کشیدن این حرفا جرو بحث کنم ، ترجیح میدم اصلا درموردش حرف
نزنیم.

گریه میکنم برایت

از تخت اومد پایین ،دیدم داره میره واسه اینکه کم نیاورده باشم گفتم :

راست میگی من ولت کردم ولی حالا که دلشو فهمیدی،من بی دلیل که اینکارو نکردم...

همونطور که پشتش بهم بود با یه لحن دواگر دستشو آورد بالا و گفت :

لازم نکرده دلشو هی چپ و راست بهم یادآوری کنی!

نمیدونم ولی اینو که گفت یجورایی بهم برخورد حس کردم با کراحت خاصی اینو بیان کرد.

این شد که دوباره همون خوی دیوانگیم اود کرد و همرو باز بافتم بهم...

چیه ناراحت شدی؟ الان با یادآوری کردنش اینجوری بهم میریزی و تند باهام حرف میزنی ،چجوری میخوای یه عمر با این فکر باهام زندگی کنی؟ اصلا میدونی چیه من لازم ندارم دلت به حال من بسوزه ،لازم نکرده بهم ترحم کنی،اومدم سراغت چون هنوزم دوستت داشتم ،این یک ماه هرجوری خواستی زجرم دادی ،تحمل کردم چون دوستت داشتم ولی الان دیگه دوستت ندارم .برو مجبور نیستی با من باشی خیالت راحت،این بار دیگه نمیام سراغت.

چشماتم بستم و عصبی تر از همیشه همینطور که موهای خودمو میکشیدم جیغ زدم :

برو نمیخوام ببینمت ،دوستت ندارم ممممم،

گریه میکنم برایت

هنوز چشمامُ باز نکرده بودم که یکی محکم خوابوند تو گوشم...

تا درگوشی رو خوردم دهنم خود بخود بسته شد، برای چند ثانیه هیچ صدایی غیر از نفس کشیدنای عصبی سوران شنیده نمیشد.

دستمُ گذاشتم رو صورتم و فقط همینجوری نگاهش میکردم چون بینیم عمل شده بود صورتم تقریباً بیحس بود. با این حال انقدر محکم زد که درد خیلی بدی تو صورتم پیچید.

چهرش بدجور برافروخته بود، انگشت اشاره ش رو تهدیدوار گرفت جلوی صورتم و گفت :

یکبار بهم گفתי برو دوستت ندارم، زندگیمُ نابود کردی...

اینو زدم تا یادت باشه یا همون موقع که ناراحتی حرفتُ بزن و نزار تلمبار بشه تا اینجوری فوران کنه، یا جلوی دهن تو نگه دار هر چرندی از دهن تو نیاد بیرون ...

چند بار پشت سرهم نفس عمیق کشید و دور خودش بی هدف چرخید تا به اصطلاح به خودش مسلط بشه...

من اما همینطوری هاج و واج مونده بودم و دست به صورت نگاهش میکردم .

آروم که شد، یه دستمال کاغذی برداشت و کنارم لبه ی تخت نشست و همینطوری که دستمالُ میکشید رو صورتم با لحن آروم گفت :

ببخشید که دست روت بلند کردم، دستم بشکنه، لازم بود، زدم که به خودت بیای ...

دستمال^۱ که برداشت دیدم دستماله خونیه خونی شده، از شدت ضربه گوشه ی لبم پاره شده بود.

دستمال^۲ پرت کرد تو سطل آشغال و گفت چه صبح دل انگیزی رو آغاز کردیم نه؟ خدا تا آخر شب بخیر کنه ننیم همو نکشیم!

ازین همه ریلکسیش حرصم درومده بود، خیلی راحت میکوبه تو صورت آدم و بعدش یجوری رفتار میکنه که انگار واقعا هیچ اتفاقی نیفتاده.

قبل ازین که مجال حرف زدن بهم بده، زیر لب دوباره عذر خواهی کرد و ناراحت رفت بیرون .

وقتی رفت بیرون تازه متوجه اوضاع شدم، یجورایی انگار تازه از شوک بیرون اومدم. آسمون چشمام دوباره باریدن گرفت، سرمو گذاشتم رو پاهام و بیصدا گریه کردم، سوران برای دومین بار توی عمرم دست روم بلند کرد...

طرفای ظهر بود که دیدم صدای ترق و توروقش از تو آشپزخونه میاد، دراز کشیده بودم همین که فهمیدم داره میاد سمت اتاق ملافه رو کشیدم رو سرم.

اومد و روی کاناپه کنار تخت نشست .یه سینی غذا دستش بود گذاشت روی پاتخت و خواست ملافه رو از صورتم کنار بزنه که نذاشتم.

گریه میکنم برایت
با یه لحن فوق العاده غمگین و جدی گفت:

پاشو باید باهات حرف بزنم...

انقدر لحنش جدی بود که خودم ملافه رو زدم کنار و مشکوک نگاهش کردم، سرش پایین بود و با حلقه ی تو انگشت دستش بازی میکرد.

شروع کرد به حرف زدن :

آرام میدونی فرق من تو باهم چیه؟

تو دورویی ولی من نه!!!!

اینو که گفت سرش بالا گرفت و چشم دوخت بهم، با ابروهای بالا پریده نگاش کردم، ایول هرچی دلش میخواد داره میگه .

لبخند کم جونی زد و گفت:

اونجوری نگام نکن ،منظورم اونی که فکر میکنی نیست!

ادامه داد:

تو وقتی به روی آدم میخندی همیشه فهمید تو دلت چیه؟! ظاهرا میخندی ولی درباطن گریه میکنی...

ولی من وقتی تو دلم غمگین باشم تو ظاهرم نمیتونم خوشحال باشم، وقتی اومدم و آغوشم رو برات باز کردم یعنی ته دلمم همینه، من هیچ فکری در موردت نکردم، نه ترحم کردم نه دلسوزی...

بهت قبلا هم گفتم میدونم سخت گذشته بهت،

ولی بمنم حق بده، چند بار بهت گفتم حقیقت چیه؟ چند بار به تعویق انداختی؟ اگه من دفترت نمیخوندم، معلوم نیست تا کی میخواستی لباتو بدوزی و سکوت کنی؟

بهر حال باز میگویم از روز اول آشناییمون تا همین امروز صبح، ازت میخوام اگه میتونی من ببخش، اگه هنوز دوسم داری ببخش در غیر این صورت هر تصمیمی که بگیری من به نظرت احترام میزارم.

حتی....حتی....یکم مکث کرد و گفت:

حتی اگه درخواست طلاق بدی....

تا این گفت مثل برق زده ها، از جا پریدم و نشستم.

گریه میکنم برایت

اسم طلاق که اومد انگار خون تو رگام یخ بست ،نشستم سر جام و با یه غم تو صدام ،مظلومانه با صدایی که هر لحظه میرفت تا گریه م بگیره گفتم:

طلاق؟؟ تو از اولشم همین میخواستی ،عمدا این کارارو کردی تا حرف طلاق بکشی وسط...بعدشم دیگه طاقت نکردم و زدم زیر گریه .

از روی کاناپه بلند شد اومد سمتم و لبه ی تخت نشست ،منو کشوند تو بغلش و شروع کرد موهام نوازش کردن...

الهی قربونت برم ،عزیز دلم آخه چرا اینطوری میکنی؟ من که میدونم توام دوسم داری چرا بیخود اوقاتمونو تلخ میکنی؟ اصلا من مقصر، تو همه ی این قضیه ها من مقصرم خوبه؟ بیا تمومش کنیم ،دیگه نمیخوام یک کلمه تو زندگیم از اتفاقای قبل حرف بزنینم .

از خودش جدام کرد و گفت :

باشه؟

نگاهش نمیکردم ،سرم پایین بود و همینجوری حق حق میکردم.

سرشو خم کرد آورد پایین و تو صورتم نگاه کرد و گفت:

ای بابا گریه نکن دیگه ،زشت میشی،دماغت با اشکت قاطی شده ...

نچ مثل اینکه همینطوری میخوای گریه کنی!

این که گفت خندم گرفت تا خندیدم دماغم که از گریه کیپ شده بود پلوقی زد بیرون ...

آه، حالمو به هم زدی آراااااااا....

با همون دستمال بینیمو پاک کردم و گفتم :

خیلی ام دلت بخواد، از طرفی هم خندم گرفته بود نمیتونستم خودم کنترل کنم.

یه نگاه با عشق بهم انداخت ،چشماشو ریز کرد و گفت:

جوووووووون تو فقط بخند...

گفت به همین برکت قسم که نمیدونه، چقدر دلم برای خندیدنات تنگه، نمیدونه، چه قدر دوست دارم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

دیوونه...

یهوویی مکث کرد ،چهرش گرفته شد و گفت این " دیوونه " که گفتم یه چیزی یادم انداخت ،کنجکاو نگاش کردم شروع کرد به خوندن...

صداش دقیق همونی بود که تو فایلای صوتی بود ،انقدر قشنگ این ترانه رو خوند که بنظرم صداش از خواننده ی اصلی هم بهتر بود...

(تو حصار بغلت زندگی به کاممه

همه چیت ماله منه سندش به ناممه

وقتی میخندی برام ،خونه آفتابی میشه.

آهنگ :چاوشی-دیوونه)

به این قسمت از آهنگ که رسید گریه ش گرفت ،به خوندن ادامه داد ولی دوسه قطره اشک از گوشه ی چشمش سر خورد روی صورتش.

خوندنش که تموم شد، دیدم اون که خونده منم کلی گریه کردم ،اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم: خجالت نمیکشی جلوی زنت گریه میکنی؟

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

گریه کردن آبرومندانه ترین کاریه که من پیش زنم کردم ،شرمندتم عشقم ببخشم واسه تمام گ*ن*ا*هام...

هیسیسس ،قرار شد از گذشته حرف نزنی،بعدشم تو بخوای خدا هم می بخشه ،من که خیلی وقته بخشیدمت.

اخم کردم و گفتم:

راستی هنوزم سیگار میکشی؟

بسته ی قرص آرام بخشمُ گرفت جلو روم ،ابروهاشو انداخت بالا و با شیطننت گفت هروقت تو این نخوردی منم سیگار نمیکشم...

متفکرانه نگاش کردم و کف دست راستمو که سالم بود آوردم بالا و گفتم :

از امشب دیگه نمیخورم ...

گریه میکنم برایت

خندید و به تقلید از خودم دستشو آورد بالا و گفت:

از امشب دیگه نمیکشم...

حالا هم بیا غدامونو بخوریم که یخ کرد، سینی رو گذاشت رو پام و خودش قاشق قاشق سوپ داد خوردم، زرشک پلو با مرغ گرفته بود، بوش که بهم خورد دلم ضعف کرد، ولی چون سوپ خورده بودم، نمیتونستم بخورم حالم داشت بهم میخورد.

ناهار که خوردیم کمکم کرد، یکم راه رفتم و یه آبی به دست و صورتم زدم .

ه*و*س کردم یه دوش بگیرم، آخرین بار چهار روز پیش خونه ی بابا اینا رفته بودم حموم...

قرار بود تا من از حموم میام، سورانم یکم دور و برو جمع و جور کنه.

وانُ پراز آب کردم و ایستادم جلوی آینه، کوفتگی های بدنم دیگه خوب شده بود، دیگه تقریباً یک ماه از تصادفم میگذشت.

آروم رفتم توی وان دراز کشیدم و سرمو خوابوندم و چشمامُ بستم .

یکم برام حرف بزن، میخوام اندازه ی کل دلتنگیام این چند روز برام حرف بزنی...

-اوممم، خب چی بگم؟

گریه میکنم برایت

هرچی دوست داری....

-آها، بگو ببینم توی اون اتاق چی داری که همش قفلش میکنی؟

چشماسُ ریز کرد و موزیانه نگام کرد و گفت:

توی فضول که خودت رفتی دیدی دیگه چی میپرسی؟

به تته پته افتادم و اومدم کتمان کنم که گفت: نمیخواه بزنی زیرش خودم میدونم

دیدم مثل اینکه لو رفتم با لب و لوچه ی آویزون گفتم: از کجا فهمیدی؟!

چشماس مثل چراغ بنز گرد شد، یکم ازم جدا شد، تو چشمام نگاه کرد و با تعجب گفت:

مگه دیدی؟ به جون جفتمون الکی گفتم یدستی زده باشم... بابا تو دیگه کی هستی؟

نمیدونستم چی بگم؟ جیغ بزنم؟ گاز بگیرم؟ خودم بزنم؟ الکی الکی خودم لو دادم...

خدا و کیلی چجوری بازش کردی؟

گریه میکنم برایت

خودمُ زدم به بیخیالی و گفتم با کلید...

هیچ چیز از نگاه تیز بین من پنهان نخواهد ماند...

خندید و با هیجان گفت: وای خانومی کی خوب میشی؟ دوست دارم بخورمت دیگه یواش یواش داره تحملم ته میکشه.

یکم خودمُ جابجا کردم و با منِ گفتم :

اومم سوران یچیزی بگم؟

-تو دوتا بگو....

میگم من این خونه رو دوست ندارم ،نمیشه یجور بشه بفروشیش ،عوضش کنیم؟

یکم فکر کرد و گفت :باشه هر چی تو بخوای

گفتم :

گریه میکنم برایت

من یه خونه ی حیاط دار میخوام ،مهم نیست قدیمی باشه ،یا محله ش کجا باشه ،فقط میخوام یه حیاط هرچند جمع و جور داشته باشه.

-باشه ،فعلا تو زودتر خوب شو،تو اولین فرصت میفروشمش...

اون یک هفته بهترین روزای عمرم بود،هرگز از تاریخچه ی ذهنم پاک نخواهد شد.

طوری شده بودیم که حتی تا بیرون واسه خرید میرفت دلمون تنگ میشد .

یک هفته گذشت، گچ دست و پاهام رو باز کردیم و جلسات فیزیو تراپی شروع شد .قرار بود ۱۰ جلسه هم فیزیوتراپی برم.

سوران این یک هفته کامل نرفت شرکت حتی به اکثر تلفن هایی که از شرکت میشد هم پاسخ نمیداد .هرچی میگفتم جواب بده شاید کار واجبی باشه ،میگفت هیچی از تو واجب تر نیست...

گچ پام که باز شد ،لنگ لنگ میتونستم راه برم.

مامان و بابا خیلی اصرار کردن برم اونجا ولی قبول نکردم چون تا اون حد از پس کارام برمیومدم. حقیقت این بود که یک ثانیه دلم نمیخواست از سوران دور باشم ،حتی روزا که میرفت سر کار انقدر به ساعت نگاه میکردم،گاهی حس میکردم زمان اصلا نمیگذره .

مامان هر یه روز درمیون میومد کارام میکرد و غذا برامون میاورد.هرچی میگفتم خودم میتونم قبول نمیکرد.

تو این مدت هرچی دفتر و نوشته و نشون از خاطرات روزای بدمون داشتیم دوتایی جمع کردیم و قرار شد روند درمانیم که تموم شد یه روز با سوران بریم جنگل و همرو بسوزونیم، حتی آهنگایی که خونده بود. هرچند آخر سرم دلم نیومد صداش از توی لپتایم حذف کنم و قایمکی نگهشون داشتم.

آخرین جلسه ی فیزیو تراپی که تموم شد از خوشحالی یه جشن دونفره گرفتیم، رفتیم خرید و شام بیرون خوردیم و برگشتیم خونه.

جلوی آینه داشتم خودم برانداز میکردم، موهام از همیشه بلندتر شده بود تقریبا تا روی باسنم میگرفت، خیلی وقت بود که اصلا کوتاهش نکرده بودم، یه نگاه به ناخونام انداختم، ناخونامم بلند شده بود، لبخند رضایت روی لبام نقش بست. سوهانم برداشتم و رفتم تو سالن، سوران داشت فیلم نگاه میکرد.

لم دادم کنارش و با خوشحالی گفتم سوران ببین ناخونام بلند شده!!

معمولی نگام کرد و گفت خب مگه خیلی عجیبه؟ تو همیشه ناخونات بلنده دیگه!!!!

نخیرم، پس معلومه اصلا هم نگام نکردی، من خیلی وقته ناخونام بلند نشده بود چون یا میجویدمشون یا هم انقدر ضعیف شده بودم همش میشکست...

بعدشم لبامو مثل بچه ها جمع کردم و گفتم: الانم میخوام خوشگلش کنم و لاک بزنم... دلم تنگ شده بود!!!.

منو کشید تو بغلش و گفت: قرمز بزن..

گریه میکنم برایت

چرا قرمز؟

چون من دوست دارم.

-باشه قرمز میزنم ،آقامون دوست داره دیگه حرفی نیست...

اولین سوهانو که رو ناخونم کشیدم ،گفت:

لباس خوابم سفید بیوش...

یجوری چپ نگاهش کردم که خندش گرفت وگفت:

خب چیه؟بابا اون همه لباس خواب داری، کپک زدن بیوششون دیگه .

سرم گذاشتم رو شونه هاش و گفتم :اینم بچشم امر دیگه ؟

امر دیگه؟اها....موهاتم....

زودی سرمو بلند کردم و مثل کسی که چیزی فهمیده باشه باهیجان گفتم :

گریه میکنم برایت

بیاف برام...

ابروهاشو به حالت نفی بالا انداخت و گفت:

نُج...موهاتُ که صاف میکنی حیفه بیافی، باز بزار...

یه نگاه به موهام انداختم و با تعجب گفتم: من که موهام صاف نکردم!!!

لپمو کشیدو گفت: خنگول منی دیگه! منظورم اینه که موهاتُ صاف کن عشقِ من!

همینجوری که بازومُ ماساژ میدادم، با اخم گفتم:

آقا!!!!، چرا هر چی تو بگی؟

سرخوش گفتم: چون من شوهرتم ...

از خوشحالیش، ذوق کردم و کشدار گفتم:

ای به چشم، همسرم....

پس تو موهامو صاف کن منم ناخونامُ مرتب میکنم و لاک میزنم .

جلوی تلویزیون تو سکوت کامل نشسته بودیم ،سوران با چنان وسواسی موهامُ صاف میکرد ،انگار روی پروژه ی هسته ای کار میکنه...

یه نگاه به تلویزیون انداختم و گفتم:

سوران اینا چیه نگاه میکنی؟از اول فیلم این یارو کچله داره آدم میکشه،همینارو میبینی که روحیت خشن شده دیگه!

خم شد جلوی صورتم و گفت :دوساعته عین خاله زنکا نشستم با لطافت موهاتُ صاف میکنم تو میگی خشنم؟

-بله خشنی ،کانالم عوض کن حرف نباشه...

شیطنت وار کنترل و برداشت و گفت:

باشه،حالا که اینو دوست نداری میزنم یه کانال که دوست داری.

منم کنجکاو به خیال اینکه میخواد یه کانال موزیک بزنه همینجوری که ناخونامُ فوت میکردم تا خشک بشه چشم دوختم به تلویزیون

گریه میکنم برایت

یکم بالا پایین کرد و روی یه کانال خاک بر سری استپ کرد.

خوشم نیومد، تیز برگشتم سمتش و در حالی که سعی میکردم کنترل از چنگش در بیارم با جیغ گفتم :

عوضش کن سورaaaaاااا...

اونم واسه اینکه حرصمُ دربیاره زل زده بود به صفحه تلوزیون و کنترلُ چپ و راست میکرد و نمیزاشت که بگیرمش.

وقتی دیدم نمیتونم بگیرمش با حالت قهر بلند شدم و رفتم تو اتاق خواب و درو محکم بستم.

با توجه به سوء سابقه ای که سوران داشت، این فکر که سوران بدن برهنه ی زن دیگه ای رو ببینه اذیتم میکرد.

تو اتاق که اومدم ،گریه م گرفت .دلم نمیخواست سوران بفهمه سر همچنین مسئله ای ناراحت شدم ،اما اشکام برای فرود اجازه نمیگرفتن و با وجود تمام تلاشی که کردم ،در عرض چند ثانیه صورتم پر از اشک شد.

سرمُ گذاشتم روی پاهام ،حدود یک دقیقه بعد اومد تو اتاق،روی زمین کنارم نشست و آرام سرمُ آورد بالا و گفت:

آرام؟؟؟تو داری گریه میکنی؟

از گریه کردنم اعصابش ریخت بهم و با ناراحتی گفت:

میشه بپرسم واسه چی گریه میکنی؟

نمیخواستم ناراحتش کنم، نمیخواستم بفهمه من هنوزم به گذشته فکر میکنم.

مصنوعی خندیدم و گفتم: زن خل و چل گیرت اومده دیگه مجبوری بسوزی و بسازی...

امشب خیلی خسته ایم مگه نه؟ بهتره بخوابیم...

شاید اگه مواقع دیگه بود و اینجوری میگفت و ازم جدا میشد خیلی عصبی میشدم. ولی اون لحظه ازین حرکتش خیلی خوشحال شدم. ولی اعصابم بهم ریخت، سوران بغلم کرد و به ظاهر خوابید ولی من با ذهن آشفته تا خود صبح بیدار بودم و فکر کردم.

چرا من اینجوری شدم؟ این وضع تا کی میخواست ادامه پیدا کنه؟ من دوست نداشتم سوران بیشتر ازین منتظر بزارم. اونم مرد بود، احتیاج داشت، اونم مردی مثل سوران....

چند روز با خودم کلنجار رفتم اخرسر تصمیم گرفتم برم پیش یه روانشناس، به امید اینکه بتونه برام کاری کنه.

از تصمیمم چیزی به سوران نگفتم، نمیخواستم این مشکل براش یادآور بلایی که سرم اومده باشه.

فردای همون شب سوران که رفت شرکت منم رفتم مطب روانشناسی که آدرسشو از مهدیه گرفته بودم، همه چیز از حالت هام برای مهدیه گفته بودم.

از همون جلسه اول، حرفای دکتر خیلی روم موثر واقع شد. تمام اتفاقاتم رو برای دکتر تعریف کردم .

دکتر انگار که خوب مشکلمو بدون سر تکون داد و گفت: این یک " فوبیا" هست، یعنی وحشت از چیزی، یک چیزی فراتر از ترس

فوبیا میتونه درمورد هرچیزی اتفاق بیفته ..مثل فوبیای تاریکی، ارتفاع، فضای بسته.

ازون اتفاق بعد، ترس توی وجود من مونده بود، ولی جالب اینجاست که من اون لحظه اصلا یاد اون اتفاق و کوروش نبودم اما دکتر میگفت این ترس در حافظه ی ناخودآگاه بیمار هست بدون اینکه بدونی بهش فکر میکنی.

برام جالب بود که میگفت بیماری. مثل مشکلی که من دارم، بعد از جلسات روانکاوی پی در پی متوجه شدن درسش سالگی مورد آزار جنسی یکی از بستگانشون قرار گرفته و جالبتر اینکه خود فرد بیمار چیزی از این ماجرا یادش نمیومده واین موضوع با هیپنوتیزم مشخص شده و درمان شده.

دکتر خیلی بهم امیدواری داد و گفت مشکلم خیلی هم حاد نیست و با چند جلسه گفتار درمانی و روانکاوی قابل حله...

تقریبا ۱۰ روز ازون ماجرا گذشته بود جلسات درمانم رو میرفتم .

یه روز تو خونه با کتابم سرگرم بودم که سوران زودتر ازون ساعتی که همیشه میومد اومد خونه...

گریه میکنم برایت

من توی آشپزخونه بودم که درو باز کرد به محض ورودش به خونه کیفشو پرت کرد و با عصبانیت صدام زد.

وحشت زده خودمو رسوندم بهش و نگران پرسیدم چی شده؟

قیافشو که دیدم سنگ کپ کردم چنان احم وحشتناکی کرده بود که قالب تهی کردم داشتم به کارایی که نکردم فکر میکردم که گفت :

تو خجالت نمیکشی؟

با لکنت گفتم:

چ...چی کار کردم، مَ..مگه؟...

دستی توی موهایش کشید و گفت :من با تو چیکار کنم آخه؟

دیگه داشت گریه م میگرفت ،با صدای لرزون گفتم :

چرا اینجوری می کنی ؟چی کار کردم منه بدبخت!؟

خشم و عصبانیتش یهو خوابید ،چشماشو ریز کرد و زل زد تو چشمم و با لحن کاملاً جدی گفت :

تو خجالت نمیکشی انقدر جیگری؟

من از دست تو چیکار کنم؟ آسایش ندارم دو دقیقه سرکار بند نمیشم...

هنوز داشتم باخودم تجزیه تحلیل میکردم که چی شد؟ این که الان عصبانی بود !!!

لپمو کشید و در حالی که میخندید گفت هنگ کردی جوجه؟ شوخی کردم از یکنواختی دربیای

انقدر کفری شدم میخواستم خرخرشو بجوعم.

عقب عقب رفت سمت اتاق و گفت جمع کن میخوام ببرمت مسافرت.

تا اینو گفت انقدر خوشحال شدم که یادم رفت همین الان میخواستم بکشمش...

با هیجان جیغ کشیدم و پریدم بغلش و از گردنش آویزون شدم، مثل این دختر بچه های شیطان ...

کجا میخوای ببری منو؟

هرجا تو بگی فقط من یه دوش بگیرم، ناهارم بده بخوریم، بعد هر جا و هر وقت تو بگی میریم.

گفتم، بریم شمال سوران من دوست دارم یکی دوروز بریم مازندران خونه ی مامانت، ازون ورم بریم گیلان...

دست گذاشت رو سینش و گفت چشم قربان، اطاعت امر میشه.

سوران رفت و منم نهارو آماده کردم .

بعد از نهارم رفتم وسیله جمع کردم، چقدر که سوران غر زد، میگفت مونده فقط یخچال و فرشارو بار بزنی ...

دم دمای غروب بود که راه افتادیم سمت شمال، هرچند شب بود و جاده خطرناک ولی جفتمون مسافرت شبُ دوست داشتیم...

دو روز خونه ی مامانش موندیم، کلی خوش گذشت، فضای خوشونو خیلی دوست داشتم .

من که از اتاق سوران بیرون نمیومدم، میگفت اتاقش از روزی که ازین خونه بیرون اومده هیچ فرقی نکرده...

بعد ازون راه افتادیم سمت گیلان، هرچند مادر جون و بابا جون خیلی اصرار کردن بیشتر وایستیم، به قول خودشون این جور اومدن به درد خودتون میخوره یا بازار بودین یا باهمم چپیدین تو اتاق ما که ندیدیمتون.

اون مسافرت شد بهترین اتفاق زندگیم، روزایی که مطمئناً به شیرینیش هرگز در عمرم نخواهم چشید ...

گریه میکنم برایت

رفتیم رامسریه ویلا اجاره کردیم لب دریا...

اول که رسیدیم جفتی غش کردیم از خستگی، چون هردو رانندگی میکردیم. البته من چون هنوزم چشمم اذیت میکرد خیلی پشت فرمون نمینشستم.

بیدار که شدیم هوا تاریک شده بود. به پیشنهاد سوران رفتیم لب ساحل و آتش روشن کردیم، سیب زمینی انداختیم توش و کنارش نشستیم.

سیب زمینی هامونو که خوردیم، به سوران گفتم بره دوربینشُ بیاره چندتا عکس بگیریم.

فکرم لابلای امواج دریا غرق شده بود که یه کت انداخت رو شونه هام و کنارم نشست. دستاشو زد زیر بغلاش و گفت:

دیگه هوا سرد شده ها!!!

سرمو گذاشتم رو شونش و گفتم :

دقت کردی دریا همونقدر که توی روز قشنگه، توی شب ترسناکه؟!

آره تو شب یجورایی چون خروشانه ابهت داره، ولی تو روز آرومه، وقتی آرومه آدم هم جدی نمیگیرنش میزنن به دل دریا، اونجاست که میفهمن ظاهرش آرومه ولی اگه بخوای پا رو قانونش بزاری میتونه خطرناک باشه.

گریه میکنم برایت

یجورایی، با غم درونش این حرفارو میزد، اونم مثل من هنوزم به گذشته ها فکر میکرد.

چیزی که اونشب فهمیدم این بود که سال های پر دردی که بهمون گذشت روی هر جفتمون جوری اثر گذاشته بود که حتی توی روزای خوبمون هم ازما جدا نمیشد، سوران هم خصوصیت هایی پیدا کرده بود که در وجودش نهاده شده بود، هرچند بعضیاش خوب نبود ولی هرچه که بود نسبت به قبل مردتر شده بود... و این مرد با تمام خوبی ها و بدی هاش تمام دنیای من بود...

یکم همینجوری بدون حرف گذشت و درنهایت گفت:

آرام؟! یه چیزی بگم قول میدی ناراحت نشی؟

سرم از شونش برداشتم و گفتم آره حتما بگو.!

روی ماسه ها دراز کشید و سرشو گذاشت رو پاهام و گفت:

میشه زودتر خوب شی؟ نمیخوام فکر کنی به فکر خودمم، اگه بگی یک سالم طول میکشه من حرفی ندارم، ولی راستش تحملش برام سخته یکم مکث کرد و ادامه داد:

با دکترت صحبت کردم گفت ازین ببعدش دیگه خودت باید بخوای وگرنه از نظر روحی روانی مشکلات حل شدست!!

بهت زده نگاهش کردم و گفتم:

گریه میکنم برایت

چیه نکنه باز داری یه دستی میزنی؟ من دکتر نمیرم اصلا !!!

خندید و گفت :

نه عشقم، در جریانم، اس ام اس هاتو با مهدیه خوندم، ببخشید قصد فضولی نبود فقط جهت یک کنجکاویه ساده بود.

دستمُ کردم لای موهاش و گفتم :

کنجکاوی و فضولی جفتش یکیه نفسم...

دلم براش سوخت، سوران عمرا اگه روش فشار نبود اینو نمیگفت...

همینطوری که موهاشو نوازش میکردم گفتم باشه یه قولی میدم...

چشماشو باز کرد و منتظر نگام کرد.

-قول میدم اولین بارونی که بیاد بعدش دیگه مخالفتی نکنم، من مال تو، تو مال من!!!

ابروهاش بالا پرید و با سرخوشی گفت:

گریه میکنم برایت

مطمعنی؟

آره مطمعمم...

نزنی زیر حرفت ها اینجا شماله ممکنه همین الان بارون بیاد...

زبونم کشیدم رو لبم و شیطان گفتم:

جووووووون،بزار بیاد لامصب ...

بلافاصله پاشد سر جاش نشست و گفت :

نکن اینکارارو آرام،دیوونم نکن...

شیطنتم گل کرده بود،از جام بلند شدم و همینجوری که عقب عقب میرفتم مستانه گفتم :

روانیتم،میخوامت دیوونه،آب از آسمونم نبارید مهم نیست،از زیر دوش حمومم بباره قبوله ...

اینو که گفتم،بلند شد دنبالم دوید...

گریه میکنم برایت

یه جیغ فرا بنفش کشیدم و شروع کردم فرار کردن ،اصلا رو ماسه ها نمیتونستم فرار کنم...

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که مثل پر کاه از زمین بلندم کرد و مثل یه گونی برنج انداخت رو دوشش و رفت داخل .

منم فقط جیغ جیغ میکردم و لنگ و لگد میزدم ...

-سوران گوه خوردم،شوخی کردم بخدا

لبخند گرمی به صورتم پاشید و گفت:

اخ دیدی چی شد؟

حواس نمیزاری واسه آدم که!دوربین یادمون رفت ...

تا سوران رفت دوربین آورد منم مسواک زدم و آرایش روی صورتم رو پاک کردم و دراز کشیدم...

چند دقیقه بعدش اونم اومد بغلم کرد و بدون اینکه حرفی بزنه خوابید...

آرام موافقی فردا بریم جنگل ؟

گریه میکنم برایت

-آره چرا که نه؟ میریم و سوزوندنی ها رو میسوزونیم.

اوهومی گفت و زُل زد تو چشمام ...

سرمُ سوالی تکنون دادم و گفتم :

هوم؟ چیه چیزی شده؟

لبخند کوتاهی زد و گفت :

عاشق سیاهی چشمام که تو تاریکی هم میدرخشه ،چقدر خوشحالم که دارمت،ایکاش

حرفشو خورد و ادامه نداد.

ایکاش چی؟

هیچی ولش کن...

از ترس اینکه ایکاشش ،برگرده به همون چیزی که خودم فکرش میکردم ،دیگه اصراری نکردم ولی ایکاش سوران این ایکاش رو نمیگفت چون واقعا اگر منظورش چیز دیگه ای هم بود من تا خود صبح تلخ ترین ایکاش ها رو مزه مزه کردم ...

صبح خیلی زود، بند و بساط یه ناهار رو آماده کردیم و رفتیم سمت جنگل، سوران مثل کف دستش همه جارو میشناخت.

آتش درست کردیم، چایی گذاشتیم و جوجه زدیم. سوران یکم از خاطرات اردوی دانشجوییش تو این جنگل تعریف کرد، من هی حرص خوردم و اون هی کیف کرد...

بعد از ناهار بود، کنار آتشی که هنوز هم گرما داشت نشسته بودیم، قرار گذاشتیم یکی یکی در مورد خاطراتمون حرف بزنیم و بندازیم تو آتش...

اول از همه دفتر من بود، حس بدی داشتم یجورایی انگار داشتم به سنگ صبور روزای تنهاییم خیانت میکردم.

اما نمیخواستم سوران ناراحت بشه، چه فرقی داشت نگه داشتن یا سوزوندن جملاتی که لحظه به لحظه در ذهن من حک شده بود. ایکاش میتونستم از دفتر ذهنم هم پاکشون کنم.

سوران دفتر و گرفت بالا، آماده ی پرتاب نگهش داشت و گفت :

حرفی نداری؟

دفتر و نگاه کردم و گفتم : چجوری پیداش کردی؟

دستشو آورد پایین و گفت :

اون روز که انداختیش زیر تخت فهمیدم یه چیزی قایم کردی ،اما نفهمیدم چی بود.بعدشم کلا یادم رفت .روزی که دیدم خونه نیستی،همون روزی که رفته بودی پیش مهدیه،هرچی زنگ میزدم جواب نمیدادی،کلا اتاقتو گشتم یهو یادم اومد از زیر تخت ...بقیشم که میدونی دیگه...

سرتکون دادم و گفتم توسوالی نداری؟

نه ،سوالی ندارم و بلافاصله پرتش کرد تو آتیش...

اون روز توی آتیش سوخت همدم تمام حرفای سرطانیه من.

بعداز اون نوبت برگه هایی بود که تصویر من روشن نقاشی شده بودن.سوران میگفت اینارو داده براش کشیدن ولی بعدها همینارو با دارت مورد هدف قرار میدادم ،انقدر میزدم تا ازت بدم بیاد ،اما درواقع فقط خودم گول میزدم.

قطره اشک رو از گوشه ی چشمم گرفتم وبا خنده گفتم :وااااو مثل تووفیلما!!!

همینجوری یکی یکی همرو انداختیم توآتیش و همونجا عهد بستیم دیگه باهم حرفی ازون روزا نزنیم.

وقتی برگشتیم ویلا هواتاریک شده بود،وسایلا رو باهم جابجا کردیم ،من گفتم میرم دوش میگیرم ولی سوران گفت من خسته ام میخوابم.

گریه میکنم برایت

یه دوش جانانه گرفتم که حسابی خستگیم از تنم درآورد. بعدشم کنار شومینه موهام خشک کردم و همونجا کنار شومینه نشستم، سکوت عجیبی برقرار شده بود. هم قشنگ بود هم دلگیر.

تو فکر بودم ذهنم در آن واحد صدجا پرواز میکرد، از گذشته تا آینده، از مهدیه تا خوانوادم.

تو فکر خودم غرق بودم که دیدم صدای ترق توروق میاد، مثل فشنگ از جام بلند شدم و پریدم لب پنجره.

نم نم بارون گرفته بود...

رفتم رو تخت کنارش نشستم و یکم نگاهش کردم، نفسای منظمش نشون می داد خوابه، اولش خواستم بیخیال بشم اما بعدش بلافاصله پشیمون شدم، قشنگیش به همین بود که سر قولم باشم...

یه طره از موهام گرفتم تو دستم، هدفم این بود که با موهام دماغش قلقلک بدم، اما همین که دستمو بردم نزدیک صورتش، با یک حرکت غافلگیرانه بازو هامو گرفت و فیتيله پیچم کرد، جوری که خودش روی من قرار گرفت.

چون انتظار نداشتم بیدار باشه غافلگیر شدم، جیغ خفه ای کشیدم وبا تعجب گفتم:

بیدار بودی؟

با چشم و ابرو بیرون نشون داد وگفت:

گریه میکنم برایت

میشه بارون بباره و من خواب باشم؟ اصلا من عاشق بارونم.

لب و لوچم جمع کردم و گفتم :

اقا تو که خوابت گرفتی مننه بنده خدا خوابم میاد !

از جاش بلند شد وهمینطوری که میرفت سمت حموم گفت اشکال نداره درعوض فردا تا دلت خواست بخواب.

.چشمکی زد و ادامه داد:

من میرم یه دوش میگیرم....

تا سوران دوش بگیره،منم یکم آرایش کردم و موهام با سشوار یمقدار صاف کردم ولباس خواب پوشیدم

یه لباس خواب قرمز که سوران خودش برام خریده بود.یادگار روزای خوشیمون بود.

معمولا سوران خیلی فوری فوتی دوش میگرفت.

.همینجوری که موهاش خشک میکرد ،من با سینی حاوی دوفنجون قهوه وارد اتاق شدم.

تا منو دید سر جاش استپ کرد، یه نگاه تحسین برانگیز به سر تا پام انداخت و چشماش از خوشحالی برق زد .

قهوه هامونو خوردیم ، بارون شدت گرفته بود ، سوران یه نگاه به ساعت انداخت و گفت :

دودقیقه دیگه لغتش بدیم ، سیل میاد . این بارون فقط به افتخار من تو باریدن گرفته ،

صبح که چشم باز کردم اولین چیزی که دیدم سوران بود که نشسته بود سر جاش

با حس قلقلک روی صورتم چشم وا کردم سوران بالا سرم رو آرنج دست دراز کشیده بود و با دستمال کاغذی قلقلکم میداد،

-پاشو دیگه حوصلم سر رفت...

با موهای ژولیده و چشمایی که باز نمیشد، سرجام نشستم ولی همچنان خواب بودم.

آرومکی یک چشمی نگاهش کردم ، با لبخند نگام کرد و گفت:

قیافتو ببینی!! عین این دختر بچه های شیطون شدی که از خواب بلند میشن..

هینجوری که چشم بسته نشسته بودم ، مثل مجسمه صاف خودمو انداختم تو بغلش، درست مثل کسی که غش کنه

یک ماه بعد از اون مسافرت ،شرکتش به خاطر کم کاری هایی که سوران این اواخر انجام داده بود ،تا مرز ورشکستگی رفت ،اوضاع خیلی بدی بود.تمام طلاهای من ،ماشین و درآخه هم خونه رو فروختیم تا بتونه شرکتش که نوپاهم بود رو نجات بدیم.

اما ازین مسئله نه به بابا چیزی گفتیم نه به خوانواده ی خودش اما چون بابا خودش از اخبار مطلع بود خیلی زود باخبر شد و کلی هم شاکی شد که چرا بهش نگفتیم تا کمک کنه،اما من نمیخواستم با کمک گرفتن از بابام غرور شوهرمُ خورد کنم .

در نهایت هم با کمک بابام و پدر خودش بعلاوه یه مقدار وام یه خونه ی حیاط دار جمع و جور توهمون محل خریدیم ،هرچند خیلی مخالفت کردیم که کسی کمک نکنه اما میگفتن میخوایم بعداز مرگمون ارث بدیم بچه هامون ،الان که زنده هستیم این کارو میکنیم.هرچند سوران این پول رو به عنوان قرض گرفت ودر عرض شیش ماه پولشونو پس داد.

اما خونه ی جدید یک حیاط جمع و جور داشت با دو تا باغچه تو دوطرفش ...

داخلشم شیک و ترتمیز بود.دوتا خواب و یه آشپزخونه ی بزرگ، ترکیبی از مدرن و سنتی ،بعدها به پیشنهاد خودم یه حوض هم گوشه ی حیاط کار گذاشتیم ،روزایی که سوران خونه بود جرئت نداشتم باهاش کلکل کنم چون بلافاصله با حوض از خجالتم درمیومد.

زندگی بعد از چند ماه روال عادی گرفت ،همون سال کنکور شرکت کردم و روانپزشکی قبول شدم ،از وقتی که دوبار به کمک روانشناس مشکلم حل شد به این رشته علاقه مند شدم.که البته بعدش به خاطر چشمام که هنوزم خوب نشده بود دکترم کلی دعوا کرد که نباید ادامه تحصیل بدم ،این شد که یک ترم مرخصی گرفتم تا چشمام کامل درمان بشه ...

مهدیه ام زمستون همون سال یه پسر کاکل زری به دنیا آورد،که تا به دنیا بیاد رُس مامانشو کشید...

سوران:

میگن هرچقدرم روی کسی شناخت داشته باشی تا وقتی باهش زیر یک سقف زندگی نکنی بازم نمیشناسیش.

من روز به روز بیشتر و بیشتر شیفته ش میشم، هرچند خیلی روزا درگیر کارمم، حواسم بهش نیست تا حدی که خودم متوجه کم کاریم میشم، ولی آرام بدون اینکه گله کنه یا حرفی بزنه خودش یجوری رفتار میکنه انگار با زبونه بی زبونی بهم میفهمونه حواسم بهش باشه.

خدا خیلی دوسم داشته که آرام بهم داده، با اینکه تو ناز و نعمت بزرگ شده ولی رفتارش خیلی پخته تر از سنشه.

عاشق بچست، مطمئناً مادر خوبی هم خواهد بود ولی تا وقتی از لحاظ جسمی کامل خوب نشه نمیخوام که بچه دار بشیم، دوست ندارم بارداری ازینی که هست ضعیف ترش کنه...

تو راه برگشت به خونه بودم و فکرم درگیرش بود، یه بچه گل آورد دم ماشین، بهش قول داده بودم هر روز براش گل میخرم ولی از آخرین باری که گل خریدم یادم نمیاد چند ماه گذشته، واسه همینم کل گلارو براش خریدم.

به یاد اولین باری که همین مدلی گل خریدم افتادم، یه دسته رز از رنگای مختلف.

یادش بخیر چه زود گذشت...

گریه میکنم برایت

درحیاطُ که باز کردم، برق خاموش بود. نگران شدم، ساعت هشت شب بدون اینکه بمن بگه کجا رفته؟

قبل ازین که وارد خونه بشم، زنگ زدم به گوشیش گفت خرید بوده و تا چند دقیقه دیگه میرسه خونه.

تعجب کردم، چون معمولاً بدون اطلاع جایی نمیرفت، شونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم .

تا کلید برق زدم با دیدن جمعیت روبروم و جیغ و دست و هوراشون سنگ کپ کردم، به معنای واقعی ترسیدم، چون اصلاً انتظارش نداشتم...

واسم تولد گرفته بود، من آرام هردو اسفند ماهی هستیم، تولدامون هم با اختلاف هشت روز پشت سر همه ...

جالب اینجاست که من اصلاً یادم نبود، کلاً من ذهنم تو تاریخا یکم ضعیفه، تولد آرام و سالگرد ازدواجمون و هم تو یادآوری گوشیم ذخیره کردم وگرنه ممکن بود همونم یادم بره.

یه جشن دور همی جمع و جور گرفته بود، حتی بدون اینکه من بفهمم مامان و بابا روهم دعوت کرده بود.

آخرشب که همه رفتن، خونه رو باهم جمع و جور کردیم، مامان و باباهم رفتن خونه ی حسام.

پای تلویزیون نشسته بودم که با دوتا چایی خوشرنگ اومد کنارم نشست، بغلش کردم و گفتم ممنون بابت همه چیز، خیلی خسته شدی لازم نبود این همه مهمون دعوت کنی و تنهایی همه کاراش بکنی!

گریه میکنم برایت
خندید و گفت نه خودم دوست داشتم مشکلی نیست.

روی پاهام نشوندمش و گفتم خب؟! خانوم من نمیخواه کادو بهم بده؟

با چشای گرد نگام کرد و گفت کادو دادم که؟

بعله کادو دادین خیلی هم عالی بود، منتها کادو اصله کاری رو ندادی که؟!!

مثل برق زده ها از رو پام بلند شد و گفت :سوران تو دیگه کی هستی؟ خسته نمیشی؟ نه خدا وکیلی از صبح سرکاری ،از راه اومدی اون همه مهمون ،خسته نیستی؟

دستشو کشیدم و دوباره کنارم نشوندمش و گفتم:

اتفاقا چون خیلی خسته ام میگم، چون تو فقط بلدی خستگیمُ دریاری....

هیچی نگفت و سرشو گذاشت رو شونم ،همینجوری که با موهای بازی میکردم گفتم :

آرام یه چیزبو آخر من نفهمیدم؟!!

چیو؟

اون روز ،توی اون فروشگاه ،همونجایی که اولین بار دیدمت،همونجایی که خوردیم بهم ،یادته؟

-آره خوب یادمه.

اونروز چشمت اشکی بود،آخرشم قسمت نشد بهم بگی چرا گریه میکردی؟....

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

